ژول ورن

میشل استروگف

ترجمهٔ محمدرضا پارسایار

میشل استروگف

ژول ورن

ترجمهٔ محمدرضا پارسایار

انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Michel Strogoff
Jules Verne
le Livre de Poche

انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسهٔ شهر کتاب)
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
مجموعهٔ ادبِ خیال ــ داستانها و افسانه‌ها ۹

میشل استروگف

ژول ورن

ترجمه: محمدرضا پارسایار
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۴
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
همهٔ حقوق محفوظ است.

ورن، ژول، ۱۸۲۸ـ۱۹۰۵.
Verne Jules
میشل استروگف /ژول ورن؛ ترجمهٔ محمدرضا پارسایار. ــ تهران: هرمس، ۱۳۸۴
هشت + ۴۶۳ ص.: مصور ـ (مجموعهٔ ادبِ خیال ــ داستانها و افسانه‌ها، ۹)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی:
Michel Strogoff
۱. داستانهای فرانسه ـ قرن ۱۹. الف. پارسایار، محمدرضا، ۱۳۴۱ـ ، مترجم.
ب. عنوان.
PQ ۲۵۰۷/م۴ ۸۴۳/۸
۱۳۸۴
م۸۰ـ۱۲۵۷۸

شابک ۲ ـ ۰۴۱ ـ ۳۶۳ ـ ۹۶۴
ISBN 964 ـ 363 ـ 041 ـ 2

فهرست

پیشگفتار مترجم ..... هفت

بخش اول

جشن در کاخ نو ۳
روسها و تاتارها ۱۷
میشل استروگف ۳۰
از مسکو تا نیژنی نووگورود ۴۰
حکم دوماده‌ای ۵۹
خواهر و برادر ۷۴
در مسیر ولگا ۸۳
گذر از رودخانهٔ کاما ۹۶
سفر شبانه‌روزی با تارنتاس ۱۰۸
طوفان در کوههای اورال ۱۲۱
مسافران در خطر ۱۳۵
خشم ۱۵۱
وظیفه برتر از هر چیز ۱۶۸
مادر و پسر ۱۸۲
مردابهای بارابا ۱۹۷
آخرین تلاش ۲۰۹
آیات و ابیات ۲۲۷

بخش دوم

اردوگاه تاتارها ۲۴۳
رفتار السید ژولیوه ۲۵۷
مشت در برابر مشت ۲۷۸
ورود ظفرمندانه ۲۹۵
چشم بگشا و ببین! ۳۰۸
همسفر راه دراز ۳۲۰
گذر از رود ینی‌سئی ۳۳۶
خرگوشی میان جاده ۳۵۲
در استپ ۶۸
بایکال و آنگارا ۳۸۴
در میان رود ۳۹۹
ایرکوتسک ۴۱۴
پیک تزار ۴۲۸
بامداد ششم اکتبر ۴۴۲
پایان ماجرا ۴۵۷

پیشگفتار مترجم

ژول ورن[1]، نویسندهٔ نامدار فرانسوی، در ۸ فوریه ۱۸۲۸ در شهر نانت[2] به دنیا آمد و در ۲۴ مارس ۱۹۰۵ در آمی‌یَن[3] دیده از دنیا فروبست. وی در سراسر عمر پربارش هشتاد رمان نوشت، که از این میان، رمانهایی چون بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۷۰)، سفر به دور دنیا در هشتاد روز (۱۸۷۳)، سفر به مرکز زمین (۱۸۶۴) و میشل استروگف (۱۸۷۶) او را به اوج شهرت رساندند. افزون بر اینها، به تنهایی یا با همکاری دیگران، پانزده نمایشنامه را به روی صحنه برد و چند اثر مستند را به رشتهٔ نگـــارش درآورد: جغرافی مصور فرانسه و مستعمراتش (۱۸۶۸)، تاریخ سفرها و مسافران بزرگ (۱۸۷۸)، کریستف کلمب (۱۸۸۳).

در میان آثار این نویسندهٔ نامدار، رمان میشل استروگف جایگاهی ویژه دارد. از دوران پتر کبیر، تزارهای روسیه پیوسته کوشیدند مرزهای خود را در سـرزمینهای آسیایی گسترش دهند، تا آنکه در ۱۸۷۳ خیوه بـه تـصرف روس‌هـا درآمـد. ایـن دست‌اندازیها قوهٔ تخیل ژول ورن را برانگیخت. او فرض را بـر ایـن گـذاشت کـه اوزبک‌های خیوه برای پیشگیری از شکست، پیش از تهاجم روس‌ها به خیوه، خود به روسیهٔ تزاری هجوم برند. بر اساس همین فرضیه بود که رمـان میشل استروگف شکل گرفت. ژول ورن ماجراهای یک فرستادهٔ ویژهٔ تـزار را مـجسم سـاخت کـه مأموریت داشت پیام مهمی را به فرمانداران ایرکوتسک برساند.

او نسبت به موفقیت داستان جدیدش چنان ایمان داشت که در نامه‌ای به ناشر خود چنین نوشت: «دیگر به هیچ‌چیز نمی‌اندیشم. این داستان بی‌اندازه هیجان‌آور و شگفت‌انگیز است». در آن زمان، ایوان تورگنیف[4] نویسندهٔ پرآوازهٔ روس در پاریس به سر می‌برد. ژول ورن برای اطمینان از واقع‌نمایی داستان، اثر خود را به تورگنیف داد تا پیش از انتشار آن را بخواند و نظر دهد. البته تورگنیف حملهٔ تاتارها به روسیه را بعید دانست، اما همهٔ جزئیات داستان را تأیید نمود، چرا که ژول ورن اوضاع و

---

1. Jules Verne 2. Nantes 3. Amiens 4. Ivan Tourgueniev

احوال تاریخی، جغرافیایی و اجتماعی روسیه را با دقتی حیرت‌انگیز ترسیم نموده بود. با این همه، ژول ورن نسخه‌ای دیگر از داستان را برای نظرخواهی به سفیر روسیه در پاریس سپرد، و سفیر روسیه هیچ نکته‌ای را در آن داستان غیرعادی نیافت. در واقع، ژول ورن برای افزودن بر واقع‌نمایی اثر، از سفرنامهٔ راسل کیلاف[1] به روسیه (در سال ۱۸۶۰) بهره برده بود.

عنوان اصلی داستان پیک تزار بود و ابتدا در ۱۸۷۵ به صورت پاورقی در نشریهٔ آموزش و سرگرمی و سپس در مجلهٔ جوانان به چاپ رسید، تا آنکه سرانجام در ۱۸۷۶ با عنوان میشل استروگف انتشار یافت. انتشار این اثر با استقبالی بی‌نظیر و باورنکردنی روبه‌رو گشت، چنان‌که هنوز پس از گذشت بیش از یکصد و بیست سال از پرفروش‌ترین آثار انتشارات هاشت[2] به شمار می‌رود.

در تاریخ ۱۷ نوامبر ۱۸۸۰، نمایشنامهٔ میشل استروگف در تئاتر شاتله[3] در پاریس به روی صحنه رفت. توفیق نمایش چندان بود که پالتوهای پوست استراخان مد روز شد و صحبت از داستان میشل استروگف نقل محافل گشت. این نمایشنامه مدت پنجاه سال در تئاتر شاتله روی صحنه بود و تا آخرین روز نمایش سالن بزرگ و وسیع آن آکنده از جمعیت بود، تا آنکه مدیران تماشاخانه برای آنکه صحنه برای نمایش آثار جدید مهیا شود، نمایشنامه را در تئاتر سن مارتن[4] به روی صحنه بردند.

در روزگاری که مردانی چون دیکنز، تولستوی، داستایفسکی، تورگنیف، فلوبر، استاندال، هوگو و بسیاری نوابغ دیگر پا به عرصهٔ ظهور گذاشتند، ژول ورن نیز توانست جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص دهد، چنان‌که او را پدر داستانهای علمی ـ تخیلی به شمار آورده‌اند.

م. پارسایار

---

1. Russel-Killough 2. Hachette 3. Chatelet 4. Saint-Martin

بخش اول

جشن در کاخ نو

ــ یک تلگرام دیگر، اعلیحضرت.

ــ از کجا آمده؟

ــ از شهر تومسک[1].

ــ از آنجا به بعد خطوط تلگراف قطع شده‌اند؟

ــ بله، از دیروز قطع شده‌اند.

ــ هر ساعت یک تلگرام به تومسک بفرستید و مرا از اوضاع باخبر کنید.

ژنرال کیسف[2] پاسخ داد:

ــ اطاعت، اعلیحضرت.

این گفتگو ساعت دو بعد از نیمه‌شب رد و بدل شد، زمانی که ضیافت کاخ نو در اوج شکوه خود بود. آن شب، گروه موسیقی هنگهای پرئوبراژنسکی[3] و پولوسکی[4] بی‌وقفه پولکا[5]ها، مازورکا[6]ها، اسکوتیش[7]ها و والس[8]هایی را می‌نواخت که از میان بهترین آثار انتخاب شده بودند. مردان و زنان بیشماری در تالارهای مجلل کاخ سرگرم پایکوبی بودند. کمی آن طرف‌تر «خانهٔ سنگی قدیمی» قرار داشت که در

---

* توضیح همهٔ زیرنویسها از مترجم است.

1. Tomsk 2. Kissoff 3. Préobrajensky 4. Paulowsky

۵. polka، نوعی رقص و آهنگ تند و بسیار موزون.

۶. mazurka، نوعی رقص و آهنگ که خاستگاه لهستانی دارد.

۷. scottish، از انواع پولکا.

۸. valse، نوعی رقص و آهنگ که در سدهٔ نوزدهم رواج داشت.

گذشته شاهد وقایع دردناکی بود. آن شب، گویی بازتاب مصیبتهای گذشته در نوای دل‌انگیز موسیقی طنین‌انداز بود.

عده‌ای وزیر دربار را در انجام وظایف خطیرش یاری می‌کردند. گران‌دوک[۱]ها و مباشران آنان، پیشکاران دربار و افسران کاخ، همه در پایکوبی شرکت داشتند. گراند‌دوشس[۲]ها با الماسهای خیره‌کننده و مشاطگان دربار با جامه‌های فاخر در میان زنان مأموران عالی‌رتبهٔ نظامی و غیرنظامیِ «شهر قدیمی با عمارتهای سفید» جلوه می‌کردند. هنگامی که نوای پلونز[۳] در فضای تالار پیچید و مهمانان از هر دسته و طبقه در این گردش موزون شرکت جستند، آمیزش جامه‌های بلند زنانه و لباسهای نظامی مزین به نشانهای افتخار و نیز درخشش چلچراغها در آینه‌کاری تالار چشم را خیره می‌کرد.

تالار بزرگ که زیباترین تالار کاخ نو به شمار می‌رفت، چون چارچوبی باشکوه این مردان و زنان متشخص و آراسته را دربرمی‌گرفت. سقف پرنقش و نگار تالار که با گذشت زمان از تلألو طلاکاری‌اش کاسته شده بود، گویی ستاره‌نشان بود. چین‌خوردگی پرده‌های ارغوانی زرباف در زوایای پارچهٔ سنگین در هم می‌شکست.

از خلال پنجره‌های گِرد پوشیده از بخار، نور خیره‌کنندهٔ تالار چون بازتاب یک حریق به بیرون راه می‌یافت و با تاریکی شب که کاخ درخشان را احاطه کرده بود درمی‌آمیخت. مهمانانی که سرگرم پایکوبی نبودند شاهد این تضاد نور و ظلمت بودند. زمانی که آنان کنار پنجره‌ها می‌ایستادند، می‌توانستند برجهای ناقوس را ببینند که سایه‌های گسترده‌شان در تاریکی شب محو می‌شد. برفراز ایوانهای منقوش، نگهبانان تفنگ بر دوش آرام و بی‌صدا پاس می‌دادند و کلاهخودهای نوک‌تیزشان در پرتو نوری که به بیرون می‌تابید چون اخگر می‌درخشید.

---

۱. grand-duc، عنوان شاهزادگان خاندان سلطنتی روسیه.

۲. grande-duchesse، همسر گران‌دوک.

۳. polonaise، رقص ملی لهستانی‌ها و نیز آهنگی که برای اجرای این رقص نواخته می‌شود.

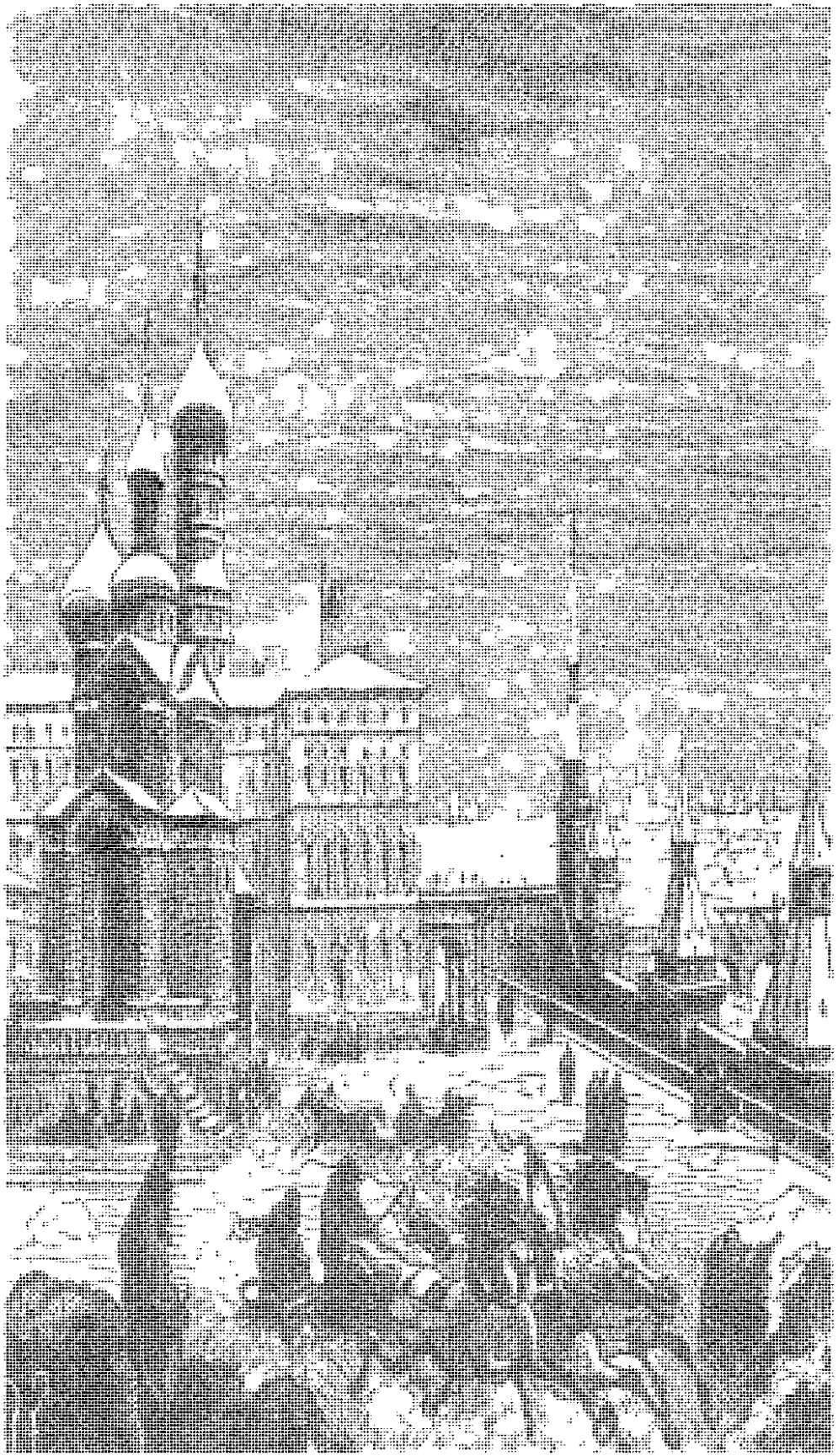

همچنین صدای پای قراولان بر سنگفرش محوطهٔ کاخ به گوش می‌رسید که مانند کسانی که در تالار پایکوبی می‌کردند، سنجیده و موزون گام برمی‌داشتند. گاه فریاد قراولان از جایگاهی به جایگاه دیگر تکرار می‌شد و گاه صدای شیپور با نوای موسیقی درمی‌آمیخت.

کمی پایین‌تر، جلوی کاخ، در برابر مخروطهای نوری که از پنجره‌های گِرد کاخ می‌تابید، توده‌هایی سیاه نمایان می‌شدند. آنها کشتیهایی بودند که مسیر رود را به پایین می‌پیمودند و نور لرزان فانوسهایشان سنگ‌چین کنار رود را روشن می‌کرد.

میزبان این ضیافت که ژنرال کیسف با او چون شاهان رفتار می‌کرد، یک دست لباس سادهٔ افسران گارد را پوشیده بود. او به هیچ روی در بند ظواهر نبود و به تجملات اهمیت نمی‌داد. از این رو، سر و وضع بی‌پیرایه‌اش در میان جامه‌های آراستهٔ اطرافیانش کاملاً به چشم می‌خورد و از همراهان گرجی و قزاق و لزگی که اونیفورم باشکوه قفقازی به تن داشتند، متمایز بود.

او قامتی بلند، ظاهری مهربان، چهره‌ای آرام اما نگران داشت و از سویی به سوی دیگر می‌رفت. کم سخن می‌گفت و حتی به حرفهای مسرت‌بخش جوانان و سخنان جدی مأموران عالی‌رتبهٔ هیئتهای سیاسی که به نمایندگی از طرف دول بزرگ اروپایی آمده بودند، توجه چندانی نداشت. چند تن از سیاستمداران زیرک که قیافه‌شناس بودند، آثار نگرانی را در چهرهٔ میزبان خود می‌دیدند، اما از علت آن بی‌خبر بودند و کسی جرئت نمی‌کرد علت را جویا شود. به هر حال، همهٔ همّ و غمّ او آن بود که پریشانی خاطرش عیش حضار را بر هم نزند و از آنجا که او از معدود شاهانی بود که بخشی از جهان از دستوراتش پیروی می‌کردند، از شور و نشاط پایکوبی ذره‌ای کاسته نشد.

با این حال ژنرال کیسف منتظر بود تا دریافت‌کنندهٔ تلگرام ارسالی از تومسک به او دستور ترک مجلس را بدهد. اما او آرام بود. او تلگرام را خوانده بود و نگرانی‌اش دوچندان شده بود. حتی دستش بی‌اختیار به

طرف خنجرش رفت. بعد دستش را به طرف چشمهایش برد. لحظه‌ای چشمهایش را بست. انگار که روشنایی خیره‌کنندهٔ تالار آزارش می‌داد و می‌خواست در تاریکی اندکی آرام و قرار یابد.

سرانجام میزبان ژنرال کیسف را پای پنجره‌ای کشاند و گفت:

ــ یعنی از دیروز تا به حال خبری از برادرم گران‌دوک به دستمان نرسیده؟

ــ هیچ خبری نداریم، اعلیحضرت. و می‌ترسیم دیگر تلگرامهایمان از مرزهای سیبری هم فراتر نروند.

ــ آیا آمور[1] و یاکوتسک[2] و نواحی آن‌سوی دریاچهٔ بایکال[3] فرمان ما را دریافت کرده‌اند تا فوراً به کمک قوای ایرکوتسک[4] بشتابند؟

ــ فرمان شما آخرین تلگرامی بود که توانستیم به آن‌سوی دریاچهٔ بایکال ارسال کنیم.

ــ آیا از ابتدای شورش با دولتهای ینی‌سئیسک[5]، اومسک[6]، سمی‌پالاتینسک[7] و توبولسک[8] دائماً در تماس بوده‌اید؟

ــ بله، اعلیحضرت. تلگرامهای ما به آنان رسیده و تا این لحظه مطمئنیم که تاتارها نتوانسته‌اند از ایرتیش[9] و اوب[10] بگذرند.

ــ از ایوان اوگارف[11] خائن خبری ندارید؟

ژنرال کیسف پاسخ داد:

ــ هیچ خبری نداریم. رئیس‌پلیس نمی‌داند که او از مرز خارج شده یا نه.

ــ مشخصاتش را به همهٔ شهرهایی که هنوز تماسشان با ما قطع نشده مخابره کنید!

ــ اطاعت می‌شود، اعلیحضرت.

ــ مراقب باشید کسی از موضوع باخبر نشود.

---

1. Amour 2. Iakoutsk 3. Baïkal 4. Irkoutsk
5. Yeniseisk 6. Omsk 7. Sèmipalatinsk 8. Tobolsk
9. Irtyche 10. Obi 11. Ivan Ogareff

ژنرال کیسف پس از ادای احترام به میان جمعیت رفت و بی‌آنکه کسی متوجه شود تالار را ترک کرد.

میزبان لحظه‌ای کنار پنجره به فکر فرو رفت. بعد یکدفعه به خود آمد و به میان سیاستمداران و نظامیان، که در محوطهٔ تالار پراکنده بودند، بازگشت. ظاهراً او آرامش خود را بازیافته بود.

با این همه آن‌طور که میزبان و ژنرال فکر می‌کردند، موضوع این گفتگوی کوتاه بر دیگران پوشیده نبود. با آنکه کسی علناً یا حتی در پرده در این مورد حرفی نمی‌زد ــ چرا که «طبق دستور» کسی مجاز به افشای راز نبود ــ اما چند شخصیت بلندپایه کمابیش از رویدادهایی که در آن‌سوی مرز می‌گذشت باخبر بودند. در این میان، دو مهمان که هیچ اونیفورمی به تن و هیچ مدالی به سینه نداشتند، آهسته از موضوعی سخن می‌گفتند که دیگران از آن بی‌خبر بودند و حتی اعضای هیئتهای سیاسی هم در خلوت خود سخنی از آن نمی‌گفتند. گویی آنان اطلاعات نسبتاً دقیقی در اختیار داشتند.

معلوم نبود چگونه، از چه راهی و به یاری چه کسی این دو مرد ساده‌پوش چیزی را می‌دانستند که همهٔ افراد کاخ از آن بی‌خبر بودند، و حتی مهمترین افراد کمترین اطلاعی از آن نداشتند. آیا علم غیب یا قدرت پیشگویی داشتند؟ آیا حسی برتر از دیگران داشتند که می‌توانستند چیزهایی را ببینند که از چشم دیگران پوشیده می‌ماند؟ آیا از چنان شمّ فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند که به نهانی‌ترین اسرار پی می‌بردند؟ شاید آنها خو کرده بودند که با اخبار زندگی کنند و بدین‌سان سرشتی متفاوت از دیگران داشتند؟ ظاهراً نکتهٔ اخیر موجه به نظر می‌رسد.

از آن دو تن، یکی انگلیسی بود و دیگری فرانسوی. هر دو بلندبالا و لاغراندام بودند. این یکی چون اهالی جنوب فرانسه سبزه‌رو، و آن دیگری چون نجیب‌زادگان انگلیسی گندمگون بود. مرد انگلیسی خشک و نجوش، خونسرد، کم‌تحرک و کم‌حرف بود، انگار رفتار و حرکاتش ناشی از فنری بود که در فواصل معین کشیده می‌شد. مرد فرانسوی، برعکس،

سرزنده و پرجنب‌وجوش بود و با زبان، چشمها و دستهایش منظورش را بیان می‌کرد. خلاصه اینکه خود را به آب و آتش می‌زد تا افکارش را بی‌کم و کاست به شنونده منتقل کند.

در نظر اول، تفاوتهای ظاهری آن دو تا حدی چشمگیر بود. اما اگر یک قیافه‌شناس آنها را از نزدیک می‌دید متوجه نکتهٔ مهمتری می‌شد: مرد فرانسوی «سراپا چشم» و مرد انگلیسی «سراپا گوش» بود.

در واقع، دستگاه بینایی مرد فرانسوی بر اثر استفادهٔ زیاد به طرز عجیبی تکامل یافته بود. حساسیت شبکیهٔ او چون حساسیت شبکیهٔ شعبده‌بازانی بود که می‌توانستند هنگام بُر زدن ورقها، در یک چشم برهم زدن، ورقی را در میان ورقهای دیگر شناسایی کنند. او از آنچه بدان «حافظهٔ بینایی» می‌گویند به حد اعلی برخودار بود.

مرد انگلیسی، برعکس، انگار برای شنیدن و گوش دادن آفریده شده بود. وقتی صدایی را می‌شنید دیگر آن را فراموش نمی‌کرد و ده یا حتی بیست سال بعد آن را در میان هزاران صدا تشخیص می‌داد. مسلماً گوشهای او مانند گوشهای بعضی از جانوران که لاله‌های بزرگ متحرک دارند نبود، اما طبق نظر دانشمندان که معتقدند گوشهای انسان تا حدی تحرک‌پذیرند، گوشهای او سیخ می‌شد، به اطراف می‌گشت، مورب می‌شد و صداها را به گونه‌ای می‌شنید که بر دانشمندان پوشیده بود.

نکتهٔ جالب توجه آنکه تکامل حواس بینایی و شنوایی نزد آن دو در راستای حرفه‌شان صورت گرفته بود، زیرا مرد انگلیسی خبرنگار دیلی تلگراف[1] و مرد فرانسوی معلوم نبود خبرنگار کدام روزنامه بود. او در این مورد حرفی نمی‌زد و اگر کسی از او می‌پرسید، به طنز می‌گفت که با «دخترعمو مادلن[2]» مکاتبه می‌کند. در واقع، مرد فرانسوی با وجود ظاهر بی‌خیال خود، بسیار زیرک و نکته‌سنج بود. او همواره از این در و آن در حرف می‌زد تا دیگران نفهمند که در پی جمع‌آوری اخبار است. او

1. Daily Telegraph 2. Madeleine

با پرچانگی سعی می‌کرد که ذهن شنونده را منحرف کند و چیزی از خود بروز ندهد. بنابراین او تودارتر و مرموزتر از همکارش بود.

آن دو در شب پانزده ژوئیه به عنوان خبرنگار خارجی در جشن باشکوه کاخ نو شرکت کرده بودند تا برای خوانندگان خود گزارش تهیه کنند.

طبعاً هر دو آنان سخت به حرفهٔ خود علاقه‌مند بودند. آنها دوست داشتند در پی کسب اخبار تازه خود را به آب و آتش بزنند و در این راه هیچ‌گونه هراسی به دل راه نمی‌دادند. آنان از خونسردی و شهامت تزلزل‌ناپذیر افراد خبره و کاردان برخوردار بودند و چون سوارکاران حرفه‌ای در مسابقات اسبدوانی با مانع، در پی شکار خبر، از حصارها و رودخانه‌ها می‌گذشتند و با چنان شور و حرارت وصف‌ناپذیری موانع را پشت سر می‌گذاشتند که گویی می‌خواستند نفر اول باشند وگرنه در این راه جان دهند!

از سوی دیگر، روزنامه‌های آنان که تا آن روز معتبرترین، سریعترین و کاملترین عامل اطلاعاتی بودند، هیچ بودجه‌ای را از آنان دریغ نمی‌کردند. در ازای شرافت آنان، این نکته را هم باید افزود که هیچ‌یک به رقابتی خصوصی دیگران توجهی نداشتند و تنها به مسائل سیاسی و اجتماعی می‌پرداختند. خلاصه به آن چیزی می‌پرداختند که در سالیان اخیر به آن «گزارش مشروح سیاسی و نظامی» می‌گویند.

اگر در روحیهٔ آنها دقیق می‌شدیم درمی‌یافتیم که هر یک از آنها «شیوهٔ خاص خود» را در ارزیابی وقایع دارد و چون از مهارت و امکان مالی خوبی برخوردار بودند چنان عمل می‌کردند که جای هیچ سرزنشی باقی نمی‌ماند.

نام خبرنگار فرانسوی السید ژولیوه[1] و نام خبرنگار انگلیسی هری بلانت[2] بود. آنها برای نخستین بار در جشن کاخ نو با هم روبه‌رو می‌شدند

---

1. Alcide Jolivet 2. Harry Blount

و هر دو مأموریت داشتند برای روزنامهٔ خود گزارش تهیه کنند. تفاوت خلق و خو و نیز رقابت حرفه‌ای مانع دوستی عمیق آنها می‌شد. با این حال، مانع کار یکدیگر نمی‌شدند و سعی می‌کردند از عقاید هم باخبر شوند. هر دو چون شکارچیانی بودند که در یک منطقه با شرایط یکسان در پی شکار بودند. آنچه را یکی از دست می‌داد، دیگری به دست می‌آورد. پس منافع هردوشان ایجاب می‌کرد که در کنار هم باشند و با هم به گفتگو بپردازند.

بنابراین، آن شب هر دو آنان در کمین اخبار بودند. مسلماً حادثه‌ای در شرف وقوع بود.

السید ژولیوه پیش خود فکر کرد: «وقتی شکار فقط یک راه برای عبور داشته باشد، آن وقت باید تیر انداخت.»

به همین علت، لحظه‌ای پس از خروج ژنرال کیسف از مجلس پایکوبی، دو خبرنگار در صدد بودند تا سر صحبت را با هم بازکنند.

السید ژولیوه با لحن دوستانه‌ای گفت:

ــ واقعاً که چه جشن دلپذیری است!

و با گفتنِ این عبارت که بیانگر یک منش فرانسوی بود، سعی کرد همکارش را به حرف آورد.

هری بلانت به سردی پاسخ داد:

ــ من در تلگرام خود نوشته‌ام که جشن باشکوهی است.

و با گفتن این جمله می‌خواست به روش انگلیسی از مجلس تعریف کند.

السید ژولیوه گفت:

ــ با این حال باید به دخترعمویم بگویم که ...

هری بلانت با تعجب پرسید:

ــ به دخترعمویتان؟

ــ بله، به دخترعمویم، مادلن ... من با او مکاتبه می‌کنم. دخترعمویم دوست دارد خبرها را زود و درست دریافت کند. فکر کردم که باید به او بگویم که در این جشن سایهٔ اندوه خاطر اعلیحضرت را مکدر کرده.

هری بلانت که می‌خواست عقیده‌اش را بنهان کند گفت:

ــ اما به نظر من، ایشان بانشاطند.

ــ پس در گزارشتان به دیلی تلگراف واژهٔ «بانشاط» را درج کرده‌اید!

ــ البته.

ــ آقای بلانت، شما ماجرای سال ۱۸۱۲ در زاکرت[1] را به یاد دارید؟

خبرنگار انگلیسی پاسخ داد:

ــ بله، همه‌اش را به خاطر دارم. درست مثل اینکه خودم آن را به چشم دیده باشم.

ــ همان‌طور که می‌دانید در میان جشنی که به افتخار امپراتور الکساندر برپا شده بود، به وی خبر دادند که پیشقراولان ناپلئون از نیه‌من[2] گذشته‌اند. با وجود اهمیت خبر که می‌توانست حاکی از سقوط امپراتوری باشد، آثار نگرانی در چهرهٔ امپراتور نمایان نشد و ایشان مجلس را ترک نکردند.

ــ وفنی هم ژنرال کیسف به میزبان ما خبر دادند که خطوط تلگراف در مرز ابرکوتسک قطع شده‌اند، ایشان نگرانی خود را پنهان کردند.

ــ شما از این واقعه خبر داشید؟

ــ بله، خبر داشتم.

السید ژولیوه با رضایت خاطر گفت:

ــ من هم تا اندازه‌ای باخبر بودم، زیرا آخرین تلگرام من از اودینسک[3] فراتر نرفت.

هری بلانت با خشنودی کمتری گفت:

ــ و آخرین تلگرام من در کراسنویارسک[4] دریافت شد.

ــ آیا خبر دارید که به نظامیان [illegible] دستور آماده‌باش داده‌اند؟

1. Zakret 2. Niémen 3. Oudinsk 4. Krasnoiarsk
5. Nikolaevsk

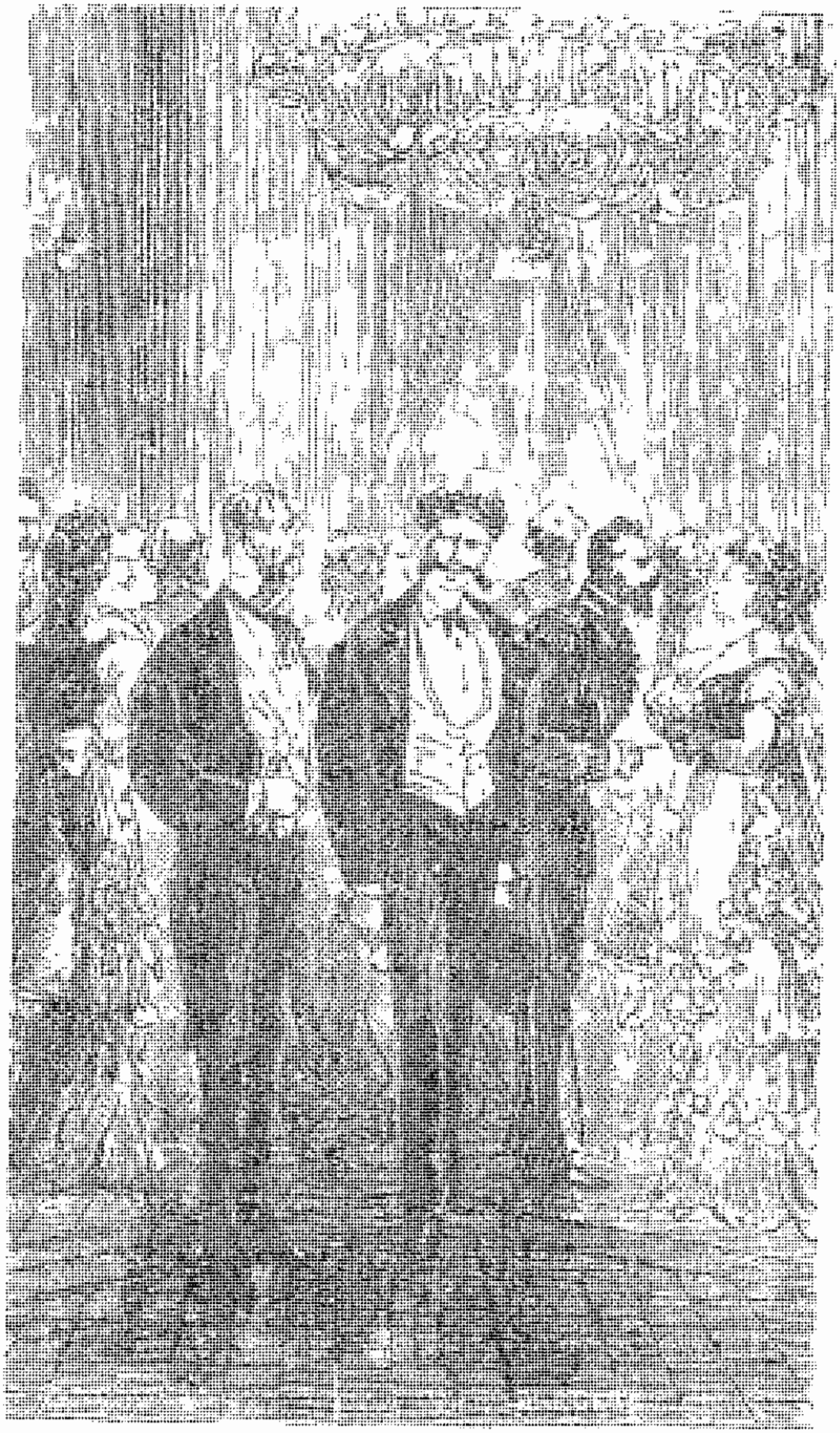

واقعاً آقا. چه جشن دلپذیری است!

ــ بله، آقا. به واحدهای قزاقِ توبولسک هم فرمان بسیج داده‌اند.

ــ آقای بلانت، من از همهٔ این وقایع مطلعم و فردا صبح دخترعمویم نیز از این اخبار مطلع می‌شود.

ــ آقای ژولیوه، خوانندگان دیلی تلگراف هم بزودی در جریان وقایع قرار خواهند گرفت.

ــ وقتی آدم این وقایع را به چشم خود می‌بیند ...

ــ و وقتی آدم این اخبار را با گوش خود می‌شنود ...

ــ درمی‌یابد که بزودی جنگ مغلوبه می‌شود، آقای بلانت.

ــ من این وقایع را دنبال خواهم کرد، آقای ژولیوه.

ــ در این صورت، ممکن است دفعهٔ دیگر در جایی با هم روبه‌رو شویم که امنیت آن کمتر از امنیت این تالار باشد!

ــ و ممکن است ...

السید ژولیوه دست همکارش را گرفت تا از لیز خوردن و افتادن او جلوگیری کند و در همان حال گفت:

ــ و ممکن است به اندازهٔ این تالار لغزنده نباشد!

سپس هر یک از دو خبرنگار، خشنود از اینکه از دیگری عقب نمانده‌اند، به دنبال کار خود رفتند. در واقع، هر دو آنان در یک زمینه فعالیت می‌کردند.

در همین موقع، درهای سالنهای مجاور باز شدند. میزهای بزرگ انباشته از غذاهای فراوان در ظروف گرانبهای طلا و چینی آشکار شدند. روی میز وسط که مخصوص شاهزادگان و هیئتهای سیاسی بود، ظرف بزرگ بسیار گرانبهایی می‌درخشید که ساخت کارخانجات لندن بود، و در اطراف این شاهکار بی‌نظیر، هزاران ظروف نفیس در زیر نور چلچراغها جلوه می‌کردند، ظروفی که مشابه آنها حتی در کارخانجات سِور[1] نیز ساخته نمی‌شد.

---

۱. Sèvres، شهری در فرانسه.

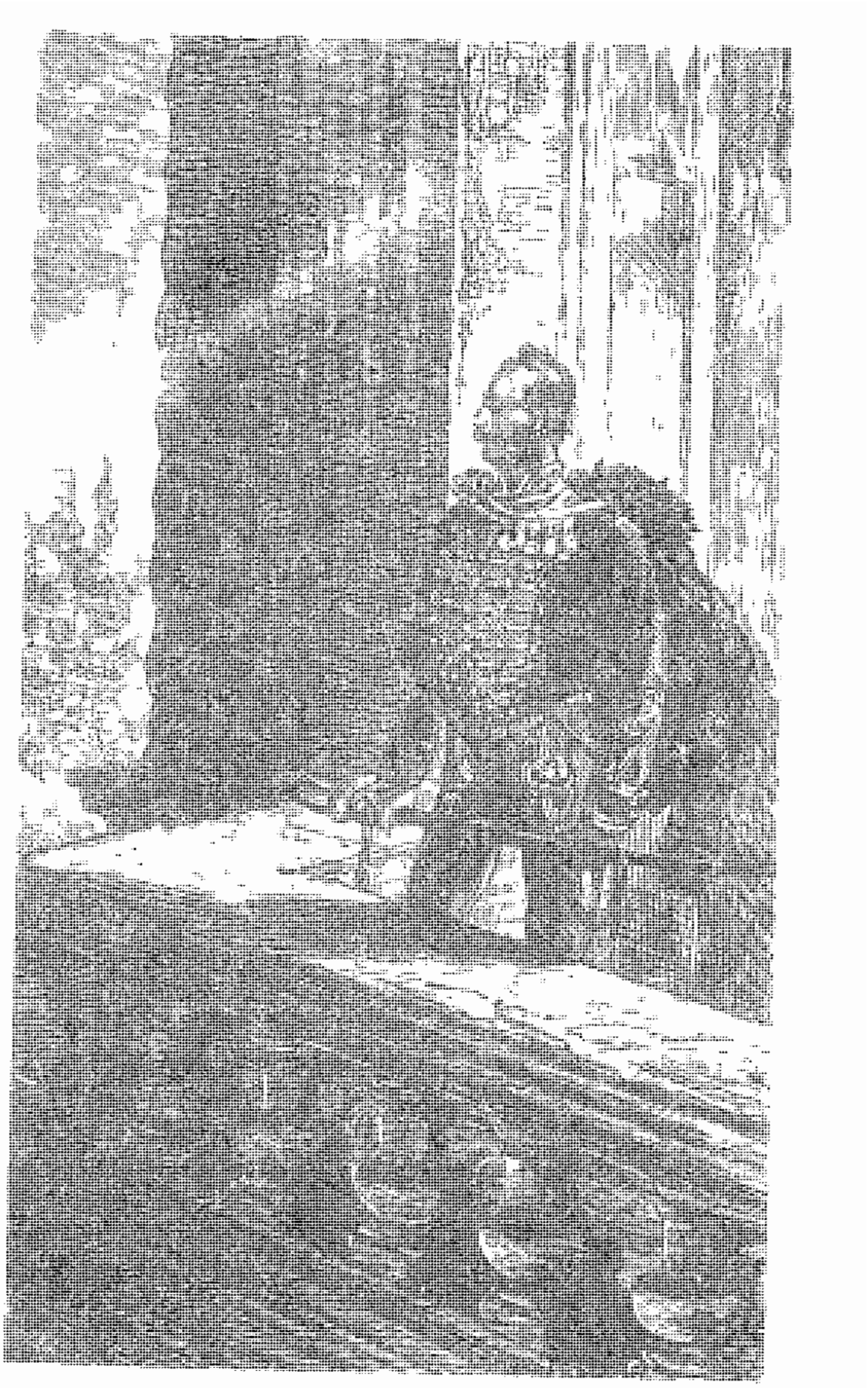

او وارد بالکن عریضی شد ...

مهمانان کاخ نو به طرف تالارهای غذاخوری رفتند.

در همین موقع، ژنرال کیسف وارد تالار بزرگ شد و یکراست به طرف میزبان رفت.

ــ اعلیحضرت، تلگرامها دیگر از تومسک فراتر نمی‌روند.

ــ فوراً یک پیک روانه کنید!

میزبان تالار را ترک کرد و وارد اتاق بزرگ مجاور شد. آنجا دفتر کار او بود که در گوشه‌ای از کاخ نو قرار داشت. اثاث اتاق همگی از چوب بلوط بودند. در میان تابلوهای متعدد، چند تابلو با امضای اوراس ورنه[1] به چشم می‌خورد.

میزبان پنجره را گشود و انگار که نفسش تنگ شده باشد بسرعت وارد بالکن عریضی شد تا هوای پاک یکی از شبهای زیبای ژوئیه را به مشام کشد.

در برابر دیدگانش که در مقابل نور ماه می‌درخشیدند، دیوارهای دژ چند برج، سه کلیسا، سه کاخ و یک انبار مهمات را احاطه کرده بود. بیرون از این محوطه، سه محلهٔ عمدهٔ کیتایی‌گورود[2]، بلویی‌گورود[3]، زملیانوی‌گورود[4]، محل سکونت اروپاییها، تاتارها و چینیها قرار داشت. برج و باروها، برجهای ناقوس، مناره‌ها و گنبدهای سبز سیصد کلیسا با صلیبهای نقره‌ای از میان شهر سر برمی‌کشیدند. رودی کوچک با جریان آرام در نور ماه می‌درخشید. در میان این منظره، خانه‌های رنگارنگ چون تصویر یک معرق‌کاری تا ده فرسنگ دورتر جلوه می‌کردند.

نام آن شهر مسکو[5]، نام آن رود مسکوا[6] و نام آن دژ کرملین[7] بود. مردی که لباس سادهٔ افسران گارد را به تن داشت و دست به سینه با چهرهٔ نگران شهر را می‌نگریست، تزار روسیه بود.

---

1. Horace Vernet 2. Kitaï-Gorod 3. Beloï-Gorod
4. Zemlianoï-Gorod 5. Moskou 6. Moskowa 7. Kremlin

۲

روسها و تاتارها

علت اینکه تزار تالارهای کاخ نو را در گرماگرم جشن بی‌مقدمه ترک کرده بود، این بود که در آن سوی اورال رویداد مهمی در شرف وقوع بود. یورشی هولناک استقلال شهرهای سیبری را تهدید می‌کرد. روسیهٔ اسیایی یا سیبری پانصد و شصت هزار فرسنگ مساحت و در حدود دو میلیون نفر جمعیت دارد. این سرزمین از کوههای اورال[1] ــ که آن را از روسیهٔ اروپایی جدا می‌کند ــ تا کرانهٔ اقیانوس آرام گسترده شده است. در جنوب، ترکستان و امپراتوری چین با مرزهای کمابیش مبهم قرار دارند. در شمال، اقیانوس منجمد از دریای کارا[2] تا تنگهٔ بهرینگ[3] گسترش یافته است. این ناحیه به شهرهای توبولسک، ینی‌سئیسک، ایرکوتسک، اومسک و یاکوتسک تقسیم می‌شود و شامل دو منطقه است: اختسک[4] و کامچاتکا[5]. همچنین قلمرو قرقیزها[6] و چوکش‌ها[7] در این سرزمین قرار دارد که هر دو قوم تابع حکومت مسکو هستند.

بسیاری از جانیان و خلافکاران، به موجب فرمان تزار به اِستپهای وسیع این سرزمین، که از شرق تا غرب کشیده شده، تبعید شده‌اند.

شهر ایرکوتسک مرکز سیبری شرقی و شهر توبولسک مرکز سیبری غربی است و حاکمان این دو شهر نمایندگان تزار در این خطهٔ پهناورند.

---

1. Oural 2. Kara 3. Behring 4. Okhotsk
5. Kamtschatka 6. Kirghis 7. Tchouktches

رودخانهٔ چونا[1] که از رود ینی‌سئی[2] سرچشمه می‌گیرد، دو بخش شرقی و غربی سیبری را از هم جدا می‌کند.

این جلگه‌های پهناور که اغلب بسیار حاصلخیزند، هنوز فاقد خطوط آهن‌اند. به معادن گرانبها و غنی این سرزمین هیچ خط آهنی کشیده نشده است. مردم سیبری در تابستان با درشکه و در زمستان با سورتمه سفر می‌کنند.

تنها یک راه ارتباطی میان دو بخش سیبری وجود دارد: خطوط تلگراف به طولِ هشت هزار ورست[3] (۸۵۳۶ کیلومتر). این خطوط، پس از اورال از شهرهای اکاترین‌بورگ[4]، کاسیموف[5]، تیومن[6]، ایچیم[7]، اومسک، الامسک[8]، کولیوان[9]، تومسک، کراسنویارسک، نیژنی اودینسک[10]، ایرکوتسک، ورکن نرچینسک[11]، استرلینک[12]، آلبازین[13]، بلاگووستنکس[14]، راد[15]، اورلومسکایا[16]، الکساندرووسکوی[17] و نیکلائوسک عبور می‌کند و برای ارسال هر کلمه از این سو به آن سوی خط باید ۶ روبل و ۱۹ کوپک پرداخت. از ایرکوتسک یک شاخه به کیاتکا[18] در مرز مغولستان می‌رود. در آنجا ادارهٔ پست به ازای دریافت ۳۰ کوپک برای هر کلمه، تلگرامها را ظرف چهارده روز به پکن می‌فرستد.

علت نگرانی شدید تزار قطع همین خط تلگراف بود که ابتدا پیش از تومسک و چند ساعت بعد میان تومسک و کولیوان قطع شده بود. از این رو به ژنرال کیسف دستور داد که فوراً یک پیک روانه کند.

---

1. Tchouna 2. Yeniseï

۳. verste، هر ورست تقریباً برابرِ ۱۰۶۷ متر است.

4. Ekaterinbourg 5. Kassimow 6. Tioumen 7. Ichim

8. Elamsk 9. Kolyvan 10. Nijni-Oudinsk

11. Verkne-Nertschinsk 12. Strelink 13. Albazine

14. Blagowstenks 15. Radde 16. Orlomskaya

17. Alexandrowskoë 18. Kiatka

تزار مدتی بی‌حرکت کنار پنجرهٔ دفتر کارش ماند. پس از چندی نگهبانان در اتاق را گشودند و رئیس‌پلیس در آستانهٔ در ظاهر شد.

تزار آهسته گفت:

ــ بیا تو، ژنرال و هرچه دربارهٔ ایوان اوگارف می‌دانی بگو.

ــ او بی‌اندازه خطرناک است، اعلیحضرت.

ــ آیا او سرهنگ ارتش است؟

ــ بله، اعلیحضرت.

ــ افسر باهوشی است؟

ــ بسیار باهوش و چنان سرکش و جاه‌طلب است که از هیچ کاری روگردان نیست. او پیش از این به خاطر توطئه از سوی والاحضرت گران‌دوک خلع درجه و به سیبری تبعید شده بود.

ــ چه مدت قبل؟

ــ دو سال پیش. اما پس از شش ماه اعلیحضرت وی را عفو نمودند و او به روسیه بازگشت.

ــ آیا پس از آن دیگر به سیبری بازنگشت؟

ــ اعلیحضرت، او به سیبری بازگشت، اما به میل خود.

و بعد آهسته‌تر گفت:

ــ او زمانی به سیبری رفت که کسی از آنجا زنده بازنمی‌گشت.

ــ اما من مایلم که در زمان حکومت من هرکس به انجا می‌رود زنده بازگردد.

تزار با غرور این سخن را بر زبان آورد. چه بسا او با عفو بزهکاران ثابت کرده بود که دستگاه عدالت روسیه معنی گذشت را می‌داند.

رئیس‌پلیس پاسخی نداد. اما معلوم بود که او اهل مسامحه نبود. از نظر او فردی که در میان ژاندارمها به آن سوی کوههای اورال می‌رود دیگر نباید بازگردد. اما در نظام فعلی چنین نبود و رئیس‌پلیس با این وضع مخالف بود. چرا تنها بعضی از جنایاتی که علیه حقوق فردی صورت می‌گیرد مشمول حبس ابد می‌شود؟ چرا زندانیان سیاسی باید

بتوانند از توبولسک، یاکوتسک و ایرکوتسک بازگردند؟ در واقع، رئیس‌پلیس که به فرامین مستبدانه و بیرحمانهٔ تزارها خو کرده بود، نمی‌توانست با این شیوهٔ حکومت کنار بیاید. اما او سکوت کرد و همچنان منتظر ماند تا تزار بار دیگر از او پرسش کند.

این انتظار چندان به درازا نکشید. تزار پرسید:

ــ آیا ایوان اوگارف پس از سفر دومش به سیبری که هدفش نامعلوم بود، باز هم به روسیه بازگشت؟

ــ بله، دوباره به روسیه مراجعت نمود.

ــ و پس از بازگشتِ دوباره، پلیس رد پای او را گم کرد؟

ــ خیر، اعلیحضرت. زیرا یک محکوم وقتی واقعاً خطرناک می‌شود که مورد عفو قرار گیرد!

تزار لحظه‌ای چهره درهم کشید. شاید رئیس‌پلیس از حد خود تجاوز می‌کرد. سماجت وی بر عقایدش همپای فداکاری او در انجام وظایفش بود. اما تزار این عیبجویی از سیاست داخلی را نشنیده گرفت و به سؤالات خود ادامه داد:

ــ آخرین بار، ایوان اوگارف را کجا دیده‌اند؟

ــ در کدام ایالت؟

ــ در ایالت پرم[1].

ــ در کدام شهر؟

ــ در شهر پرم.

ــ آنجا چه می‌کرد؟

ــ به نظر کار خاصی نمی‌کرد. رفتارش مشکوک نبود.

ــ مدام تحت نظر پلیس نبود؟

ــ خیر، اعلیحضرت.

ــ چه وقت از پرم رفت.

---

1 Perm

ــ حوالی ماه مارس.

ــ کجا رفت؟

ــ نمی‌دانیم.

ــ و از آن وقت تا به حال هیچ خبری از او ندارید؟

ــ هیچ خبری نداریم.

ــ ولی من خبر دارم، ژنرال. عوامل ناشناس خبرهایی به من داده‌اند و با توجه به آنچه در مرز می‌گذرد می‌توان نتیجه گرفت که آن خبرها صحت دارند!

ــ منظور اعلیحضرت آن است که ایوان اوگارف در شورش تاتارها دست دارد؟

ــ بله، ژنرال. من آنچه را نمی‌دانی به تو می‌گویم. ایوان اوگارف پس از آنکه پرم را ترک می‌کند، از کوههای اورال می‌گذرد. او به سرزمین قرقیزها در سیبری می‌رود و موفق می‌شود ایلات چادرنشین را به شورش وادارد. سپس به سمت جنوب رفته، خود را به ترکستان ارامنه می‌رساند. از آنجا به خانات بخارا[1]، خوقند[2] و کوندوز[3] رفته سران قبایل را به دور هم جمع می‌کند تا طرح یک شورش بزرگ علیه امپراتوری روس در بخش آسیایی را پی‌ریزی کند. توطئه در نهان شکل می‌گیرد، اما ناگهان طوفان بپا می‌شود. حال راههای ارتباطی میان سیبری غربی و شرقی مسدود شده‌اند. علاوه بر این، ایوان اوگارف که پشتهٔ ارامنه است، می‌خواهد به جان برادرم سوءقصد کند.

تزار هیجان‌زده بود و به این سو و آن سو می‌رفت. رئیس‌پلیس ... بود، اما در دل می‌گفت که اگر امپراتوران روس یک تبعیدی ... نکنند، دیگر چنین توطئه‌هایی شکل نمی‌گیرد.

مدتی به سکوت گذشت. تزار روی یک مبل نشست. ژنرال به ... رفت و گفت:

---

1 2. Khokhand 3. Koundouze

ــ مسلماً اعلیحضرت برای سرکوبی شورش فرامینی صادر کرده‌اند.

ــ بله. در آخرین تلگرامی که توانستند به نیژنی اودینسک مخابره کنند، به نظامیان ینی‌سئیسک، ایرکوتسک، یاکوتسک و نیروهای نواحی آمور و درباچهٔ بایکال دستور بسیج داده شد. از سوی دیگر، هنگهای پرم، نیژنی نووگورود[1] و نیروهای قزاق بسرعت به طرف کوههای اورال در حرکتند. اما با کمال تأسف چند هفته طول می‌کشد تا آنها با تاتارها روبه‌رو شوند.

ــ و برادرتان والاحضرت گران دوک هم‌اکنون در ایرکوتسک بسر می‌برند و ارتباطشان با مسکو قطع شده؟

ــ بله.

ــ ولی مسلماً اعلیحضرت در آخرین تلگرامها تدابیر لازم را به ایشان ابلاغ کرده‌اند و ایشان مستحضرند که قوای کمکی در راه‌اند.

ــ بله، اینها را می‌داند. ولی نمی‌داند که در این ماجرا ایوان اوگارف هم نقش آشوبگر و هم نقش خائن را بازی می‌کند و در پی انتقام‌جویی است. ایوان اوگارف مورد غضب گران دوک واقع شد و آنچه مرا نگران می‌کند آن است که برادرم این مرد را از نزدیک نمی‌شناسد. ایوان اوگارف قصد دارد با نام مستعار به ایرکوتسک برود و به عنوان خدمتگزار نزد گران دوک بشتابد. آنگاه پس از جلب اعتماد او، هنگامی که تاتارها ایرکوتسک را محاصره کردند، شهر را تسلیم آنان کند. در این صورت، جان او در خطر است. اینها همهٔ چیزهایی است که من می‌دانم و گران دوک نمی‌داند و باید از آن مطلع شود.

ــ اعلیحضرت، ما به یک فرد زیرک و شجاع نیاز داریم.

ــ بله، من چنین کسی را می‌خواهم.

ــ و کسی که مورد اعتماد باشد. زیرا همان طور که اعلیحضرت مستحضرند، سیبری سرزمینی مساعد برای شورش است!

---

1. Nijni-Novgorod

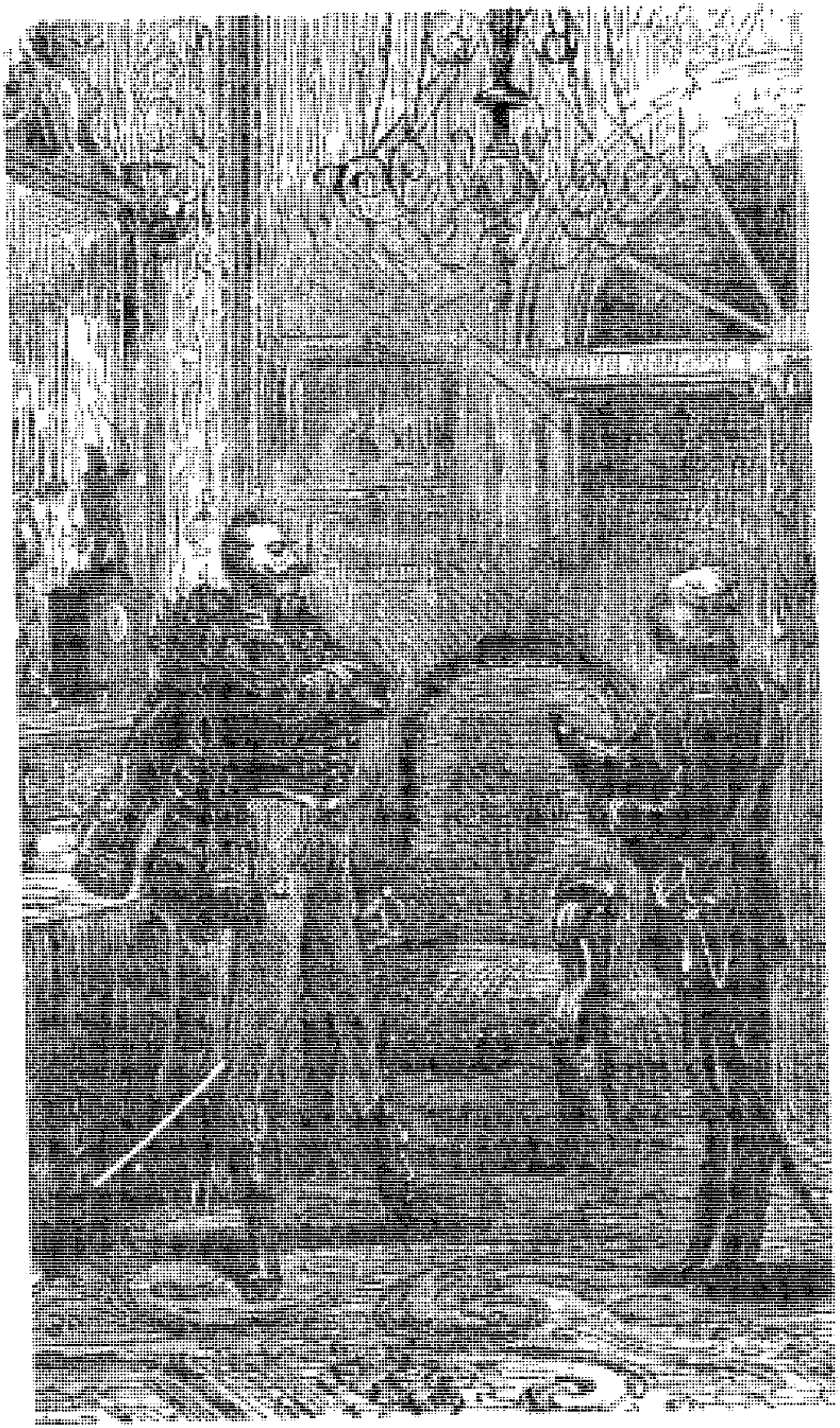

بله، ژنرال. من آنچه را نمی‌دانی به تو می‌گویم.

تزار از کنایهٔ رئیس‌پلیس خشمگین شد و فریاد زد:

ــ یعنی می‌خواهی بگویی که تبعیدیان سیاسی با اشغالگران همدست می‌شوند؟

رئیس‌پلیس که مقصودش همین بود، با نگرانی و لکنت پاسخ داد:

ــ اعلیحضرت، بنده را عفو بفرمایید ...

تزار به حرف خود ادامه داد:

ــ شکی ندارم که تبعیدیان میهن‌پرستند.

ــ در سیبری، علاوه بر تبعیدیان سیاسی، محکومان دیگری هم هستند.

ــ منظورتان جانیان است، ژنرال؟ آنها را دیگر به تو می‌سپارم. آنها تفالهٔ جامعه‌اند. به هیچ کشوری تعلق ندارند. اما این شورش، یا بهتر بگویم، این تهاجم علیه امپراتور نیست، بلکه علیه روسیه است. علیه سرزمینی است که تبعیدیان آرزوی دیدار دوباره‌اش را دارند ... و دوباره آن را خواهند دید! ... نه، یک روس هرگز، حتی برای یک لحظه، با یک تاتار همدست نمی‌شود تا مسکو را تضعیف کند.

تزار حق داشت کسانی را که سیاست ایجاب می‌کرد مدتی از سرزمینشان دور بمانند، میهن‌پرست خطاب کند.

گذشت و بخششی که تزار در اجرای عدالت پیشه کرده بود و نیز تعدیل احکام هولناک تزارهای پیشین، گاه نتایج مثبتی به بار آورده بود، و این خود تضمینی بود بر اینکه او اشتباه نمی‌کرد. اما در این لحظه، موقعیت امپراتوری بسیار وخیم بود، زیرا تاتارها همچنان پیش می‌تاختند وَ بیم آن می‌رفت که شمار بسیاری از قرقیزها نیز به اشغالگران پیوسته باشند.

قرقیزها شامل سه طایفه بودند: بزرگ، کوچک و میانه. آنان از چهارصد هزار «چادر» یا دو میلیون نفر تشکیل می‌شدند. بعضی از قبایل مستقل بودند و بقیه تابع روسیه یا خانات خیوه[1]، خوقند و بخارا.

---

1. Khiva

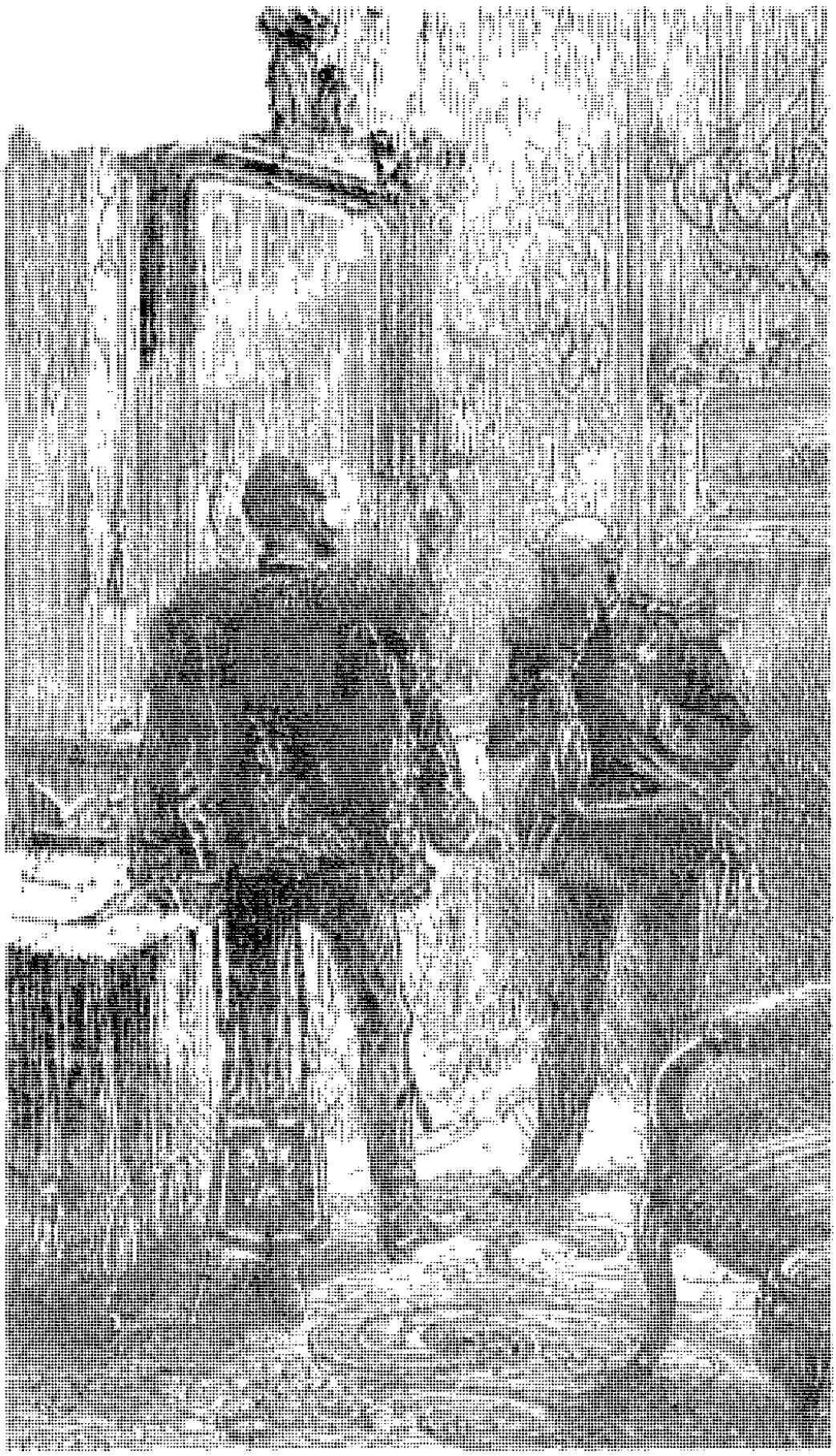

اعلیحضرت، بنده را عفو بفرمایید ...

سران خانات از سران خشن و مخوف ترکستان بودند. طایفهٔ میانه توانگرترین و در عین حال مهمترین طایفه بود و افراد آن در فضای میان رودهای ساراسو[1]، ایرتیش، ایچیم علیا، دریاچه‌های هادیسانگ[2] و آکساکال[3] چادر زده بودند. طایفهٔ بزرگ در نواحی شرق طایفهٔ میانه سکنا داشت و تا اومسک و توبولسک گسترش یافته بود. بنابراین اگر این طوایف سر به شورش برمی‌داشتند، سراسر روسیهٔ آسیایی را تصرف می‌کردند و در وهلهٔ اول منجر به تجزیهٔ سیبری در شرق ینی‌سئی می‌شدند.

قرقیزها در جنگاوری بس مهیب بودند و عمدتاً به راهزنی شبانه و یورش به کاروانها می‌پرداختند. به گفتهٔ آقای لوشین[4]: «یک سپاه فشرده یا یک واحد توپخانه می‌تواند سد قرقیزها را در هم بشکند و تنها یک عراده توپ می‌تواند شمار بسیاری از آنان را به خاک افکند».

اما برای این کار می‌بایست عراده‌های توپ را از شهرهای روسیه که بسیار دور از آنجا بود، به مناطق شورشی منتقل کنند. مسیر مستقیم، راه اکاترین‌بورگ به ایرکوتسک بود که بخش عمدهٔ آن را اِستپهای باتلاقی صعب‌العبور تشکیل می‌دادند. بنابراین هفته‌ها طول می‌کشید تا قوای روس بتوانند با قبایل تاتار روبه‌رو شوند.

اومسک مقر نظامی سیبری غربی برای سلطه بر قرقیزها بود. از این رو خطری جدی این شهر را تهدید می‌کرد. تاتارها به بسیاری از پاسگاههای قزاقها در مسیر اومسک تا سمی‌پالاتینسک یورش برده بودند. از سوی دیگر بیم آن می‌رفت که «سلاطین بزرگ» که بر نواحی قرقیزنشین حکومت می‌کردند، به اختیار خود یا علیرغم میل خود، سلطهٔ تاتارها را پذیرفته باشند. زیرا قرقیزها نیز مانند آنها مسلمان بودند و تضاد دینی خود عاملی بود تا آنها از نظام حاکم پیروی نکنند.

---

1. Sara-Sou 2. Hadisang 3. Aksakal 4. M. Levchine

در واقع، از دیرباز تاتارهای ترکستان، بویژه ترک‌های خانات بخارا، خوقند و کوندوز درصدد بودند به زور یا با زبان خوش طوایف قرقیز را به شورش علیه دولت مسکو وادارند.

اندکی هم از تاتارها بگوییم. آنها شامل دو نژاد بودند: قفقازی و مغول. به گفتهٔ ابل دو رموزا[1]، «اروپاییها نژاد قفقازی را مظهر زیبایی به شمار می‌آورند، زیرا مردم اروپا همه از این نژاد نشأت گرفته‌اند». آنان همگی ترک و یا بومیانی از تبار ایرانیانند.

نژاد خالص مغول از مغولها، منچوها و تبتی‌ها تشکیل می‌شود. تاتارها که امپراتوری روس را به مخاطره افکنده‌اند، قفقازی‌اند و عمدتاً در ترکستان سکنا دارند. این سرزمین پهناور به چند منطقه تقسیم می‌شود که هر منطقه به دست خوانین اداره می‌شود و به آن مناطق خانات می‌گویند. بخارا، خیوه، خوقند و کوندوز از مهمترین خانات به شمار می‌روند.

در این زمان، خانات بخارا مهمترین و معروفترین خانات است. روسیه بارها با سران این دیار به نبرد پرداخته، زیرا خوانین برای تحمیل سلطهٔ خود بر مردم، خواستار خودمختاری قرقیزها هستند. رهبر کنونی آنها فئوفارخان نیز همان راه پیشینیان خود را دنبال می‌کند.

خانات بخارا از شمال به جنوب در سی و هفت تا چهل و یک درجهٔ عرض جغرافیایی و از شرق به غرب در شصت و یک تا شصت و شش درجهٔ طول جغرافیایی قرار دارد. یعنی ناحیه‌ای به وسعت ده هزار فرسنگ مربع را دربرمی‌گیرد.

این خانات دو میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت دارد. ارتش آن شامل شصت هزار پیاده و سی هزار سواره است که پیاده‌نظام در زمان جنگ تا سه برابر افزایش می‌یابد. گونه‌های گیاهی و جانوری این سرزمین بسیار متنوع‌اند. شهرهای بلخ[2]، اوکوی[3] و میمنه[4] نیز به وسعت این دیار افزوده‌اند. خانات بخارا از نوزده شهر تشکیل می‌شود. شهر بخارا دارای

---

1. Abel de Rémusat 2. Balkh 3. Aukoï 4. Meïmaneh

چندین برج و حصاری به طول هشت میل[۱] است. این شهر به خاطر ابن سینا و دیگر دانشمندان اواخر سدهٔ دهم شهرت بسزا دارد و مرکز علوم اسلامی در آسیای مرکزی به شمار می‌رود. مقبرهٔ تیمور لنگ در شهر سمرقند قرار دارد. در کاخ پرآوازهٔ این شهر، سنگی کبود قرار دارد که هر خان هنگام آغاز حکومت خود بر آن جلوس می‌کند. سمرقند دارای دژی بس مستحکم است. شهر کرشی[۲] سه بارو دارد و در واحه‌ای واقع است که پیرامونش را برکه‌ای فراگرفته. این شهر تقریباً تسخیرناپذیر است. چارجوی[۳] بیست هزار نفر جمعیت دارد. علاوه بر اینها، شهرهایی چون کتاکورگان[۴]، نوراتا[۵]، جیزه[۶]، پایکند[۷]، قراگل[۸]، خوزار[۹] از شهرهای مهم خانات بخارا به شمار می‌روند. پیرامون این خانات را کوهها و استپها فراگرفته‌اند و منطقه‌ای خطرناک برای روسیه محسوب می‌شود. از این رو دولت روسیه برای مبارزه با خوانین این دیار باید نیروی بسیاری را به این منطقه گسیل دارد.

فئوفارخان که بر این بخش از تاتارستان حکومت می‌کرد، فردی جاه‌طلب و بیرحم بود. او به کمک خوانین دیگر ــ بویژه خوانین خوقند و کوندوز ــ جنگجویان بیرحم و چپاولگر و بی‌باک را گرد هم آورد و با پشتیبانی سران قبایل آسیای مرکزی به شورشی پیوست که ایوان اوگارف دامن زده بود. ایوان اوگارف خائن که از روی کینه و جاه‌طلبی دست به این اقدام زده بود، ترتیبی داده بود که ارتباط بزرگراه حیاتی سیبری قطع شود. اما دیوانگی بود اگر او فکر می‌کرد می‌تواند امپراتوری روسیه را تجزیه کند! فئوفارخان، امیر بخارا، افرادش را به مرز سیبری فرستاد. او سمی‌پالاتینسک را تصرف نمود و قزاقهایی را که بر سر راهش بودند، وادار به عقب‌نشینی کرد. او به همراهی قرقیزها از دریاچهٔ بالخاش[۱۰]

---

۱. هر میل برابر است با ۱۶۰۹ متر.

2. Karschi 3. Tschardjoui 4. Katta-Kourgan 5. Nourata
6. Djizah 7. Païkand 8. Karakoul 9. Khouzar
10. Balkhach

گذشت. از شهری به شهر دیگر می‌رفت و دست بـه کشـتار و چـپاول می‌زد. کسانی را که در برابرش می‌ایستادند، از دم تیغ می‌گذراند و کسانی را که تسلیم می‌شدند، با خود همراه می‌ساخت. او با خدم و حشـم یک شاه شرقی که عبارت بود از لوازم زندگی، زنان و کنیزان و غـلامان بـا ابهت تمام به راه می‌افتاد، چنان‌که گویی چنگیزخان دوباره ظهور کـرده است.

حال فئوفارخان کجا بود؟ زمانی که خبر شورش تاتارها بـه مسکـو رسید سربازان او تا کجا پیش رفته بودند؟ نیروهای روس در سیبری تا کجا عقب‌نشینی کرده بودند؟ کسی نمی‌دانست. زیرا خطوط ارتباطی قطع شده بود. آیا چند تن از طلایه‌داران سپاه تاتارها خط ارتباطی میان کولیوان و تومسک را قطع کرده بودند؟ یا آنکه امیر خود به ینی‌سئیسک رسیده بود؟ آیا سراسر سیبری غربی درگیر جنگ بود؟ دامنهٔ شورش به نواحی شرقی نیز کشیده شده بود؟ معلوم نبود. تنها عاملی که از سرما و گـرما هراسی ندارد، نه سرمای گزندهٔ زمستان آن را از پیشروی باز می‌دارد و نه گرمای سوزان تابستان، و بسرعت صاعقه پیش می‌رود، یـعنی جـریان برق، دیگر در استپ جریان نداشت و دیگر ممکن نبود بتوان گران دوک را از خطر بزرگی که تهدیدش مـی‌کرد بـاخبر کـرد. او در ایـرکوتسک گرفتار شده بود و از خیانت ایوان اوگارف کمترین اطلاعی نداشت.

تنها یک پیک می‌توانست جایگزین خط تلگراف شـود. مـردی کـه بتواند در زمانی کوتاه پنج هزار و دویست ورست (۵۵۲۳ کیلومتر) فاصلهٔ میان مسکو تا ایرکوتسک را طی کند. چنین مردی می‌بایست با شجاعت و درایت فوق‌بشری از صفوف شورشیان و اشغالگران بگذرد. مسلماً در چنین مواردی، تنها عقل و شهامت می‌تواند کارساز باشد.

تزار می‌اندیشید: «آیا می‌توانم چنین فردی را بیابم؟»

۳

میشل استروگف

درِ دفتر تزار گشوده شد و دربان ورود ژنرال کیسف را اعلام کرد. تـزار بی‌صبرانه پرسید:

ــ پیک مورد نظر را پیدا کردی؟

ــ بله، اعلیحضرت. او اینجاست.

ــ همان کسی است که می‌خواهیم؟

ــ جسارتاً عرض می‌کنم، بله.

ــ برای دربار خدمت می‌کند؟

ــ بله، اعلیحضرت.

ــ او را می‌شناسی؟

ــ شخصاً او را می‌شناسم. او بارها بخوبی از عهدهٔ مأموریتهای دشوار برآمده.

ــ در خارج از کشور؟

ــ در خودِ سیبری.

ــ اهل کجاست؟

ــ اهل اومسک. او یک سیبریایی است.

ــ از خونسردی، زیرکی و شهامت کافی برخوردار است؟

ــ بله، اعلیحضرت. در جایی که دیگران درمـی‌مانند، او بـه مـقصود می‌رسد.

ــ چند ساله است؟

ــ سی‌ساله.

ــ مرد نیرومندی است؟

ــ بله، اعلیحضرت. در برابر سرما، گرسنگی، تشنگی و خستگی بی‌اندازه مقاوم است.

ــ آیا بدنی پولادین دارد؟

ــ بله، اعلیحضرت.

ــ بددل است یا نیکدل؟

ــ دلی پاک و بی‌غل و غش دارد.

ــ نامش چیست؟

ــ میشل استروگف.

ــ آمادهٔ حرکت است؟

ــ در انتظار شرفیابی و دریافت اوامر اعلیحضرت است.

ــ بگویید وارد شود.

ــ لحظه‌ای بعد،میشل استروگف، پیک ویژه وارد دفتر تزار شد.

میشل استروگف مردی بلندقامت، نیرومند، چارشانه و تنومند بود. چهرهٔ توانایش ویژگیهای بارز نژاد قفقازی را نمایان می‌ساخت. اندام ورزیده‌اش حاکی از قدرت و توانایی وی بود. این جوان خوش‌سیما و پایدار چنان محکم بر جا ایستاده بود، که کسی نمی‌توانست او را از جایش حرکت دهد، گویی که در زمین ریشه دوانیده بود. زمانی که کلاهخود از سر برداشت، موهای پرپشت و مجعدش بر روی پیشانی پهن و بلندش فرو ریخت. چهرهٔ بی‌رنگش تنها بر اثر ضربان تند قلب و جریان سریعتر خون در سرخرگها دگرگون می‌شد. چشمان آبی تیره، نگاه نافذ، صریح و مصممِ او زیر ابروان درهمش می‌درخشید و نمایانگر شهامت والایش بود، «آن شهامت بی‌خشم قهرمانان» چنان‌که فیزیولوژیستها می‌گویند. او مانند انسانهای خوب و باگذشت، بینی استخوانی با حفره‌های فراخ، و دهانی متقارن با لبهای کمی برجسته داشت.

میشل استروگف سرشت مردان مصمم را داشت، کسانی که به گرداب شک گرفتار نمی‌شوند و در بلاتکلیفی غوطه نمی‌خورند. کم‌حرف و کم‌جنب و جوش بود و می‌دانست چگونه در برابر مافوقش استوار بایستد. اما با سهولت گام برمی‌داشت و حرکاتش شمرده بود، که این همه حاکی از اراده و در عین حال وفاداری‌اش بود. او یکی از آن مردانی بود که موقعیت بسیار پیش رو دارند، با چهره‌ای خشک ولی با خطوط ساده.

میشل استروگف لباس نظامی زیبایی به تن داشت، شبیه لباس افسران سواره‌نظام، با چکمه و مهمیز، شلوار نیمه‌چسبان، پالتوی خزدار با یراق زرد در زمینهٔ قهوه‌ای. بر روی سینهٔ فراخش یک صلیب و چند نشان افتخار می‌درخشیدند.

میشل استروگف از افسران زبده و پیک ویژهٔ دربار تزار بود. بویژه آنچه در رفتار و چهره‌اش نمایان بود و تزار آن را بخوبی دریافته بود، این بود که «مجری دستورات» بود. این ویژگی در روسیه بسیار مهم شمرده می‌شد. به گفتهٔ تورگنیف داستان‌سرای نام‌آور روسی، اطاعت از مافوق در روسیه، انسان را به بالاترین مقام می‌رساند.

در واقع، تنها کسی چون میشل استروگف می‌توانست با وجود موانع و خطرات گوناگون، راهِ میان مسکو تا ایرکوتسک را طی کند.

میشل استروگف از موقعیت بسیار خوبی برخوردار بود. او منطقه را بخوبی می‌شناخت و با زبانها و لهجه‌های محلی آشنا بود. زیرا خودش یک سیبریایی بود.

پیر[1] استروگف، پدر میشل، ساکن شهر اومسک بود و ده سال پیش درگذشته بود، اما مادرش مارفا[2] هنوز در این شهر زندگی می‌کرد. در میان بیشه‌های اومسک و توبولسک بود که شکارچی قَدَر سیبریایی، پسرش میشل را بزرگ کرد و به اصطلاح او را بسختی عادت داد. پیر استروگف یک شکارچی واقعی بود. در تابستان و زمستان، در گرمای

---

1. Pierre 2 Marfa

میشل استروگف، پیک ویژه وارد دفتر نزار شد.

طاقت‌فرسا و در سرمایی که گاه به پنجاه درجه زیر صفر می‌رسید، از دشتهای خشک، علفزارهایی که در آن درختان غان و کاج فرنگی روییده بود و جنگلهای صنوبر می‌گذشت. گاه تله می‌گذاشت، گاه با تفنگ در کمین جانوران کوچک و یا با دشنه و چنگک در کمین جانوران بزرگ می‌نشست. جانور بزرگ دست‌کم خرس سیبریایی بود، جانوری مهیب و درنده با جثه‌ای به اندازهٔ خرس قطبی. پیر استروگف سی و نه خرس را شکار کرده بود. البته چهلمین خرس را هم از پا درآورده بود، اما یک افسانهٔ روسی حکایت از آن دارد که بسیاری از شکارچیان سی و نه خرس را شکار کرده‌اند، اما بر سر شکار چهلمین خرس جان باخته‌اند!

بنابراین پیر استروگف سالخورده، بی‌آنکه در هیچ‌یک از شکارهایش حتی یک خراش هم بردارد، از عدد شوم فراتر رفته بود. پسرش میشل از یازده‌سالگی با او به شکار می‌رفت. میشل درحالی‌که پدرش فقط یک دشنه همراه داشت، با یک چنگک در کنارش راه می‌رفت تا در شکار به او کمک کند. میشل استروگف در چهارده‌سالگی توانست یک خرس را به‌تنهایی شکار کند، و مهمتر آنکه او پوست خرس غول‌پیکر را کند و آن را تا کیلومترها آن‌طرف‌تر به خانه‌اش برد. این عمل حاکی از توان کم‌نظیر او بود.

این شیوهٔ زندگی برای میشل بسیار سودمند بود. زیرا وقتی که مردی کامل شد، می‌توانست سرما، گرما، گرسنگی، تشنگی و خستگی را بخوبی تحمل کند. او «یاقوت» مناطق شمالی و مردی آهنین بود. می‌توانست بیست و چهار ساعت بدون غذا و ده شب بدون خواب سرکند و در میان دشتی که دیگران از پا درمی‌آمدند، برای خود سرپناه درست کند. او از زیرکی بسیار برخوردار بود، به طوری که در میان دشت پوشیده از برف، زمانی که مِه افق را از نظر می‌پوشاند، حتی در ارتفاعات، زمانی که شب قطبی روزها به درازا می‌کشید، در جایی که کسی نمی‌توانست حتی یک قدم بردارد، با هوش سرشار خود راه را پیدا می‌کرد. او با همهٔ ترفندها و تدابیر پدرش آشنا بود. یاد گرفته بود از روی نشانه‌های کمابیش

نامحسوس راه خود را بیابد: از پرتو بلورهای یخ، وضعیت قرار گـرفتن شاخه‌های ریز درخـتان، بـخاراتـی کـه در افـق دوردست بـرمی‌خیزد، علفهای لگدمال‌شده در جنگل، جریان امواج مبهم صدا در هوا، صدای انفجار در دوردست، گذر پرندگان در هوای مه‌آلود و هزار نکتهٔ جـزئی دیگر که برای فرد آگاه و کاردان هزار نشانه به شمار می‌رود. علاوه بر اینها، از غوطه خوردن در برف به نشاط می‌آمد، گویی که از یک سلامتی تزلزل‌ناپذیر برخوردار بود و از همه مهمتر اینکه ــ به گفتهٔ ژنرال کیسف ــ دلی پاک و بی‌غل و غش داشت.

میشل استروگف تنها به مادر پیرش مارفا عشق می‌ورزید. او هـرگز خانهٔ استروگفها در اومسک، واقع در کرانهٔ رود ایرتیش را تـرک نکـرد، خانه‌ای را که سالیان دراز با همسر شکارچی‌اش در آن بسر برده بـود. هنگامی که پسرش از آن خانه رفت، دل او آکنده از اندوه شد. اما میشل به مادر قول داده بود که هر وقت بتواند به دیدنش رود و همواره به قولش وفادار ماند.

هنگامی که میشل استروگف بیست‌ساله شد، تصمیم گرفت به خدمت امپراتوری روسیه درآید و پیک تزار شود. دیـری نـپایید کـه سـیبریایی جوان، جسور، باهوش، باحرارت و خوش‌رفتار، قابلیت خود را آشکار ساخت. او طی سفری دشوار، زمانی که جانشینان شمیل[1] در قفقاز سر به شورش برداشته بودند، به این سرزمین رفت. سپس به پتروپولووسکی[2] واقع در کامچاتکا در مرز روسیهٔ آسیایی رفت و مأموریتی مـهم را بـه انجام رساند. او طی سـفرهای دور و دراز، خـونسردی، دوراندیشی و شهامت بسیار از خود نشان داد، به طـوری کـه از حـمایت و تشـویق رؤسای خود بهره‌مند گردید و راه پیشرفت و ترقی را بسرعت پیمود.

او پس از انجام مأموریتهای دشوار در سرزمینهای دوردست، همواره دوران مرخصی‌اش را در کنار مادر پیرش می‌گذراند. او هزاران کـیلومتر

---

1. Shamyl 2. Petropolowski

از مادرش دور بود و در زمستان پیمودن این راه بی‌اندازه دشوار بود. با این حال، میشل استروگف که در جنوب کشور بسیار گرفتار بود، سه سال بود که مارفای پیر را ندیده بود، سه سالی که به نظرش سه قرن می‌آمد. زمانی که میشل استروگف وارد دفتر تزار شد، چند روزی بود که با مرخصی‌اش موافقت شده بود و او آماده می‌شد که برای دیدار مادرش به اومسک برود. در آن لحظه، او از مسائل جاری بی‌خبر بود و اصلاً نمی‌دانست تزار با او چه‌کار دارد.

میشل استروگف همچنان بی‌حرکت در مقابل تزار ایستاده بود. تزار بی‌آنکه سخنی بگوید، مدتی او را برانداز کرد.

پس از چندی، تزار که بی‌شک از ارزیابی خود خشنود بود، به طرف میز کارش رفت و از رئیس‌پلیس خواست که بنشیند. آن‌گاه با صدای آهسته چند جمله را بر زبان آورد تا رئیس‌پلیس بر روی کاغذ بنویسد.

وقتی نامهٔ کوتاه نوشته شد، تزار آن را گرفت و بدقت خواند. بعد آن را امضاء کرد و پیش از آنکه نام خود را بنویسد، این کلمات را اضافه کرد: «Byt po sémou»، که به معنی «چنین باد» است و برای امپراتوران روسیه عبارتی مقدس به شمار می‌رود.

سپس نامه درون پاکت قرار گرفت و به مُهر سلطنتی ممهور گردید.

آن‌گاه تزار از جای خود برخاست و از میشل استروگف خواست نزدیک رود.

میشل استروگف چند گام به جلو برداشت و دوباره بی‌حرکت ماند و آمادهٔ شنیدن دستور شد.

تزار بار دیگر چشم در چشم او دوخت و به اختصار پرسید:

ــ نامت؟

ــ میشل استروگف، اعلیحضرت.

ــ درجه‌ات؟

ــ سروان یگان تجسس و پیک تزار.

ــ به نواحی سیبری آشنایی؟

ــ سیبریایی هستم.
ــ کجا به دنیا آمده‌ای؟
ــ در اومسک.
ــ خانواده‌ای در اومسک داری؟
ــ بله، اعلیحضرت.
ــ چه کسانی؟
ــ مادر پیرم.
تزار لحظه‌ای سکوت کرد. آن‌گاه نامه‌ای را که در دستش بود نشان داد و گفت:
ــ میشل استروگف، تو از طرف من مأمور هستی این نامه را به دست گران‌دوک برسانی و نه به هیچ‌کس دیگر.
ــ نامه را خواهم رساند، اعلیحضرت.
ــ گران‌دوک در ایرکوتسک است.
ــ من به ایرکوتسک می‌روم.
ــ ولی باید از مناطق آشوب‌زده بگذری که در اشغال تاتارهاست. آنها نمی‌خواهند این نامه به مقصد برسد.
ــ از مناطق آشوب‌زده عبور خواهم کرد.
ــ مخصوصاً باید مراقب ایوان اوگارف خائن باشی. ممکن است سر راهت قرار گیرد.
ــ مراقب خواهم بود.
ــ از اومسک می‌گذری؟
ــ اومسک در مسیر من است، اعلیحضرت.
ــ اگر به دیدن مادرت بروی ممکن است شناخته شوی. نباید مادرت را ببینی.
میشل استروگف کمی مکث کرد. سپس گفت:
ــ او را نخواهم دید.
ــ سوگند بخور که هرگز نه هویتت را فاش کنی و نه مقصدت را.

ــ سوگند می‌خورم.

تزار درحالی‌که نامه را به پیک جوان می‌داد به حرفش ادامه داد:

ــ میشل استروگف، این نامه را بگیر. رهایی سیبری و نجات جان برادرم گران‌دوک در گرو رسیدن این نامه به مقصد است.

ــ این نامه به دست والاحضرت گران‌دوک خواهد رسید.

ــ پس موفق می‌شوی؟

ــ یا موفق می‌شوم یا جانم را در این راه فدا می‌کنم.

ــ می‌خواهم زنده بمانی!

ــ پس زنده می‌مانم و موفق می‌شوم.

تزار از شنیدن پاسخهای ساده و مصمم میشل استروگف خشنود شد و گفت:

ــ به پیش، میشل استروگف! برای خدمت به خدا، به روسیه، به برادرم و به من، به پیش!

میشل استروگف سلام نظامی داد و همان‌دم از دفتر تزار و سپس از کاخ نو بیرون رفت.

تزار به ژنرال کیسف رو کرد و گفت:

ــ یقین دارم که ما موفق می‌شویم، ژنرال.

ژنرال کیسف پاسخ داد:

ــ من هم یقین دارم، و به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که میشل استروگف از عهدهٔ هر کاری که در توان بشر باشد برمی‌آید.

ــ براستی که او یک مرد است.

به پیش، میشل استروگف! ...

۴

از مسکو تا نیژنی نووگورود

مسافتی را که میشل استروگف می‌بایست از مسکو تا ایرکوتسک بپیماید، پنج هزار و دویست ورست (۵۵۲۳ کیلومتر) بود. زمانی که هنوز میان کوههای اورال و مرز شرقی سیبری خط تلگراف کشیده نشده بود، پیکها وظیفهٔ رساندن پیام را بر عهده داشتند. سریعترین پیک فاصلهٔ میان مسکو تا ایرکوتسک را در مدت هجده روز طی می‌کرد. اما اکنون وضع فرق می‌کرد. حتی اگر همه گونه امکانات حمل و نقل در اختیار فرستادگان تزار قرار می‌گرفت، باز این سفر پنج تا شش هفته به طول می‌انجامید.

میشل استروگف که نه از سرما می‌هراسید و نه از برف، ترجیح می‌داد در زمستان سفر کند، زیرا می‌توانست همهٔ مسیر را با سورتمه طی کند. از سوی دیگر، استفاده از وسایل حمل و نقل در دشتهای وسیع و ناهموار و پوشیده از برف خالی از اشکال نبود. در صورت استفاده از سورتمه در فصل سرما، دیگر انسان مجبور نبود از رودخانه بگذرد. سورتمه به آسانی روی قشر یخ می‌لغزید و بسرعت پیش می‌رفت. البته برخی پدیده‌های طبیعی مایهٔ هراس بودند، مانند مه‌گرفتگی مداوم و گسترده، سرمای جانگزا، کولاک مهیب برف که گاه باعث نابودی همهٔ افراد یک کاروان می‌شد. گاهی نیز هزاران گرگ گرسنه سراسر دشت را می‌پوشاندند. با این حال، بهتر بود میشل استروگف این خطرات را بپذیرد، زیرا سرمای سخت باعث می‌شد که اشغالگران تاتار در شهرها بمانند و جاسوسان آنان در دشت پرسه نزنند. حرکت گروهی نیز بسیار دشوار بود و میشل استروگف می‌توانست آسوده‌تر مسیر را طی کند. البته تعیین زمان حرکت

با او نبود، بلکه می‌بایست هرچه زودتر به راه افتد.

میشل استروگف موقعیت را بخوبی درک می‌کرد و برای مقابله با هرگونه خطر آماده بود.

اما او از مزایای خاص فرستادگان تزار برخوردار نبود. زیرا کسی نمی‌بایست به هویتش پی برد. در یک سرزمین اشغالی جاسوس فراوان است. اگر او را شناسایی کنند، اجرای مأموریت با خطر مواجه می‌شود. با آنکه ژنرال کیسف وجه قابل‌توجهی در اختیارش گذاشته بود که برای این سفر کافی اما هیچ حکم مکتوبی از طرف امپراتوری ــ که راهگشا باشد ــ به وی نداده بود. او تنها یک برگهٔ بازرگانی[1] همراه خود داشت.

این برگهٔ بازرگانی به نام نیکلا کورپانف[2]، تاجر، ساکن ایرکوتسک صادر شده بود. در برگه آمده بود که در صورت لزوم، نیکلا کورپانف می‌تواند با یک یا چند نفر همراه سفر کند و بویژه قید شده بود که حتی اگر دولت مسکو خروج از روسیه را برای اتباع خود منع کند، نیکلا کورپانف می‌تواند به خارج از روسیه سفر کند.

علاوه بر این، برگهٔ بازرگانی به وی امکان می‌داد تا از اسبهای مخصوص پیک استفاده کند. اما میشل استروگف تنها زمانی می‌توانست این برگه را عرضه کند که مورد سوءظن قرار نگیرد، یعنی فقط زمانی که از اروپا می‌گذرد. بنابراین وقتی از میان شورشیان می‌گذشت، نمی‌توانست از امکانات چاپارخانه‌ها برخودار شود و بهترین اسبها را برگزیند، و نیز نمی‌توانست از وسایل حمل و نقل برای مقاصد شخصی خود استفاده کند. میشل استروگف نباید فراموش می‌کرد که او دیگر پیک تزار نبود، بلکه نیکلاکورپانف یک تاجر ساده بود که از مسکو به ایرکوتسک سفر می‌کرد و از این نظر با همهٔ دشواریها و خطرات یک سفر عادی مواجه بود.

او می‌بایست ترتیبی دهد که به طور ناشناس، بدون جلب توجه و بسرعت پیش رود.

---

1. Podaroshna 2. Nicolas Korpanoff

از سی سال پیش بدین‌سو، اگر یک صاحب‌منصب می‌خواست در سیبری سفر کند، می‌بایست دست‌کم دویست قزاق سواره، دویست سرباز پیاده، بیست و پنج سوار باشکیر[1]، سیصد شتر، چهارصد اسب، بیست و پنج درشکه، دو قایق و دو عراده توپ را با خود همراه سازد.

اما میشل استروگف نه توپ داشت، نه سواره‌نظام، نه پیاده‌نظام، و نه شتر و اسبهای فراوان. او باید با درشکه یا اسب، و یا اگر امکان دسترسی به اینها نبود، پیاده سفر کند.

هزار و چهارصد ورست (۱۴۹۳ کیلومتر) از این مسیر، یعنی فاصلهٔ میان مسکو تا مرز روسیه، به آسانی طی می‌شد. قطار، درشکه‌های پیک، کشتی بخار و اسبهای تازه‌نفس در چاپارخانه در اختیار همگان، و در نتیجه در اختیار پیک تزار بود.

بنابراین، صبح روز شانزدهم ژوئیه، میشل استروگف، بدون اونیفورم، با یک کوله‌پشتی، با لباس سادهٔ روسی، کت بلند چسبان، کمربند سنتی دهقانان، شلوار گشاد، چکمهٔ بندی به ایستگاه راه‌آهن رفت تا سوار اولین قطار شود. او به ظاهر هیچ اسلحه‌ای نداشت. اما زیر کمربندش یک تپانچه پنهان بود و در جیبش یک کارد بزرگ خمیده بود، از آن کاردهایی که با آن یک شکارچی سیبریایی می‌توانست یک خرس را از پا درآورد، بی‌آنکه به پوست گرانبهایش آسیبی برسد.

در ایستگاه راه‌آهن مسکو ازدحام زیادی بود. آنجا همیشه محل اجتماع مردم است. عدهٔ کسانی که حرکت قطارها را تماشا می‌کنند بیش از عدهٔ مسافران است. آنجا محل کسب خبر نیز هست.

قطاری که میشل استروگف سوار آن شد، در نیژنی‌نووگورود توقف می‌کرد. در آن زمان، خط‌آهن بین مسکو تا سن‌پترزبورگ[2] و از آنجا تا مرز روسیه کشیده شده بود. این مسیر در حدود چهارصد ورست (۴۲۶ کیلومتر) بود و پیمودن آن با قطار ده ساعت به طول می‌انجامید. وقتی

---

1. bashkir 2. Saint-Pétersbourg

میشل استروگف به نیژنی نووگورود می‌رسید، بر حسب موقعیت، می‌بایست یا از راه زمینی به راه خود ادامه دهد یا سوار کشتیهای بخار رود ولگا[1] شود تا هرچه زودتر به کوههای اورال برسد.

میشل استروگف بسان بازرگان محترمی که هیچ دغدغهٔ خاطری ندارد و می‌خواهد با چرت زدن وقت‌گذرانی کند، در گوشه‌ای لَم داد.

از آنجا که کسان دیگری هم در کوپه بودند، او با چشمان نیم‌بسته خود را به خواب زد و سعی کرد به حرفهای دیگران گوش فرادهد.

در واقع، خبر شورش قبایل قرقیز و هجوم تاتارها تا حدی میان مردم درز کرده بود. مسافران قطار در این مورد با هم حرف می‌زدند، اما به طور سربسته.

این مسافران، مانند سایر مسافران قطار، تُجاری بودند که به نمایشگاه معروف نیژنی نووگورود می‌رفتند. آنها طبعاً از هر مسلک و هر نژادی بودند: یهودی، ترک، قزاق، روس، گرجی، قلموق[2] و غیره. اما تقریباً همگی به زبان رسمی، یعنی روسی، سخن می‌گفتند.

بنابراین گفتگوهای موافق و مخالف آنان پیرامون رویدادهای خطیری که در آن‌سوی اورال جریان داشت دور می‌زد. این تجار می‌ترسیدند مبادا دولت روسیه تدابیری جهت محدودیت تجارت بویژه در شهرهای مرزی اتخاذ کند و بدین ترتیب کار و کسب آنان مختل شود.

باید اذعان نمود که این افراد خودخواه به درگیریها، یعنی سرکوبی شورش و مبارزه با تهاجم، توجهی نداشتند و تنها به فکر منافع شخصی خود بودند. اگر یک سرباز با لباس نظامی وارد کوپه می‌شد ــ با توجه به اهمیت لباس نظامی در روسیه ــ مسلماً دهان این تجار بسته می‌شد. اما در کوپه‌ای که میشل استروگف نشسته بود، فرد مشکوکی به چشم نمی‌خورد و پیک تزار هم کسی نبود که در لباس مبدل هویت خود را فاش کند. در واقع او سراپا گوش بود. یک ایرانی که کلاه پوستی و قبای قهوه‌ای

---

1. Volga 2. Kalmouks

گشاد و نیمه‌فرسوده‌اش معرف ملیتش بود گفت:

ــ قیمت محمولهٔ چای رو به افزایش است.

یک یهودی پیر با چهرهٔ عبوس پاسخ داد:

ــ در مورد کاهش قیمت چای جای نگرانی نیست. بازاریان نیژنی‌نووگورود براحتی از غرب چای وارد می‌کنند. اما متأسفانه وضع قالی بخارا این طور نیست.

تاجر ایرانی پرسید:

ــ چطور؟ شما منتظر ارسال یک محموله از بخارا هستید؟

ــ نه، اما منتظر محموله‌ای از سمرقندم. چگونه می‌توان روی صادرات سرزمینی حساب کرد که خانهای آن از خیوه تا مرز چین قیام کرده‌اند؟

ــ خُب، اگر قالیها به دستتان نرسند، فکر نمی‌کنم دیگر حواله‌ای هم در کار باشد!

مرد یهودی با صدای بلند گفت:

ــ خدایا، پس سود من چه می‌شود؟ هیچ منفعتی نمی‌برم؟

مسافر دیگر گفت:

ــ همین طور است. دیگر اجناس آسیای مرکزی در بازار کمیاب می‌شوند. وضع پشم و پیه و شال شرقی نیز مثل وضع قالی بخارا می‌شود.

یک مسافر روس با لحن تمسخرآمیز گفت:

ــ پدر جان، مراقب باشید! اگر پیه را کنار شالتان بگذارید، ممکن است شالتان بدجوری چرب شود!

تاجر دیگر که از این شوخی خوشش نیامده بود گفت:

ــ خیلی خنده‌دار است!

ــ اگر از فرط ناراحتی موهایتان را بکنید و خاک بر سرتان بریزید، اوضاع تغییر می‌کند؟ کسب و کار هم همین طور!

مرد یهودی گفت:

ــ مثل اینکه شما تاجر نیستید.

ــ معلوم است که نیستم، ای خلف ابراهیم! من نه رازک می‌فروشم، نه

میشل استروگف در گوشه‌ای لَم داد.

لحاف پَر، نه عسل، نه موم، نه شاهدانه، نه گوشت نمک‌سود، نه خاویار، نه چوب، نه پشم، نه روبان، نه کنف، نه کتان، نه تیماج و خز ...

مرد ایرانی حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ اما خریدار این اجناس که هستید؟

مسافر دیگر چشمکی زد و گفت:

ــ تا آنجا که بتوانم کمتر می‌خرم. اینها را فقط به اندازهٔ مصرف شخصی‌ام می‌خرم.

مرد یهودی به مسافر ایرانی گفت:

ــ چه آدم شوخی است!

مسافر ایرانی با صدای آهسته گفت:

ــ شاید هم جاسوس باشد. بهتر است مراقب باشیم و دیگر حرفی در این مورد نزنیم. در این اوضاع و احوال پلیس چندان گذشت به خرج نمی‌دهد و آدم نمی‌داند با چه کسی دارد سفر می‌کند.

در سوی دیگر کوپه کمتر صحبت کالاهای تجاری بود. مسافران بیشتر از هجوم تاتارها و عواقب وخیم آن حرف می‌زدند. یکی از مسافرها گفت:

ــ اسبهای سیبری را توقیف کرده‌اند و رفت و آمد میان شهرهای مختلف آسیای مرکزی به دشواری صورت می‌گیرد.

بغل‌دستی‌اش پرسید:

ــ مطمئنید که قرقیزها با تاتارها همدست شده‌اند؟

مسافر با صدای آهسته‌تری پاسخ داد:

ــ این طور می‌گویند. اما چه کسی می‌تواند ادعا کند که خبر موثقی از آن نقاط دارد؟

ــ شنیده‌ام که نیروهای روس در مرز متمرکز شده‌اند. قزاقها ناحیهٔ دن[1] در مسیر رود ولگا گرد هم آمده‌اند تا به مصاف قرقیزهای آشوبگر بروند.

ــ اگر قرقیزها از رود ایرتیش پایین آمده باشند، آن وقت راه

---

1. Don

ایرکوتسک هم امن نیست. از طرف دیگر، دیروز خواستم یک تلگرام به کراسنویارسک بفرستم، اما ارسال نشد. می‌ترسم بزودی قشون تاتار سیبری شرقی را اشغال کنند.

مسافر اولی گفت:

ــ خلاصه اینکه، پدر جان، تجار حق دارند از وضع معاملات و کار و کسب خود بیمناک باشند. پس از توقیف اسبها، کشتیها و درشکه‌ها و سایر وسایل نقلیه را نیز توقیف می‌کنند، تا جایی که کسی نتواند در سراسر امپراتوری قدم از قدم بردارد.

مسافر دوم سری تکان داد و گفت:

ــ می‌ترسم بازار نیژنی نووگورود که به آن خوبی گشایش یافت با وضع بدی به کار خود پایان دهد. اما امنیت و تمامیت ارضی روسیه مهمتر از هر چیز است. کار و کسب یک طوری می‌گذرد.

نه تنها در این کوپه، بلکه در همهٔ واگنها صحبتها بر سر همین مسائل دور می‌زد. اگر کسی دقت می‌کرد، می‌دید که همهٔ مسافران با احتیاط حرف می‌زنند. حتی اگر بحث بالا می‌گرفت، هرگز از مقاصد دولت مسکو سخن نمی‌گفتند و در مقام ارزیابی برنمی‌آمدند.

یکی از مسافرانی که در واگن جلویی قطار نشسته بود بخوبی این نکته را دریافته بود. این مسافر خارجی بدقت مراقب اطراف بود و از دیگران سؤالهایی می‌کرد که آنها کمابیش از جواب طفره می‌رفتند. او در میان گرفتاری همسفران خود، از پنجره به بیرون خم شده بود و هیچ نکته‌ای را از نظر دور نمی‌داشت. حتی نام مکانهای پیش‌پا افتاده، موقعیت جغرافیایی آنها، تجارت، صنعت، جمعیت، میزان مرگ و میر مردان و زنان و بسیاری اطلاعات دیگر را جویا می‌شد و همهٔ مطالب را در دفترش یادداشت می‌کرد.

او السید ژولیوه خبرنگار فرانسوی بود، و اگر این همه پرسشهای بی‌اهیمت را مطرح می‌کرد برای آن بود که در میان آن همه جواب نکته‌ای جالب توجه را «برای دخترعمویش» بیابد. اما طبعاً دیگران فکر می‌کردند

که او جاسوس است و در حضور او دربارهٔ وقایع روز سخن نمی‌گفتند.

او که دید دربارهٔ هجوم تاتارها مطلبی دستگیرش نمی‌شود، در دفتر خود نوشت: «مسافران بی‌اندازه محتاطند. در زمینهٔ سیاست نمی‌توان آنها را به حرف آورد».

درحالی‌که السید ژولیوه با دقت تمام برداشت خود از سفر و مسافران را می‌نوشت، همکارش که به همین قصد سوار همین قطار شده بود، در کوپهٔ دیگر مشغول مشاهده و بررسی بود. آن دو در ایستگاه راه‌آهن مسکو از حضور هم بی‌خبر بودند و هیچ‌یک از آنها نمی‌دانست که دیگری هم برای مشاهدهٔ صحنه‌های نبرد عازم این سفر است.

تنها فرقشان این بود که هری بلانت کم حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌داد، و بدین ترتیب کمتر از السید ژولیوه ظن مسافران را برمی‌انگیخت. این امر باعث می‌شد که اطرافیانش به چشم جاسوس به او نگاه نکنند و در حرفهایی که با هم رد و بدل می‌کنند احتیاط کمتری به خرج دهند. بنابراین خبرنگار دیلی تلگراف بخوبی مشاهده می‌کرد که وقایع اخیر تا چه حد ذهن تجاری را که به نیژنی نووگورود می‌رفتند به خود مشغول داشته و تا چه حد داد و ستد با آسیای مرکزی مختل شده است.

از این رو، او با اطمینان کامل در دفتر خود این جملات را نوشت: «مسافران بی‌اندازه نگرانند. آنها فقط از جنگ سخن می‌گویند، آن هم چنان آزادانه و گستاخانه که مایهٔ شگفتی است!»

بنابراین خوانندگان دیلی تلگراف هم به اندازهٔ دخترعموی السید ژولیوه از اخبار روز مطلع می‌شدند.

اما چون هری بلانت در سمت چپ قطار نشسته بود، تنها قسمت پرفراز و نشیب منطقه را می‌دید و از چشم‌انداز سمت راست که سراسر دشتهای دور و دراز بود بی‌خبر بود. از این رو با اعتماد به نفس خاص بریتانیاییها نوشت: «بین مسکو و ولادیمیر[1] منطقه‌ای کوهستانی است.»

---

1. Wladimir

با این حال معلوم بود که دولت روسیه در برابر این رویدادهای خطرناک، حتی در داخل امپراتوری، تدابیر جدی اتخاذ کرده است. دامنهٔ آشوب از مرز سیبری فراتر نرفته بود، اما از آنجا که شهرهای ناحیهٔ ولگا نزدیک به سرزمین قرقیزهاست بیم آن می‌رفت که دامنهٔ آن گسترش یابد.

از سوی دیگر، پلیس هنوز رد ایوان اوگارف را نیافته بود. آیا این فرد خائن برای انتقام و کینه‌جویی شخصی خود با فئوفارخان هم‌پیمان شده بود یا درصدد بود تا در منطقهٔ نیژنی نووگورود تخم نفاق بکارد؟ در آن موقع از سال، مردمی از نژادهای گوناگون به این منطقه رفت و آمد می‌کردند. آیا او در میان ایرانیها، ارمنیها یا قلموق‌هایی که به آنجا می‌رفتند، عواملی برای تحریک و ایجاد شورش داشت؟ همهٔ این فرضیه‌ها می‌توانست درست باشد، آن هم در سرزمینی چون روسیه.

در واقع، این امپراتوری وسیع با دوازده میلیون کیلومتر مربع مساحت قادر نبود یکپارچگی ایالات اروپای شرقی را حفظ کند. در میان اقوام گوناگون این سرزمین تفاوتهای بسیاری وجود داشت. قلمرو روسیه در اروپا، آسیا و آمریکا از پانزده درجه طول جغرافیایی در شرق تا صد و سی و سه درجه در غرب گسترش دارد، یعنی منطقه‌ای به وسعت نزدیک به دویست درجه[۱]؛ و از مدار سی و هشت درجه در جنوب تا هشتاد و یک درجه در شمال، یا به عبارت دیگر چهل و سه درجه.[۲] این سرزمین بیش از هفتاد میلیون نفر جمعیت دارد و مردم آن به سی زبان مختلف صحبت می‌کنند. بی‌شک بیشتر مردم آن از نژاد اسلاوند که روسها، لهستانی‌ها، لیتوانی‌ها و کورلاندها از آن جمله‌اند. علاوه بر این بخشی از جمعیت روسیه تشکیل شده است از فنلاندی‌ها، استونیایی‌ها، لاپونیایی‌ها[۳]، چرمیس‌ها[۴]، چوواش‌ها[۵]، پرمیاک‌ها[۶]، آلمانیها، یونانیها،

---

۱. در حدود ۲۵۰۰ فرسنگ. ۲. در حدود ۱۰۰۰ فرسنگ.

3. Lapons 4. Tchérémisses 5. Tchouvaches 6. Permiaks

تاتارها، قبایل قفقازی، طوایف مغول، قلموق، ساموئید[۱]، کامچادال[۲]، الئوت[۳]. مسلماً حفظ امنیت در چنین سرزمینی دشوار است و تنها با گذشت زمان و خردمندی حکمرانان امکان‌پذیر می‌شود.

به هر حال، ایوان اوگارف توانسته بود تا آن زمان از دست پلیس بگریزد و احتمال زیادی داشت که به ارتش تاتارها پیوسته باشد. اما بازرسها که به دستور رئیس‌پلیس در جستجوی ایوان اوگارف بودند، در تمام ایستگاهها مسافران را زیر نظر می‌گرفتند و آنها را مورد بازجوییهایی مفصل قرار می‌دادند. در واقع، دولت فکر می‌کرد که ایوان اوگارف هنوز از روسیهٔ اروپایی خارج نشده است. مأموران پلیس یکی از مسافران قطار نیژنی نووگورود را که مورد سوءظن بود به پاسگاه بردند تا مورد بازجویی قرار دهند، اما در همین وقت قطار بی‌آنکه منتظر بازگشت مسافر به جا مانده باشد به راه افتاد.

جر و بحث با پلیس مقتدر و قاطع روسیه هیچ فایده‌ای نداشت. مأموران پلیس درجهٔ نظامی دارند و نظامی عمل می‌کنند. همه باید از اوامر فرمانروا اطاعت کنند، فرمانروایی که خود را محق دانسته این عبارت را سرلوحهٔ فرامینش قرار دهد: «در پرتو الطاف پروردگار، ما امپراتور و فرمانروای مطلق سراسر روسیه، مسکو، کیف[۴]، ولادیمیر و نووگورود، تزار غازان[۵]، آستراخان[۶]، تزار لهستان، تزار سیبری، تزار شرسونز توریک[۷]، حاکم پسکف[۸]، فرمانروای اسمولنسک[۹]، لیتوانی[۱۰]، ولینی[۱۱]، پدولی[۱۲] و فنلاند، امیر استونی[۱۳]، لیوونیا[۱۴]، کورلاند[۱۵]، سمیگالی[۱۶]، بیالیستوک[۱۷]، کارلیا[۱۸]، یوگری[۱۹]، پرم، ویاتکا[۲۰]، بلغارستان و بسیاری سرزمینهای دیگر، حاکم و فرمانروای سرزمینهای نیژنی نووگورود،

---

1. Samoyèdes 2. Kamtschadales 3. Aléoutes 4. Kief
5 Kazan 6. Astrakan 7. Chersonèse Taurique 8. Pskof
9 Smolensk 10. Lithuanie 11. Volhynie 12. Podolie
13. Stonie 14. Livonie 15. Courlande 16. Semigallie
17. Bialystok 18. Karélie 19. Iougrie 20. Viatka

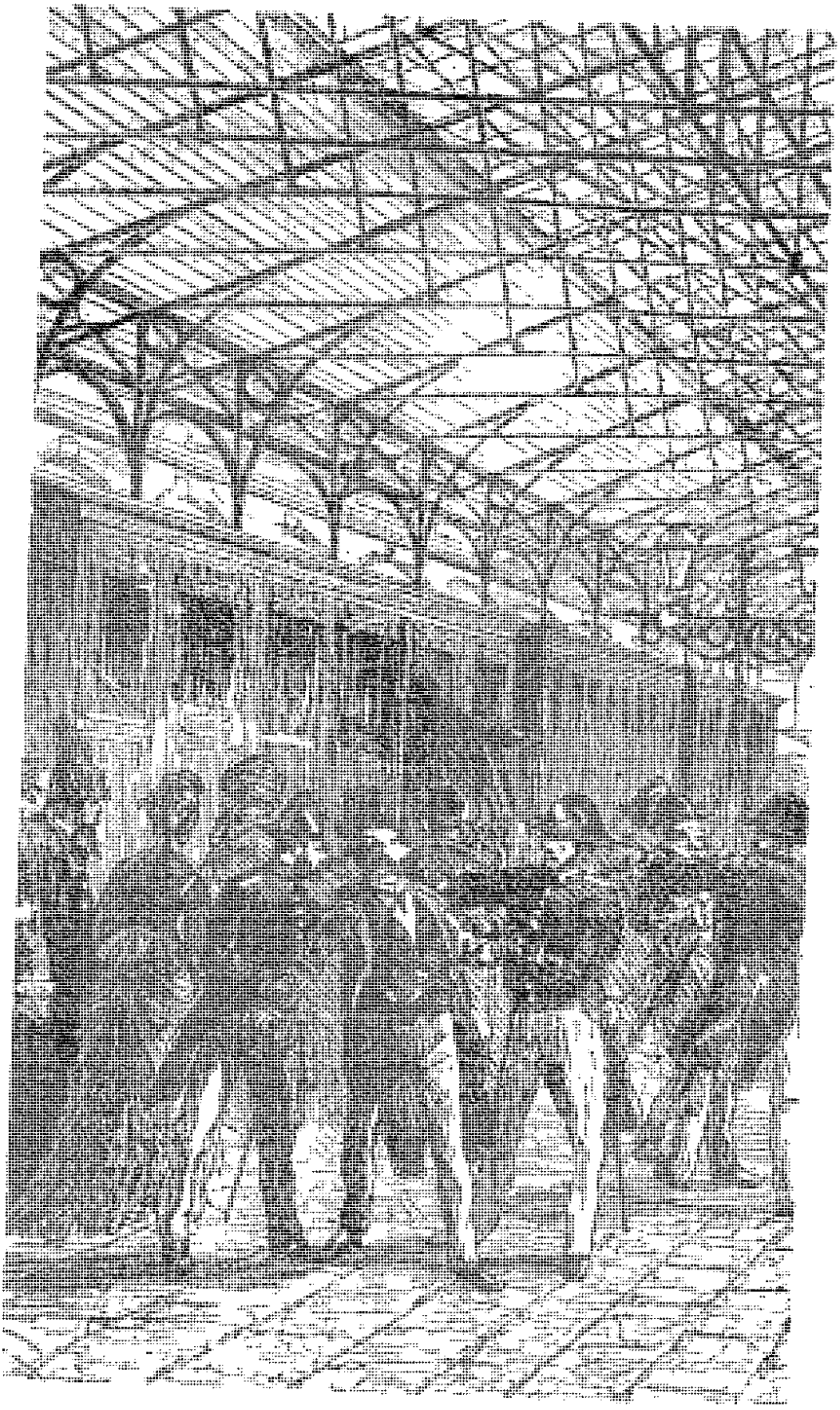

قطار بی‌آنکه منتظر بازگشت مسافر به جا مانده باشد به راه افتاد.

چرنیگف[۱]، ریازان[۲]، پولتسک[۳]، رستف[۴]، یاروسلاول[۵]، بی‌یلوزرسک[۶]، اودری[۷]، ابدوری[۸]، کوندینی[۹]، ویتپسک[۱۰]، مستیسلاف[۱۱]، حاکم بر نواحی قطب شمال و سرزمینهای ایوری[۱۲]، کارتالینی[۱۳]، گروزینی[۱۴]، کاباردینی[۱۵]، ارمنستان، فرمانروای موروثی و خاوند[۱۶] امیرنشینان چرکس[۱۷] و نواحی کوهستانی، وارث حکوت نروژ، دوک شلسویگ هلشتاین[۱۸]، استورمارن[۱۹]، دیتمارسن[۲۰] و اولدنبورگ[۲۱].» نشان این فرمانروایِ مقتدر یک عقاب دوسر بر روی یک کُره و چوگان شاهی است و به دور آن نشانهای خانوادگی نووگورود، ولادیمیر، کیف، غازان، آستراخان و سیبری قرار گرفته و گردن‌بند فرقهٔ سن آندره[۲۲] آن را احاطه کرده و تاج شاهی بر روی آن قرار دارد!

مدارک میشل استروگف کامل بود، در نتیجه مورد سوءظن پلیس قرار نگرفت.

قطار چند دقیقه‌ای در ایستگاه ولادیمیر توقف نمود. این زمان برای خبرنگار دیلی تلگراف کافی بود تا پایتخت قدیم روسیه را بخوبی ببیند.

در ایستگاه ولادیمیر، مسافران تازه‌ای وارد قطار شدند. در این میان، دختری جوان وارد کوپه‌ای شد که میشل استروگف نشسته بود.

جلوی پیک تزار یک جای خالی بود. دخترک همان جا نشست و کیف سفری قرمز چرمی و ساده‌ای را که تمامی توشهٔ سفرش بود، جلویش گذاشت. بعد بی‌آنکه همسفرانش را از نظر بگذراند، سرش را پایین انداخت و مهیای سفری شد که چند ساعتی به طول می‌انجامید.

میشل استروگف لحظه‌ای دختر تازه وارد را بدقت برانداز کرد و چون

---

1. Tchernigof 2. Riazan 3. Polotsk 4. Rostof
5. Yaroslavl 6. Bielozersk 7. Oudorie 8. Obdorie
9. Kondinie 10. Vitepsk 11. Mstislaf 12. Ivérie
13. Kartalinie 14. Grouzinie 15. Kabardinie 16. suzerain
17. Tcherkesses 18. Schleswig-Holstein 19. Stormarn
20. Dittmarsen 21. Oldenbourg 22. Saint-André

بعد سرش را پایین انداخت و مهیای سفر شد.

روی دخترک به سمت انتهای قطار بود، جای خـود را بـه دخـترک تعارف کرد. اما دخترک نپذیرفت و با کمال ادب تشکر کرد.

دخترک شانزده هفده سال بیشتر نداشت. چهره‌ای جذاب داشت و از نژاد خالص اسلاو بود. کمی جدی به نظر مـی‌رسید، چـندان کـه بـیشتر خوش‌سیما می‌نمود تا زیبا. مسلماً چند سال دیگر باقی بود تا چهره‌اش بخوبی شکل گیرد. روسری روستایی‌اش را طوری بسته بود که گیسوان طلایی‌اش از آن بیرون ریخته بود. چشمانش قهوه‌ای و نگاهش بس گیرا بود. بینی کشیده، گونه‌های کمی لاغر و رنگ‌پریده و دهانی بسیار ظریف داشت. اما چنان می‌نمود که گویی مدتهاست خنده بر لبانش نیامده است.

آن طور که از روی لباس خزدار گشادش پیدا بود، مسافر جوان اندامی باریک و کشیده داشت. با آنکه براستی «دختری کم‌سن و سـال» بـود، ولی از پیشانی بلند و شکل صورتش پیدا بود که از روحیه‌ای نـیرومند برخودار است و این چیزی بود که از دید میشل استروگف پنهان نـماند. مسلماً او در گذشته رنج بسیار برده بود و بی‌شک آیندهٔ خوشی نیز در انتظارش نبود. اما پیدا بود که راه مبارزه را می‌داند و با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می‌کند. او فردی بااراده و مقاوم می‌نمود، چـندان کـه گویی در شرایطی که یک مرد از پا درمی‌آمد یـا از کـوره درمـی‌رفت، می‌توانست آرامش و خونسردی‌اش را حفظ کند.

اینها همه نکاتی بودند که در نظر اول به چشم می‌آمدند. میشل استروگف که خود آدمی پرجنب‌وجوش بود، محو تماشای دخترک شده بود، اما در عین حال مراقب بود تا سنگینی نگاهش موجب آزار او نشود.

لباس دختر مسافر ساده و بسیار پاکیزه بود. با آنکه سر و وضع مرتب و آراسته‌ای داشت، اما معلوم بود که زندگی مرفهی ندارد. همهٔ بار سفرش یک کیف‌دستی چرمی قفل‌دار بود که بـه عـلت تـنگی جـا، آن را روی زانویش گذاشته بود.

او یک لباس خزدار بلند و بی‌آستین و تیره‌رنگ به تن داشت که بـه دور یقه‌اش سجاف آبی‌رنگی دوخته شده بود. زیر آن دامنی کوتاه روی

یک پیراهن یکسرهٔ بلند پوشیده بود که تا مچ پایش می‌رسید و پایین آن اندکی گلدوزی شده بود. پوتینهای چرمی با زیرهٔ محکم پاهای کوچکش را می‌پوشاند، گویی خود را برای سفری طولانی آماده کرده بود.

میشل استروگف از ظاهر دخترک حدس زد که باید اهل نواحی اطراف دریای بالتیک باشد.

اما این دختر تنها، با این سن و سال کم که باید از حمایت پدر و مادر برخودار باشد به کجا می‌رفت؟ آیا پس از طی مسیری دراز، از شهرهای روسیهٔ غربی آمده بود؟ آیا فقط به نیژنی‌نووگورود می‌رفت یا می‌خواست به آن سوی مرزهای غربی امپراتوری برود؟ آیا وقتی به مقصد می‌رسید، پدر یا مادر یا دوستش در انتظارش بود؟ شاید همان‌طور که در این قطار تنهاست و ظاهراً کسی نگرانش نیست، در پایان راه نیز تنها باشد.

در واقع، از رفتار مسافر جوان معلوم بود که به تنهایی خو کرده است. طرز ورودش به کوپه و طرز نشستن‌اش، کم‌تحرکی او و اینکه مراقب بود مزاحم کسی نشود، همهٔ اینها حاکی از آن بود که او تنهاست و فقط به خودش متکی است.

میشل استروگف با علاقه به دخترک نگاه می‌کرد، اما از آنجا که خود فردی محجوب بود، با آنکه ساعتها مانده بود تا قطار به نیژنی‌نووگورود برسد، درصدد برنیامد تا سر صحبت را با او بازکند.

فقط یک‌بار که بازرگان بغل دست دخترک خوابش برده بود و سرش به این طرف و آن طرف می‌افتاد، میشل استروگف با تندی او را بیدار کرد و به او فهماند که باید راست بنشیند و مراقب رفتارش باشد.

بازرگان که طبعاً بی‌نزاکت بود، زیر لب غرولند کرد که چرا مردم در کارهایی که به آنها مربوط نمی‌شود دخالت می‌کنند. اما میشل استروگف چنان نگاه خصمانه‌ای به او کرد که بازرگان از دخترک فاصله گرفت و مسافر جوان را راحت گذاشت.

دخترک نگاهی به میشل انداخت و با شرم و حیا با زبان نگاه از او

تشکر کرد. اما وضعیتی پیش آمد که میشل استروگف توانست بخوبی با شخصیت دخترک آشنا شود.

در حدود سیزده کیلومتری ایستگاه نیژنی نووگورود، سرِ یک پیچ تند، ضربه‌ای شدید به قطار وارد شد و دقیقه‌ای بعد قطار در شیب یک خاکریز سرنگون شد.

کمابیش همهٔ مسافران با سر و صدا به زمین غلتیدند. آشفتگی و هرج و مرج عجیبی پدید آمد. همه می‌ترسیدند مبادا حوادث دیگری رخ دهد. همین‌که قطار از حرکت بازماند، درها بازشدند و مسافرانِ وحشت‌زده فکر دیگری نداشتند جز اینکه قطار را ترک کنند و در جایی پناه گیرند.

میشل استروگف پیش از هر چیز به فکر همسفر جوان خود افتاد. اما زمانی که مسافران با داد و فریاد به هم تنه می‌زدند و به طرف در هجوم می‌بردند، دخترک ساکت و آرام از جای خود تکان نخورد. تنها کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

دخترک مدتی صبر کرد. میشل استروگف هم منتظر ماند.

انگار دخترک قصد نداشت از قطار پیاده شود. میشل استروگف هم حرکتی نکرد. هر دو خونسرد بودند.

میشل استروگف با خود فکر کرد: «عجب روحیه‌ای!»

البته خطر رفع شده بود. یک تَرَک در اتصال واگن توشه باعث ایجاد این ضربه و خروج قطار از خط شده بود. اما چیزی نمانده بود که قطار از بالای خاکریز به یک گودال آب فروافتد.

توقف ناگهانی قطار ساعتی به طول انجامید. سرانجام قطار دوباره به راه افتاد و در ساعت هشت و نیم شب به ایستگاه نیژنی نووگورود رسید.

پیش از آنکه کسی بتواند از قطار خارج شود، بازرسان پلیس دم درهای قطار حاضر شدند تا مسافران را از نظر بگذرانند.

میشل استروگف برگهٔ بازرگانی خود با نام نیکلا کورپانف را نشان داد. بنابراین مشکلی پیش نیامد.

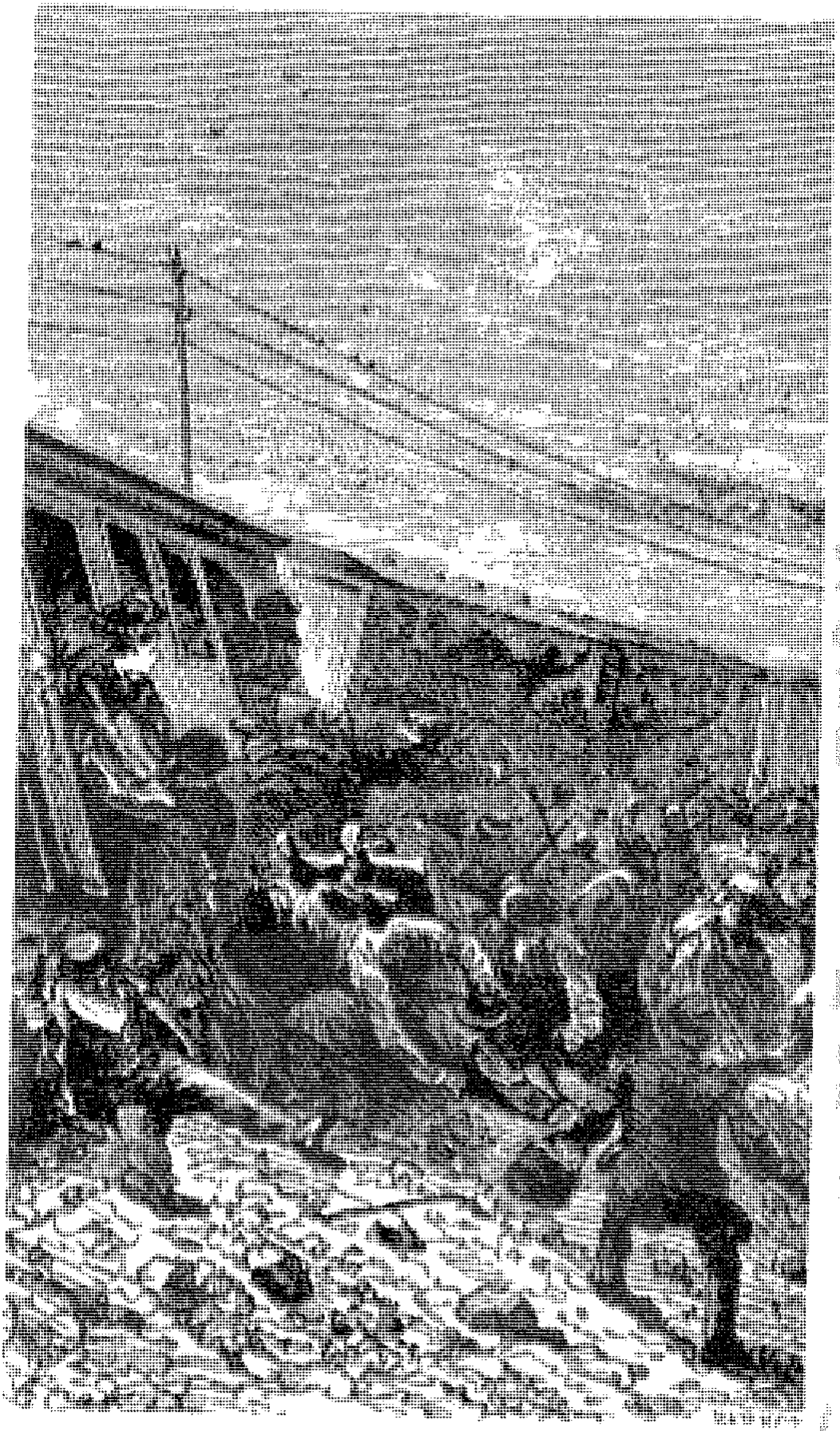

کمابیش همهٔ مسافران با سر وصدا به زمین غلتیدند.

خوشبختانه دیگر مسافران قطار هم به هیچ وجه مشکوک به نظر نمی‌رسیدند.

دخترک علاوه بر گذرنامه ــ که در خاک روسیه چندان اهمیتی ندارد ــ مجوز دیگری را هم عرضه کرد که مُهر خاصی بر روی آن بود و به نظر می‌رسید که باید مجوز ویژه‌ای باشد.

یکی از بازرسان بدقت مجوز را خواند. بعد به بررسی محتوای آن پرداخت و گفت:

ــ از ریگا[1] می‌آیی؟

دخترک پاسخ داد: بله.

ــ به ایرکوتسک می‌روی؟

ــ بله.

ــ از کدام مسیر؟

ــ از راهِ پرم.

بازرس گفت:

ــ مجوزت را به پاسگاه پلیس نیژنی نووگورود ببر تا مُهر کنند.

دخترک به نشانهٔ تأیید سر خم کرد.

میشل استروگف پس از شنیدن این پرسشها و پاسخها شگفت‌زده شد و در عین حال به رقت آمد. عجب! این دختر تک و تنها عازم راه دور و دراز سیبری بود، آن هم درحالی‌که علاوه بر خطرات معمول، این سرزمین دستخوش آشوب و بلوا بود. چطور می‌توانست خود را به آنجا برساند؟ چه بر سرش می‌آمد؟ ...

وقتی بازرسی پایان یافت، درهای واگنها دوباره باز شدند. اما پیش از آنکه میشل استروگف بتواند به طرف دخترک برود، او که پیش از همه از قطار خارج شده بود در میان انبوه جمعیت ناپدید شد.

---

1. Riga

۵

حکم دوماده‌ای

نیژنی نووگورود، نووگورود سفلی، واقع در مصب رود ولگا و اکا مرکز ایالتی به همین نام است. در اینجا میشل استروگف باید ایستگاه راه‌آهن را ترک می‌کرد، زیرا در آن دوران خط‌آهن فقط تا این شهر کشیده شده بود. بدین ترتیب از اینجا به بعد، ابتدا از سرعت وسایل نقلیه و سپس از امنیت راهها کاسته می‌شد.

جمعیت نیژنی نووگورود که در وضعیت عادی سی تا سی و پنج هزار نفر بود، اکنون به بیش از سیصد هزار نفر رسیده بود، یعنی جمعیت آن ده برابر شده بود. نمایشگاه معروفی که به مدت سه هفته در این شهر برگزار می‌شد، موجب افزایش جمعیت شده بود. سابقاً این نمایشگاه تجاری در شهر ماکاریف[1] تشکیل می‌شد، اما از سال ۱۸۱۷ به نیژنی نووگورود انتقال یافت.

شهر که معمولاً گرفته و غم‌انگیز بود، اکنون بسیار پرجنب و جوش شده بود. تجار مختلف از ده نژاد گوناگون اروپایی و آسیایی برای معاملات تجاری گرد هم آمده بودند.

با آنکه میشل استروگف دیروقت ایستگاه را ترک کرده بود، هنوز در دو بخش شهر ــ که رود ولگا آنها را از هم جدا می‌کرد ــ جمعیت زیادی به چشم می‌خورد. بخش مرتفع‌تر روی صخره‌ای شیب‌دار قرار داشت و دارای استحکاماتی بود که به روسی به آن «Kreml» می‌گویند.

اگر میشل استروگف مجبور می‌شد در نیژنی نووگورود بماند، به دلیل

---

1. Makariew

ازدیاد جمعیت، یافتن هتل یا حتی مسافرخانهٔ مناسب کار دشواری بود. اما از آنجا که باید سوار کشتی بخار ولگا می‌شد، باید مأوایی برای خود می‌یافت. اما پیش از آن می‌خواست از ساعت دقیق حرکت کشتی باخبر شود. به همین خاطر، به سراغ دفاتر کشتیرانی رفت.

او با ناراحتی دریافت که کشتی بخار «قفقاز» فردا ظهر به طرف پرم حرکت می‌کند. پس باید هفده ساعت صبر می‌کرد. با آنکه بنا بر ضرورت می‌بایست شتاب کند، اما چاره‌ای جز تسلیم نداشت. در این مورد کاری از دستش ساخته نبود.

در وضع موجود، هیچ وسیلهٔ دیگری اعم از کالسکه یا درشکه و یا اسب نمی‌توانستند او را سریعتر به پرم یا غازان برسانند. پس بهتر بود منتظر حرکت کشتی بخار بماند. این وسیله از هر وسیلهٔ دیگر سریعتر بود و بدین طریق می‌توانست وقت هدر رفته را جبران کند.

بنابراین، میشل استروگف بدون نگرانی در کوچه و خیابانهای شهر به راه افتاد تا مسافرخانه‌ای را بیابد که بتواند شب را در آن سپری کند. البته اگر گرسنگی به او فشار نمی‌آورد، می‌توانست تا صبح در خیابانها پرسه بزند. بنابراین بیشتر دنبال غذا می‌گشت تا دنبال جای خواب. سرانجام توانست هر دو را در مسافرخانهٔ «شهر قسطنطنیه» پیدا کند.

مسافرخانه‌چی اتاق مناسبی را در اختیارش گذاشت که اثاثیهٔ چندانی نداشت، ولی در عوض تصاویر حضرت مریم و چند تن از قدیسین در یک چارچوب پارچه‌ای طلایی دیوار اتاق را تزیین می‌کرد. غذا زود آماده شد: اردک با مایهٔ تودلی ترش‌مزه پوشیده از یک نوع سس غلیظ، نان جو، لور، شکر مخلوط با دارچین، یک کوزه کواس[1]، نوعی آبجوی روسی. همهٔ اینها برای سیر کردن او کافی بود! سرِ میز او «پیرمردی مؤمن» از فرقهٔ راسکلنیک‌ها[2] نشسته بود که نذر کرده بود گوشت

---

۱. kwas، نوعی مشروب. ــ م.

2. Raskolniks

نخورد. او سیب‌زمینی‌های داخل بشقابش را پس زد و چایش را هم شیرین نکرد.

پس از صرف غذا، میشل استروگف به جای آنکه به اتاقش در طبقهٔ بالا رود، برای گردش به خیابان رفت. با آنکه هنوز تاریکی همه جا را فرانگرفته بود، از جمعیت کاسته می‌شد، خیابانها خلوت می‌شدند و مردم راه خانه را در پیش می‌گرفتند.

چرا میشل استروگف پس از گذراندن یک روز در قطار به بستر نمی‌رفت؟ آیا در فکر دختر لیوونیایی بود که چند ساعتی همسفرش بود؟ چون کاری نداشت، به او فکر می‌کرد. می‌ترسید مبادا در این شهر شلوغ مورد آزار و اذیت قرار گیرد.

او حق داشت نگران باشد. آیا ممکن بود او را دوباره ببیند و در صورت لزوم حامی‌اش باشد؟ نه. جای امیدواری نبود. در مورد حمایت از دخترک هم، او چنین حقی نداشت.

او با خود می‌اندیشید: «چطور می‌شود او تنها باشد، تنها در میان این آوارگان! خطرات موجود در برابر خطرات احتمالی آینده هیچ‌اند! رفتن به سیبری! به ایرکوتسک! من این کار را به خاطر روسیه و به خاطر تزار می‌کنم، اما او ... به خاطر چه کسی این راه را بر خود هموار می‌کند؟ به خاطر چه چیز؟ آیا می‌گذارند از مرز خارج شود؟ آن سوی مرز هم که دستخوش آشوب است! تاتارها در دشتها می‌تازند! ...»

میشل استروگف لحظه‌ای ایستاد. افکار دیگری به ذهنش خطور کرد:

«حتماً قبل از تهاجم به فکر این سفر افتاده. شاید نمی‌داند اوضاع از چه قرار است! ... اما نه. بازرگانان در حضور او از شورش در سیبری حرف می‌زدند ... و او تعجبی نکرد ... حتی هیچ سؤالی نکرد ... پس از همه چیز خبر دارد، و با این وجود به سفرش ادامه می‌دهد! ... دختر بیچاره! ... باید انگیزه‌ای برای این سفر داشته باشد. اما هر قدر هم

باشهامت باشد ــ که هست ــ مسلماً در راه فوایش تحلیل می‌رود. علاوه بر حطرات و موانع، خستگی سفر او را از پا در می‌آورد ... او هرگز به ایرکوتسک نمی‌رسد!»

میشل استروگف همچنان بی‌هدف پیش می‌رفت. اما چون شهر را خوب می‌شناخت، براحتی می‌توانست راهش را پیدا کند.

بعد از آنکه ساعتی راه رفت، روی یک نیمکت کنار یک آلونک چوبی نشست. این آلونک بزرگتر از آلونکهای دیگر بود و در وسط یک میدان بزرگ قرار داشت.

پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که دستی قوی را بر شانه‌اش حس کرد.

ــ اینجا چه می‌کنی؟

مردی بلندقد با صدایی خشن این پرسش را به زبان آورد. میشل استروگف متوجهِ آمدن او نشده بود.

ــ اسراحت می‌کنم.

ــ تو نمی‌خواهی که شب را روی این نیمکت به صبح برسانی؟

میشل استروگف مثل یک بازرگان با صدای بلند جواب داد:

ــ چرا، اگر دلم بخواهد.

ــ پس بیا جلو تا بهتر ببینمت!

میشل استروگف به یاد آورد که باید محتاط باشد. از این رو عقب‌نشینی کرد.

ــ نیازی به دیدن من نیست.

آن وقت با خونسردی ده قدمی از مخاطبش فاصله گرفت.

وقتی خوب مرد بلندقد را برانداز کرد، به نظرش آمد از همان کولیهایی است که در بازارها دیده می‌شوند و گفنگو و برخورد با آنها چندان پسندیده نیست. تاریکی همه جا را فراگرفته بود. خوب که نگاه کرد، کنار دکه درشکهٔ بزرگی را دید، از آن درشکه‌هایی که مأوای کولیان آواره است. این کولیان در روسیه فراوانند و همه جا را زیر پا می‌گذارند تا چند سکه‌ای به جیب بزنند.

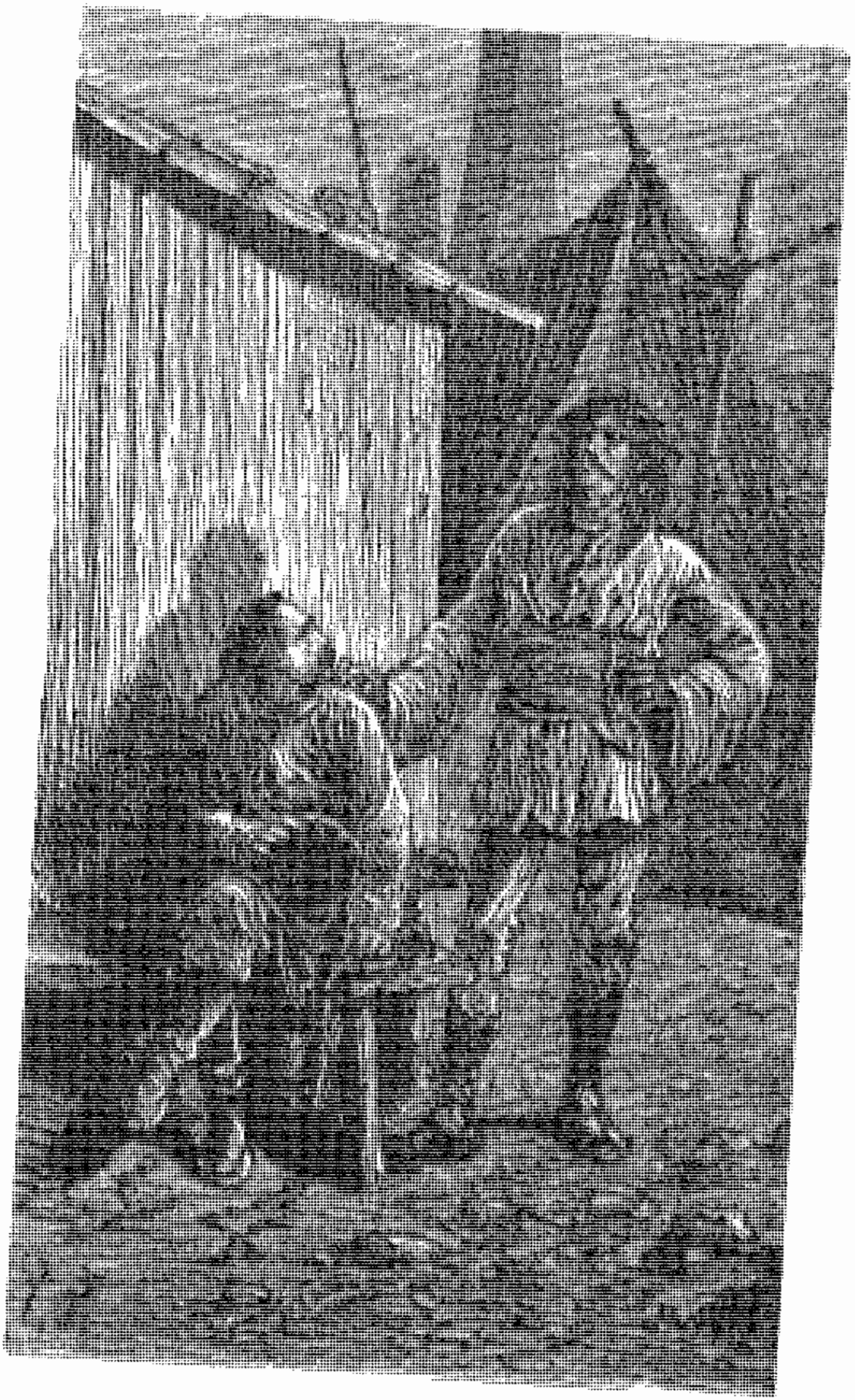

اینجا چه می‌کنی؟

مرد کولی دو سه قدمی جلوتر آمد تا به جر و بحث با میشل استروگف ادامه دهد. اما در همان وقت درِ آلونک بازشد. زنی که بسختی دیده می‌شد زود جلو آمد و با لهجهٔ غلیظی بین مغولی و سیبریایی که میشل استروگف با آن آشنا بود گفت:

ــ باز هم یک جاسوس دیگر. ولش کن بیا غذایت را بخور. امشب پاپلوکا[1] داریم.

میشل استروگف که خود از جاسوسها برحذر بود، از عنوانی که به او دادند خنده‌اش گرفت.

مرد کولی هم به همان زبان، اما با لهجه‌ای متفاوت، به همسرش گفت:

ــ راست می‌گویی، سنگار. ما که فردا از اینجا می‌رویم!

زن کولی با صدای آهسته‌تر و با تعجب پرسید:

ــ فردا؟

ــ آره، سنگار، فردا. پدر[2] خودش ما را به جایی می‌برد که می‌خواهیم!

سپس مرد و زن هردو وارد آلونک چوبی شدند و در را محکم بستند.

میشل استروگف با خود فکر کرد: «اگر این زن و شوهر می‌خواهند که من حرفهایشان را نفهمم، بهتر است به زبان دیگری حرف بزنند!»

میشل استروگف که خود سیبریایی بود و کودکی‌اش را در استپ گذرانده بود، تقریباً با تمام گویشهای متداول از تاتارستان تا دریای منجمد آشنا بود. او دیگر به حرفهایی که کولی و همسرش به هم می‌زدند گوش نداد. زیرا فایده‌ای برایش نداشت.

دیگر دیروقت بود. فکر کرد که به مسافرخانه رود و استراحت کند. از کنار رود ولگا به پیش رفت. رود در زیر انبوهِ کشتیها و قایقها از نظر پنهان شده بود. از مسیر رود فهمید که آنجا کجاست. این درشکه‌ها و آلونکها درست در میدان وسیعی قرار داشتند که هر سال نمایشگاه بزرگ نیژنی نووگورود برگزار می‌شود. پس به همین خاطر، این کولیان و

---

۱. papluka، نوعی شیرینی.

۲. منظور امپراتور روسیه است.

تردست‌بازان دوره‌گرد از چهار گوشهٔ جهان به اینجا آمده بودند.

یک ساعت بعد، میشل استروگف به خواب خوشی فرو رفته بود، آن هم بر روی یک تخت روسی که برای خارجیها سفت به نظر می‌رسد. صبح روز بعد، روز هفدهم ژوئیه، وقتی از خواب برخاست که هوا روشن شده بود.

هنوز پنج ساعت به حرکت کشتی مانده بود. این مدت یک قرن به نظرش می‌رسید. نمی‌دانست برای وقت‌گذرانی چه کند. شاید بهتر بود مثل شب پیش به خیابانگردی بپردازد. کاری نداشت جز آنکه صبحانه‌اش را بخورد، کیف سفرش را ببندد و برگهٔ بازرگانی‌اش را در پاسگاه پلیس مُهر کند. اما چون آدمی نبود که بعد از طلوع آفتاب برخیزد، از جایش بلند شد. لباسش را پوشید. نامهٔ ممهور به مهر سلطنتی را بدقت در ته جیبی گذاشت که در آستر پالتویش جاسازی شده بود و کمربندش را روی آن بست. بعد کوله‌بارش را بست و بر پشتش انداخت. چون دیگر قصد نداشت به مسافرخانهٔ «شهر قسطنطنیه» برگردد و می‌خواست ناهارش را در کنار رود ولگا صرف کند، حسابش را با مسافرخانه‌چی تسویه کرد و از مسافرخانه بیرون رفت.

برای احتیاط بیشتر به دفتر کشتیرانی رفت و مطمئن شد که کشتی «قفقاز» در ساعت مقرر حرکت می‌کند. آن وقت یکدفعه به ذهنش خطور کرد که چون دخترک لیوونیایی می‌خواهد به پرم برود، ممکن است سوار کشتی «قفقاز» شود. در این صورت امکان داشت که آنها باز با هم سفر کنند.

بخش بالای شهر که پیرامونش در حدود دو ورست (بیش از دو کیلومتر) بود با برج و بارویی شبیه برج و باروی کاخ کرملین مسکو، تقریباً خالی از سکنه بود. حتی حاکم شهر نیز آنجا زندگی نمی‌کرد. اما هرچه آنجا ساکت و خاموش بود، بخش پایینی شلوغ و پرجنب و جوش بود!

میشل استروگف از پل شناوری که قزاقهای سوار بر اسب از آن

محافظت می‌کردند گذشت و به همان‌جایی رسید که شب قبل در آنجا اردوگاه کولیها را دیده بود. نمایشگاه نیژنی نووگورود کمی خارج از شهر بود و حتی نمایشگاه لایپزیگ[1] هم با آن برابری نمی‌کرد. در جلگه‌ای وسیع برفراز رود ولگا، کاخ موقت حاکم بنا شده بود. بنا به دستور دولت مسکو در تمام مدت برگزاری نمایشگاه، حاکم می‌بایست در آنجا سکونت کند. زیرا به دلیل رفت و آمد عناصر گوناگون در این موقع از سال، او می‌بایست دائماً تحت مراقبت باشد.

این جلگه پوشیده از خانه‌های چوبی بود که به طور منظم در کنار هم قرار گرفته بودند و میانشان خیابانهای عریضی بود تا مردم بتوانند براحتی رفت و آمد کنند. تعداد زیادی کلبه و آلونک چوبی به اَشکال و اندازه‌های گوناگون محله‌ای متفاوت را تشکیل می‌دادند که هر یک مختص یک نوع تجارت بودند. انواع کالاها اعم از آهن‌آلات، پوست، پشم، چوب، منسوجات، ماهی خشک و غیره، هرکدام محله‌ای را به خود اختصاص داده بودند. حتی گاه اجناسی که تجار به خریداران عرضه می‌کردند چون کوهی روی هم انباشته شده بود، اجناسی چون قوطیهای چای یا شقه‌های گوشت. تبلیغات غریبی به چشم می‌خورد که به هیچ وجه شبیه تبلیغات آمریکاییها نبود!

در خیابانها، در طول گذرگاهها، خورشید که آن روز پیش از ساعت چهار طلوع کرده بود، بر فراز افق بخوبی می‌درخشید. روسها، سیبریایی‌ها، آلمانیها، قزاقها، ترکمنها، ایرانیان، گرجیها، یونانیان، عثمانیان، هندوها، چینیها، آمیزه‌ای غریب از اروپاییها و آسیاییها بحث و گفتگو و معامله می‌کردند. به نظر هرچیز که قابل خرید و فروش بود، در این میدان یافت می‌شد. باربر، اسب، الاغ، قایق، درشکه، هرگونه وسیلهٔ حمل و نقل کالا در این بازار فراوان به چشم می‌خورد. پوست، سنگهای گرانبها، پارچه‌های ابریشم، شال کشمیر، قالی ترک، سلاحهای قفقازی،

---

1. Leipzig

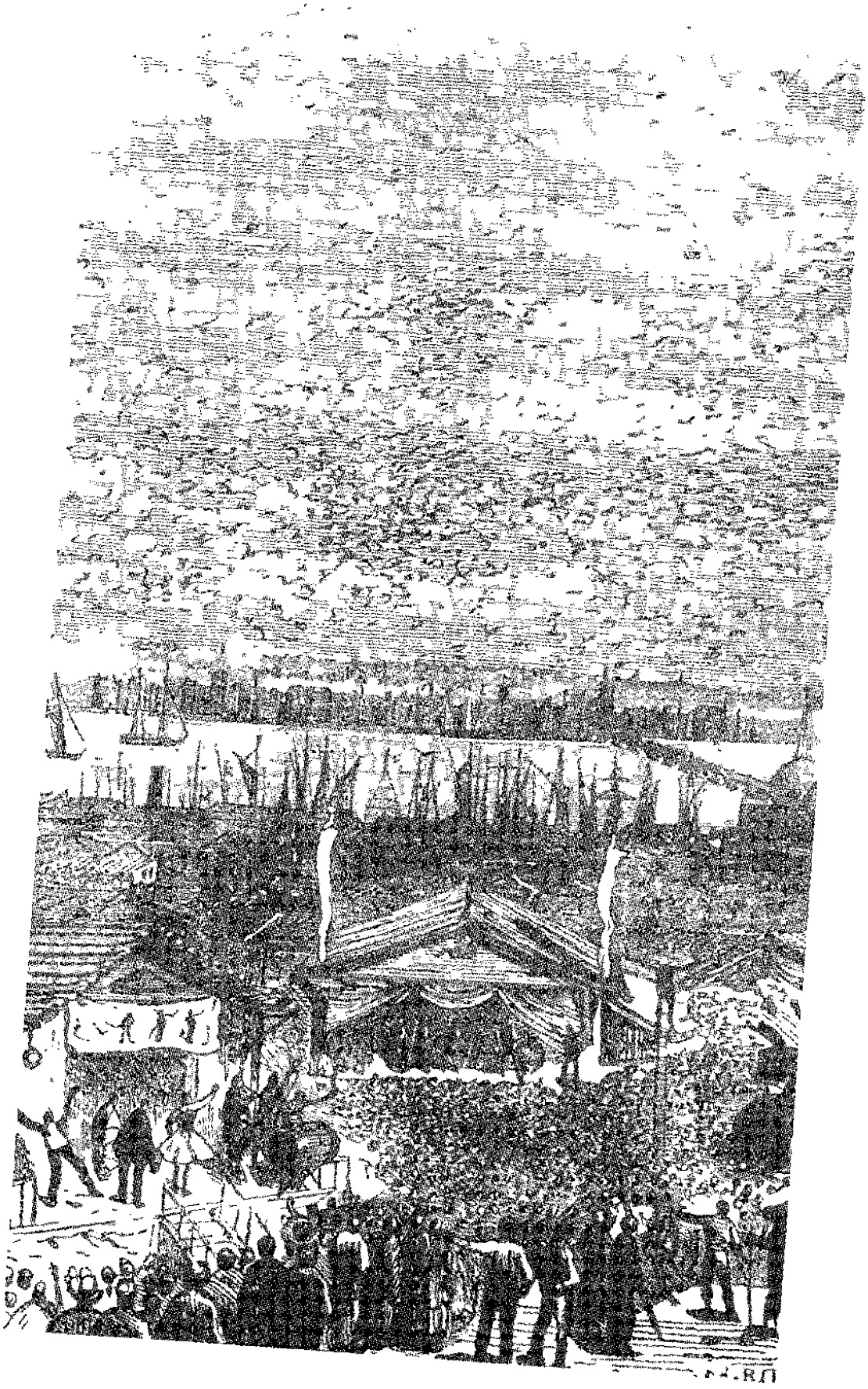

همه جا آکنده از هیجان، جنب و جوش، ازدحام و همهمه بود.

منسوجات ازمیر[1] و اصفهان، زره تفلیسی[2]، چای کاروانی، برنزجات اروپایی، ساعت سوئیسی، مخمل و ابریشم لیون[3]، پارچه‌های نخی انگیسی، لوازم کالسکه، میوه‌جات، سبزیجات، مواد معدنی اورال، مرمر سبز، لاجورد، ادویه‌جات، عطریات، گیاهان دارویی، چوب، قیر، ریسمان، بوق، کدو حلوایی، هندوانه و غیره، انواع محصولات هند، چین، ایران، فراورده‌های دریای خزر و دریای سیاه، کالاهای آمریکایی و اروپایی در این نقطه از کرهٔ زمین گرد آمده بود.

همه جا آکنده از هیجان، جنب و جوش، ازدحام و همهمه بود. بومیان طبقهٔ پایین جامعه سخت مشغول بازارگرمی بودند، و خارجیها هم دست‌کمی از آنها نداشتند.

آنجا کالاهای آسیای مرکزی را می‌فروختند. یعنی کالاهایی که یک سال با مراقبت تمام در راه بودند و یک سالی بود که در هیچ مغازه یا بساطی عرضه نشده بودند. این حاکی از اهمیت نمایشگاه نیژنی نووگورود بود که حجم مبادلاتش به صد میلیون روبل[4] می‌رسید.

در میادین، میان محله‌های این شهر پرهیاهو، تردست‌بازانی از هر قماش یافت می‌شدند: معرکه‌گیران و بندبازان با سر و صدای نوازندگان و داد و فریادهای نمایشهایشان گوش را کر می‌کردند. کولیها از پشت کوه آمده بودند و برای مردمی که بیکار پرسه می‌زدند فال می‌گرفتند. لوریان و زنگاریان شادترین ترانه‌هایشان را می‌خواندند و به رقصهای سنتی می‌پرداختند. بازیگران دوره‌گرد نمایشنامه‌های شکسپیر را که مناسب ذوق و سلیقهٔ انبوه تماشاگران بود نمایش می‌دادند. در خیابانهای بزرگ، خرس‌بازان این جانوران چارپا را که بر روی دو پا راه می‌رفتند، آزادانه به این سو و آن سو می‌بردند. صدای خشن جانوران که از ضربات تازیانه یا چوب سرخ رام‌کنندگان به غرش درمی‌آمدند، در فضا می‌پیچید. در

---

1. Smyrne 2. Tiflis 3. Lyon

۴. در آن زمان، معادلِ صد و نود و سه میلیون فرانک.

میان میدان بزرگ مرکزی، در حلقهٔ مشتاقان پرشور، گروه همسرایی «کشتیرانان ولگا» چنان بر زمین نشسته بودند که گویی بر عرشهٔ کشتی خود نشسته‌اند و رهبر ارکستر چون ناخدای یک کشتی خیالی آنان را رهبری می‌کرد!

پرنده‌بازان هم برنامهٔ عجیب و جالبی داشتند. انبوهی از پرندگان همزمان از قفس بیرون می‌جستند و برفراز نمایشگاه به پرواز درمی‌آمدند. در نمایشگاه نیژنی‌نووگورود چنین رسم بود که هرگاه انسانهای نیکوکار چند سکه از روی خیرخواهی بپردازند، زندانبانان پرندگان درها را به روی زندانیان می‌گشایند و صدها پرنده شادمانه به آسمان پَر می‌کشند.

فضای نمایشگاه چنین بود و تا شش هفته که نمایشگاه معروف نیژنی‌نووگورود برپا بود، این وضع ادامه داشت. سپس این دوران پرهیاهو به سر می‌رسد و گویی به طرزی سحرآمیز این غوغا و ولوله یکباره خاموش می‌شود. آن‌گاه بخش بالای شهر فعالیت رسمی خود را از سر می‌گیرد و بخش پایینی دوباره آرام می‌گیرد. آن وقت دیگر هیچ اثری از آن همه کالاهای اروپایی و آسیایی بر جا نمی‌ماند. حتی اگر هم چیزی برای فروش باشد، دیگر نه فروشنده‌ای است که بفروشد و نه خریداری که بخرد.

شایان ذکر است که در نمایشگاه نیژنی‌نووگورود، فرانسه و انگلستان دو محصول جدید را که حاصل تمدن امروزند عرضه کردند: آقایان السید ژولیوه و هری بلانت!

در واقع، دو خبرنگار به آنجا آمده بودند تا گزارشی برای خوانندگان خود تهیه کنند، و این‌گونه ساعاتی را که به عزیمتشان باقی مانده بود، به بهترین نحو پُر کنند. زیرا آنان نیز می‌خواستند سوار کشتی «قفقاز» شوند.

اتفاقاً آنها در نمایشگاه با هم روبه‌رو شدند، اما چندان تعجب نکردند. زیرا هر دو به طوری غریزی می‌بایست به آن سمت کشیده می‌شدند. ولی این بار با هم طرف صحبت نشدند و فقط بسردی به هم سلام کردند.

السید زولیوه که ذاتاً آدم خوش‌بینی بود، فکر می‌کرد که اوضاع بر وفق مراد است. او که در آن شهر به یاری بخت غذا و جا و مکان مناسبی یافته بود، دفترش را گشود و جملاتی را دربارهٔ شهر نیژنی نووگورود نوشت.

اما هری بلانت هرچه گشته بود غذای مناسبی پیدا نکرده بود و شب را زیر آسمان خدا سپری کرده بود. بنابراین اوضاع را طور دیگری می‌دید و در فکر بود تا مقاله‌ای آتشین بنویسد. او تعجب می‌کرد که وقتی مسافران حاضرند مهمانخانه‌داران گوششان را ببرند، چرا آنها امتناع می‌کنند!

میشل استروگف که یک دستش در جیبش بود و با دست دیگرش چپق دسته‌بلندی را گرفته بود، بی‌اعتناتر و خونسردتر از دیگران به نظر می‌رسید. اما اگر کسی خوب توجه می‌کرد، از چین و شکن پیشانی‌اش درمی‌یافت که دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده.

دو ساعتی بود که خیابانهای شهر را پرسه می‌زد و دوباره به محوطهٔ نمایشگاه بازمی‌گشت. همین طور که در میان مردم قدم می‌زد، نگرانی را در چهرهٔ بازرگانانی که از نواحی دیگر آمده بودند می‌دید. کشتیرانان، معرکه‌گیران و تردست‌بازان جلو دکه‌های بازرگانان سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند، زیرا آن تیره‌بختان چیزی نداشتند که در تجارت از دست بدهند. اما تجار در معامله با سوداگران آسیای مرکزی مردد بودند، زیرا سرزمین آنان در معرض تاخت و تاز تاتارها بود.

نکتهٔ دیگری هم شایان توجه بود. در روسیه، نظامیان در هر موقعیتی خودنمایی می‌کنند. در نیژنی نووگورود هم در مدت برگزاری نمایشگاه، معمولاً سربازان آشکارا در میان مردم رفت و آمد می‌کردند و مأموران پلیس به یاری قزاقان نیزه به دست، در میان سیصد هزار فرد خارجی، حفظ نظم و آرامش را برعهده داشتند.

اما آن روز در بازار بزرگ، خبری از نظامیان، قزاقها یا مأموران پلیس نبود. بی‌شک در پی دستور آماده باش، آنان را به پادگانها فراخوانده بودند.

با این حال، اگر سربازان نبودند، افسران در محل حضور داشتند. شب قبل، آجودانها از کاخ فرماندار به میان مردم آمدند و در همه جا مستقر شدند. این عمل، بسیار غیرمنتظره و حاکی از وخامت اوضاع بود. پیکهایی که به طرف ولادیمیر یا کوههای اورال در رفت و آمد بودند، چند برابر شدند. با مسکو و سن‌پترزبورگ دائماً پیامهای تلگرافی رد و بدل می‌شد. نیژنی‌نووگورود که از مرز سیبری چندان دور نبود، در وضعیت فوق‌العاده بسر می‌برد. فراموش نباید کرد که در قرن چهاردهم، نیاکان تاتارها دو بار این شهر را به تصرف خود درآورده بودند و فئوفارخان در صدد بود از دشتهای قرقیزستان پا فراتر نهد.

فردی عالی‌رتبه که مسئولیتش کمتر از فرماندار نبود، ریاست پلیس را برعهده داشت. او و بازرسانش برقراری نظم، بررسی شکایات و نظارت بر اجرای قوانین را بر عهده داشتند و هیچ‌وقت بیکار نبودند. ادارات پلیس شبانه‌روز مشغول انجام وظیفه بودند و علاوه بر مردم شهر، خارجیها یا اروپاییها و آسیاییها به آنجا مراجعه می‌کردند.

میشل استروگف در میدان مرکزی شهر بود که از طریق مردم دریافت که فرماندار رئیس‌پلیس را به کاخ خود احضار کرده است. گفته می‌شد که در پی دریافت یک تلگرام مهم از مسکو، فرماندار رئیس‌پلیس را نزد خود فراخوانده است.

رئیس‌پلیس نزد حاکم شتافت و بزودی شایع شد که علاوه بر تدابیر جاری، تصمیمات جدی‌تری اتخاذ شده است.

میشل استروگف خوب به شایعات گوش فرامی‌داد تا بلکه از آنها بهره برد.

یک نفر فریاد زد:

ــ می‌خواهند نمایشگاه را تعطیل کنند!

و دیگری پاسخ داد:

ــ به هنگ نیژنی‌نووگورود فرمان حرکت داده‌اند!

ــ می‌گویند که تومسک در خطر است!

از همه طرف فریاد برخاست که: «این هم رئیس‌پلیس!»

ناگهان همهمه‌ای برخاست و بعد بتدریج همه جا سکوت مطلق برقرار شد. همه فکر می‌کردند که مسئلهٔ مهمی پیش آمده است.

رئیس‌پلیس با مأمورانش از کاخ فرماندار بیرون آمدند. یک گروهان قزاق مردم را با خشونت به عقب می‌راندند و مردم با صبر و حوصله از آنان تبعیت می‌کردند.

رئیس‌پلیس به وسط میدان شهر رفت و مردم تلگرامی را در دستش مشاهده کردند.

آن‌گاه او با صدای بلند ابلاغیهٔ زیر را خواند:

حکم فرماندار نیژنی‌نووگورود

۱. هیچ فرد روسی به هیچ عنوان حق خروج از مرز را ندارد.

۲. همهٔ خارجیان آسیایی‌تبار موظفند ظرف بیست‌وچهار ساعت خاک روسیه را ترک کنند.

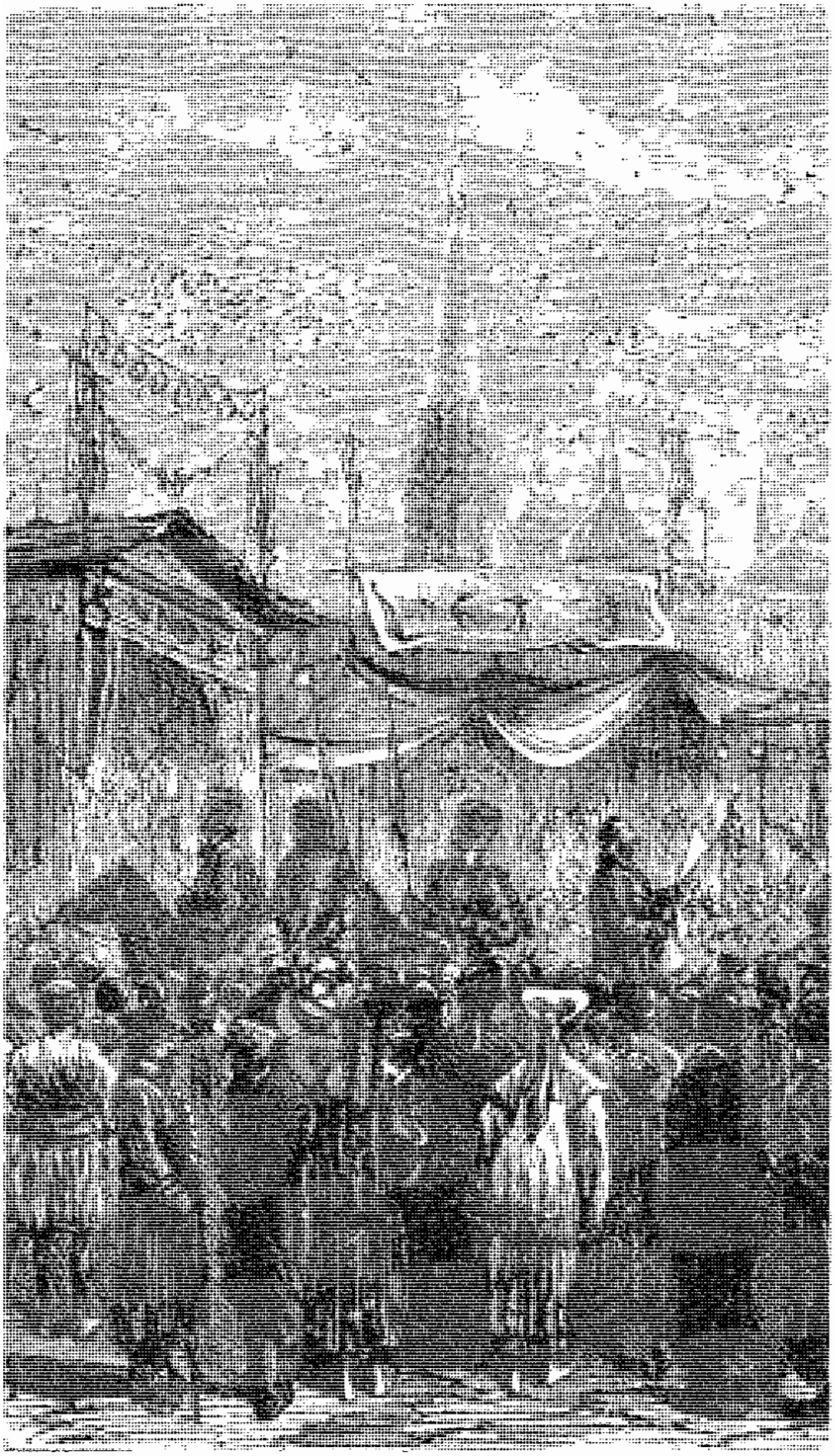

آن‌گاه با صدای بلند ابلاغیه را خواند ...

۶

خواهر و برادر

این تدابیر که به زیان منافع مردم بود، حکایت از وخامت اوضاع داشت و کاملاً منطقی می‌نمود.

«هیچ فرد روسی حق خروج از مرز را ندارد.» اگر ایوان اوگارف در آن حوالی بود دیگر نمی‌توانست براحتی به فئوفارخان بپیوندد، و این‌گونه سرکردهٔ تاتارها از یاریهای نایب مخوفش بی‌نصیب می‌ماند.

«همهٔ خارجیان آسیایی‌تبار موظفند ظرف بیست و چهار ساعت خاک روسیه را ترک کنند.» بدین ترتیب همهٔ کسانی که به طور گروهی از آسیای مرکزی آمده بودند، و نیز دسته‌جات کولیان و لوریان و زنگاریان که کمابیش با اقوام تاتار و مغول رابطه داشتند و نمایشگاه آنان را بدانجا کشانده بود، شهر را ترک می‌کردند. موقعیت ایجاب می‌کرد که آن جمع بیشمار و نیز خیل جاسوسان از محل رانده شوند.

اما این دو حکم چون دو ضربهٔ تازیانه بر مردم شهر نیژنی‌نووگورود فرود آمد و هریک تأثیر خاص خود را بر جا گذاشت.

بنابراین، کسانی که بنابر ضرورت می‌بایست به آن‌سوی مرزهای سیبری بروند، دست‌کم به طور موقت، نمی‌توانستند از مرز بگذرند. مفاد مادهٔ اول حکم کاملاً صریح و قاطع بود. هیچ استثنایی در کار نبود. هرگونه منفعت شخصی باید فدای منفعت عام گردد.

مادهٔ دوم مبنی بر خروج بیگانگان نیز لازم‌الاجرا بود. این فرمان فقط شامل خارجیان آسیایی‌تبار بود. اینان چاره‌ای نداشتند جز آنکه بار خود را ببندند و از راهی که آمده بودند بازگردند. تردست‌بازان و معرکه‌گیران

نیز که عده‌شان بسیار بود و نزدیک هزار ورست (بیش از هزار کیلومتر) راه پیموده بودند، می‌بایست خود را به نزدیکترین مرز برسانند، و این برایشان مصیبت بار بود.

ابتدا در برابر این تدابیر غیرعادی سر و صدای اعتراض و فریاد ناامیدی بلند شد، اما قزاقها و مأموران پلیس فوراً مردم را ساکت کردند.

همان‌دم در آن جلگهٔ وسیع اثاث‌کشی آغاز شد. پرده‌های مقابل دکه‌ها جمع شدند. بازیگران دوره‌گرد بتدریج محل را ترک کردند. نوازندگان و رقاصان دست از کار کشیدند. مبلّغان کالا ساکت شدند. چراغها خاموش شدند. طنابهای بندبازان جمع شدند. اسبهای پیر نالان از اصطبلها بیرون آمدند. مأموران و سربازان با تازیانه یا چوب همه را وادار به ترک محل می‌کردند و حتی پیش از آنکه کولیان بخت‌برگشته از چادرشان بیرون بیایند اقدام به جمع‌آوری چادرها می‌کردند. مسلماً با چنین تدابیری قبل از تاریکی شب، میدان نیژنی‌نووگورود بکلی تخلیه می‌شد و هیاهوی بازار بزرگ جای خود را به سکوت دشت می‌داد.

باید این نکته را خاطر نشان کنیم که به دلیل وخامت اوضاع، برای کسانی که مجبور به ترک آنجا بودند رفتن به دشتهای سیبری ممنوع بود. آنها باید به جنوب دریای خزر، به ایران یا ترکیه و یا به دشتهای ترکستان پناه می‌بردند. پاسگاههای مرزی اورال و کوهستانهایی که در امتداد رود کشیده شده بودند، به آنان اجازهٔ خروج از مرزهای شمالی را نمی‌دادند. بنابراین آنها می‌بایست برای رسیدن به یک سرزمین آزاد بیش از هزار کیلومتر راه بپیمایند.

زمانی که رئیس‌پلیس حکم را خواند، میشل استروگف ماجرایی را به یاد آورد و سخت شگفت‌زده شد.

فکر کرد: «عجب تصادفی! چه ارتباطی بود میان حکم مبنی بر اخراج بیگانگان آسیایی‌تبار و حرفهایی که امشب میان آن دو کولی رد و بدل شد؟ مرد کولی گفته بود که پدر خودش ما را به جایی که می‌خواهیم

می‌برد! منظور از «پدر» همان امپراتور است! مردم او را چنین خطاب می‌کنند. چطور آن کولیها از تصمیمی که به زیانشان گرفته شده باخبر بودند؟ چطور زودتر از دیگران به موضوع پی برده بودند؟ مگر کجا می‌خواهند بروند؟ آنها آدمهای مشکوکی بودند، انگار حکم فرماندار بیشتر به سودشان بود تا به زیانشان!»

این فکر که بی‌مورد هم نبود، لحظه‌ای به ذهن میشل استروگف خطور کرد، اما ناگهان فکر دیگری ذهنش را به خود مشغول کرد که کولیها و حرفهای مشکوکشان و حکم فرماندار را همه از یاد برد ... چرا که به یاد دخترک افتاد.

با خود گفت: «دخترک بیچاره! دیگر نمی‌تواند از مرز بگذرد!»

در واقع، آن دختر اهل ریگا بود، یعنی یک لیوونیایی یا به عبارتی روس بود. پس نمی‌توانست خاک روسیه را ترک کند. مجوزی که او در اختیار داشت دیگر معتبر نبود. همهٔ راههای خروج از سیبری با بیرحمی به روی او بسته شده بودند. حال هر انگیزه‌ای که برای رفتن به ایرکوتسک داشته باشد، دیگر نمی‌تواند خود را به آنجا برساند.

میشل استروگف مدتی غرق در این اندیشه بود. پیش خود فکر کرد با آنکه مأموریتش اهمیت حیاتی دارد، شاید بتواند به یاری دخترک دلیر بشتابد. این فکر را پسندید. او که خود مردی نیرومند و توانا بود و به دشواریها و خطرات راه واقف بود، می‌دانست که این خطرات برای یک دختر کم‌سن و سال تا چه حد هولناک است. چون دخترک می‌خواست به ایرکوتسک برود، بنابراین هر دو باید یک مسیر را طی می‌کردند. هر دو آنها باید از میان قبایل متجاوز و اشغالگر می‌گذشتند. از این گذشته، مسلماً امکان مالی دخترک در حد یک مسافرت عادی بود، درحالی‌که در وضع موجود، علاوه بر مقابله با خطرات احتمالی، باید هزینهٔ زیادی را متحمل شد.

بعد با خود فکر کرد: «اگر به پرم برود، پس حتماً با او روبه‌رو می‌شوم. در این صورت می‌توانم بی‌آنکه متوجه شود مراقبش باشم، و

چون او هم مثل من عجله دارد که زودتر به ایرکوتسک برود، دیگر باعث تأخیر من نمی‌شود.»

اما فکر دیگری به سرش زد که منطقی‌تر از افکار دیگر بود. میشل استروگف تا آن وقت فکر می‌کرد که دارد کار خیر انجام می‌دهد و هدفش تنها خدمت بود. این فکر تازه که به ذهنش خطور کرده بود با نیت قبلی فرق داشت.

پیش خود فکر کرد: «از کجا معلوم که من بیشتر نیازمند کمک او نباشم؟ حضور او می‌تواند سودمند باشد و مرا از سوءظن در امان دارد. اگر به تنهایی دشتها را زیر پا گذارم بیشتر متوجه می‌شوند که من پیک تزار هستم. در حالی که اگر دختر با من همسفر شود، بهتر باور می‌کنند که من نیکلا کورپانف هستم. بنابراین همراهی او برایم ضروری است! پس بهتر است هرطور شده او را پیدا کنم. مطمئناً هنوز نتوانسته از نیژنی نووگورود خارج شود. بهتر است دنبال او بگردم، خدا یاری‌ام می‌دهد!»

میشل استروگف میدان بزرگ نیژنی نووگورود را ترک کرد. هیاهوی مردم به اوج خود رسیده بود. اعتراض خارجیهای رانده‌شده، فریاد مأموران و قزاقهایی که با خشونت رفتار می‌کردند. غوغایی برپا بود. مسلماً دخترک آنجا نبود.

ساعت نُه صبح بود. کشتی بخار سرِ ظهر حرکت می‌کرد. بنابراین میشل استروگف دو ساعت وقت داشت تا دنبال دخترک بگردد و همسفرش را بیابد.

دوباره به آن سوی رود ولگا رفت و در محله‌های آن طرف به جستجو پرداخت. آن طرفِ رود خلوت‌تر بود. او خیابان به خیابان شهر را می‌گشت. به کلیساها، که پناه دردمندان و حاجتمندان بود، سرکشی می‌کرد. اما هرچه کرد دختر لیوونیایی را نیافت.

باز با خود گفت: «محال است از شهر رفته باشد. باید بیشتر بگردم.»

میشل استروگف دو ساعت تمام همه‌جا را گشت. او بی‌آنکه احساس

خسنگی کند، بی‌وقفه راه می‌رفت و به چیزی جز یافتن دخترک فکر نمی‌کرد.

بعد به فکرش رسید که شاید دخترک از حکم خبر ندارد. اما غیرممکن بود. زیرا صدور فرمان چنان سر و صدایی بپا کرده بود که محال بود کسی باخبر نشده باشد. او که قطعاً علاقه‌مند به دریافت کوچکترین خبر از سیبری بود، چطور ممکن بود از تصمیم فرماندار مطلع نشده باشد، آن هم تصمیماتی که مستقیماً به او هم مربوط می‌شد؟

اما اگر هم بی‌خبر باشد، تا ساعاتی دیگر به اسکله می‌آید تا سوار کشتی شود. آن وقت چند مأمور سنگدل با خشونت مانع عبورش می‌شوند. میشل استروگف می‌بایست هرطور شده زودتر او را ببیند و مانع ناکامی‌اش شود.

ولی دیگر همهٔ تلاشهایش بی‌ثمر مانده بود و امیدی به یافتن او نداشت.

ساعت یازده بود. به فکر افتاد برگهٔ بازرگانی‌اش را به پلیس نشان دهد. البته این کار ضرورتی نداشت. فرمان به هیچ وجه به او مربوط نمی‌شد. زیرا چنین وضعیتی پیش‌بینی شده بود. اما با این حال می‌خواست مطمئن شود که می‌تواند از شهر خارج شود.

بنابراین ناچار بود به آن‌سوی رود ولگا برود، به محلی که دفتر رئیس‌پلیس قرار داشت.

آنجا ازدحام زیادی بود. زیرا خارجیانی که مجبور به خروج بودند می‌بایست تشریفات اداری را پشت سر گذارند. در غیر این صورت ممکن بود عده‌ای روس در شورش تاتارها دست داشته باشند و با جعل هویت بتوانند از مرز بگذرند. با اینکه خارجیان مجبور به خروج بودند، می‌بایست مجوز خروج بگیرند.

بنابراین، کشتیرانان، کولیان و لوریان و زنگاریان، و نیز تجار ایرانی، ترک، هندی، ترکستانی و چینی، دفاتر پلیس را اشغال کرده بودند.

همه در رفتن شتاب می‌کردند، زیرا رانده‌شدگان بسیار بودند و وسایل

دخترک نومیدانه روی یک نیمکت نشسته بود.

نقلبه اندک. اگر کسی درنگ می‌کرد ممکن بود نتواند در مهلت مقرر شهر را ترک کند. آن وقت مأموران پلیس با خشونت تمام دست به کار می‌شدند.

میشل استروگف با آرنج از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و به محوطهٔ ادارهٔ پلیس رسید، ولی رسیدن به پشت باجهٔ کارمندان کاری بس دشوار بود. او درِ گوش یکی از مأموران چیزی گفت و چند سکه‌ای هم کف دستش گذاشت و بدین ترتیب مشکل خود را حل نمود.

مأمور پلیس او را به سالن انتظار برد و رفت تا یکی از کارمندان را صدا کند.

میشل استروگف ناچار بود مقررات را رعایت کند و کمی منتظر بماند. به اطراف نگاه کرد. ناگهان تکانی خورد.

دخترک نومیدانه روی یک نیمکت نشسته بود. او نمی‌توانست درست چهرهٔ دخترک را ببیند، اما سایهٔ او روی دیوار افتاده بود.

میشل استروگف اشتباه نمی‌کرد. او همان دختر لیوونیایی بود.

دخترک که از حکم فرماندار بی‌خبر بود به ادارهٔ پلیس آمده بود تا مجوزش را مُهر کند. اما ناکام مانده بود. بی‌شک او پیش از آن می‌توانست به ایرکوتسک برود، اما حکم صادره صریح و قاطع بود. هرگونه مجوز قبلی باطل اعلام شده بود و همهٔ راههای سیبری مسدود شده بودند.

میشل استروگف که از یافتن او شادمان بود به طرفش رفت.

دخترک لحظه‌ای او را نگریست و همین‌که همسفرش را شناخت چهره‌اش شکفت. ناخودآگاه از جایش برخاست و چون غریقی که به سوی هر چیز دست دراز کند، به طرف او رفت تا از او یاری بخواهد.

در همین وقت، مأمور پلیس به شانهٔ میشل استروگف زد و گفت:

ــ رئیس‌پلیس منتظر شماست.

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ بسیار خُب.

دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: خواهر ...

و بی‌آنکه با دخترک که آن همه به خاطرش همه‌جا را زیر پا گذاشته بود حرفی بزند و بی‌آنکه برای امیدوار کردن او اقدامی کند و موجب سوءظن مأموران شود، از میان جمعیت به هم فشرده دنبال مأمور به راه افتاد.

دخترک که دید تنها مایهٔ امیدش از نظر ناپدید می‌شود، دوباره به روی نیمکت افتاد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره میشل استروگف با یک مأمور به سالن بازگشت. او برگهٔ بازرگانی‌اش را در دست داشت که طبق آن مجاز بود به سیبری سفر کند.

آن‌گاه به طرف دختر لیوونیایی رفت. دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

ــ خواهر ...

دخترک فوراً فهمید و از جا برخاست. گویی همه‌چیز به او الهام شده بود و دیگر درنگ را جایز ندانست!

میشل استروگف دوباره گفت:

ــ خواهر، ما می‌توانیم به ایرکوتسک برویم.

دخترک دست او را گرفت و گفت:

ــ بله، برادر. بیا برویم.

و هر دو از ادارهٔ پلیس خارج شدند.

۷

در مسیر ولگا

کمی قبل از ظهر، سوت کشتی بخار به صدا درآمد و توجه مردمی را که در بارانداز بودند به خود جلب کرد. عده‌ای از آنان می‌بایست سوار کشتی شوند و عده‌ای دیگر شاهد عزیمت کشتی باشند. فشار بخار در درون دیگهای کشتی «قفقاز» به حد کافی رسیده بود. از دودکش بزرگ آن بخار سبکی بیرون می‌آمد، درحالی‌که در سر لولهٔ خروج بخار و سرپوش سوپاپها تاجی از بخار سفید مشاهده می‌شد.

پلیس اوضاع را بخوبی زیر نظر داشت و با مسافرانی که در رفتن از شهر شتاب نمی‌کردند با خشونت رفتار می‌کرد.

عدهٔ زیادی قزاق روی اسکله رفت و آمد می‌کردند تا در صورت لزوم به یاری مأموران پلیس بشتابند. ولی چون مقاومتی دیده نمی‌شد، پس نیازی هم به دخالت آنان نبود.

در ساعت مقرر، برای آخرین بار سوت کشتی به صدا درآمد. لنگرها را کشیدند و چرخهای نیرومند کشتی بخار سینهٔ آب را شکافت. کشتی «قفقاز» میان دو محلهٔ نیژنی‌نووگورود، بر روی رود ولگا بسرعت به حرکت درآمد.

میشل استروگف و دختر لیوونیایی سوار بر کشتی «قفقاز» بودند. خروج آنان از شهر بلامانع بود. همان‌طور که پیشتر ذکر گردید، نیکلا کورپانف مجاز بود با هر فرد یا افرادی که می‌خواهد به سیبری رود. بنابراین خواهر و برادر با ضمانت پلیس سلطنتی سفر می‌کردند.

هر دو آنان در قسمت عقب کشتی نشسته بودند و پیوسته از شهر فاصله

می‌گرفتند، شهری که به خاطر حکم فرماندار آشفته و مغشوش بود.

میشل استروگف با دخترک حرف نمی‌زد، حتی سؤالی هم از او نکرد. منتظر بود که اگر او مایل باشد خودش سر صحبت را بازکند. دخترک برای رفتن از شهر خیلی تلاش کرده بود، اما بدون وساطت غیرمنتظرهٔ حامی‌اش در شهر گرفتار می‌شد. او نیز حرفی نمی‌زد، اما نگاهش آکنده از قدردانی بود.

ولگا که در قدیم به آن «را»[1] می‌گفتند، به طول چهار هزار ورست (۴۳۰۰ کیلومتر) مهمترین رود اروپاست. آبهای آن که در بخش فوقانی آلوده است، در نیژنی نووگورود به خاطر جریان رود اکا[2] که از ایالات مرکزی روسیه سرچشمه می‌گیرد و به این رود می‌پیوندد، دگرگون می‌شود. مجموع رودها و آبراهه‌های روسیه را به درختی غول‌پیکر تشبیه کرده‌اند که شاخه‌های آن به سراسر امپراتوری کشیده شده. رود ولگا تنهٔ این درخت و هفتاد دهانه رود که در اطراف دریای خزر پخش می‌شوند ریشه‌های آنند. بخش عمدهٔ این رود از منطقهٔ رجف[3]، یکی از شهرهای ایالت تور[4]، قابل کشتیرانی است.

کشتیهای شرکتهای حمل و نقل که میان پرم و نیژنی نووگورود در حرکتند، سیصد و پنجاه ورست (۳۷۳ کیلومتر) فاصلهٔ میان این شهر و غازان را بسرعت طی می‌کنند. کشتیهای بخار از رود ولگا به پایین سرازیر می‌شوند و بدین ترتیب جریان رود بر سرعتشان می‌افزاید. اما وقتی به کاما[5]، کمی پایین‌تر از شهر غازان می‌رسند، وارد جریان کوچکتری می‌شوند تا به پرم برسند. با توجه به این نکات و با در نظر گرفتنِ توان کشتی «قفقاز»، این کشتی حداکثر شانزده ورست در ساعت راه می‌پیماید. با احتساب یک ساعت توقف در غازان، سفر نیژنی نووگورود به پرم تقریباً شصت تا شصت و دو ساعت به طول می‌انجامد.

---

1. Rha 2. Oka 3. Rjef 4. Tver 5. Kama

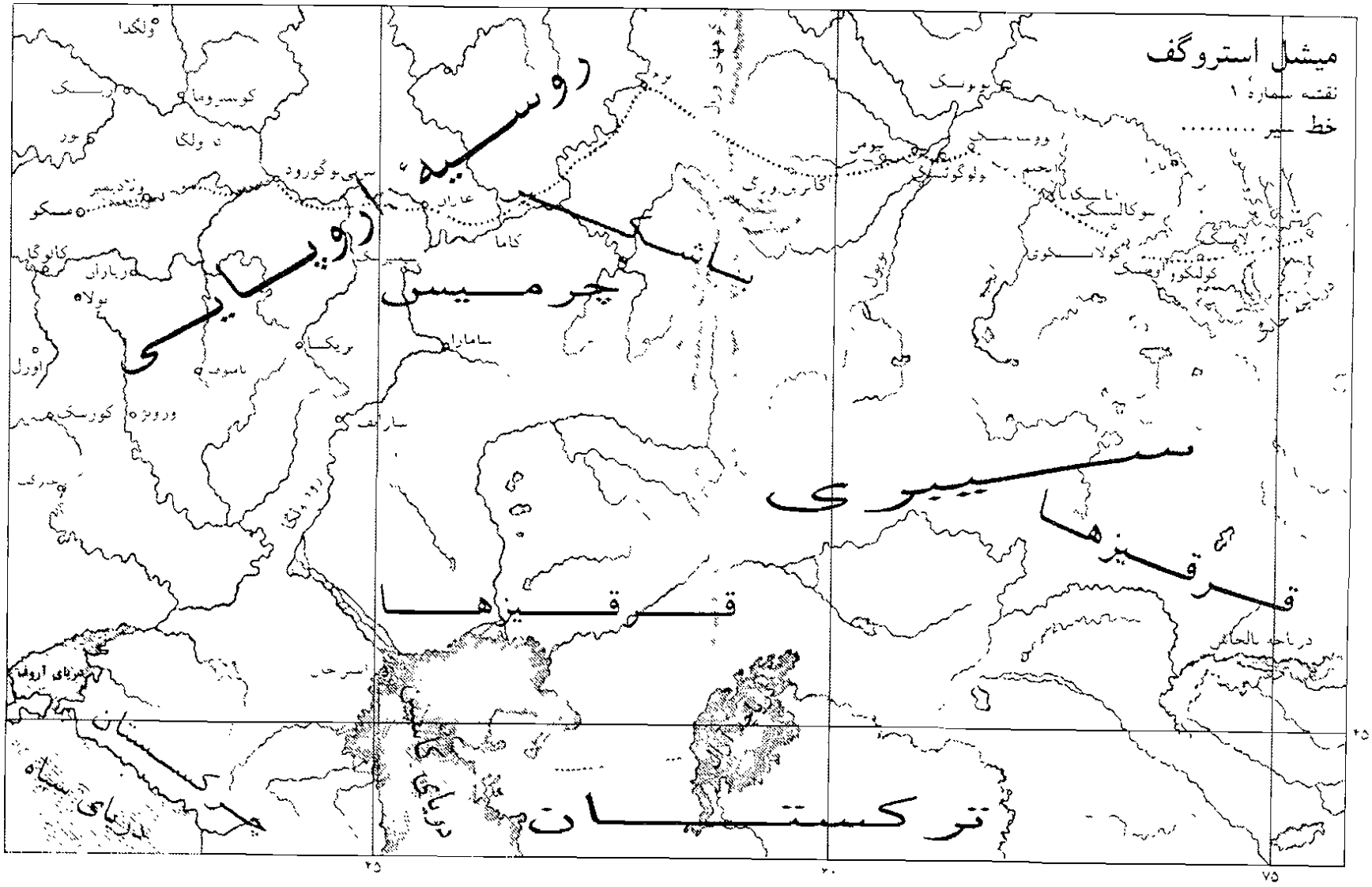
میشل استروگف
نقشه شماره ۱
خط سیر .....
روسیه اروپایی
باشکیر
چرمیس
سیبری
قرقیزها
قرقیزها
ترکستان
چرکستان
دریای آروف
دریای سیاه
دریای کاسپین
دریاچه بالخاش
مسکو
کالوگا
ریازان
تولا
اورل
کورسک
ورونژ
تامبوف
پریکسا
سامارا
کاما
عاران
ولگدا
کوستروما
ولگا
نیوگورود
کولکوو
کولاسکوی
سوکالسک
ولوگولسک
پیوس
کاترین ورگ
۲۵
۲۰
۷۵
۴۵

این کشتی بخار کاملاً مجهز بود و مسافران بنابر شرایط یا توان مالی خود یکی از سه بخش کشتی را اشغال کرده بودند. میشل استروگف دو کابین درجه یک را به خود و همسفر جوانش اختصاص داده بود تا هر وقت دخترک بخواهد در کابین خود استراحت کند.

در کشتی «قفقاز» مسافران گوناگون از هر دسته و طبقه جای گرفته بودند. عده‌ای بازرگان آسیایی که در صدد بودند فوراً از نیژنی‌نووگورود خارج شوند در کشتی بودند. در قسمت درجه یک افراد مختلفی مشاهده می‌شدند: عده‌ای ارمنی با جامه‌های بلند و نوعی کلاه دراز، چند یهودی که از کلاه مخروطی‌شکلشان شناخته می‌شدند، چینیان متمول با لباسهای سنتی خود که عبارت بود از جامهٔ خیلی گشاد به رنگهای آبی، بنفش یا سیاه جلوباز و پشت‌باز که روی آن جامهٔ دیگری با آستینهای گشاد به تن داشتند و به جامهٔ کشیشان ارتدوکس شباهت داشت، ترکها با دستار ملی‌شان، هندوها با کلاه چارگوش و ریسمانی ساده که به جای کمربند بسته بودند و برخی از آنان اجناس آسیای مرکزی را در دست داشتند، و بالاخره تاتارها با چکمه‌های آراسته به یراقهای رنگارنگ که جلوی سینه‌شان گلدوزی شده بود. چمدانهای بازرگانان در انبار کشتی و روی عرشه بر روی هم انباشته شده بودند. هزینهٔ حمل بار برای آنان بسیار زیاد بود، زیرا هرکس مجاز بود تنها ده کیلو بار با خود بردارد.

بیشتر مسافران در جلوی کشتی جمع شده بودند. آنها همه خارجیها و نیز روسهایی بودند که مشمول حکم فرماندار نمی‌شدند.

دهقانانی هم بودند که کلاه بر سر داشتند و زیر پالتوی گشاد خزدارشان پیراهن چهارخانه پوشیده بودند، و نیز زارعان کرانهٔ ولگا با شلوار آبی، که پاچه‌هایش را در چکمه‌هایشان کرده بودند، پیراهن نخی صورتی بنددار و کلاه تخت یا کلاه نمدی. چند زن لباس نخی گلدار و پیش‌بندی به رنگهای تند به تن و روسری با نقشهای قرمز به سر داشتند. عمدتاً مسافران قسمت درجه سه بودند که دورنمای سفری طولانی برای

بازگشت، ذهنشان را مغشوش نمی‌کرد. خلاصه اینکه در این بخش از عرشه مسافران زیادی بودند. در میان گروههای گوناگون، مسافران قسمت عقب که بر روی غلتک کشتی جای داشتند چندان احساس ناراحتی نمی‌کردند.

با وجود تعداد زیاد مسافران، کشتی بخار در میان آبهای ولگا بسرعت راه می‌پیمود. در راه به کشتیهای زیادی برخوردند که انباشته از کالا بودند و به کمک یدک‌کش بر خلاف جریان آب به طرف نیژنی-نووگورود پیش می‌رفتند. سپس رشته‌ای از الوار چون رشته‌های دور و دراز جلبکهای اقیانوس اطلس بر روی آب نمایان شدند. پشت سر آنها کشتیهای باری عبور کردند که تا لبه در آب فرورفته بودند. سفر آنان بی‌حاصل بود، زیرا نمایشگاه در همان آغاز کار خود تعطیل شده بود.

کشتی بخار هنگام عبور، آب را به کرانهٔ رود می‌پاشید و باعث می‌شد که دسته‌های مرغابی با سر و صدای زیاد به آسمان بگریزند. کمی دورتر، در کنار درختان توسکا و بید و سپیدار، چند گاو، چند گله گوسفند با پشمهای قهوه‌ای و دسته‌های متعدد خوک و توله‌خوکهای سفید و سیاه در دشت پراکنده بودند. چند مزرعهٔ زیر کشت گندم سیاه و چاودار تا کنار تپه‌های نیمه‌حاصلخیز گسترده شده بودند، ولی در مجموع دورنمای زیبایی را عرضه نمی‌کردند. در این مناظر یکنواخت، اگر قلم یک نقاش در پی یک چشم‌انداز تماشایی می‌گشت، چیزی نمی‌یافت.

دو ساعت پس از حرکت کشتی «قفقاز»، دختر لیوونیایی به میشل استروگف رو کرد و گفت:

ــ تو به ایرکوتسک می‌روی، برادر؟

و مرد جوان پاسخ داد:

ــ بله، خواهر. ما هر دو به یک راه می‌رویم. پس با هم همسفریم.

ــ فردا به تو خواهم گفت که چرا سواحل بالتیک را ترک کردم تا به آن‌سوی کوههای اورال بروم.

ــ من چیزی از تو نمی‌پرسم، خواهر.

دخترک لبخند تلخی زد و گفت:

ــ فردا همه‌چیز را می‌گویم. یک خواهر نباید چیزی را از برادرش پنهان کند. ولی امروز چنان خسته و ناامیدم که نمی‌توانم چیزی بگویم.

ــ می‌خواهی بروی استراحت کنی؟

ــ بله ... بله ... و فردا ...

ــ پس بیا ...

میشل استروگف جمله‌اش را ناتمام گذاشت. انگار می‌خواست اسم همسفرش را که هنوز نمی‌دانست بداند.

دخترک دستش را دراز کرد و گفت:

ــ نادیا.

میشل استروگف حرفش را از سر گرفت:

ــ بیا، نادیا، و بدون تعارف یاری برادرت نیکلا کورپانف را بپذیر.

و بعد دخترک را به کابینش در تالار عقب کشتی راهنمایی کرد.

میشل استروگف روی عرشه برگشت و به میان مسافران رفت تا شاید خبر تازه‌ای به دست آورد. او بدقت گوش فرامی‌داد، اما در گفتگوها شرکت نمی‌کرد. زیرا اگر از او پرسشی می‌کردند و او مجبور به پاسخ می‌شد و خود را نیکلا کورپانفِ بازرگان معرفی می‌کرد، آن وقت مسئله این بود که چگونه به او اجازه داده‌اند با کشتی از مرز خارج شود. هیچ‌کس نباید پی می‌برد که او مجوز ویژه‌ای برای سفر به سیبری دارد.

قطعاً مسافران کشتی نمی‌توانستند غیر از رویدادهای آن روز، حکم فرماندار و عواقب آن از چیز دیگری صحبت کنند. این تیره‌بختان هنوز خستگی راه را از تن به در نکرده بودند که ناگزیر می‌بایست به سرزمین خود بازگردند و حتی جرئت نمی‌کردند خشم و نومیدی خود را ابراز کنند. زیرا ممکن بود بازرسان پلیس برای تحت نظر گرفتن مسافران

سوار کشتی شده باشند. پس بهتر بود جلوی زبانشان را بگیرند. هرچه باشد اخراج از شهر بهتر از حبس در زندان بود. از این رو، مسافران یا ساکت بودند و یا چنان با احتیاط حرف می‌زدند که نمی‌شد از حرفهایشان اطلاعات مفیدی به دست آورد.

بنابراین میشل استروگف چیزی دستگیرش نشد. همین‌که به عده‌ای نزدیک می‌شد، آنها ساکت می‌شدند. زیرا او را نمی‌شناختند. ولی ناگهان صدای فردی را شنید که انگار برایش مهم نبود دیگران حرفهایش را بشنوند.

او مردی بود با نشاط که روسی را به لهجهٔ خارجیها حرف می‌زد. مخاطبش که آدمی کم‌حرف بود نیز به همان زبان پاسخش را می‌داد و معلوم بود که زبان مادری او هم روسی نیست.

مرد اول گفت:

ــ عجب! شما در این کشتی چه می‌کنید همکار عزیز؟ شما را در جشن اعلیحضرت و بعد هم در نیژنی نووگورود ملاقات کردم.

مرد دوم با لحنی خشک پاسخ داد:

ــ به یاد دارم.

ــ راستش را بخواهید فکر نمی‌کردم تا به اینجا مرا تعقیب کنید، آن هم از فاصله‌ای چنین اندک!

ــ من شما را تعقیب نمی‌کنم، آقا. من جلوتر از شما حرکت می‌کنم.

ــ جلوتر! جلوتر! فرض کنیم که ما در کنار هم و به موازات هم قدم برمی‌داریم، مثل دو سرباز هنگام رژه، و اگر مایل باشید بیایید قبول کنیم که هیچ‌یک از ما از دیگری جلو نمی‌زند.

ــ ولی برعکس، من از شما جلو می‌زنم.

ــ بعداً معلوم می‌شود، وقتی به میدان نبرد برسیم. اما لعنت بر شیطان! بیایید تا آن موقع با هم همراه و همگام باشیم. بعداً وقت داریم که با هم رقابت کنیم!

ــ بله، وقت داریم که با هم جدال کنیم!

ــ باشد با هم جدال کنیم! شما، همکار عزیز، در انتخاب کلمات دقیق هستید و من از این بابت خوشحالم. لااقل آدم با شما تکلیفش را می‌داند!

ــ مشکلتان چیست؟

ــ هیچ‌چیز. من به نوبهٔ خود از شما می‌خواهم اجازه دهید تکلیفمان را روشن کنم.

ــ روشن کنید.

ــ شما هم مثل من به پرم می‌روید؟

ــ بله، همین طور است.

ــ و همان طور که می‌دانید راه اکاترین‌بورگ بهترین و امن‌ترین راه برای عبور از کوههای اورال است. احتمالاً شما از این راه می‌روید.

ــ احتمالاً.

ــ وقتی از مرز بگذریم به سیبری می‌رسیم، یعنی درست به کانون شورش.

ــ خیلی خُب. فقط آن وقت است که به قول فرانسویها می‌توانیم بگوییم: «هرکس به فکر خود است، خدا به فکر همه ...»

ــ ... خدا به فکر من است!

ــ باشد، خدا فقط به فکر شماست! ولی تا آن موقع هشت روزی مانده، و چون در راه خبر قحط است، بیایید فعلاً با هم دوست باشیم تا زمان رقابت فرارسد.

ــ زمان جدال.

ــ باشد، زمان جدال! ولی بیا تا آن موقع رفیق باشیم و به هم نپریم! من قول می‌دهم هرچه را ببینم به کسی نگویم ...

ــ من هم قول می‌دهم هرچه را بشنوم بروز ندهم.

ــ تمام است؟

ــ تمام.

ــ دست بدهید.

ــ باشد.

و دست اولی، یعنی پنجهٔ باز و کشیدهٔ او، دو انگشتی را که دیگری با بی‌قیدی دراز کرده بود محکم فشرد. اولی گفت:

ــ راستی، من امروز صبح ساعت ده و هفده دقیقه توانستم متن حکم فرماندار را به دخترعمویم مخابره کنم.

ــ و من آن را در ساعت ده و سیزده دقیقه برای دیلی تلگراف فرستادم.

ــ آفرین، آقای بلانت.

ــ حرف نداشت، آقای ژولیوه.

ــ انشاءالله تلافی کنم!

ــ فکر نمی‌کنم از عهده‌اش برآیید!

ــ اختیار دارید!

پس از این گفتگو، خبرنگار فرانسوی خیلی خودمانی با خبرنگار انگلیسی خداحافظی کرد، و خبرنگار انگلیسی با خشکی خاص بریتانیاییها سری تکان داد.

حکم فرماندار شامل حال این دو شکارچی خبر نمی‌شد. آنها نه روس بودند، نه آسیایی‌تبار. هر دو آنها همزمان از نیژنی‌نووگورود خارج شده بودند. زیرا غریزه‌ای یکسان آنها را به پیش می‌راند. بنابراین طبیعی بود که هر دو سوارِ یک وسیلهٔ نقیله شوند و هر دو از یک راه به استپهای سیبری بروند. اینکه آنها همسفر، دوست یا دشمن بودند، به هر حال تا روز شکار هشت روزی وقت داشتند. السید ژولیوه با زرنگی نخستین گامها را برای دوستی برداشته بود و هری بلانت بسردی این دوستی را پذیرفته بود.

به هر حال، هنگام شام، مرد فرانسوی مثل همیشه خوش‌رو و پرحرف، و مرد انگلیسی مثل همیشه خوش‌خوراک و کم حرف، سرِ یک میز با هم غذا خوردند.

میشل استروگف پس از شنیدن حرفهای آنها با خود گفت: «آنها دو آدم فضول و مزاحمند که ممکن است باز هم با آنان روبه‌رو شوم. ظاهراً بهتر است از آنها دوری کنم.»

دختر لیوونیایی سر میز شام حاضر نشد. او در کابینش خوابیده بود میشل استروگف بیدارش نکرد. بنابراین او شب هنگام نیز روی عرش نیامد.

با فرارسیدن شب از گرمی هوا بسیار کاسته شد و مسافران که از گرمای روز به ستوه آمده بودند، از خنکی هوا لذت بردند. نیمه‌شب نیز بیشتر مسافران به تالارها یا کابینهایشان نرفتند. آنان روی نیمکتها لمید بودند و نسیم فرح‌بخش دریا را به مشام می‌کشیدند. کشتی بخار بسرعت پیش می‌رفت. در این فصل از سال و در این منطقهٔ جغرافیایی، آسمان شب چندان تیره نمی‌شد و سکانداران براحتی می‌توانستند از میان کشتیهای متعددی که در ولگا رفت و آمد می‌کردند، راه خود را ادامه دهند.

با این حال، چون ماهِ نو بود، بین ساعت یازده تا دو بامداد، هوا تقریبا تاریک شد. کمابیش همهٔ مسافران به خواب رفته بودند و در سکوت شب تنها صدای منظم پره‌های کشتی بخار که دل آب را می‌شکافتند به گوش می‌رسید.

میشل استروگف از نگرانی خوابش نمی‌برد. او در عقب کشتی این طرف و آن طرف می‌رفت. حتی یک‌بار وارد اتاق ماشین‌آلات کشتی شد. بعد به قسمت درجهٔ دو و درجهٔ سه رفت.

مسافران نه تنها روی نیمکتها، بلکه روی جعبه‌ها و بسته‌ها و حتی کف کشتی خوابیده بودند. تنها جاشوها جلوی عرشه ایستاده بودند. نور دو فانوس در دو طرف کشتی، یکی به رنگ سبز و دیگری به رنگ قرمز به طور مورب بر پهلوی کشتی می‌تابید.

او باید مراقب می‌بود مسافرانی را که بی‌خیال این طرف و آن طرف خوابیده بودند، لگد نکند. بیشتر آنان دهقانانی بودند که به خوابیدن در جای سفت عادت داشتند و تخته‌های کف کشتی برایشان ناخوشایند نبود. ولی هر لحظه امکان داشت که یک آدم دست و پاچلفتی آنها را لگد کند.

بنابراین میشل استروگف مراقب بود به کسی برخورد نکند. او به طرف سرِ کشتی می‌رفت تا با پیاده‌روی بر خواب غلبه کند.

به قسمت جلوی عرشه رسید. خواست از پلکان بالا رود که صدایی شنید. ایستاد. انگار صدای یک عده مسافر بود که پتو و شال دور خود پیچیده بودند و در تاریکی قیافه‌شان دیده نمی‌شد. اما وقتی دود از دهانهٔ دودکش کشتی بیرون آمد، شراره‌های سرخ به هوا برمی‌خاست و در زیر نور آن گویی هزاران پولک می‌درخشید.

ابتدا میشل استروگف خواست بی‌اعتنا باشد. اما بوضوح صدای دو نفر را شنید که به همان زبانی صحبت می‌کردند که شب هنگام در نمایشگاه نیژنی نووگورود شنیده بود.

بی‌اختیار ایستاد و گوش فراداد. در سایهٔ پلکان پناه گرفت. مسافرانی که در حال صحبت بودند به هیچ وجه دیده نمی‌شدند. پس باید به گوش دادن اکتفا می‌کرد.

ابتدا حرفهایشان اهمیتی نداشت، دست‌کم برای او. اما بوضوح معلوم بود که صدای همان مرد و زنی است که در نمایشگاه نیژنی نووگورود دیده بود. به همین خاطر بیشتر دقت کرد. در واقع وجود آنها در کشتی «قفقاز» آن قدرها دور از ذهن نبود. آنها نیز با کولیان دیگر از شهر رانده شده بودند.

بنابراین به گفتگوی آنها گوش داد و این جملات را که به زبان تاتارها رد و بدل شد، بوضوح شنید:

ــ می‌گویند که یک پیک از مسکو روانهٔ ایرکوتسک شده.

ــ بله، سنگار. این طور می‌گویند. ولی این پیک یا خیلی دیر می‌رسد یا هیچ‌وقت نمی‌رسد!

میشل استروگف از شنیدن این جواب یکه خورد. آنها دربارهٔ او حرف می‌زدند. سعی کرد ببیند آیا آن زن و مرد همان کسانی هستند که او فکر می‌کند، ولی تاریکی به حدی بود که موفق به دیدن آنها نشد.

کمی بعد، میشل استروگف پنهانی به عقب کشتی رفت. در گوشه‌ای

نشست و سرش را میان دستانش گرفت. اگر کسی او را می‌دید فکر می‌کرد که به خواب رفته است.

ولی او نخوابیده بود و خوابش هم نمی‌آمد. با نگرانی زیاد به این مسئله فکر می‌کرد: «چه کسی از مأموریت من خبر دارد؟ دانستن آن چه سودی برایش دارد؟»

خواست از پلکان بالا رود که صدایی شنید.

۸

گذر از رودخانهٔ کاما

روز بعد، هجدهم ژوئیه، ساعت شش و چهل دقیقهٔ بامداد، کشتی «قفقاز» به لنگرگاه غازان رسید که هفت ورست (هفت و نیم کیلومتر) با شهر فاصله داشت.

شهر غازان در محل تلاقی دو رود ولگا و کازانکا[1] واقع شده و مرکز ایالت، خلیفه‌نشین پیروان مذهب ارتدوکس یونانی و دارای دانشگاه است. در این شهر اقوام گوناگونی زندگی می‌کنند، مانند چرمیس‌ها، مردوین‌ها[2]، چوواش‌ها، ولسالک‌ها[3]، ویگولیچ‌ها[4] و تاتارها. در این میان، تاتارها خصلت آسیایی خود را کاملاً حفظ کرده‌اند.

با آنکه لنگرگاه از شهر بسیار دور بود، ولی عدهٔ زیادی در اسکله جمع شده بودند تا اخبار جدید را بشنوند. فرماندار غازان هم همان حکم فرماندار نیژنی نووگورود را صادر کرده بود. تاتارها قبای آستین‌کوتاه پوشیده بودند و کلاهی نوک‌تیز بر سر گذاشته بودند که لبه‌های پهن آن آدم را به یاد پی‌یرو[5] می‌انداخت. عده‌ای هم عبایی به خود پیچیده بودند و مانند یهودیان لهستانی عرقچین به سرداشتند. زنان زیورآلات بسیار به گردن انداخته بودند و نیم‌تاجی هلالی روی سر گذاشته بودند، و در دسته‌های مختلف با هم مشغول گفتگو بودند.

افسران پلیس و عده‌ای قزاق نیزه‌به‌دست در میان جمعیت حفظ نظم

---

1. Kazanka 2. Mordviens 3. Volsalks 4. Vigoulitches

۵. Pierrot، دلقکی که لباس سفید می‌پوشد و صورتش را سفید می‌کند.

را بر عهده داشتند و راه را برای کسانی که از کشتی پیاده یا سوار کشتی می‌شدند باز می‌کردند. البته آنها بدقت هر دو دستهٔ مسافران را زیر نظر داشتند. عده‌ای از آنان آسیاییهایی بودند که باید شهر را ترک می‌کردند و عده‌ای هم دهقانانی بودند که به غازان می‌آمدند.

میشل استروگف به این رفت و آمد معمول هر لنگرگاه با بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد. کشتی «قفقاز» باید ساعتی در غازان توقف می‌کرد تا سوخت‌گیری کند.

میشل استروگف قصد نداشت از کشتی پیاده شود. دختر لیوونیایی هنوز روی عرشه نیامده بود و او نمی‌خواست دخترک را در کشتی تنها گذارد.

دو خبرنگار چون شکارچیان ورزیده، صبح زود از خواب برخاسته بودند. آنها از کشتی پیاده شده بودند و هرکدام در میان جمعیت به سویی رفته بودند. در یک سو، میشل استروگف هری بلانت را دفترچه به دست دید که داشت با مداد برخی چهره‌ها را توصیف و برخی ملاحظات را یادداشت می‌کرد. و در سوی دیگر، السید ژولیوه را دید که با تکیه بر حافظه‌اش با مردم حرف می‌زد و می‌دانست که پاسخهایشان را فراموش نمی‌کند.

در مرز شرقی روسیه شایع شده بود که دامنهٔ شورش و تهاجم بالا گرفته است. ارتباط میان سیبری و امپراتوری بسختی میسر بود. میشل استروگف بی‌آنکه از کشتی پیاده شود، این خبرها را از دهان افراد تازه‌وارد شنید. این شایعات او را سخت نگران می‌کرد.

دلش می‌خواست هرچه زودتر به آن‌سوی کوههای اورال برسد، در جریان رویدادها قرار گیرد و مهیای مقابله با هرگونه خطر احتمالی شود. در این فکر بود که خودش برود و از اهالی غازان پرس‌وجو کند که ناگهان توجهش به یک سو جلب شد. در میان مسافرانی که از کشتی پیاده می‌شدند، چشمش به کولیانی افتاد که در نمایشگاه نیژنی نووگورود دیده بود. روی عرشهٔ کشتی همان پیرمرد کولی و همسرش را دید که او

را جاسوس فلمداد کرده بودند. همراه آنان حدود بیست رقاصه و خوانندهٔ بانزده تا بیست‌ساله با دامنهای پولک‌دوزی‌شده، درحالی‌که خود را در بنوهای کهنه پیچیده بودند، از کشتی پیاده شدند.

درخشش بولکها در نور خورشید میشل استروگف را به یاد شب قبل انداخت که زیر نورِ شراره‌هایی که از دودکش کشتی برمی‌خاست تلألو بولکها را به چشم دیده بود.

میشل استروگف پیش خود فکر کرد: «این کولیها روز به روی عرشه نمی‌آیند و شب در زیر عرشهٔ فوقانی پنهان می‌شوند. آیا می‌خواهند کسی آنها را نبیند؟ معمولاً کولیان چنین خصلتی ندارند!»

میشل استروگف شکی نداشت که آنها بودند که شب گذشته دربارهٔ پیک ویژه با هم گفتگو می‌کردند. مسلماً آن جملات میان پیرمرد کولی و همسرش سنگار رد و بدل شده بود. او خوب می‌دانست که سنگار یک نام مغولی است.

زمانی که گروه کولیها داشتند محل را ترک می‌کردند تا در معرض دید نباشند، میشل استروگف ناخودآگاه به طرف ورودی کشتی رفت.

پیرمرد کولی سر و وضع خوبی نداشت، اما در چهره‌اش از آن گستاخی خاص همنوعانش خبری نبود. او بیشتر سعی می‌کرد از نظرها پنهان باشد تا آنکه جلب نظر کند. کلاه فرسوده‌اش که بر اثر تابش آفتاب به سرخی گراییده بود، صورت چروکیده‌اش را می‌پوشاند. پشتش اندکی خمیده بود و با وجود گرما، پالتوی گشادش را محکم به خود پیچیده بود. با آن سر و وضعی که برای خود درست کرده بود قضاوت در مورد اندام و چهره‌اش ناممکن بود.

سنگار زنی سی ساله، گندمگون، درشت اندام و خوش‌بنیه، با چشمانی گیرا و گیسوان طلایی بود که با وقار در کنار شوهرش گام برمی‌داشت.

بسیاری از دختران رقاص از چهره‌ای زیبا برخوردار بودند و ویژگیهای خاص نژادشان در رخسارشان نمایان بود. یکی از اعیان معروف روسیه

زمانی که گروه کولیها محل را ترک می‌کردند ...

که مانند انگلیسی‌ها آدم عجیبی بود، همسرش را از میان این کولیان برگزیده بود.

یکی از دختران ترانه‌ای با وزنی غریب را زمزمه می‌کرد که نخستین ابیات آن را می‌توان چنین ترجمه کرد:

مرجان بر پوست سبزه‌ام می‌درخشد
سنجاق طلا بر گیسوان دارم!
من در پی سرنوشت رهسپار می‌شوم
به دیارِ ...

دخترک خنده‌رو همچنان به خواندن ادامه داد، ولی میشل استروگف دیگر به او توجهی نداشت.

در واقع، به نظرش رسید که سنگار به طرز عجیبی به او خیره شده، گویی زن کولی می‌خواست جزئیات چهره‌اش را خوب به خاطر بسپارد.

لحظه‌ای بعد سنگار هم از کشتی پیاده شد، درحالی‌که پیرمرد و گروهش زودتر از او کشتی را ترک کرده بودند.

میشل استروگف با خود گفت: «عجب کولی گستاخی! نکند خاطرهٔ آن شب که در نیژنی نووگورود مرا جاسوس خواند به خاطر آورده و مرا شناخته باشد؟ چشمهای این کولیها مثل چشمهای گربه است! در شب هم بخوبی روز می‌بینند! نکند فهمیده باشد ...»

میشل استروگف خواست سنگار و همراهانش را تعقیب کند، ولی زود منصرف شد.

پیش خود فکر کرد: «نباید نسنجیده کاری بکنم. اگر این پیرزن فالگیر و دار و دسته‌اش را به دست پلیس بدهم، آن وقت هویتم فاش می‌شود. به هر حال آنها از کشتی پیاده شدند و پیش از آنکه به مرز برسند، من از کوههای اورال گذشته‌ام. مسلماً آنها می‌خواهند از غازان به ایچیم بروند. اما امکانات ندارند. هرچه باشد یک کالسکه با اسبهای خوب سیبریایی از درشکهٔ کولیها بسیار سریعتر می‌رود. رفیقْ کورپانف، نگران نباش!»

پیرمرد کولی و سنگار در میان جمعیت ناپدید شده بودند.

غازان را بدرستی «دروازهٔ آسیا» می‌خوانند. این شهر یک مرکز تجاری به شمار می‌رود و کالاهای سیبری و بخارا از این شهر می‌گذرد. زیرا دارای دو راه عمده برای گذر از کوههای اورال است. اما میشل استروگف از روی عقل راهی را انتخاب نموده که از پرم، اکاترین‌بورگ و تیومن می‌گذرد. این راه مسیر عمدهٔ پیک است و دارای چاپارخانه‌هایی است که به هزینهٔ دولت اداره می‌شود و از ایچیم تا ایرکوتسک امتداد دارد.

راه دوم، یعنی راهی که به نظر میشل استروگف دار و دستهٔ کولیها از آن عبور می‌کردند، مستقیم از پرم نمی‌گذشت. این راه از یلابوگا[1]، منزلینسک[2]، بیرسک[3]، زلاتوست[4] ــ که در اینجا از اروپا خارج می‌شود ــ چلابینسک[5]، شادرینسک[6] و کورگان[7] می‌گذرد و به این ترتیب غازان را به ایچیم وصل می‌کند. شاید این راه کوتاهتر از راه دیگر باشد، ولی در این راه منازل چاپار وجود ندارد، زمین هموار نیست و ده یا آبادی بسیار اندک است. میشل استروگف شکی نداشت که راهِ درست را انتخاب کرده است، و اگر کولیها راه غازان به ایچیم را انتخاب کرده باشند، مسلماً او زودتر از آنها به مقصد می‌رسید.

ساعتی بعد، سوت کشتی به صدا در آمد و به مسافران اعلام کرد که کشتی آمادهٔ حرکت است. ساعت هفت صبح بود. سوختگیری پایان یافته بود. بدنهٔ دیگهای بخار تحت فشار زیاد به لرزش درآمده بود.

مسافرانی که از غازان به پرم می‌رفتند، همه سوار کشتی شده بودند.

در همین هنگام میشل استروگف متوجه شد که از میان دو خبرنگار، تنها هری بلانت درون کشتی است.

آیا السید ژولیوه از کشتی جا می‌ماند؟

---

1. Iélabouga 2. Menzelinsk 3. Birsk 4. Zlatooste
5. Tchélabinsk 6. Chadrinsk 7. Kourganne

اما در همان وقت، درست در لحظه‌ای که لنگرها را برمی‌داشتند، سر و دلهٔ السبد زُولیوه که بسرعت می‌دوید پیدا شد. حتی پل عبور مسافران را برداشته بودند و کشتی داشت از اسکله فاصله می‌گرفت. اما السید زُولیوه بدون دغدغهٔ خاطر، به چابکی یک دلقک به روی عرشه پرید و تقریباً در آغوش همکارش افتاد.

هری بلانت با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

ــ فکر کردم دیگر کشتی بدون شما حرکت می‌کند.

السید زولیوه پاسخ داد:

ــ وقتی به حساب دخترعمویم سوار کشتی می‌شوم و بیست سکه برای هر کیلومتر می‌پردازم تا با اسب به ادارهٔ پست بروم، مطمئن باشید که از شما عقب نمی‌مانم. آخر می‌دانید، تلگرافخانه از اسکله خیلی دور است!

هری بلانت که دندانهایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ــ شما به تلگرافخانه رفتید؟

السید ژولیوه با لبخندی ملیح پاسخ داد:

ــ بله، رفتم.

ــ هنوز هم پیامها تا کولیوان ارسال می‌شوند؟

ــ این را دیگر نمی‌دانم. اما مطمئنم که از غازان به پاریس مخابره می‌شوند!

ــ شما یک پیام ... به دخترعمویتان مخابره کردید؟ ...

ــ بله، آن هم با اشتیاق فراوان.

ــ پس از اخبار هم باخبر شدید؟ ...

ــ بله، پدر جان! من بچهٔ خوبی هستم و چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم. تاتارها به فرماندهی فئوفارخان از سمی‌بالاتینسک گذشته‌اند و به سمت پایین رود ایرتیش در حرکتند.

چطور می‌شود هری بلانت از خبری به این مهمی بی‌اطلاع باشد، ولی رقیبش که احتمالاً از اهالی غازان پرس و جو کرده آن را به پاریس

آیا السید ژولیوه از کشتی جا می‌ماند؟

مخابره کرده باشد! روزنامه‌نگار انگلیسی از قافله عقب بود. بـه هـمین خاطر، دستهایش را به پشتش زد و بی‌سر و صدا به عقب کشتی رفت.

در حدود ساعت ده صبح بود که دختر لیوونیایی کابینش را ترک کرد و به روی عرشه آمد.

میشل استروگف به طرفش رفت و دستش را گرفت. همین طور که او را به طرف جلوی کشتی می‌برد گفت:

ــ بیا خواهر، نگاهی به اطراف بیانداز.

در واقع مناظر زیبای اطراف ارزش تماشا را داشت.

در این هنگام، کشتی «قفقاز» به محل تلاقی ولگا و کاما رسید. حال باید پس از طی بیش از چهارصد ورست، رود بـزرگ را تـرک کـند و چهارصد و شصت ورست (۴۹۰ کیلومتر) را به سـمت بـالای رودخـانه بپیماید.

در اینجا دو جریان مـتفاوت بـا دو رنگ کـمابیش مـختلف بـا هـم درمی‌آمیختند. کرانهٔ چپ رودخانهٔ کاما از همان امکانات کـرانـهٔ راست رود اکا، به هنگام عبور از نیژنی نووگورود، برخوردار بود و با آب زلال خود آن را پاکسازی می‌کرد.

اینک رود کاما دهان گشوده بود و کرانه‌های سرسبزش بسیار تماشایی بودند. چند کشتی با بادبانهای سفید در زیر نور آفتاب آبهای زیبای رود را به تلاطم درمی‌آوردند. روی تپه‌ها، درختان سپیدار و تـوسکا و گـاه بلوط خط موزونی را تشکیل می‌دادند کـه در افـق در پـرتو روشـنایی نیمروز با پهنهٔ آسمان درمی‌آمیختند.

اما این زیباییهای طبیعی حتی لحظه‌ای توجه دختر لیـوونیایی را بـه خود جلب نکردند. او فقط به یک چیز فکر می‌کرد: به مقصد، و کاما تنها راه برای رسیدن به مقصد بود. وقـتی بـه سـمت مشـرق نگـاه مـی‌کرد چشمانش بطرزی شگفت می‌درخشید، گویی می‌خواست با نگاهش دل افق را بشکافد.

هنوز دست نادیا در دست همسفرش بود. رویش را به او کرد و پرسید:

ــ چقدر از مسکو دور شده‌ایم؟

ــ نهصد ورست (در حدود ۱۶۰۰ کیلومتر).

دخترک زیر لب زمزمه کرد:

پس نهصد ورست از هفت هزار ورست را طی کرده‌ایم!

زنگ ناهار به صدا درآمد. نادیا همراه میشل استروگف به رستوران کشتی رفت. دخترک میلی به خوردن پیش‌غذا نداشت، پیش‌غذای آن روز عبارت بود از خاویار، تکه‌های کوچک شاه‌ماهی، عرق چاودار با عطر رازیانه برای تحریک اشتها که معمولاً در ایالات جنوبی روسیه و نیز سوئد و نروژ سِرو می‌شود. نادیا چون دختر فقیری که پول چندانی ندارد، غذای ناچیزی خورد. میشل استروگف فکر کرد که غذای اصلی بیشتر مورد پسند همسفرش باشد: خوراک «کولبات»[1] ــ نوعی خمیر که با زردهٔ تخم‌مرغ، برنج و گوشت ریزشده، کلم قرمز و خاویار درست می‌شود ــ و چای به عنوان نوشیدنی.

این خوراک نه مفصل بود نه گران. بنابراین بیست دقیقه پس از نشستن سرِ میز، هر دو با هم به روی عرشه رفتند.

آنها روی نیمکتی در عقب کشتی نشستند. نادیا بی‌مقدمه، با صدایی آهسته که گویی دارد با خود حرف می‌زند، گفت:

ــ برادر، من دختر یک تبعیدی هستم. اسم من نادیا فدور[2] است. هنوز یک ماه نیست که مادرم در ریگا فوت کرده، و من به ایرکوتسک نزد پدرم می‌روم تا دوران تبعید را در کنارش باشم.

میشل استروگف گفت:

ــ من هم به ایرکوتسک می‌روم و به یاری خدا، نادیا فدور را صحیح و سالم به دست پدرش می‌سپارم.

ــ متشکرم، برادر.

علاوه بر این، میشل استروگف برای او توضیح داد که یک برگهٔ

---

1. Koulbat 2. Nadia Fédor

بازرگانی ویژه برای سفر به سیبری دارد و هیچ‌یک از مقامات روسیه نمی‌توانند مانع سفرش شوند.

نادیا نمی‌خواست چیز بیشتری بداند. این جوان نیک و ساده‌دل راه را برای رسیدن به پدرش هموار می‌کرد، و این از خوش‌اقبالی او بود. پس از لحظه‌ای گفت:

ــ من مجوزی برای سفر به ایرکوتسک داشتم. اما حکم فرماندار نیژنی‌نووگورود باعث شد که مجوزم باطل شود. برادر، من بدون تو نمی‌توانستم از آنجا خارج شوم و بی‌شک از غصه دِق می‌کردم.

ــ اما نادیا، چطور جرئت کردی تک و تنها به دشتهای سیبری سفر کنی!

ــ من در قبال پدرم وظیفه دارم، برادر.

ــ ولی مگر نمی‌دانستی که آنجا عرصهٔ تاخت و تاز آشوبگران است و نمی‌توان از آنجا گذشت؟

ــ وقتی از ریگا به راه افتادم، هنوز خبری از شورش نبود. در مسکو بود که خبردار شدم.

ــ و با این حال به راهت ادامه دادی؟

ــ من باید به وظیفه‌ام عمل کنم.

همهٔ شخصیت این دختر دلیر در این جمله خلاصه می‌شد. نادیا در انجام وظیفه هرگز کوتاهی نمی‌کرد.

بعد به صحبت دربارهٔ پدرش واسیلی فدور[1] پرداخت. او یکی از پزشکان سرشناس ریگا بود. در کارش مهارت زیادی داشت و در کنار خانواده‌اش خوشبخت بود. ولی یک روز معلوم شد که عضو یک انجمن سرّی خارجی است. به همین علت، ژاندارمها به در خانه آمدند و بی‌آنکه مجالش دهند او را به آن‌سوی مرز بردند.

واسیلی فدور تنها فرصت یافت همسر بیمار و دخترش را در آغوش

---

1. Wassili Fédor

بگیرد، دختری را که اکنون بی‌یاور مانده بود و با چشمان اشک‌آلود از غم دو عزیزش پا به این راه نهاده بود.

پدرم مدت دو سال در مرکز سیبری شرقی زندگی کرد و توانست به کارش ادامه دهد، اما از حرفهٔ پزشکی چیزی عایدش نمی‌شد. دست‌کم اگر همسر و دخترش در کنارش بودند، می‌توانست خوشبخت باشد، البته فقط به اندازه‌ای که یک تبعیدی می‌تواند احساس خوشبختی کند. ولی همسرش که از فرط بیماری بسیار ناتوان شده بود، نمی‌توانست خانه را ترک کند. او بیست ماه پس از تبعید شوهرش در آغوش دخترش جان سپرد. نادیا فدور تنها و تهیدست شد. از این رو از دولت روسیه تقاضا کرد اجازه دهند به ایرکوتسک نزد پدرش رود. با تقاضایش موافقت شد. او هم نامه‌ای به پدرش نوشت و او را از تصمیم خود با خبر کرد. نادیا بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد با توشه‌ای اندک راهی این سفر دراز شد. او هر کاری از دستش برآمد کرد باقی‌اش دیگر دست خداست ...

کشتی «قفقاز» همچنان به سمت بالای رودخانه در حرکت بود. شب از راه رسیده بود و خنکی دلپذیری را به ارمغان آورده بود. از درون دودکش کشتی که با چوب کاج گرم می‌شد شراره‌های آتش به هوا برمی‌خاست. همچنان‌که کشتی سینهٔ رود را می‌شکافت، همهمهٔ آب با زوزهٔ گرگهایی که به کرانهٔ راست رود هجوم آورده بودند درمی‌آمیخت.

۹

سفر شبانه‌روزی با تارنتاس*

روز بعد، هجدهم ژوئیه، کشتی «قفقاز» در اسکلهٔ پرم، آخرین ایستگاه رود کاما پهلو گرفت.

ایالت پرم که مرکز آن شهر پرم است، یکی از پهناورترین ایالات امپراتوری روس است. این ایالت از کوههای اورال می‌گذرد و تا سرزمین سیبری ادامه می‌یابد. در آنجا معادن مرمر، نمک، پلاتین، طلا و زغال‌سنگ وجود دارد که از معادن زغال‌سنگ آن در مقیاس وسیع بهره‌برداری می‌شود. ولی شهر با وجود این معادن، وضعیت نابسامانی دارد. شهری است کم‌جاذبه، بسیار کثیف و پرگل و لای، بدون هیچ‌گونه امکانات. برای کسانی که از روسیه به سیبری می‌روند، نبود امکانات رفاهی چندان چشمگیر نیست، زیرا این دسته از مسافران از داخل کشور به آنجا سفر می‌کنند و لوازم کافی را همراه خود دارند. ولی کسانی که از نواحی آسیای میانه به آنجا می‌روند، پس از طی سفری طولانی و خسته‌کننده، وقتی از مرز آسیا عبور می‌کنند و به اولین شهر اروپایی امپراتوری پا می‌نهند، انتظاری جز این دارند.

مسافرانی که دشتهای دور و دراز سیبری را پشت سر می‌گذارند، در پرم وسیله نقلیهٔ کمابیش زهوار در رفتهٔ خود را مبادله می‌کنند. همچنین کسانی که می‌خواهند از اروپا به آسیا بروند، در این شهر، در تابستان

---

* Tarentass

درشکه، و در زمستان سورتمه می‌خرند. زیرا می‌دانند که باید ماهها در دشت سفر کنند.

در پرم یک چاپارخانه وجود دارد که با سرعت تمام رشته کوههای اورال را درمی‌نوردد. ولی به سبب شورش، این دفتر وضع نابسامانی داشت. بنابراین، میشل استروگف که می‌خواست بسرعت و بدون مزاحمت سفر کند، نمی‌توانست از خدمات ویژهٔ چاپارخانه بهره ببرد. او عاقلانه تصمیم گرفت که یک درشکه بخرد و راهها را منزل به منزل طی کند. او می‌خواست «نا ودکو»[1] یا انعام زیادی به درشکه‌چی دهد تا بیشتر جدیت به خرج دهد.

متأسفانه، در پی صدور حکم مبنی بر خروج اتباع آسیایی، عدهٔ زیادی پرم را ترک کرده بودند، در نتیجه بسختی می‌شد یک وسیلهٔ نقلیه پیدا کرد. میشل استروگف چاره‌ای نداشت جز آنکه به هر وسیله‌ای رضایت دهد. در بیرون از مرزهای سیبری، او می‌توانست برگهٔ بازرگانی‌اش را ارائه دهد تا بهترین اسبها را در اختیارش گذارند. ولی خارج از روسیهٔ اروپایی تنها می‌توانست روی قدرت روبل حساب کند.

اما مسئلهٔ اصلی این بود که اسبها را به چه وسیلهٔ نقلیه‌ای ببندد؟ به تلگ[2] یا تارنتاس؟

تلگ نوعی درشکهٔ چهارچرخ روباز است که در ساخت آن فقط از چوب استفاده می‌شود. چرخها، محور چرخها، اتصالات، اتاقک و مالبندها همه از چوبند و این قطعات با طنابهای کلفت و زمخت به هم وصل شده‌اند. تلگ ابتدایی‌ترین وسیلهٔ نقلیه است و شخصی که سوار آن می‌شود به هیچ وجه احساس راحتی نمی‌کند. ولی در صورت بروز حادثه به آسانی تعمیر می‌شود. در مرز روسیه درخت صنوبر فراوان است و محور چرخهای این درشکه به طور طبیعی در جنگل یافت می‌شود. خدمات فوق‌العادهٔ پستی که به آن «پریکلادنوی»[3] می‌گویند در

---

1. na vodkou 2. Télégue 3. Pereklandnoï

جاده‌های هموار به وسیلهٔ تلگ صورت می‌پذیرد. این نکته را هم باید اضافه نمود که گاه بندهای تلگ پاره می‌شود، و در حالی‌که قسمت عقب درشکه در چاله‌ای گل‌آلود گیر کرده، قسمت جلوی آن بر روی دو چرخ به منزل بعدی می‌رسد. البته در این صورت هم نتیجه رضایت‌بخش است.

چنانچه میشل استروگف موفق نمی‌شد یک تارنتاس پیدا کند، مجبور بود از تلگ استفاده کند.

تارنتاس آخرین پدیدهٔ صنعت درشکه‌سازی نبود. چون هنوز در ساختار آن از فنر استفاده نشده بود. این نوع درشکه هم کاملاً چوبی بود و در آن آهن به کار نرفته بود. اما چهار چرخ آن در انتهای محورها فاصلهٔ زیادی از هم داشتند. به همین علت، در جاده‌های ناهموار و پردست‌انداز بخوبی تعادل خود را حفظ می‌کرد. یک حفاظ مسافران را از گل و لای حفظ می‌کرد. یک سقف چرمی محکم و تاشو باعث می‌شد که مسافران از گرمای زیاد و تندبادهای شدید تابستان در امان بمانند. از این گذشته، تارنتاس به محکمی تلگ است و مثل آن راحت تعمیر می‌شود. در مواقع خطر نیز قسمت عقب آن در جاده جا نمی‌ماند.

خلاصه اینکه، میشل استروگف با زحمت زیاد توانست یک تارنتاس پیدا کند، و ممکن بود اگر همهٔ شهر پرم را می‌گشت نمی‌توانست تارنتاس دیگری بیابد. با این حال، بر سر قیمت تارنتاس سخت چانه زد، چون می‌خواست ظاهر خود را در نقش نیکلا کورپانف، تاجر ایرکوتسکی حفظ کند. در تمام مدتی که میشل استروگف در به در دنبال درشکه می‌گشت، نادیا نیز همراه وی بود. با آنکه آنها هدف جداگانه‌ای از این سفر داشتند، ولی هر دو برای رسیدن بی‌تاب بودند. پس هر دو باید هرچه زودتر پرم را ترک می‌کردند. در واقع، هر دو آنها به یک اندازه در تلاش خود مصمم بودند. میشل استروگف گفت:

ــ خواهر، دلم می‌خواست برایت درشکهٔ بهتری پیدا کنم.

ــ چرا این حرف را می‌زنی، برادر؟ من که برای رسیدن به پدرم حاضرم همهٔ راه را پیاده طی کنم.

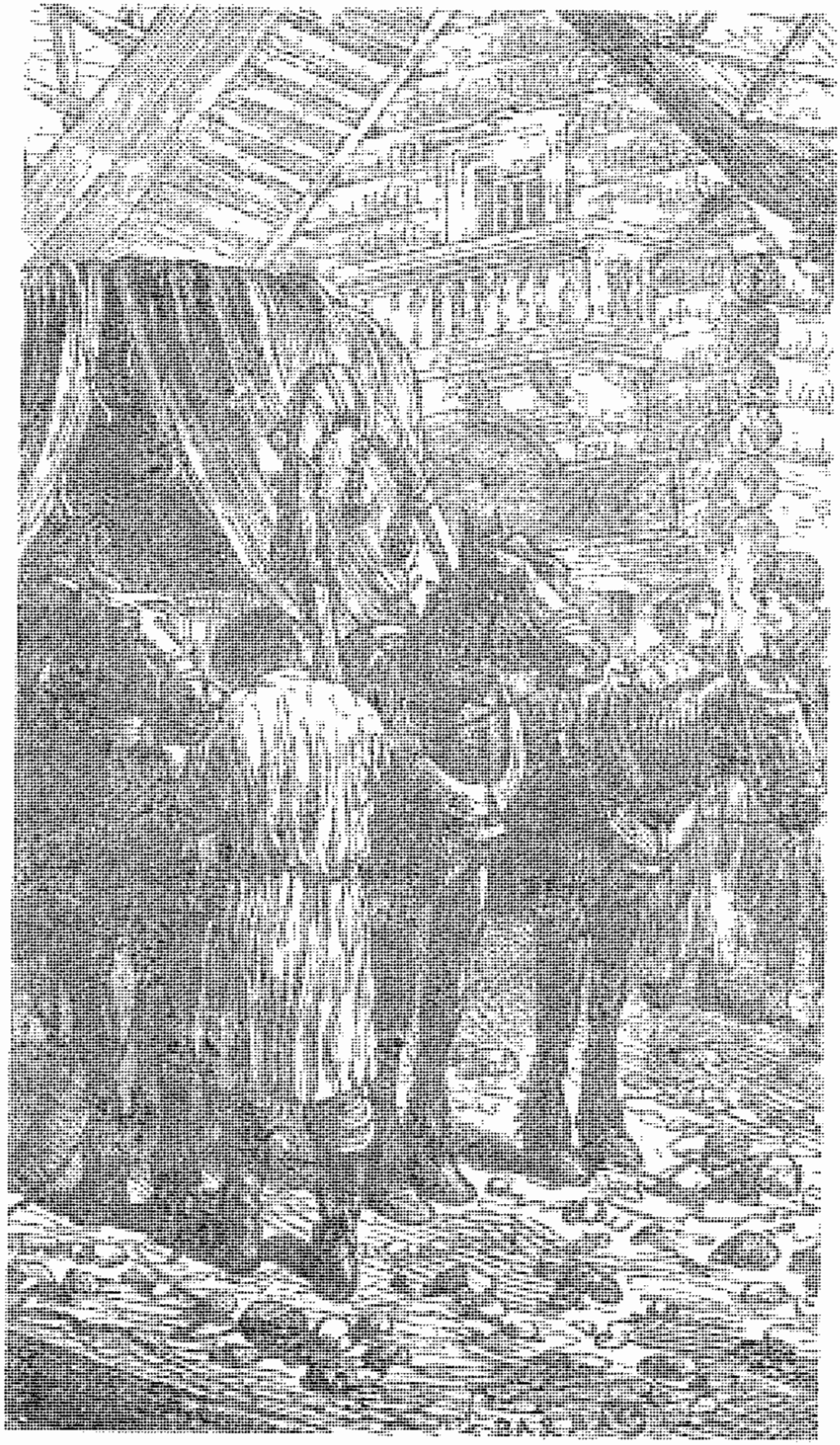

نیم ساعت بعد، سه اسب را به تارنتاس بستند.

ــ در جرئت و شهامت تو شکی ندارم، نادیا. ولی تحمل بعضی از سختیها از توان یک زن خارج است.

دختر جوان پاسخ داد:

ــ ولی من هر نوع سختی را تحمل می‌کنم و اگر کمترین شکایتی کردم، مرا در میان راه بگذار و سفرت را ادامه بده.

نیم ساعت بعد، با ارائه برگهٔ بازرگانی، سه اسب پیک را به تارنتاس بستند. این جانوران با موهای بلند خود بیشتر شبیه خرس بودند. قدشان کوتاه بود، ولی نیرومند و از نژاد سیبریایی بودند.

درشکه‌چی بزرگترین اسب را جلوی همه، میان دو مالبند بلند و پشت یک حلقه بست که به آن «دوگا»[1] می‌گفتند و چند منگوله و زنگوله از آن آویزان بود. دو اسب دیگر را هم با ریسمان به رکابهای تارنتاس بستند. از ساز و برگ خبری نبود. فقط یک بند معمولی حکم افسار را داشت.

نه میشل استروگف و نه دخترک لیوونیایی، هیچ‌کدام بار و بنه‌ای نداشتند. شتاب‌زدگی میشل و تنگدستی نادیا باعث شده بود که هیچ‌یک از آنها باری با خود برندارند. البته این به نفع آنها بود. چون در تارنتاس یا جای مسافر بود یا جای بار. بجز درشکه‌چی که در جای کوچک خود با مهارت تمام تعادلش را حفظ می‌کرد، در تارنتاس فقط برای دو نفر جا بود.

درشکه‌چی در هر چاپارخانه تعویض می‌شد. اولین کسی که باید تارنتاس را در نخستین مرحله هدایت می‌کرد، یک سیبریایی بود که ظاهری شبیه به همان اسبهای سیبریایی داشت: مردی پشمالو با موهای پرپشت که موهایش تا روی پیشانی‌اش آمده بود. کلاهی با لبهٔ برگشته و کمربند قرمز داشت و یک پالتوی نظامی پوشیده بود که روی دکمه‌هایش نشان سلطنتی به چشم می‌خورد.

درشکه‌چی پس از بستن اسبها به طرف مسافرها رفت و سر تا پایشان

---

1. Douga

را ورانداز کرد. با خود فکر کرد: آنها چمدان ندارند! پس بارشان را چه کرده‌اند؟ از ظاهرشان پیداست که پولدار نیستند. بعد اخمی کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

ــ قسمت من به کلاغهاست. این کلاغها برای هر ورست فقط شش کوپک می‌دهند!

میشل استروگف که به زبان عامیانهٔ درشکه‌چیها آشنا بود گفت:

ــ نه، اینها عقابند، فهمیدی؟ عقابهایی که برای هر ورست نُه کوپک می‌دهند، به اضافهٔ انعام!

درشکه‌چی با خوشحالی تازیانه‌اش را فرود آورد. در زبان عامیانهٔ چاپارهای روسی، «کلاغ» به مسافران خسیس یا بی‌پول می‌گفتند که برای پیمودن هر مرحله دو سه کوپک در هر ورست می‌پرداختند. منظور از «عقاب» مسافری بود که پول زیادی می‌پرداخت و دست آخر انعام خوبی هم می‌داد. این نامگذاری بدان جهت بود که کلاغها نمی‌توانند بسرعت پرندهٔ سلطنتی یعنی عقاب پرواز کنند.

نادیا و میشل استروگف فوراً در تارنتاس نشستند. مقدار کمی آذوقهٔ ذخیره در یک جعبه به آنها امکان می‌داد که در صورت تأخیر بتوانند تا رسیدن به منازل بعدی چاپار رفع گرسنگی کنند. این منازل از امکانات رفاهی خوبی برخوردار بودند و زیر نظر دولت اداره می‌شدند. سقف چرمی درشکه را پایین کشیدند، چون ظهر بود و هوا خیلی گرم بود. تارنتاس با سه اسب از جا کنده شد و در میان ابری از غبار شهر پرم را ترک کرد.

شیوهٔ بستن اسبها به گاری در روسیه، برای مسافران غیرروسی و غیرسیبریایی که به این شیوه آشنا نیستند، بسیار جالب است. در واقع، اسبی که به مالبند می‌بندند بزرگتر و قویتر از اسبهای دیگر است، چون این اسب حرکت درشکه را تنظیم می‌کند و حتی در یک شیب تند، با یورتمهٔ بلند و کاملاً منظم درشکه را بخوبی هدایت می‌کند. ظاهراً دو اسب دیگر فقط بلدند چهارنعل بتازند و به طرز جالبی مدام تقلا می‌کنند.

در واقع، درشکه‌چی روس، اسب را نمی‌زند، بلکه با صدای رعدآسای شلاق آنها را به تاختن ترغیب می‌کند. اما وقتی که اسبها سر براه و هشیارند، درشکه‌چی صفات والایی را به آنها نسبت می‌دهد و حتی نام قدیسین را بر روی آنهامی‌گذارد! ریسمانی که به عنوان افسار به اسب بسته‌اند هیچ تأثیری بر عملکرد اسب ندارد، بلکه واژه‌های «ناپراوو»[1] به معنیِ «به راست»، و «نا لوو»[2] به معنیِ «به چپ» که از ته حلق ادا می‌شود خیلی کارسازتر از افسار است.

بر حسب موقعیت، نامهای زیبایی به اسب اطلاق می‌شود! درشکه‌چی مدام می‌گوید: «به پیش، کبوتران من! به پیش، پرستوهای مهربان! پرواز کنید، قُمریهای من! خدا قوت، پسرعمو! زود باش، بابا جان!»

اما زمانی که حرکت اسبها کند می‌شد، حرفهای توهین‌آمیزی زده می‌شد که گویی اسبها مفهومش را می‌فهمیدند: «بجنب، حلزون لعنتی! بدا به حالت، ای کرمِ خاکی! پوستت را می‌کنم، لاک‌پشت! خدا لعنتت کند!»

درشکه‌چیهای روس برای راندن درشکه بیشتر به توان حنجرهٔ خود متکی‌اند تا به زور بازو. وقتی اسبها می‌تازند، ساعتی ده تا چهارده ورست مثل باد سپری می‌شود.

میشل استروگف به این نوع وسیله و این شیوهٔ جابه‌جایی عادت داشت. نه تکانهای شدید، نه پرشهای ناگهانی باعث آزار او نمی‌شد. او می‌دانست که این طریقهٔ بستن اسبها به گاری برای مقابله با جاده‌های سنگلاخ، شیارهای جاده، چاله‌ها، درختان واژگون‌شده و دست‌اندازها است. درشکه‌های روسی بدین منظور ساخته شده‌اند. اما همسفر وی، با آنکه لب به شکایت نمی‌گشود، می‌ترسید مبادا آسیب ببیند.

درشکه با سرعت به پیش می‌تاخت و نادیا همچنان ساکت بود. اما پس از مدتی در این فکر که چه وقت به مقصد می‌رسند، سر صحبت را باز کرد.

---

1. napravo 2. na Lēvo

تارنتاس با سه اسب از جا کنده شد و در میان ابری از غبار شهر پرم را ترک کرد.

ــ برادر، فکر می‌کنم که از پرم تـا اکـاترین‌بورگ سـیصد ورست راه است. اشتباه که نمی‌کنم؟

ــ نه نادیا، اشتباه نمی‌کنی، و وقتی به اکاترین‌بورگ برسیم در آن سوی کوههای اورال هستیم.

ــ چقدر طول می‌کشد تا از کوهستان بگذریم؟

ــ چهل و هشت ساعت، چون شبانه‌روز در حرکتیم. بله نادیا، ما بدون ذره‌ای معطلی این راه را طی می‌کنیم. چون من بدون فوت وقت باید به ایرکوتسک برسم.

ــ برادر، من حتی یک ساعت هم باعث تأخـیر شـما نـمی‌شوم، مـا شبانه‌روز سفر می‌کنیم.

ــ نادیا، مسئله این است که آیا با وجود شورش تاتارها راه باز است؟ آیا می‌توانیم در کمتر از بیست روز به مقصد برسیم؟

ــ تو تا به حال این مسیر را پیموده‌ای؟

ــ بله، بارها.

ــ فکر می‌کنم در زمستان این سفر امنتر و سریعتر صورت مـی‌گیرد، این طور نیست؟

ــ بله، سریعتر است، ولی از برف و سرما به ستوه می‌آیی.

ــ مهم نیست. زمستان دوست روسهاست.

ــ بله نادیا، ولی خدا می‌داند که به خاطر این دوستی چه سرمایی را باید تحمل کرد! خیلی وقتها در استپهای سیبری سرمای بیش از چـهل درجه زیر صفر دیده‌ام. حتی زیر پالتوی پوست‌گوزنم[1]، احساس کرده‌ام که قلبم دارد منجمد می‌شود، اندامم پیچ می‌خورد، و پاهایم زیر سه جفت جوراب پشمی یخ می‌زند. بارها دیده‌ام که بـدن اسـبهای سـورتمه‌ام را قشری از یخ پوشانده و نفسشان بر سرِ بینی‌شان یخ بسـته. دیـده‌ام کـه

---

۱. به این پالتو «دخا» (Dakha) می‌گویند. با آنکه این لبـاس سـبک است، ولی سـرما بـه درونش نفوذ نمی‌کند.

نوشیدنی‌ام مثل سنگ سفت شده و حتی با کارد نمی‌شد دو تکه‌اش کرد ... ولی با همهٔ اینها، سورتمه‌ام مثل باد پیش می‌رفت. وقتی تا چشم کار می‌کند همه جا را یخ پوشانده باشد، دیگر هیچ مانعی در راه نیست. هیچ رودخانه‌ای نیست که بخواهی از آن بگذری. هیچ دریاچه‌ای نیست که بخواهی با قایق از آن عبور کنی. یخ همه جا را پوشانده، راه باز است و جاده امن و امان. اما نادیا، نمی‌دانی چه رنجی باید کشید! فقط کسانی می‌دانند که هرگز از این راه بازنگشته‌اند و در اندک زمان پیکرشان زیر برف مدفون شده!

ــ با این حال، برادر تو همیشه سالم برگشته‌ای.

ــ بله، ولی من یک سیبریایی هستم و از کودکی که با پدرم به شکار می‌رفتم، به این سختیها خو کرده‌ام. اما وقتی گفتی که زمستان نمی‌تواند تو را از رفتن باز دارد، و اینکه تنها سفر می‌کنی و می‌توانی با آب و هوای بد سیبری دست و پنجه نرم کنی، یک لحظه مجسم کردم که در میان کولاک برف بر زمین افتاده‌ای و توان برخاستن نداری!

ــ چند بار پیش آمده که در زمستان از این دشتها بگذری؟

ــ سه بار، نادیا، وقتی به اومسک می‌رفتم.

ــ برای چه به اومسک می‌رفتی؟

ــ می‌رفتم مادرم را که چشم‌انتظارم بود ببینم.

ــ و من به ایرکوتسک می‌روم، چون پدرم چشم به راهم است. می‌روم تا وصیت مادرم را به او بگویم. برای همین است که گفتم هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع رفتنم شود.

ــ تو دختر شجاعی هستی، نادیا. خدا به همراهت!

در تمام مدت روز، تارنتاس بسرعت پیش می‌رفت. فقط در هر منزل درشکه‌چی و اسبها عوض می‌شدند، «عقابهای کوهستان» همچنان در این مسیر لقب خود را حفظ کردند. مبلغی که برای هر اسب پرداخت می‌شد و انعامهای سخاوتمندانه باعث می‌شد که آنها مسافران ویژه قلمداد شوند. برای رؤسای چاپارخانه‌ها بسیار عجیب بود که پس از

صدور حکم دوماده‌ای، یک مرد جوان با خواهرش که هر دو روس بودند بتوانند آزادانه از سیبری عبور کنند. راهها به روی همه بسته بود، ولی آنها مجوز قانونی در اختیار داشتند. تارنتاس همچنان تیرکهای مسافت‌شمار را پشت سر می‌گذاشت.

البته میشل استروگف و نادیا تنها کسانی نبودند که از پرم به اکاترین‌بورگ می‌رفتند. پیک تزار از همان منازل نخستین دریافته بود که درشکهٔ دیگری جلوتر از آنها در حرکت است، اما از آنجا که در هر منزل برای او هم اسب باقی بود، دیگر به قضیه اهمیت نمی‌داد.

در طی روز، تارنتاس فقط چند بار برای صرف غذا توقف می‌کرد. در هر چاپارخانه امکان استراحت و پذیرایی مهیا بود. اگر هم تا منزل بعدی راه زیادی در پیش بود، باز به کسی سخت نمی‌گذشت، چرا که دهقانان روس بسیار مهمان‌نوازند. در روستاهای بین راه که همه به هم شبیهند و همگی نمازخانه‌ای با دیوار سفید و بام سبز دارند، مسافر درِ هر خانه‌ای را که بزند، در به رویش گشوده می‌شود. آن وقت مرد صاحبخانه با روی باز جلو می‌آید و دست مهمانش را می‌فشارد. بعد سماور را آتش می‌کنند و نان و نمک می‌آورند، و مسافر دیگر احساس غریبی نمی‌کند. ساکنان خانه برای مهمان جا بازمی‌کنند و او دیگر قوم و خویش آنها محسوب می‌شود. از نظر آنان «مهمان حبیب خداست».

وقتی شب فرارسید، میشل استروگف از روی کنجکاوی از رئیس چاپارخانه پرسید که درشکهٔ قبلی چه وقت آنجا را ترک کرده. او پاسخ داد:

ــ دو ساعت پیش، بابا جان.

ــ یک کالسکه بود؟

ــ نه، یک تلگ بود.

ــ چند مسافر داشت؟

ــ دو مسافر.

ــ بسرعت رفتند؟

ــ مثل عقاب!

ــ اسبها را به درشکه ببندید. فوراً حرکت می‌کنیم.

میشل استروگف و نادیا که مصمم بودند یک ساعت هم درنگ نکنند، همهٔ شب را در راه بودند.

هوا همچنان خوب بود، ولی انگار فضا سنگین‌تر می‌شد، گویی الکتریسیته در هوا جریان داشت. هیچ ابری جلوی اشعهٔ آفتاب را نمی‌گرفت و هُرم گرما به هوا برمی‌خاست. بیم آن می‌رفت که در کوهستان طوفان به پا شود، آن هم طوفانی سهمگین. میشل استروگف که با پدیده‌ها و نشانه‌های جوی بخوبی آشنا بود، حس می‌کرد که بزودی وضع جوی به هم می‌خورد و از این بابت نگران بود.

شب بدون حادثه سپری شد. با وجود تکانهای تارنتاس، نادیا توانست چند ساعتی بخوابد. سقف چرمی که تا نیمه بالا بود، امکان می‌داد که مقداری از این هوای خفقان‌آور به درون ریه راه یابد.

میشل استروگف سراسر شب را بیدار بود و مراقب درشکه‌چیها بود. زیرا آنها در جای خود براحتی به خواب می‌روند. او نه در چاپارخانه‌ها و نه در جاده نمی‌گذاشت یک ساعت هم وقت تلف شود.

روز بعد، بیستم ژوئیه، حدود ساعت هشت صبح، سایهٔ کوههای اورال در شرق نمایان شد. این رشته‌کوه مهم که روسیهٔ اروپایی را از سیبری جدا می‌کند، هنوز در دوردست بود و تا پایان روز رسیدن به آن میسر نبود. پس شب بعد را باید در کوهستان سپری می‌کردند.

تمام مدت روز، آسمان ابری بود. در نتیجه، هوا کمی قابل تحملتر شده بود، ولی همچنان بیم طوفان می‌رفت.

ظاهراً مصلحت در این بود که شب را در کوهستان سپری نکنند. ولی میشل استروگف نمی‌توانست وقت را هدر دهد. در منزل بعدی، درشکه‌چی به میشل استروگف خبر داد که صاعقه‌هایی را در دوردست دیده است. میشل استروگف پرسید:

ــ پیش از ما یک تلگ به اینجا نیامد؟

درشکه‌چی پاسخ داد:

ــ چرا، آمد.

ــ چقدر از ما جلوتر است.

ــ تقریباً یک ساعت.

ــ پس به پیش! اگر فردا صبح به اکاترین‌بورگ برسیم، انعامت را سه برابر می‌کنم.

۱۰

طوفان در کوههای اورال

کوههای اورال به طول تقریبی سه هزار ورست (۳۲۰۰ کیلومتر) در مرز میان اروپا و آسیا گسترده شده است. اورال یک واژهٔ تاتاری است و روسها به این رشته کوه پویاس[1] می‌گویند که هردو واژه به معنی «کمربند» است. این کوه از سواحل دریای منجمد شمالی شکل می‌گیرد و تا کرانه‌های دریای خزر امتداد می‌یابد.

میشل استروگف برای گذر از روسیه به سیبری باید از این مرز می‌گذشت. همان‌طور که پیش از این گفته شد، انتخاب این راه که در دامنهٔ شرقی کوههای اورال از پرم تا اکاترین‌بورگ کشیده شده، بسیار عاقلانه بود. چرا که راحت‌ترین و امنترین راه بود و تجارت آسیای میانه از طریق همین راه صورت می‌گرفت.

چنانچه حادثه‌ای رخ ندهد، می‌توان این راه را شبانه پیمود. ولی از بخت بد، نخستین غرش رعد خبر از وقوع طوفانی سهمگین می‌داد. صاعقهٔ بعدی درخششی چشمگیر داشت و در پی آن صدایی مهیب به هوا برخاست.

میشل استروگف مراقب بود که به همسفر جوانش سخت نگذرد. او سقف درشکه را که بر اثر تند باد براحتی کنده شده بود، محکم با طناب بسته بود و طناب را از روی سقف و پشت درشکه به صورت ضربدر گذرانده بود. افسار اسبها را دولا کردند و محض احتیاط، میان

---

1. Poyas

توپیهای چرخها را پر از کاه کردند تا استحکام چرخها بیشتر شود و برخورد چرخها با موانع در تاریکی شب کمتر شود. علاوه بر آن، قسمت جلو و عقب درشکه را که فقط محورهای آن به بدنهٔ تارنتاس وصل بود، با تیر چوبی و پیچ و مهره به هم متصل کردند. در واقع این تیرچوبی نقش میل کمانی در کالسکه را بازی می‌کرد که دو محور را به هم وصل می‌نمود.

نادیا در اتاقک تارنتاس جا گرفت و میشل استروگف کنارش نشست. سقف درشکه را کشیده بودند و دو پردهٔ چرمی جلویش آویزان کرده بودند تا مسافران را از باد و بوران در امان نگه دارد.

دو فانوس بزرگ در سمت چپ صندلی درشکه‌چی نصب کردند که نور اندک آن به طور مورب می‌تابید. البته نور در تاریکی شب گم می‌شد و آن‌قدر نبود که جاده را روشن کند، ولی دست‌کم موقعیت درشکه را مشخص می‌کرد و باعث می‌شد که با درشکهٔ دیگر برخورد نکند.

برای مقابله با خطرات شب همهٔ تدابیر لازم اتخاذ شده بود.

میشل استروگف به نادیا رو کرد و گفت:

ــ نادیا، ما آمادهٔ حرکتیم.

و دختر جوان پاسخ داد:

ــ پس حرکت کنیم.

به درشکه‌چی دستور حرکت دادند، و تارنتاس به راه افتاد تا از شیب کوههای اورال بالا رود.

ساعت هشت بود. آفتاب غروب کرده بود. با آنکه در ارتفاعات سرخی شفق تا مدتی دوام می‌یابد، اما هوا کاملاً تاریک بود. انگار از آسمان توده‌های انبوه بخار پایین می‌آمد، اما بادی نمی‌وزید تا این توده‌ها را پراکنده کند. در انتهای افق، بخار ساکن بود، ولی در برابر دیدگان مسافران، گویی فاصلهٔ آسمان از زمین پیوسته کاهش می‌یافت. در میان برخی از توده‌ها، شعاعهایی از نور به چشم می‌خورد. حلقهٔ توده‌های بخار مدام تنگتر می‌شد، چنان‌که گویی چیزی نمانده بود

کوهستان در زیر فشار آن خفه شود. انگار تندبادی مهیب این توده‌های متراکم را به پایین می‌راند. اما در واقع، جاده بود که به طرف این توده‌ها بالا می‌رفت. چیزی نگذشت که جاده در میان بخار گم شد. خوشبختانه ذرات بخار به باران بدل شدند، وگرنه تارنتاس نمی‌توانست در میان مهِ غلیظ پیشروی کند و ممکن بود به دره سرنگون شود.

رشته‌کوه اورال چندان مرتفع نیست و ارتفاع بلندترین قلهٔ آن از پنج هزار پا (در حدود هزار و پانصد متر) تجاوز نمی‌کند. برفی که در زمستان بر قله‌های آن می‌بارد، در گرمای تابستان ذوب می‌شود و تا سال بعد اثری از آن به جا نمی‌ماند. در ارتفاعات مختلف این رشته‌کوه، گیاهان گوناگونی رشد می‌کنند.

وجود معادن آهن، مس و سنگهای قیمتی باعث می‌شود که کارگران بیشماری بر سر بهره‌برداری از آنها به رقابت بپردازند. از این رو، آبادیهایی که به آن «زاوودی»[1] می‌گویند فراوانند و جاده‌ای که در میان کوهستان کشیده شده، برای عبور درشکه‌های پیک کاملاً مناسب است.

اما وضعیت در روز روشن و هوای مساعد با زمانی که تاریکی همه‌جا را فراگرفته و عوامل جوی با هم سرِ نبرد دارند، بکلی متفاوت است.

میشل استروگف بخوبی می‌دانست که طوفان در کوهستان تا چه حد هولناک است و در واقع از کولاک شدید برف در زمستان هم هولناکتر است.

زمانی که به راه افتادند، باران نمی‌بارید. میشل استروگف پردهٔ چرمی را بالا زده بود و در پرتو نور ضعیف فانوسها، دو طرف جاده را نگاه می‌کرد. گاه سایه‌های غریبی به نظرش می‌آمد.

نادیا نیز بیرون را نگاه می‌کرد، اما دست‌به‌سینه و ساکت بود. درحالی‌که همسفرش خم شده بود، به طوری که نیمی از بدنش بیرون از

---

1. zavody

درشکه بود، و گاه به زمین و گاه به آسمان می‌نگریست.

هوا کاملاً ساکن و آرام بود، مانند آرامش قبل از طوفان. حتی ذره‌ای از هوا جابه‌جا نمی‌شد. گویی طبیعت نفس نمی‌کشید، و ریه‌هایش، یعنی همان ابرهای تیره و غم‌انگیز، تحلیل رفته بودند و دیگر اثری نداشتند. جز صدای جیرجیر چرخهای تارنتاس بر روی ریگهای جاده، غژغژ چوبهای محورها، هِنّ و هِنّ اسبهای از نفس‌افتاده و صدای برخورد سُم آنها با جاده، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

جاده کاملاً خلوت بود. نه عابر پیاده‌ای، نه سوارکاری و نه هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای از جادهٔ تنگ اورال نمی‌گذشت. نه اثری از آتش کسانی که در بیشه‌ها زغال درست می‌کنند به چشم می‌خورد، نه اردوی معدنچیانی که در معادن کار می‌کردند. هیچ کومه‌ای در کنار درختچه‌ای نبود. تنها انگیزه‌ای قوی و دلیلی منطقی باعث می‌شد که کسی در چنین شرایطی از این رشته‌کوه گذر کند. میشل استروگف در اینکه بی‌وقفه به راه خود ادامه دهد، ذره‌ای تردید نمی‌کرد. اما فکری ذهنش را به خود مشغول کرده بود. مسافران درشکه‌ای که جلوتر از آنها حرکت می‌کرد، چه هدفی داشتند و چه چیز باعث می‌شد که برای رسیدن به مقصد جانشان را به خطر اندازند؟

میشل استروگف مدتی به بررسی اوضاع پرداخت. حدود ساعت یازده، رعد و برق مداوم آغاز شد، در پرتو نور گذرای صاعقه، سایهٔ درختان بزرگ کاج در اطراف جاده پدیدار و ناپدید می‌شد. وقتی درشکه از لب جاده حرکت می‌کرد، همراه با انفجار مهیب ابرها، دره‌های ژرف نمایان می‌شدند. گاه حرکت سنگین تارنتاس حاکی از آن بود که این وسیله در حال عبور از روی تیرهای چوبی نتراشیده‌ای است که روی یک گودال انداخته‌اند. چنان به نظر می‌رسید که غرش تندر از زیر تیرهای چوبی به گوش می‌رسد.

چیزی نگذشت که همهمه‌ای یکنواخت در هوا پیچید و هرچه بالاتر می‌رفتند صدا شدت می‌یافت. در میان سر و صدای گوناگون، فریادهای درشکه‌چی شنیده می‌شد که جانوران بیچاره را که بیشتر از سنگینی هوا

در عذاب بودند تا از سختی راه، ترغیب می‌کرد و یا دشنام می‌داد. صدای زنگوله‌های مالبند نیز آنها را تحریک نمی‌کرد و گاه بر اثر خستگی زانوانشان خم می‌شد.

میشل استروگف از درشکه‌چی پرسید:

ــ چه وقت به بالای گردنه می‌رسیم؟

ــ درشکه‌چی سری تکان داد و گفت:

ــ ساعت یک صبح ... اگر خدا بخواهد!

ــ بگو ببینم رفیق، اینکه اولین سفر کوهستانی شما در میان طوفان نیست؟

ــ نه، ولی خدا کند که آخرینش هم نباشد!

ــ مثل اینکه می‌ترسی؟

ــ نمی‌ترسم، ولی اشتباه کردیم که در چنین اوضاعی حرکت کردیم.

ــ اگر می‌ماندیم، اشتباه بزرگتری را مرتکب می‌شدیم.

درشکه‌چی برای آنکه نشان دهد بیشتر اهل حرف‌شنوی است تا اهل جر و بحث، فریاد زد:

ــ به پیش، کبوتران من!

در همین موقع، صدایی گوش‌خراش از دور شنیده شد. گویی به یکباره صدای هزاران صفیر دل آسمان را شکافت. در روشنایی صاعقه‌ای که در پی‌اش صدای رعد هولناکی برخاست، میشل استروگف درختان کاج بلندی را دید که در بالای یک بلندی پیچ و تاب می‌خوردند. باد درگرفته بود، ولی تنها لایه‌های فوقانی هوا را جابه‌جا می‌کرد. چند صدای خشک حکایت از آن داشت که چند درخت کهنسال یا ضعیف نتوانسته‌اند در برابر تندباد دوام آورند. دسته‌ای از درختان شکسته، دویست متر جلوتر از تارنتاس، از عرض جاده گذشتند و پس از پرش از روی صخره‌ها در قعر دره ناپدید شدند.

ناگهان اسبها ایستادند. صدای شلاق درشکه‌چی با صدای رعد درهم آمیخت. درشکه‌چی فریاد زد:

ـ حرکت کنید، کبوتران زیبای من!
میشل استروگف دست نادیا را گرفت و گفت:
ـ خوابی، خواهر؟
ـ نه، برادر.
ـ آماده باش، طوفان شده.
ـ من آماده‌ام.
میشل استروگف بسرعت پرده‌های چرمی درشکه را پایین کشید.
طوفانی سهمگین درگرفته بود.

درشکه‌چی به پایین پرید و جلوی اسبها رفت تا مهارشان کند، ممکن بود اسبها از درشکه جدا شوند و بگریزند.

در واقع، تارتناس بی‌حرکت سر پیچ جاده ایستاده بود و تندباد بی‌امان می‌وزید. باید کاری می‌کردند که پهلوی درشکه در جهت وزش باد نباشد، وگرنه واژگون می‌شد و در تهِ دره‌ای که سمت چپ جاده بود فرومی‌افتاد. اسبها در میان طوفان بی‌قراری می‌کردند و روی دو پا بلند می‌شدند. درشکه‌چی هرچه می‌کرد نمی‌توانست آنها را آرام کند. نخست با لحن خوب با آنها حرف می‌زد، بعد بنا کرد به دشنام دادن. اما بیهوده بود، حیوانهای بیچاره که نور شدید صاعقه چشمهایشان را خیره کرده بود و صدای مداوم رعد چون صدای انفجار در گوششان می‌پیچید، چنان وحشت کرده بودند که ممکن بود افسار پاره کنند و پا به فرار بگذارند. درشکه‌چی دیگر حریفشان نمی‌شد.

در همین موقع، میشل استروگف با یک جست از تارتناس بیرون پرید و به کمک درشکه‌چی رفت. با آنکه او که مردی نیرومند بود، اما بسختی توانست اسبها را مهار کند.

طوفان هر لحظه بیشتر شدت می‌گرفت. این بخش از کوهستان چون قیفی دهان‌گشوده بود که طوفان از دهانهٔ آن به طرف جاده هجوم می‌آورد. از بالای کوه تخته‌های سنگ و تنه‌های درختان به پایین سرازیر می‌شدند.

آماده باش، طوفان شده.

میشل اسنروگف فریاد زد:

ــ نمی‌توانیم اینجا بمانیم.

درشکه‌چی که همچنان سعی می‌کرد در برابر این طوفان سهمگین مقاومت کند، وحشت‌زده فریاد زد:

ــ طوفان خودش ما را از اینجا می‌برد. دیگر چیزی نمانده که به تهِ دره سقوط کنیم.

ــ ای ترسو! تو اسب سمت راست را نگه‌دار. من مراقب اسب سمت چپم ...

یورش تندباد نگذاشت میشل استروگف بقیهٔ حرفش را بزند. برای آنکه طوفان آنها را از جا نکند، مجبور شدند چمباتمه بزنند. اسبها که بسختی با طوفان مقابله می‌کردند و درشکه را سرِ پا نگه داشته بودند، بتدریج عقب‌عقب رفتند، به طوری که اگر به تنهٔ یک درخت گیر نکرده بودند، به دره پرتاب می‌شدند.

میشل استروگف فریاد زد:

ــ شجاع باش، نادیا!

دختر لیوونیایی، بی‌آنکه اثری از ترس در صدایش باشد، پاسخ داد:

ــ من نمی‌ترسم.

طوفان لحظه‌ای فروکش کرد و تندباد پس از درنوردیدن خم جاده در اعماق تنگه گم شد.

درشکه‌چی گفت:

ــ بهتر است برگردیم.

میشل استروگف گفت:

ــ نه، باید بالاتر رویم. باید از این پیچ بگذریم. اگر بالاتر برویم، دیوارهٔ کوه ما را پناه می‌دهد.

ــ ولی اسبها سرکشی می‌کنند.

ــ کاری را که من می‌کنم، بکن. اسبها را به جلو هُل بده!

ــ ولی دوباره طوفان می‌شود.

او بسختی توانست اسبها را مهار کند.

ــ نمی‌خواهی اطاعت کنی؟

ــ تو به من فرمان می‌دهی!

ــ پدر به تو فرمان می‌دهد!

این نخستین بار بود که میشل استروگف لقب امپراتور را بر زبان می‌آورد، نام قَدَر قدرتی که بر سه گوشه از جهان فرمان می‌راند.

درشکه‌چی فریاد زد:

ــ به پیش، پرستوهای من!

میشل استروگف اسب چپ و درشکه‌چی اسب راست را به جلو هل دادند. بدین ترتیب اسبها بزحمت شروع به حرکت کردند. اسبی که مالبند را به او بسته بودند، دیگر فشاری را بر پهلوهای خود حس نمی‌کرد و توانست در میان جاده گام بردارد. اما وزش تندباد باعث می‌شد که هر سه گامی که اسبها و آدمها به جلو برمی‌داشتند، یکی دو گام به عقب برگردند. آنها سُر می‌خوردند، می‌افتادند و دوباره بلند می‌شدند. علاوه بر این، درشکه در معرض خرد شدن بود. اگر سقف چرمی را محکم نبسته بودند، بدنهٔ تارنتاس با همان اولین وزش تندباد از هم پاشیده شده بود.

میشل استروگف و درشکه‌چی بیش از دو ساعت به همین طریق تارنتاس را به پیش راندند. آنها بیش از نیم کیلومتر در برابر تازیانهٔ تندباد به پیش رفتند. آنچه آنها را تهدید می‌کرد تنها خطر خرد شدن درشکه در برابر این طوفان مهیب نبود، بلکه ریزش سنگ و تنهٔ درختان از بالای کوه جانشان را به خطر می‌انداخت.

ناگهان در نور تند یک صاعقه، تخته‌سنگی آشکار شد که یکراست به طرف تارنتاس می‌آمد.

درشکه‌چی فریادی کشید.

میشل استروگف با یک ضربهٔ شدید تازیانه سعی کرد اسبها را به جلو براند، ولی بی‌فایده بود.

یکدفعه اسبها چند قدم جلو رفتند، و همین باعث شد که تخته‌سنگ از پشت سرشان عبور کند.

در واقع، میشل استروگف یک لحظه حس کرده بود که اگر دیر بجنبد تارتتاس درهم می‌شکند و همسفرش درون آن لِه می‌شود. فهمید که نباید وقت را تلف کند! ... او بسرعت پشت درشکه پریده بود، پشتش را به درشکه تکیه داده بود و با نیروی فوق بشری درشکهٔ سنگین را به جلو رانده بود.

تخته‌سنگ بزرگ هنگام عبور از عرض جاده، سینهٔ میشل استروگف را خراشید، به طوری که لحظه‌ای نفس مرد جوان بند آمد. انگار که یک گلولهٔ توپ به او اصابت کرده بود، زیرا هنگامی که تخته‌سنگ از روی سنگهای چخماق به پایین می‌غلتید، در اثر برخورد با آنها جرقه می‌زد.

نادیا که در نور صاعقه شاهد ماجرا بود، فریاد زد:

ــ برادر!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ نادیا! نادیا، نترس، چیزی نیست! ...

ــ من برای خودم نگران نیستم.

ــ خدا با ماست، خواهر.

دخترک زیر لب زمزمه کرد:

ــ شک ندارم که خدا با من است، چون تو را سر راهم قرار داد.

تلاش میشل استروگف برای به جلو راندن تارتتاس باعث شد که درشکه در امان بماند. علاوه بر این، اسبهای وحشت‌زده را ترغیب کرد که راه خود را از سر بگیرند. به کمک میشل استروگف و درشکه‌چی، درشکه به گردنه‌ای باریک رسید که از یورش مستقیم طوفان در پناه بود، در سمت راست گردنه، صخره‌ای بزرگ جلوی هجوم گردباد را می‌گرفت، گردبادی که در مرکز آن نه انسان و نه حیوان نمی‌توانستند مقاومت کنند.

سرِ چند درخت صنوبر که از بالای صخره پیدا بود، در یک چشم به هم زدن از تنهٔ درخت جدا شد، گویی که داسی غول‌پیکر سطح بالای صخره را هموار کرد.

طوفان همچنان بیداد می‌کرد. صاعقه‌ها پی در پی فرود می‌آمدند و

صدای رعد دمی قطع نمی‌شد. زمین زیر ضربات خشمگین تندر می‌لرزید، کویی رشته‌کوه اورال نیز به لرزه در آمده بود.

خوشبختانه تارنتاس در جایی امن قرار گرفته بود که تا حدی از گزند تندباد در امان بود. اما گاه وزش باد به دیوارهٔ کوه می‌خورد و در فضایی که مسافران پناه گرفته بودند می‌پیچید و درشکه را به دیواره می‌زد، بطوری که ممکن بود تکه تکه شود.

نادیا مجبور شد از درشکه پیاده شود. میشل استروگف توانست در نور فانوسها حفره‌ای را در کوه پیدا کند که معدنچیان کنده بودند. دختر جوان درون حفره چمباتمه زد و منتظر ماند تا حرکت خود را دوباره از سر گیرند.

در همین موقع، در ساعت یک بامداد، باران باریدن گرفت. باد و بوران چنان شدت یافت و با رعد و برق درآمیخت که پیشروی دیگر غیرممکن گردید.

با آنکه میشل استروگف برای رسیدن به مقصد بی‌تاب بود، ولی چاره‌ای نداشت جز آنکه صبر کند تا طوفان فروکش کند. از آنجا که آنها در مسیر پرم به اکاترین‌بورگ به بالای گردنه رسیده بودند، می‌بایست از شیب کوههای اورال به پایین سرازیر شوند. اما جریان سیلاب و گردباد و رگبار وضعیت را چنان دشوار کرده بودند که اگر مسافران از پناهگاه خود بیرون می‌آمدند، بی‌شک تلف می‌شدند.

میشل استروگف گفت:

ــ مسلماً اگر صبر نکنیم، نمی‌توانیم به مقصد برسیم. شدت طوفان مایهٔ امدواری است، چون زود خاتمه می‌یابد. بعد از ساعت سه هوا کم‌کم روشن می‌شود. طلوع آفتاب پایین رفتن از کوه را آسان و یا حداقل ممکن می‌کند.

نادیا پاسخ داد:

ــ صبر می‌کنیم، برادر. ولی نمی‌خواهم به خاطر خستگی من یا برای آنکه با خطری مواجه نشوم، رفتنت را به تأخیر بیندازی.

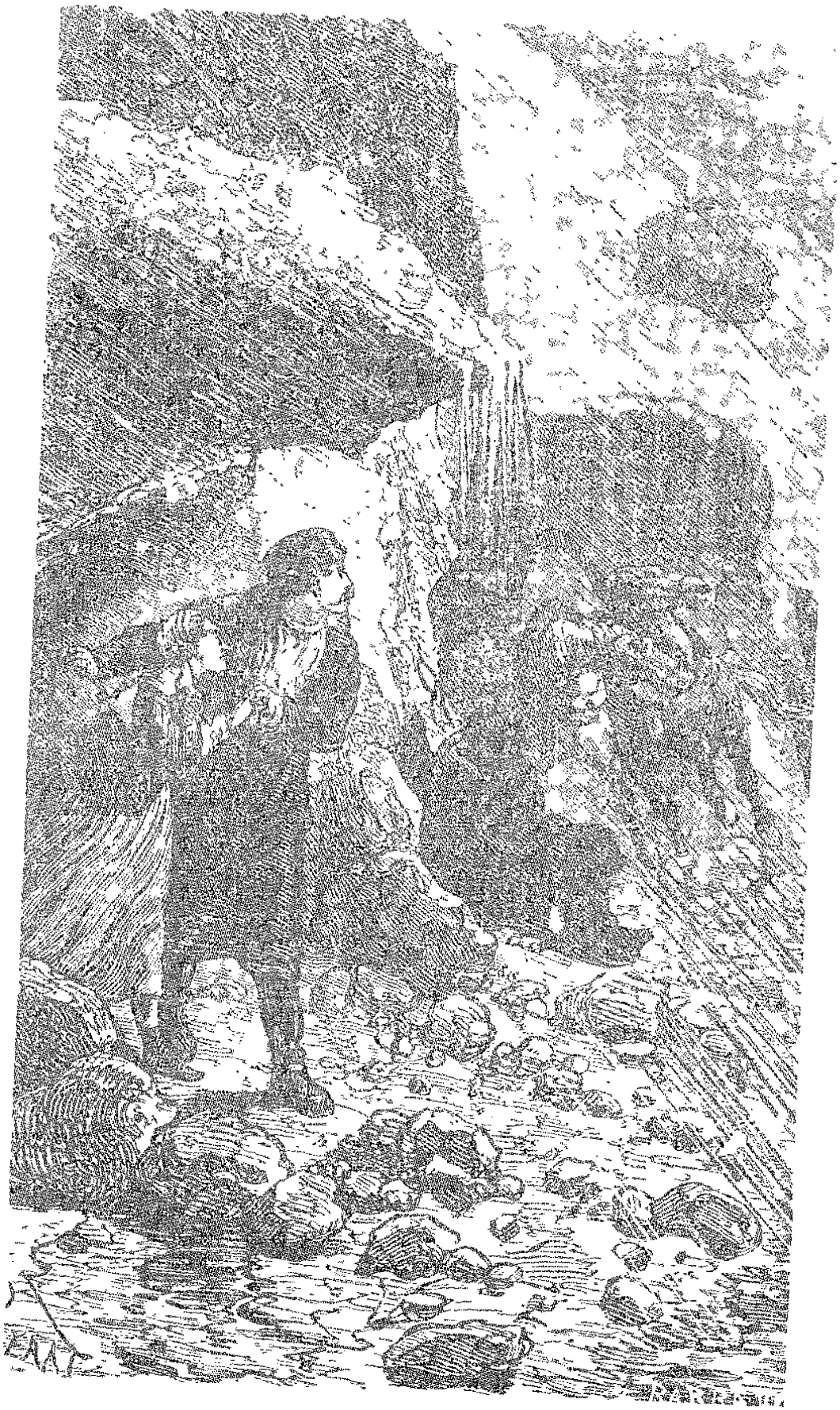

گوش کن، برادر! صدای فریاد می‌آید!

ــ نادیا، می‌دانم که حاضری با هر خطری مقابله کنی. اما بیش از آنکه زندگی من یا تو مطرح باشد، باید به فکر انجام وظیفه باشم. پس صلاح بیست زندگی خودم یا تو را به خطر بیندازم.

نادیا زیر لب گفت:

ــ وظیفه! ...

ناگهان صاعقه‌ای دل آسمان را شکافت. شدت آن چندان بود که گویی قطرات باران را تبخیر کرد. پس از آن، صدایی خشک در فضا طنین افکند. بوی خفقان‌آور گوگرد در هوا پیچید. در بیست قدمی تارنتاس، صاعقه به یک دسته درخت کاج برخورد کرده بود و درختها چون مشعلی غول‌پیکر شعله‌ور شده بودند.

درشکه‌چی که وحشت‌زده به زمین افتاده بود، خوشبختانه بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند از زمین برخاست.

پس از آنکه واپسین تندرها در آسمان غریدند و در ژرفای کوهستان گم شدند، نادیا دست میشل استروگف را گرفت و در گوش او زمزمه کرد:

ــ گوش کن، برادر! صدای فریاد می‌آید!

۱۱

مسافران در خطر

طوفان مدتی فروکش کرده بود. از بالای جاده، نزدیک محلی که تارنتاس پناه گرفته بود، صدای فریاد به گوش می‌رسید.

این فریادها، صدای نومیدانهٔ مسافرانی درمانده بود که کمک می‌خواستند. میشل استروگف گوشهایش را تیز کرد.

درشکه‌چی هم صدا را شنید و سری تکان داد. گویی می‌خواست بگوید که نمی‌شود برایشان کاری کرد.

نادیا با صدای بلند گفت:

ــ صدای چند مسافر است که کمک می‌خواهند.

درشکه‌چی گفت:

ــ یعنی آنها روی کمک ما حساب می‌کنند!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ چرا نکنند؟ اگر ما هم در وضعیت آنها بودیم، آنها کمکمان می‌کردند.

ــ شما که نمی‌خواهید درشکه و اسبها را به خطر بیندازید! ...

میشل استروگف حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ من پیاده می‌روم.

دخترک لیوونیایی گفت:

ــ من هم با تو می‌آیم، برادر.

ــ نه، همین جا بمان. درشکه‌چی هم همین جا می‌ماند. نمی‌خواهم او را تنها بگذارم!

نادیا جواب داد:

ــ پس، می‌مانم.

ــ هر اتفاقی هم که افتاد، جایی نرو!

ــ تا وقتی برگردی، من از اینجا جُم نمی‌خورم.

میشل استروگف دست همسفرش را فشرد، از پیچ گردنه گذشت و در تاریکی شب ناپدید شد.

درشکه‌چی به دختر جوان گفت:

ــ برادرت اشتباه می‌کند.

ــ نادیا با خونسردی گفت:

ــ نه، اشتباه نمی‌کند.

میشل استروگف بسرعت به طرف بالای جاده رفت. او عجله داشت خود را به کسانی که در معرض خطر بودند برساند و کمکشان کند. از طرف دیگر، می‌خواست بداند چه کسانی حاضر شده‌اند در این شب طوفانی جان خود را به خطر اندازند و قدم به کوهستان گذارند. در واقع، او شکی نداشت که آنها مسافران همان درشکه‌ای هستند که جلوتر از آنها حرکت می‌کرد.

باران بند آمده بود، ولی تندباد شدت یافته بود و صدای فریادها بلندتر و واضح‌تر شده بود. از محلی که نادیا ایستاده بود، چیزی دیده نمی‌شد. جاده پرپیچ و خم بود و در نور صاعقه فقط شیب دیوارهٔ کوه که به جاده منتهی می‌شد به چشم می‌خورد. ناگهان طوفان شدت گرفت و پیشروی را برای میشل استروگف بی‌نهایت دشوار نمود. ولی مرد جوان همچنان با سرسختی پیش می‌رفت.

بزودی میشل استروگف دریافت که به مسافرانِ در معرض خطر نزدیک شده است. با آنکه هنوز نمی‌توانست آنها را ببیند، ولی صدایشان را بوضوح می‌شنید. احتمالاً آنها بیرون از جاده بودند، و یا آنکه تاریکی مانع دیدنشان می‌شد.

میشل استروگف با تعجب صدای دو نفر را شنید که چنین می‌گفتند:

ــ ای ملعون، برمی‌گردی یا نه؟

ناگهان طوفان شدت گرفت ...

ــ در منزل بعدی می‌دهم شلاقت بزنند!

ــ ای درشکه‌چی ابلیس! اگر دستم بهت برسد! ...

ــ توی این کشور، درشکه‌چیها این طوری آدم را به مقصد می‌رسانند!

ــ اینجا به گاری شکسته می‌گویند تلگ!

ــ ای حیوان نفهم! چطور جرئت کرده ما را کنار جاده بگذارد و پا به فرار بگذارد!

ــ چطور جرئت کرده با من این طور رفتار کند، با یک والامقام انگلیسی! من به سفارتخانه شکایت می‌کنم و می‌دهم او را دار بزنند.

مردی که این جمله را گفت، کاملاً از کوره در رفته بود. ولی میشل استروگف یکدفعه متوجه شد که انگار مسافر دوم به خود آمده، چون در میان این بل‌بشو ناگهان زیر خنده زد و گفت:

ــ واقعاً که خنده‌دار است! مگر می‌شود ...

مرد انگلیسی با لحن تندی جواب داد:

ــ چطور جرئت می‌کنید بخندید!

ــ همکار عزیز، به شما اطمینان می‌دهم که این بهترین کار است. شما هم از ته دل بخندید! واقعاً خنده‌دار است! چطور می‌شود باور کرد! ...

در همین هنگام، غرش مهیب رعد در تنگه پیچید و صدای آن بر اثر برخورد با دیواره‌های کوه دو چندان شد. پس از خاموش شدن صدای رعد، باز صدای فردی که می‌خندید به گوش رسید:

ــ جداً مسخره است! در فرانسه هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد.

مرد انگلیسی پاسخ داد:

ــ در انگلستان هم همین طور.

میشل استروگف در بیست قدمی خود در جاده که با نور صاعقه‌ها روشن شده بود، دو مرد را دید که بر روی نیمکتِ وسیله‌ای عجیب کنار هم نشسته بودند و سراپایشان گل‌آلود بود. معلوم بود که وسیلهٔ نقلیه‌شان درون گودالی افتاده و دو تکه شده بود.

میشل استروگف به طرف دو مسافر رفت. یکی از آن دو هنوز

خندید و دیگری هنوز غرولند می‌کرد. میشل استروگف دو خبرنگاری را که در کشتی «قفقاز» در مسیر میان نیژنی نووگورود و پرم با او همسفر بودند، بجا آورد. مرد فرانسوی فریاد زد:

ــ سلام، آقا! در چنین اوضاعی از ملاقات شما بی‌اندازه خوشحالم. اجازه دهید دشمن صمیمی‌ام را به شما معرفی کنم، آقای بلانت.

خبرنگار انگلیسی هم سلام کرد و خواست از روی ادب همکارش السید ژولیوه را معرفی کند که میشل استروگف گفت:

ــ احتیاجی به معرفی نیست، آقایان. ما همدیگر را می‌شناسیم. قبلاً روی رود ولگا با هم همسفر بوده‌ایم.

ــ آه! درست است، آقا ...

ــ من نیکلا کورپانف هستم، تاجرِ اهل ایرکوتسک. ولی ممکن است بپرسم چه اتفاقی افتاده که یکی از شما این‌قدر خوشحالید و دیگری این‌قدر ناراحت؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ خودتان قضاوت کنید، آقای کورپانف. این صحنه را مجسم کنید که درشکه‌چی با قسمت جلوی درشکهٔ جهنمی‌اش رفت و ما را با قسمت عقب جا گذاشت! نیمی از درشکه را بدون اسب و افسار برای ما دو نفر گذاشت و رفت!

مرد انگلیسی گفت:

ــ اصلاً خنده‌دار نیست.

ــ چرا، همکار عزیز. شما جنبهٔ مضحک قضیه را نمی‌بینید.

هری بلانت گفت:

ــ پس لطفاً بگویید حالا چطور راهمان را ادامه دهیم؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ اینکه کاری ندارد. این نیمهٔ درشکه را به شما می‌بندیم. من هم درست مثل یک درشکه‌چی به شما می‌گویم «کبوتر من»، و شما مثل اسب پیک ما را به دنبال خود می‌کشید!

ــ آقای ژولیوه، واقعاً که شوخی را از حد گذرانده‌اید، ...

ــ ارام باشید، همکار عزیز. من حاضرم وقتی خسته شدید جایمان را با هم عوض کنیم، آن وقت اگر چهارنعل نرفتم، مرا حلزون مردنی و لاک‌پشت لاجون خطاب کنید!

السید ژولیوه با چنان خوش‌رویی این کلمات را ادا کرد که میشل استروگف نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت:

ــ آقایان، کار بهتری می‌شود کرد، ما به بالای گردنهٔ کوه رسیده‌ایم. حالا باید از کوه سرازیر شویم. درشکهٔ من پانصد متر آن‌طرف‌تر است. می‌توانم یکی از اسبهایم را به شما بدهم تا به نیمهٔ تلگ ببندید. آن وقت اگر فردا حادثه‌ای پیش نیاید، با هم به اکاترین‌بورگ می‌رسیم.

السید ژولیوه گفت:

ــ آقای کورپانف، پیشنهاد شما بسیار سخاوتمندانه است.

ــ البته دلم می‌خواست شما را به تارنتاس خودم دعوت کنم. ولی در تارنتاس فقط جا برای دو نفر است، و آن دو جا را من و خواهرم اِشغال کرده‌ایم.

السید ژولیوه گفت:

ــ شما لطف دارید، آقا. ولی من و همکارم با همان اسب شما و نصفهٔ درشکه‌مان می‌توانیم تا آن سرِ دنیا هم برویم!

هری بلانت گفت:

ــ آقا، ما با کمال میل لطف شما را می‌پذیریم. اما در مورد آن درشکه‌چی ...

میشل استروگف حرف او را قطع کرد:

ــ مطمئن باشید که برای درشکه‌چیها از این اتفاقات زیاد می‌افتد!

ــ ولی آخر چرا برنمی‌گردد ما را هم ببرد؟ آن بینوا که می‌داند ما را در نیمهٔ راه رها کرده!

ــ ابداً! حتی روحش هم از این ماجرا خبر ندارد!

ــ بله؟ آن گستاخ نمی‌داند که درشکه‌اش از وسط نصف شده!

ــ نه، نمی‌داند. و همهٔ تلاشش را می‌کند تا به بهترین نحو درشکه را به اکاترین‌بورگ برساند!

السید ژولیوه گفت:

ــ من که گفتم خیلی خنده‌دار است، همکار عزیز!

میشل استروگف گفت:

ــ خُب، اگر مایلید، به اتفاق هم به طرف تارنتاس برویم ...

هری بلانت گفت:

ــ پس نیمهٔ تلگ چه می‌شود؟

السید ژولیوه گفت:

ــ نترسید، پَر نمی‌زند! طوری در زمین فرو رفته که اگر همین‌جا رهایش کنیم، در فصل بهار شاخ و برگ می‌دهد!

میشل استروگف گفت:

ــ آقایان، بیایید برویم تارنتاس را به اینجا بیاوریم.

دو مرد فرانسوی و انگلیسی از روی نیمکت خود پایین آمدند و دنبال میشل استروگف به راه افتادند.

السید ژولیوه، طبق عادت معمول خود، دست از شوخی برنمی‌داشت. او به میشل استروگف گفت:

ــ آقای کورپانف، واقعاً که ما را از چه مخمصه‌ای خلاص کردید!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ هرکس دیگر هم جای من بود، همین کار را می‌کرد، آقا. اگر مسافرها به هم کمک نکنند، چیزی نمی‌گذرد که راهها بسته می‌شود.

ــ امیدوارم بتوانیم جبران کنیم، آقا. شاید یک روز در استپ با هم روبه‌رو شویم، آن وقت ...

در واقع، السید ژولیوه می‌خواست به طریقی مقصد میشل استروگف را بداند. میشل استروگف هم برای آنکه به او شک نکنند، بلافاصله پاسخ داد:

ــ من به اومسک می‌روم، آقایان.

ــ من و آقای بلانت هم تا محل شورش پیش می‌رویم، شاید خبری دستگیرمان شود.

میشل استروگف فوراً پرسید:

ــ به مناطق اشغالی می‌روید؟

ــ بله، آقا. شاید در آنجا دیگر با هم روبه‌رو نشویم!

ــ در واقع، آقا، من علاقه‌ای به تماشای درگیری و زد و خورد ندارم، و چون طبعاً آدم صلح‌جویی هستم، از رفتن به محل درگیری خودداری می‌کنم.

ــ متأسفم، آقا. واقعاً متأسفم که باید زود از هم جدا شویم! البته شاید پس از چند روز اقامت در اکاترین‌بورگ، خدا بخواهد و باز با هم همسفر شویم.

میشل استروگف پس از کمی تأمل پرسید:

ــ مگر شما هم به اومسک می‌روید؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ هنوز معلوم نیست. ولی ممکن است یکراست به ایچیم برویم. تا چه پیش آید.

میشل استروگف گفت:

ــ پس این راه را تا ایچیم با هم طی می‌کنیم.

مسلماً میشل استروگف ترجیح می‌داد تنها سفر کند، ولی می‌خواست طوری رفتار کند که توجه کسی را به خود جلب نکند. او در صدد بود تا به طریقی راهش را از آن دو جدا کند. البته السید ژولیوه و همکارش تصمیم داشتند در ایچیم اقامت کنند و تا اومسک پیش نروند، پس اشکالی نداشت که این بخش از راه را با آنها همسفر شود. بنابراین به آنها گفت:

ــ خُب، آقایان، ما با هم همسفر می‌شویم.

بعد با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

ــ راستی شما می‌دانید تاتارها تا کجا پیشروی کرده‌اند؟

السید ژولیوه گفت:

ــ آقا، ما فقط از اخباری که در پرم بر سر زبانها بود اطلاع یافتیم که تاتارها به سرکردگی فئوفارخان همهٔ ایالت سمی‌پالاتینسک را اشغال کرده‌اند و چند روزی است که با شتاب تمام از ایرتیش به پایین سرازیر شده‌اند. اگر می‌خواهید زودتر از آنها به اومسک برسید باید عجله کنید.

میشل استروگف گفت:

ــ راست می‌گویید.

ـ همچنین می‌گویند که ایوان اوگارف با لباس مبدل توانسته از مرز خارج شود و بزودی به سرکردهٔ تاتارها در کانون شورش می‌پیوندد.

میشل استروگف که به شنیدن این اخبارِ کمابیش معتبر علاقه‌مند بود، پرسید:

ــ اما چطور از این خبر مطلع شدید؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ همان‌طور که از اخبار دیگر اطلاع یافتیم. این اخبار سرِ زبانها می‌چرخد.

ــ شما کاملاً مطمئنید که ایوان اوگارف در سیبری است؟

ــ حتی شنیده‌ام که از غازان به اکاترین‌بورگ می‌رود.

هری بلانت که تا آن لحظه ساکت بود، رو به همکارش کرد و گفت:

ــ شما این را می‌دانستید، آقای ژولیوه؟

ــ بلهٰ، می‌دانستم.

هری بلانت پرسید:

ــ و می‌دانستید که با لباس کولیها از مرز خارج شده؟

میشل استروگف به یاد آن پیرمرد کولی در نیژنی نووگورود و در کشتی «قفقاز» و نیز پیاده شدنش در غازان افتاد و بی‌اختیار فریاد زد:

ــ با لباس کولیها؟

السید ژولیوه لبخندی زد و گفت:

ــ من این را می‌دانستم و دخترعمویم را هم از این جریان باخبر کرده‌ام.

مرد انگلیسی با لحنی خشک گفت:

ــ انگار در غازان وقت را به بطالت نگذرانده‌اید.

ــ خب، همکار عزیز، در مدتی که کشتی «قفقاز» سوختگیری می‌کرد، من هم در پی کسب خبر بودم.

میشل استروگف به گفتگوی هری بلانت و السید ژولیوه توجهی نداشت. در فکر گروه کولیها بود، در فکر پیرمرد کولی که نتوانست چهره‌اش را ببیند، در فکر زن کولی که به طرز غریبی به او زل زده بود. او سعی می‌کرد جزئیات این دیدار را به خاطر آورد که صدای شلیک گلوله او را به خود آورد. فریاد زد:

ــ آقایان، عجله کنید!

السید ژولیوه با خود زمزمه کرد:

ــ عجب! این تاجر که ادعا می‌کند از زد و خورد بیزار است، ببینید با چه عجله‌ای به طرف محل شلیک گلوله می‌شتابد!

و بعد همراه هری بلانت بسرعت به دنبال میشل استروگف به راه افتادند.

بزودی هر سهٔ آنها به پناهگاه تارنتاس به سرِ گردنه رسیدند.

دستهٔ درختان کاج که بر اثر فرود صاعقه مشتعل شده بودند، هنوز در آتش می‌سوختند. کسی در جاده نبود. با این حال، میشل استروگف اشتباه نمی‌کرد. او بوضوح صدای شلیک یک گلوله را شنیده بود.

همان دم صدای غرش مهیبی به گوش رسید و گلولهٔ دیگری شلیک شد.

میشل استروگف با شنیدن صدای غرش فریاد زد:

ــ خرس! ... نادیا! ... نادیا! ...

بعد چاقویش را از کمر بیرون کشید. با یک خیز به طرف حفره‌ای رفت که قرار بود نادیا در آن منتظر بماند.

درختان کاج مشتعل محل را خوب روشن کرده بودند. وقتی میشل استروگف به تارنتاس رسید، توده‌ای عظیم به طرفش رفت.

یک خرس تنومند بود. طوفان باعث شده بود که خرس از بیشه بگریزد و به کوه پناه برد. اما نادیا پناهگاهش را اشغال کرده بود.

دو اسب از دیدن حیوان هولناک، وحشت‌زده افسار گسیخته بودند و گریخته بودند. درشکه‌چی هم شتاب‌زده در پی اسبها رفته بود و دخترک را با خرس تنها گذاشته بود.

نادیای شجاع خونسردی‌اش را حفظ کرده بود. جانور که در ابتدا نادیا را ندیده بود، به تنها اسب درشکه یورش برده بود. در همین بین، نادیا از پناهگاهش خارج شده، خود را به درشکه رسانده بود و اسلحهٔ میشل استروگف را برداشته بود. سپس با شهامت به طرف خرس رفته بود و تیری به طرفش شلیک کرده بود.

حیوان که شانه‌اش اندکی زخمی شده بود، به طرف نادیا برگشته بود. نادیا دور تارنتاس می‌گشت تا از دست خرس فرار کند، و اسب همچنان تلاش می‌کرد افسارش را پاره کند. البته فرار دو اسبِ دیگر ادامهٔ سفر را دشوار می‌کرد. نادیا مجبور شد برای نجات اسب با خرس روبه‌رو شود. درست در لحظه‌ای که خرس می‌خواست پنجه‌اش را بر سر نادیا بکوبد، دخترک با شهامت تمام گلولهٔ دیگری شلیک کرده بود.

زمانی که تیر دوم شلیک شد، میشل استروگف در چند قدمی میدان مبارزه بود. با یک خیز به میان خرس و دخترک پرید و با یک حرکت از گردن تا شکم خرس را درید، و حیوان تنومند بی‌حرکت بر زمین افتاد.

شکارچیان سیبری خرس را این‌گونه از پا درمی‌آوردند تا پوست گران‌بهای حیوان آسیب نبیند و بتوانند آن را به بهای خوبی بفروشند.

میشل استروگف فوراً به طرف نادیا رفت و گفت:

ــ زخمی که نشدی، خواهر؟

نادیا پاسخ داد:

ــ نه، برادر.

در همین موقع، دو خبرنگار هم سر رسیدند.

السید ژولیوه به طرف اسب دوید و با قدرت تمام او را مهار کرد. او و

همکارش پیکار میشل استروگف با خرس را دیده بودند. السید ژولیوه فریاد زد:

ــ عجب! آقای کورپانف ... یک تاجر ساده با چه مهارتی می‌تواند از کارد شکارچیها استفاده کند!

هری بلانت هم اضافه کرد:

ــ حرف نداشت!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ آقایان، در سیبری انسان مجبور است به هر کاری دست بزند.

السید ژولیوه به مرد جوان خیره شده بود.

میشل استروگف، در نور کاجهای مشتعل، کارد خون‌آلود در دست، با قامت کشیده و چهرهٔ مصمم، در حالی‌که یک پایش را بر روی لاشهٔ خرس گذاشته بود، واقعاً تماشایی بود.

السید ژولیوه با خود زمزمه کرد:

ــ انسان سرسختی است!

بعد کلاهش را از سر برداشت و رو به دخترک جوان ادای احترام کرد.

نادیا به نشانهٔ احترام کمی خم شد.

السید ژولیوه رو به همکارش کرد و گفت:

ــ خواهر هم دست‌کمی از برادر ندارد. اگر من به جای این خرس بودم، با این دو جوان شجاع و زیبا طرف نمی‌شدم!

هری بلانت در چند قدمی او، کلاه به دست، مثل چوب راست ایستاده بود. گستاخی همکارش باعث شده بود که او رسمی‌تر برخورد کند.

در همین وقت، سر وکلهٔ درشکه‌چی پیدا شد. او توانسته بود جلوی فرار اسبها را بگیرد. ابتدا نگاهی حاکی از حسرت به حیوان باشکوه انداخت که بر زمین افتاده بود. او چاره‌ای نداشت جز آنکه حیوان را برای پرندگان شکاری رها کند و اسبها را به درشکه ببندد.

میشل استروگف وضعیت دو خبرنگار و نقشه‌ای راکه خود در سرداشت برای درشکه‌چی شرح داد. درشکه‌چی پاسخ داد:

زخمی که نشدی، خواهر؟

ــ هر طور که بخواهید، ولی در این صورت به جای یک درشکه باید دو درشکه را هدایت کرد...

السید ژولیوه که منظور درشکه‌چی را فهمیده بود گفت:

ــ باشد، دوست من. مزدت را دو برابر می‌دهیم.

درشکه‌چی فریاد زد:

ــ به پیش، قُمریهای من!

نادیا سوار تارنتاس بود. میشل استروگف و دو خبرنگار پیاده به دنبال تارنتاس به راه افتادند.

ساعت سه بامداد بود. طوفان فروکش کرده بود و شدت باد کاهش یافته بود. تارنتاس به طرف بالای جاده در حرکت بود.

هنگام سپیده‌دم، تارنتاس به محل تلگ رسید. چرخهای تلگ کاملاً در گل و لای فرو رفته بود. کاملاً آشکار بود که یک تکان شدید باعث شده بود تا دو قسمت تلگ از هم جدا شود.

یکی از اسبهای جانبی تارنتاس را با طناب به بدنهٔ تلگ بستند. دو خبرنگار دوباره روی نیمکت خود نشستند و چیزی نگذشت که درشکه‌ها به حرکت درآمدند. ادامهٔ راه چندان دشوار نبود، چون آنها می‌بایست از شیب اورال به پایین سرازیر شوند.

شش ساعت بعد، بی‌آنکه حادثه‌ای رخ دهد، هر دو درشکه به اکاترین‌بورگ رسیدند.

نخستین کسی که با او روبه‌رو شدند، درشکه‌چی خبرنگارها بود که جلوی درِ چاپارخانه منتظر ایستاده بود.

درشکه‌چی خوش‌سیمای روس، خنده بر لب، بدون ذره‌ای احساس ناراحتی، به طرف دو خبرنگار رفت و برای دریافت انعام دست دراز کرد.

در همین موقع، هری بلانت سخت از کوره در رفت، به طوری که اگر درشکه‌چی خود را کنار نکشیده بود مشت محکم مرد انگلیسی بر صورتش فرود می‌آمد، و بدین ترتیب انعام جانانه‌ای دریافت می‌کرد.

اگر درشکه‌چی خود را کنار نکشیده بود ...

السید ژولیوه که خشم همکارش را دید، از خنده روده‌بر شد. بعد به خود آمد و گفت:

ــ همکار عزیز، این بنده خدا حق دارد! بله، کاملاً حق با اوست. او که تقصیری ندارد. این ما بودیم که از قافله عقب ماندیم!

و بعد چند سکه از جیبش درآورد و به درشکه‌چی گفت:

ــ بیا بگیر، دوست من! تو در این ماجرا بی‌تقصیری!

با این کار، خشم هری بلانت دو چندان شد و تصمیم گرفت به رئیس چاپارخانه شکایت کند و علیه او پرونده تشکیل دهد.

اما السید ژولیوه گفت:

ــ دعوای حقوقی، در روسیه؟ همکار عزیز، فکر نمی‌کنم نتیجه‌ای داشته باشد. انگار شما ماجرای آن دایهٔ روس را نشنیده‌اید که دوازده ماه یک طفل را شیر داد، ولی دست آخر برای دریافت مزدش مجبور شد به دادگاه شکایت کند؟

هری بلانت پاسخ داد:

ــ نه، نشنیده‌ام.

ــ پس نمی‌دانید وقتی آن دایه حقش را گرفت، آن طفل چه شده بود؟

ــ مگر چه شده بود؟

ــ او سرهنگ گارد سواره‌نظام شده بود!

با این پاسخ، همه زیر خنده زدند.

السید ژولیوه که از جواب تروفرز خود خشنود بود، دفتر یادداشتش را از جیبش درآورد و در بخشی که مربوط به واژه‌های روسی بود نوشت:

«تلگ نوعی درشکهٔ روسی است که در مبدأ چهار چرخ دارد و در مقصد دو چرخ!»

۱۲

خشم

اکاترین‌بورگ به لحاظ جغرافیایی یک شهر آسیایی است، زیرا در انتهای دامنهٔ شرقی رشته‌کوه اورال واقع شده است. ولی از نظر اداری از توابع ایالت پرم است که یکی از بزرگترین نواحی روسیهٔ اروپایی به شمار می‌رود و اهمیت بسزایی دارد. در واقع، این شهر بخشی از سیبری است که در تملک روسهاست.

در این شهر بزرگ که از سال ۱۷۲۳ رسمیت یافته، هیچ‌یک از مسافران ما برای یافتن وسیلهٔ نقلیهٔ جدید با دردسر روبه‌رو نشدند. نخستین ضرابخانهٔ امپراتوری روس در اکاترین‌بورگ تأسیس گردید و ادارهٔ کل معادن در این شهر قرار دارد. بنابراین، این شهر یک مرکز مهم صنعتی است و در منطقه‌ای واقع شده که در آن کارخانه‌های ذوب‌آهن و معادن طلا و پلاتین بسیار است.

در آن زمان، جمعیت اکاترین‌بورگ بطرز قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود. یورش تاتارها باعث شده بود که روسها یا سیبریایی‌ها از سرزمین خود بگریزند و در این شهر تجمع کنند. بسیاری از نواحی قرقیزستان، در جنوب غربی ایرتیش تا مرز ترکستان، به تصرف فئوفارخان درآمده بود.

از این رو، با آنکه برای آمدن به این شهر وسیلهٔ نقلیه سخت نایاب بود، ولی برای رفتن از شهر وسیله بسیار بود. در وضعیت موجود، مسافران ترجیح می‌دادند در جاده‌های سیبری رفت و آمد نکنند.

همین امر باعث شد که هری بلانت و السید ژولیوه بتوانند یک تلگ

صحیح و سالم را جایگزین تلگ نصف و نیمهٔ خود کنند که به هر طریق آنها را تا اکاترین‌بورگ کشانده بود. اما میشل استروگف از تارنتاس خود راضی بود، چون قابلیت آن هنگام عبور از کوههای اورال به اثبات رسیده بود. بنابراین تنها کافی بود که او سه اسب خوب و تازه‌نفس را به تارنتاس ببندد و در جادهٔ اکاترین‌بورگ به ایرکوتسک بتازد.

تا تیومن و حتی تا نووزایمسکوی[1]، راه کاملاً ناهموار بود، زیرا در فراز و نشیب کوهپایهٔ اورال امتداد می‌یافت. اما پس از نووزایمسکوی، دشت وسیعی قرار داشت که تا حوالی کراسنویارسک، در فضایی به وسعت تقریبی هزار و هفتصد ورست (۱۸۱۵ کیلومتر) گسترده شده بود.

چنان‌که می‌دانیم، مقصد دو خبرنگار شهر ایچیم است که در ششصد و سی ورستی اکاترین‌بورگ قرار دارد. آنها می‌خواستند در آنجا گزارشی از وقایع تهیه کنند و بعد بر حسب غریزهٔ خود به عنوان شکارچی خبر، با هم یا جداگانه، تا مناطق اشغالی پیش روند.

راه اکاترین‌بورگ به ایچیم که به ایرکوتسک منتهی می‌شد، تنها مسیری بود که میشل استروگف می‌توانست انتخاب کند. اما او برعکس دو خبرنگار که در پی کسب خبر بودند، ترجیح می‌داد که از مناطق ویران‌شده به دست اشغالگران عبور نکند و در جایی هم توقف نکند.

او سرانجام به همسفران تازه‌اش گفت:

ــ آقایان، خیلی خوشحالم که بخشی از راه را با هم طی می‌کنیم. ولی باید به اطلاع برسانم که من و خواهرم باید هرچه زودتر به اومسک نزد مادرمان برویم. کسی نمی‌داند که آیا ما قبل از تاتارها به آنجا می‌رسیم یا نه. بنابراین، من شبانه‌روز در راه خواهم بود و در هر منزل فقط برای تعویض اسب توقف می‌کنم!

هری بلانت پاسخ داد:

ــ ما هم می‌خواهیم همین طور سفر کنیم.

---

1. Novo-Zaimskoë

ــ میشل استروگف به حرف خود ادامه داد:

ــ پس به هیچ وجه وقت را تلف نکنید. هرچه زودتر یک درشکه بخرید یا اجاره کنید که ...

السید ژولیوه دنبال حرف او را گرفت و گفت:

ــ ... که قسمت جلوی آن همزمان با قسمت عقب به ایچیم برسد.

نیم ساعت بعد، خبرنگار سخت‌کوش فرانسوی یک تارنتاس را یافت که کاملاً شبیه تارنتاس میشل استروگف بود. لحظه‌ای بعد، او و همکارش روی نیمکت تارنتاس نشسته بودند.

میشل استروگف و نادیا نیز در تارنتاس خود جا گرفتند و هنگام ظهر همگی از شهر اکاترین‌بورگ خارج شدند.

سرانجام نادیا توانسته بود خود را به سیبری برساند، به جادهٔ دور و درازی که به ایرکوتسک منتهی می‌شد. کسی نمی‌دانست که در این لحظه دخترک لیوونیایی به چه می‌اندیشد. سه اسب تیزرو او را به سوی تبعیدگاه پدر می‌بردند، به جایی که او سالها دور از خانواده در آن بسر برده بود. اما نگاه نادیا سرتاسر این دشتهای وسیع را در یک دَم می‌پیمود. زیرا او به فراتر از افق می‌نگریست، به جایی که چهرهٔ پدرش در تبعید نقش می‌بست. او در این سرزمین پهناور که با سرعت بیش از شانزده کیلومتر در ساعت طی می‌شد، چیزی نمی‌دید. حتی متوجه تفاوت نواحی سیبری غربی با نواحی شرقی نشد. خاک این بخش از سیبری حاصلخیز نیست و کشاورزی رونق ندارد. ولی در زیرِ زمین آهن، مس، پلاتین و طلا به وفور یافت می‌شود. در اینجا مزارع اندک و معادن بسیارند. وقتی که می‌شود به ضرب کلنگ، معدنی احداث کرد و بهره‌ای برد، چرا دیگر به زور بازو زمین را بکَنند و دانه‌ای بکارند و درو کنند؟ اینجا دهقان جای خود را به معدنچی می‌دهد. کلنگ همه جا هست، ولی از بیل خبری نیست.

با این همه، گاه نادیا از فکر نواحی دوردست بیرون می‌آمد و متوجه وضع کنونی‌اش می‌شد. چهرهٔ پدرش اندکی رنگ می‌باخت و تصویر

همسفرش جایگزین آن می‌شد. خواست خدا بود که در راه‌آهن ولادیمیر با این مرد جوان روبه‌رو شود. محبتهای او را در طی سفر به یاد آورد: ورودش به ادارهٔ پلیس و اینکه از روی صمیمیت او را خواهر خود خواند، یاری وی هنگام عبور از رود ولگا و فداکاری‌اش در این شب طوفانی در کوههای اورال!

بله، نادیا در فکر میشل استروگف بود. او خدا را شکر می‌کرد که این حامی شجاع، این یار مهربان و رازدار را بر سر راهش قرار داده. در کنار این مرد احساس امنیت می‌کرد. برایش برادری واقعی بود. با وجود او دیگر مانعی در برابر خود نمی‌دید و مطمئن بود که به هدفش می‌رسد.

میشل استروگف نیز حرفی نمی‌زد و در فکر بود. او نیز خدا را شکر می‌کرد که چنین همسفری یافته، زیرا به یمن وجود او می‌توانست هویت اصلی‌اش را پنهان کند. بی‌باکی و آرامش دختر جوان نظرش را جلب می‌کرد. در واقع جای خواهری مهربان را برایش پُر کرده بود. او برای همسفر زیبا و جسورش احترام فراوان قائل بود و به او احساس دلبستگی می‌کرد. می‌پنداشت که انسانی پاکدل و قابل اعتماد را یافته.

اما از زمانی که قدم به خاک سیبری گذاشته بودند، خطر از هر سو میشل استروگف را تهدید می‌کرد. اگر گفتهٔ دو خبرنگار درست باشد و ایوان اوگارف از مرز گذشته باشد، باید با احتیاط بسیار عمل می‌کردند. حالا اوضاع تغییر کرده بود و ایالات سیبری آکنده از جاسوسهای تاتار بود. اگر هویت میشل استروگف برملا می‌شد و درمی‌یافتند که او پیک تزار است، مأموریتش و حتی جانش به خطر می‌افتاد. اکنون او سنگینی مسئولیت خطیرش را بیشتر احساس می‌کرد.

و اما در درشکهٔ دوم چه می‌گذشت؟ خبر خاصی نبود. السید ژولیوه جملاتی می‌گفت و هر بار هری بلانت فقط با یک کلمه پاسخش را می‌داد. هرکدام وقایع را از دید خاص خود می‌دیدند و به شیوهٔ خود یادداشت می‌کردند. البته در نخستین ایالات سیبری غربی وقایع چندانی رخ نداده بود.

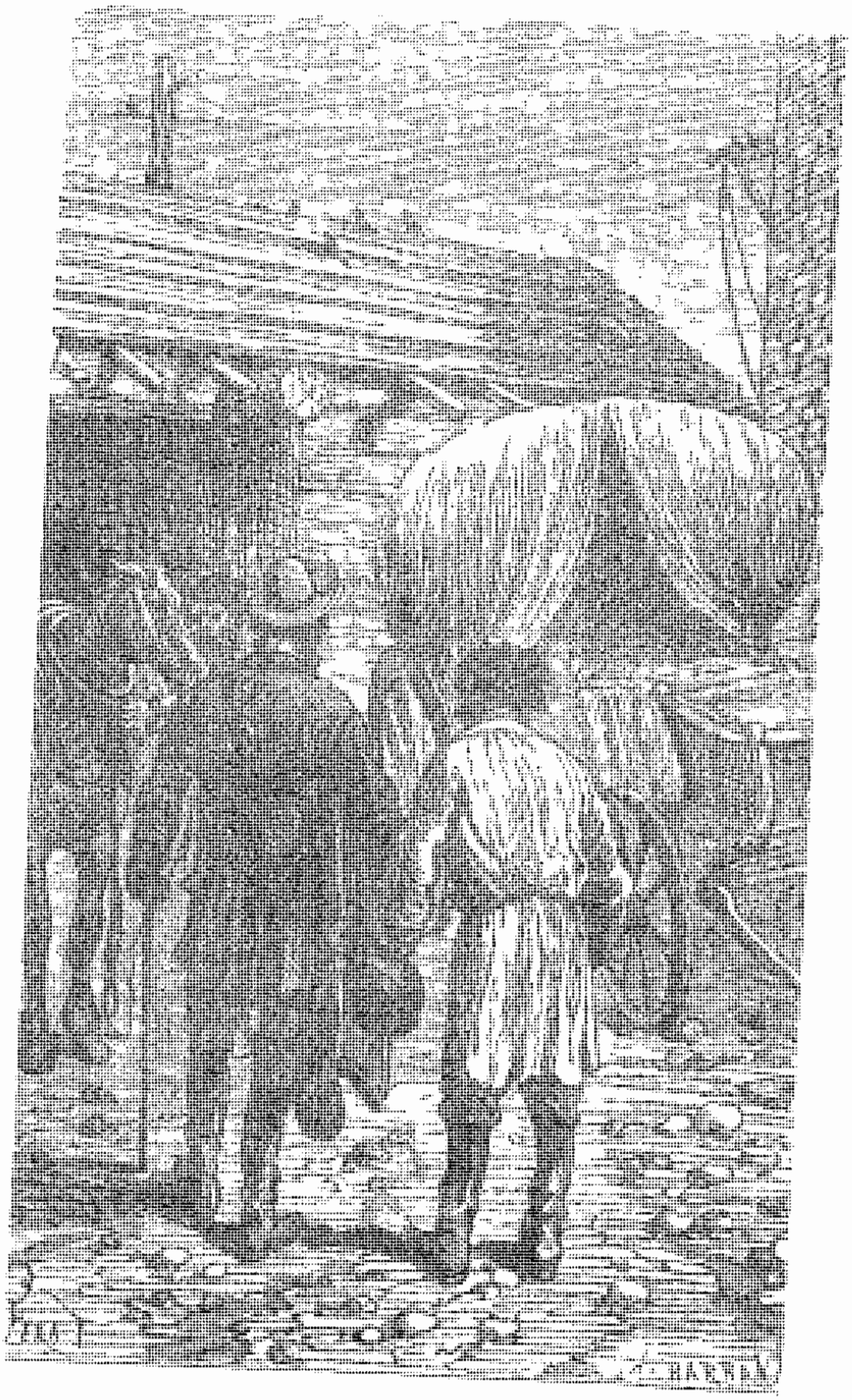

خبرنگار سخت کوش فرانسوی یک تارنتاس را یافت ...

در هر منزل، دو خبرنگار پیاده می‌شدند و نزد میشل استروگف می‌رفتند. ولی چون در چاپارخانه غذا نمی‌خوردند، نادیا دیگر از تارنتاس پایین نمی‌آمد. فقط وقت غذا خوردن، می‌آمد و سر میز می‌نشست، ولی هیچ‌وقت در بحث شرکت نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد.

السید ژولیوه، در عین حال که جانب ادب را نگه می‌داشت، به دختر زیبای لیوونیایی توجه خاصی نشان می‌داد. او استقامت و نیروی دخترک را که می‌توانست خستگی این سفر را در شرایطی چنین دشوار تحمل کند، تحسین می‌کرد.

این توقفهای کوتاه و اجباری چندان باب طبع میشل استروگف نبود. او در هر منزل شتاب به خرج می‌داد. مدام به چاپارخانه‌دارها و درشکه‌چیها تذکر می‌داد و فوراً تارنتاسها را به حرکت درمی‌آورد. هر وعدهٔ غذا بسرعت صرف می‌شد. این زمان در نظر هری بلانت که عادت داشت با تأنی غذا بخورد، بیش از حد کوتاه بود. دو خبرنگار نیز مانند میشل استروگف انعام کلان می‌پرداختند و مسافران همگی مانند عقاب جاده‌ها را در می‌نوردیدند.

هری بلانت هیچ توجهی به دخترک نشان نمی‌داد و در این مورد هیچ‌گاه با همکارش وارد صحبت نمی‌شد. او که یک جنتلمن انگلیسی بود، هرگز عادت نداشت در یک زمان به دو کار بپردازد.

یک‌بار که السید ژولیوه از همکار انگلیسی‌اش خواست سن و سال دخترک را حدس بزند، او چشمهایش را تا نیمه بست و با لحنی بسیار جدی پرسید:

ــ کدام دختر لیوونیایی را می‌گویی؟

ــ خُب، معلوم است دیگر! خواهر نیکلا کورپانف را می‌گویم.

ــ او خواهرش است؟

السید ژولیوه از بی‌تفاوتی همکارش عصبانی شد و گفت:

ــ پس مادربزرگش است! به نظر شما، او چند ساله است؟

هری بلانت که نمی‌خواست به این مقولات بپردازد، جواب داد:

ــ متأسفانه من هنگام تولدِ او در کنار مادرش نبودم!

دو تارنتاس بسرعت در بیابان پیش می‌رفتند. هوا نسبتاً خوب بود. آسمان نیمه‌ابری و دمای هوا قابل تحمل بود. مسافران که نسبت به قبل وسایل نقلیهٔ بهتری به دست آورده بودند، دیگر از دشواری راه شکوه نمی‌کردند. آنها مانند کالسکه‌های روسی پیک پیش می‌رفتند، یعنی با سرعتی شگفت‌انگیز.

در اوضاع کنونی، منطقه کمابیش خالی از سکنه بود. در مزارع، از دهقانان سیبریایی با چهرهٔ رنگ‌پریده و جدی خبری نبود، دهقانانی که به قول یک مسافر شبیه اهالی کاستیل[1]اند، با این تفاوت که عاری از تکبرند.

سر راه دهکده‌های متروک به چشم می‌خورد، و این نشانه حملهٔ قریب‌الوقوع جنگجویان تاتار بود. اهالی منطقه گله‌های گوسفند، شتر و اسبشان را با خود برده بودند و به دشتهای جنوبی پناه برده بودند. چند طایفهٔ بزرگ قرقیز که به دولت روسیه وفادار مانده بودند در آن سوی ایرتیش یا اوب خیمه زده بودند تا از یورش متجاوزین در امان بمانند.

خوشبختانه خدمات چاپار همچنان ادامه داشت. پیامهای تلگرافی نیز تا جایی که خطوط قطع نشده بودند مخابره می‌شد. در هر منزل، چاپارخانه‌دارها اسبهای خوب و تازه‌نفس را جایگزین اسبهای خسته می‌کردند. همچنین در هر ایستگاه تلگراف، مأمورها در باجهٔ خود نشسته بودند و پیامها را مخابره می‌کردند. البته پیامهای مقامات دولتی در اولویت بودند. هری بلانت و السید ژولیوه نیز از خدمات تلگراف بخوبی بهره می‌بردند.

بدین ترتیب سفر میشل استروگف در شرایط رضایت‌بخش سپری می‌شد. پیک تزار به هیچ وجه تعلل نکرده بود، و اگر می‌توانست تا کراسنویارسک از یورش تاتارها در امان بماند، مسلماً می‌توانست پیش

---

۱. Castille، نام شهری در اسپانیا.

از آنها به ایرکوتسک برسد، آن هم در حداقل زمان ممکن.

فردای روزی که آنها شهر اکاترین‌بورگ را ترک کرده بودند، در ساعت هفت صبح، پس از طی بیش از دویست کیلومتر راه، دو تارتتاس بدون فوت وقت به شهر تولوگوئیسک[1] رسیدند.

در آنجا، نیم ساعت به صرف صبحانه گذشت. پس از آن، مسافران با پرداخت چند کوپک با سرعت تمام به راه افتادند.

همان روز، یعنی ۲۲ ژوئیه، ساعت یک بعدازظهر، دو تارتتاس پس از طی بیش از شصت کیلومتر به تیومن رسیدند.

جمعیت تیومن، که به طور معمول حدود ده‌هزار نفر بود، اینک دو برابر شده بود. این شهر نخستین شهر صنعتی است که روسها در سیبری تأسیس نمودند و دارای کارخانه‌های زیبای ذوب‌آهن و نافوس‌سازی است. شهر تا آن روز چنین جنب‌وجوشی به خود ندیده بود.

دو خبرنگار فوراً به سراغ کسب خبر رفتند. خبرهایی که فراریان سیبری از صحنه‌های نبرد بازگو می‌کردند، چندان خوشایند نبود.

یکی از خبرها این بود که سپاه فئوفارخان بسرعت به درهٔ ایچیم نزدیک می‌شود و ایوان اوگارف بزودی به فئوفارخان می‌پیوندد. شاید هم تا به حال پیوسته باشد. این بدان معنا بود که دامنهٔ درگیری به شرق سیبری کشیده می‌شد.

روسها می‌بایست هرچه سریعتر نیروهای بخش اروپایی روسیه را بسیج کنند. اما از آنجا که آنان راه زیادی را در پیش داشتند، نمی‌توانستند با این تهاجم مقابله کنند. با این حال، قزاقهای ایالت توبولسک به طرف تومسک در حرکت بودند و قصد داشتند ارتباط فرماندهان تاتار را قطع کنند.

در ساعت هشت شب، دو تارتتاس هشتاد کیلومتر دیگر را بسرعت طی کردند و به یالوتوروسک[2] رسیدند. ولی فوراً آنجا را ترک کردند و با

---

1. Toulouguisk 2 Yaloutorowsk

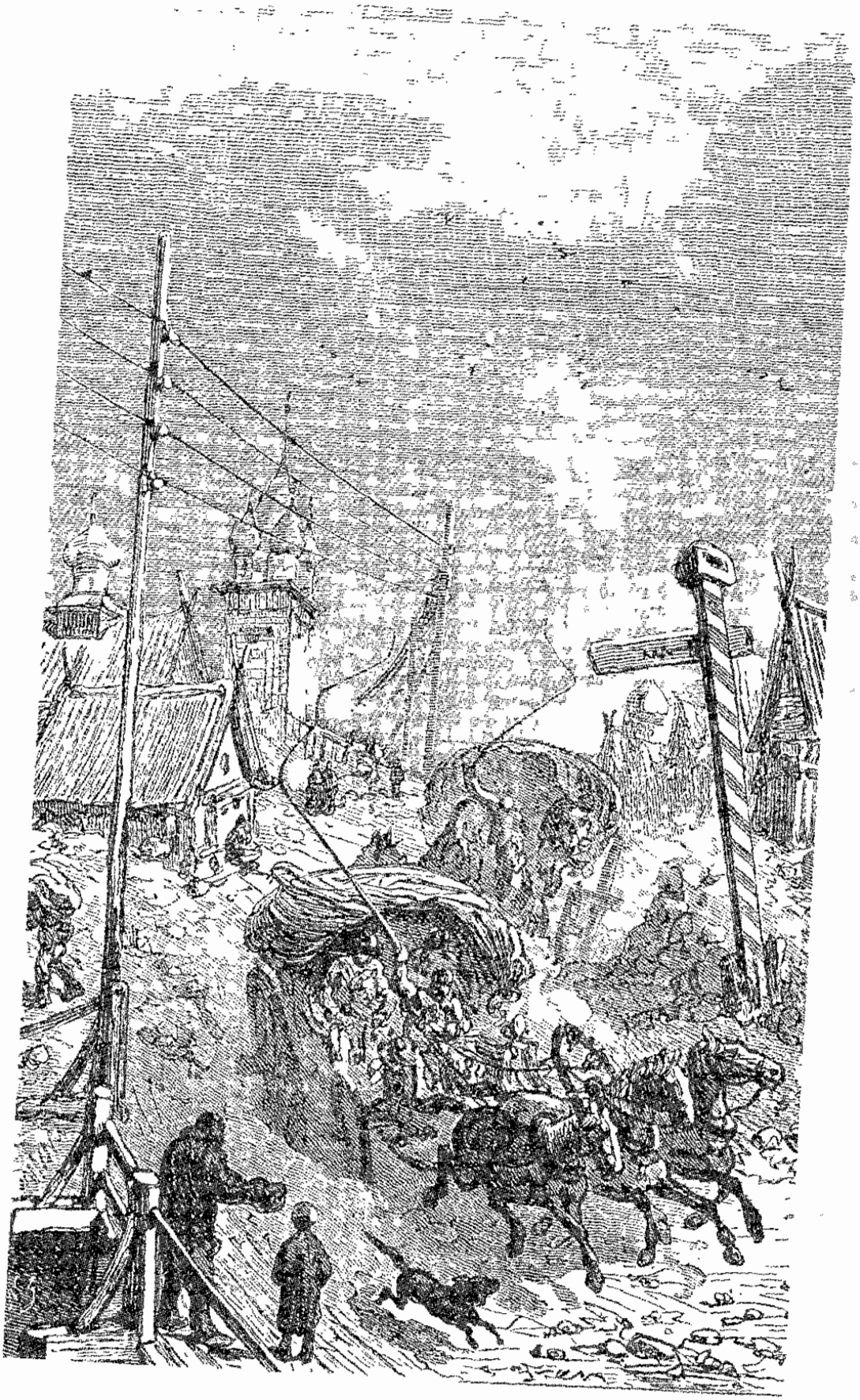

روز ۲۲ ژوئیه، دو تارتناس به تیومن رسیدند.

قایق از رودخانهٔ توبول[1] گذشتند. عبور از جریان آرام رودخانه آسان بود. مسافران می‌بایست در مسیر خود بیش از یک‌بار، و شاید هم در وضعیت نامساعد، از عرض این رود بگذرند.

نیمه‌شب، پس از طی تقریباً شصت کیلومتر، به دِه نووسایمسک[2] رسیدند و این زمینِ کمابیش ناهموار با تپه‌های سرسبز را که در کوهپایهٔ اورال واقع گردیده، پشت سر گذاشتند.

از اینجا استپهای سیبری، به معنی واقعی کلمه، آغاز می‌شد و تا حوالی کراسنویارسک امتداد می‌یافت. تا چشم کار می‌کرد، استپ همه جا را پوشانده بود و پیرامون آن زمین و آسمان به هم می‌پیوست. گویی فضا را با پرگار رسم کرده بودند. تنها برجستگی که به چشم می‌خورد، تیرهای تلگراف در دو طرف جاده بود که سیمهایشان در مقابل باد چون چنگ به ارتعاش درمی‌آمدند. گرد و خاکی که از عبور دو تارنتاس به هوا برمی‌خاست، جاده را از استپ متمایز می‌کرد. اگر این نوار سفید نبود، پهنهٔ بیابان یکدست باقی می‌ماند.

میشل استروگف و همراهانش همچنان در میان استپ بسرعت می‌تاختند. از آنجا که درنگ جایز نبود، درشکه‌چی نیز همهٔ سعی خود را می‌کرد تا اسبها هرچه سریعتر این راه را طی کنند. دو تارنتاس یکراست بسوی ایچیم در حرکت بودند. اگر حادثه‌ای پیش نمی‌آمد، دو خبرنگار تصمیم داشتند در آن شهر اقامت کنند.

از نووسایمسک تا ایچیم بیش از دویست کیلومتر راه بود. اگر فرصت را از دست نمی‌دادند، می‌توانستند فردا قبل از ساعت هشت شب به آنجا برسند. از نظر درشکه‌چیها مهم نبود که مسافرشان چه کسی باشد. مقام و منزلت آنها بستگی به انعامی داشت که پرداخت می‌کردند.

روز بعد، ۲۳ ژوئیه، دو تارنتاس به سی کیلومتری ایچیم رسیدند.

در همین موقع، میشل استروگف از فاصلهٔ دور در میان گرد و خاک

---

1. Tobol 2. Novo-Saimsk

درشکه‌ای را دید. چون اسبها هنوز خسته نشده بودند، بسرعت می‌تاختند و فاصله‌شان با درشکهٔ جلویی کمتر و کمتر می‌شد.

وسیله‌ای که میشل استروگف دیده بود، نه تارنتاس بود نه تلگ، بلکه یک کالسکهٔ پیک بود. از گرد و خاکی که بر کالسکه نشسته بود معلوم بود که راه زیادی را پیموده است. کالسکه‌چی به زحمت افسار را در دست گرفته بود و تنها با دشنام و تازیانه اسبها را وادار می‌کرد که تندتر راه بروند. مسلماً این کالسکه از نووسایمسک نگذشته بود و از بیراهه وارد جادهٔ ایرکوتسک شده بود.

میشل استروگف و همراهانش، با دیدن این کالسکه که به طرف ایچیم در حرکت بود، به فکر افتادند که از آن جلو بزنند و زودتر به چاپارخانه برسند. در غیر این صورت، ممکن بود اسب گیرشان نیاید. مسافران دو تارنتاس درِ گوش درشکه‌چیها چیزی گفتند که باعث شد بسرعت به کالسکهٔ پیک برسند.

میشل استروگف زودتر به کالسکه رسید. در این لحظه، مردی را داخلِ کالسکه دید. اما نتوانست او را خوب ببیند، چون فوراً از کنارش رد شد. فقط شنید که او با لحن آمرانه فریاد زد:

ــ بایستید!

اما کسی به حرفش اعتنا نکرد و در زمانی کوتاه دو تارنتاس از کالسکه جلو زدند.

در این موقع، مسابقهٔ سرعت آغاز شد. اسبهای کالسکه که دیدند چند اسب دیگر از آنها جلو زدند، به هیجان آمدند و بر سرعت خود افزودند تا به رقابت بپردازند. از میان ابری از گرد و خاک، صدای ضربات شلاق و فریادهای حاکی از خشم و هیجان به آسمان می‌رفت.

برای میشل استروگف و همراهانش پیروز شدن در مسابقهٔ سرعت اهمیت بسیاری داشت، بویژه که معلوم نبود در چاپارخانهٔ بعدی چند اسب موجود است. دست‌کم اینکه می‌توانستند بسرعت اسبهایشان را تعویض کنند و فوراً به راه افتند.

نیم ساعت بعد، چنان از کالسکه فاصله گرفته بودند که در افقِ دشت چون نقطه‌ای به نظر می‌رسید.

ساعت هشت شب، دو تارنتاس به چاپارخانهٔ ایچیم رسیدند.

اخبار جنگ بیش از پیش نگران‌کننده بود. پیش‌قراولان سپاه تاتار وارد شهر شده، مقامات دولتی به توبولسک پناه برده بودند. در ایچیم نه مأموری بود نه سربازی.

همین‌که وارد چاپارخانه شدند میشل استروگف فوراً تقاضای اسب کرد.

پیروزی آنها در مسابقهٔ سرعت بی‌فایده نبود. در چاپارخانه فقط سه اسب تازه‌نفس موجود بود. بقیهٔ اسبها راه درازی را پیموده بودند و کاملاً خسته بودند.

رئیس چاپارخانه دستور داد اسبها را به تارنتاس ببندند. دو خبرنگار تصمیم گرفتند در ایچیم بمانند، زیرا نمی‌توانستند وسیلهٔ دیگری برای ادامهٔ سفر تهیه کنند. بنابراین درشکه‌شان را تحویل دادند.

ده دقیقهٔ بعد، به میشل استروگف خبر دادند که می‌تواند حرکت کند. او از نتیجهٔ کار راضی بود. به طرف دو خبرنگار رفت و گفت:

ــ آقایان، حالا که در ایچیم می‌مانید، باید از شما خداحافظی کنم.

السید ژولیوه گفت:

ــ ولی. آقای کورپانف، شما حتی یک ساعت هم در ایچیم نمی‌مانید؟

ــ نه، آقا. حتی می‌خواهم قبل از آنکه آن کالسکه به چاپارخانه برسد اینجا را ترک کنم.

ــ می‌ترسید مسافرِ آن کالسکه اسبها را از چنگتان درآورد؟

ــ نمی‌خواهم مشکلی پیش بیاید.

ــ پس باید یک‌بار دیگر به خاطر محبتی که به ما کردید و لذتی که از مصاحبت با شما بردیم تشکر کنم.

هری بلانت گفت:

ــ البته ممکن است چند روز دیگر در اومسک دوباره همدیگر را ببینیم.

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ بله، ممکن است. چون من یکراست به آنجا می‌روم.

السید ژولیوه گفت:

ــ سفر بخیر، آقای کورپانف! خدا شما را از شرِ تلگ در امان بدارد!

زمانی که دو خبرنگار دست میشل استروگف را می‌فشردند، صدای ورود یک کالسکه به گوش رسید.

درِ چاپارخانه فوراً باز شد و مردی با شتاب وارد چاپارخانه شد.

مسافر کالسکه، مردی بود چهل‌ساله، خشن، بلندبالا، قوی‌هیکل و چارشانه که سبیل انبوهش به خطِ ریش حنایی‌اش پیوسته بود. یک اونیفورم نظامی بدون درجه یا نشان به تن داشت. شمشیر افسران سواره‌نظام را به کمر بسته بود و یک شلاق دسته‌کوتاه در دست داشت.

مانند کسی که عادت کرده باشد مدام به دیگران فرمان دهد، با لحنی آمرانه گفت:

ــ اسب می‌خواهم.

رئیس چاپارخانه تعظیم کرد و گفت:

ــ قربان، من اسب تازه‌نفس ندارم.

ــ فوراً برایم اسب حاضر کنید!

ــ غیرممکن است.

ــ پس این اسبهایی که جلوی درِ چاپارخانه به تارنتاس بسته‌اید چه هستند؟

رئیس چاپارخانه به میشل استروگف اشاره کرد و گفت:

ــ آنها را به این آقا داده‌ام.

مسافر با لحنی خشن گفت:

ــ فوراً آنها را از درشکه باز کن!

میشل استروگف جلو رفت و گفت:

ــ این اسبها مال منند.

اهمیتی ندارد. من لازمشان دارم. زود باشید. من وقت ندارم.

میشل استروگف که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، گفت:

ــ من هم وقت ندارم.

نادیا نزدیک میشل استروگف ایستاده بود. او ظاهراً آرام بود، ولی در دل نگران عاقبت ماجرا بود. مسافر گفت:

ــ بس است دیگر!

بعد به طرف رئیس چاپارخانه رفت و با تهدید گفت:

ــ اسبها را از تارنتاس باز می‌کنید و به کالسکهٔ من می‌بندید!

رئیس چاپارخانه مضطرب بود و نمی‌دانست چه کند. نگاهی به میشل استروگف انداخت. گویی منتظر بود تا او از حقش دفاع کند و در برابر تقاضای ناروای مسافر تسلیم نشود.

میشل استروگف لحظه‌ای تأمل کرد. او نمی‌خواست مدارک خود را نشان دهد و از این طریق توجه دیگران را جلب کند. همچنین نمی‌خواست اسبها را از دست بدهد و سفرش به تأخیر افتد. از سوی دیگر هم نمی‌خواست دست به مبارزه بزند و مأموریتش را به خطر اندازد.

دو خبرنگار به او نگاه می‌کردند و آماده بودند در صورت لزوم به کمکش بشتابند. میشل استروگف مانند یک تاجر ساده از اهالی ایرکوتسک، بی‌آنکه صدایش را بلند کند، گفت:

ــ اسبهای من سرِ جایشان می‌مانند.

مسافر به طرف میشل استروگف رفت، با گستاخی دستش را روی شانهٔ او گذاشت و با عصبانیت گفت:

ــ پس این طور! اسبهایت را به من نمی‌دهی؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ نه.

ــ پس هرکدام از ما که بتواند از اینجا بیرون برود اسبها را برمی‌دارد! حالا از خودت دفاع کن، چون من ملاحظه‌ات را نمی‌کنم!

از خودت دفاع کن، چون من ملاحظه‌ات را نمی‌کنم!

و با گفتن این حرف شمشیرش را کشید و حالت حمله را به خود گرفت.

نادیا به طرف میشل استروگف دوید. هری بلانت و السید ژولیوه هم به طرفش رفتند.

میشل استروگف برای آنکه جلوی خشم خود را بگیرد دست به سینه ایستاد و به آرامی گفت:

ــ من مبارزه نمی‌کنم.

ــ مبارزه نمی‌کنی؟

ــ نه.

مسافر، پیش از آنکه کسی بتواند جلویش را بگیرد، با دستهٔ تازیانه‌اش به شانهٔ میشل استروگف کوبید و فریاد زد:

ــ حالا چطور؟

با این اهانت، رنگ از روی میشل استروگف پرید. دستهایش را از هم بازکرد، گویی می‌خواست این آدم وقیح و خشن را در آغوش خود خرد کند. اما با تلاشی خارق‌العاده توانست خود را کنترل کند. نبرد تن‌به‌تن تنها باعث تأخیر او نمی‌شد، بلکه ممکن بود دیگر نتواند مأموریتش را به انجام رساند! ... پس بهتر بود این اهانت را ندیده بگیرد و چند ساعتی منتظر بماند.

مسافر با وقاحت هرچه تمامتر گفت:

ــ نمی‌خواهی مبارزه کنی، ترسوی بی‌عرضه؟

میشل استروگف بی‌آنکه از جایش جم بخورد، چشم در چشم مسافر دوخت و پاسخ داد:

ــ نه.

مسافر گفت:

ــ پس اسبها مال منند!

و از در بیرون رفت. رئیس چاپارخانه نگاهی سرزنش‌بار به میشل استروگف انداخت و با بی‌اعتنایی به دنبال مسافر رفت.

خبرنگارها نیز از رفتار میشل استروگف متعجب شدند. آنها آشکارا از این واقعه دلخور بودند. این مرد جوان و نیرومند بی‌دلیل این چنین مورد اهانت واقع شد و دَم برنیاورد! آنها از او خداحافظی کردند و رفتند.

السید ژولیوه به هری بلانت گفت:

ــ این همان مردی بود که در کوههای اورال شکم خرس را درید! آیا شهامت زمان و مکان می‌شناسد؟ آدم اصلاً سر در نمی‌آورد! ما که هیچ‌وقت نمی‌گذاریم حقمان پایمال شود!

لحظه‌ای بعد صدای چرخهای کالسکه و تازیانه حاکی از آن بود که مرد مسافر بسرعت چاپارخانه را ترک می‌کند.

نادیا خونسرد بود. میشل استروگف همچنان سرِ جای خود ایستاده بود و هنوز از خشم می‌لرزید.

پیک تزار همان طور دست به سینه نشست و درست مثل یک مجسمه بی‌حرکت ماند. سرخی چهره‌اش، که از شرم نبود، اندک اندک رنگ باخت.

نادیا شکی نداشت که مردی چنین نیرومند برای تحمل چنین خفتی دلایل موجهی دارد. بنابراین، به طرفش رفت و همان کلامی را بر زبان آورد که میشل استروگف در ادارهٔ پلیس نیژنی نووگورود به او گفته بود:

ــ دستت را به من بده، برادر!

و در همان موقع، انگشتش با حالتی مادرانه قطرهٔ اشکی را که از چشم همسفرش سرازیر شده بود پاک کرد.

۱۳

وظیفه برتر از هر چیز

نادیا می‌دانست که میشل استروگف برای رفتار خود دلیلی دارد و می‌خواهد آن را از دیگران پنهان نگه دارد. دخترک دریافته بود که او نمی‌تواند هر کاری که می‌خواهد انجام دهد و در واقع خود را فدای هدفش می‌کند. او حتی در راه انجام وظیفه هرگونه مصیبت و اهانتی را تحمل می‌کند و دَم برنمی‌آورد.

نادیا هرگز کنجکاوی نمی‌کرد. در آن لحظهٔ دشوار، او به جای هر حرفی تنها دستش را به طرف همسفرش دراز کرد.

میشل استروگف تمام شب را ساکت ماند. رئیس چاپارخانه تنها صبح روز بعد می‌توانست اسب تازه‌نفس تدارک ببیند، پس شب را باید همان جا سپری می‌کردند. اتاقی را به نادیا اختصاص دادند. او هم از فرصت سود جست تا خستگی راه را از تن به در کند.

البته دخترک ترجیح می‌داد در کنار همسفرش بماند، اما حس کرد که او می‌خواهد تنها باشد. بنابراین تصمیم گرفت به اتاق خود برود.

برای آنکه به همسفرش شب‌بخیر بگوید، زیر لب زمزمه کرد:

ــ برادر ...

میشل استروگف با اشارهٔ دست از او خواست که سکوت کند. دخترک آهی کشید و از سالن بیرون رفت.

میشل استروگف به رختخواب نرفت. خواب به چشمش نمی‌آمد. شانه‌اش بر اثر ضربه‌ای که آن مسافر با دستهٔ شلاق وارد آورده بود می‌سوخت.

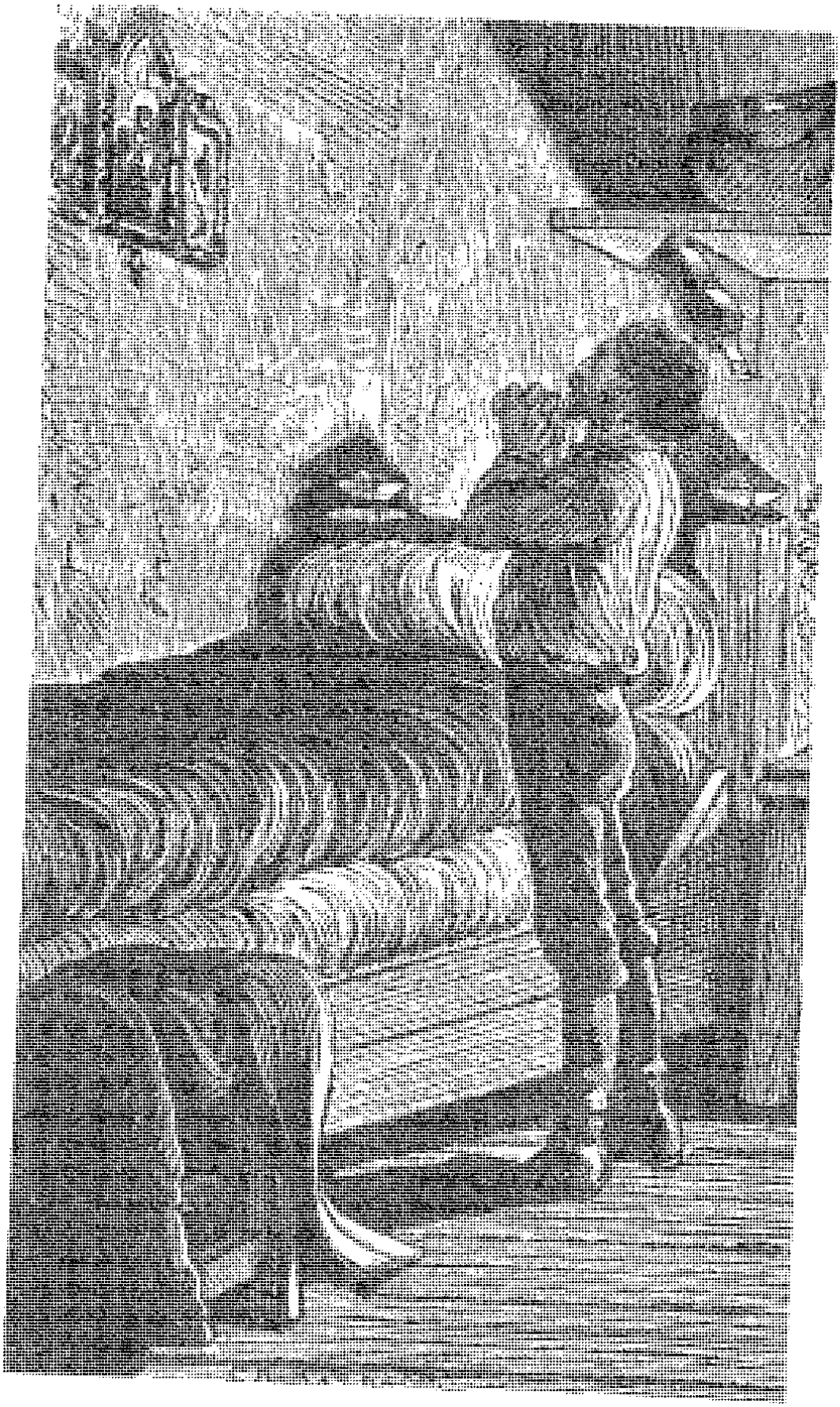

به خاطر میهن و به خاطر پدر!

پس از ذکر دعای شب، با خود زمزمه کرد:

ــ به خاطر میهن و به خاطر پدر!

میشل استروگف سخت کنجکاو بود که بداند آن مرد مسافر که چنان گستاخانه با او رفتار کرد چه کسی است، از کجا آمده و به کجا می‌رود. چنان چهرهٔ آن مرد در خاطرش حک شده بود که غیر ممکن بود او را فراموش کند.

میشل استروگف کسی را دنبال رئیس چاپارخانه فرستاد.

رئیس چاپارخانه که یک سیبریایی کارکشته بود فوراً آمد، نگاهی به مرد جوان انداخت و منتظر ماند تا ببیند چرا او را صدا کرده‌اند.

میشل استروگف پرسید:

ــ تو اهل اینجا هستی؟

ــ بله.

ــ مردی که اسبهای مرا به زور گرفت می‌شناسی؟

ــ نه.

ــ تا به حال او را ندیده‌ای؟

ــ هیچ‌وقت.

ــ فکر می‌کنی چگونه آدمی است؟

ــ بزرگزاده‌ای است که می‌داند چطور دیگران را به اطاعت وادارد!

نگاه میشل استروگف لرزه بر اندام مرد سیبریایی انداخت. اما او سرش را پایین نینداخت.

میشل استروگف با صدای بلند گفت:

ــ چطور جرئت می‌کنی با من این طور صحبت کنی؟

ــ آخر حتی یک تاجر ساده هم همان طور نمی‌ایستد کتک بخورد!

ــ منظورت ضربهٔ شلاق است؟

ــ بله، مرد جوان! با وجود سن و سالَم، آن قدر دل و جرئت دارم که حرفم را بزنم.

میشل استروگف به طرف رئیس چاپارخانه رفت، دو دست نیرومندش

از جلوی چشمم دور شو، وگرنه می‌کشمت!

را بر شانه‌های او گذاشت و با صدایی خشمگین گفت:

ــ از جلوی چشمم دور شو، وگرنه می‌کشمت!

این بار رئیس چاپارخانه دریافت که دیگر نباید حرفی بزند. زیر لب زمزمه کرد:

ــ آهان، حالا شد!

و بعد از در بیرون رفت.

ساعت هشت صبح روز بعد، ۲۴ ژوئیه، سه اسب نیرومند به تارنتاس بسته شده بود. میشل استروگف و نادیا داخل تارنتاس نشستند و با خاطره‌ای بسیار تلخ آنجا را ترک کردند. چیزی نگذشت که شهر ایچیم در پیچ و خم راه از نظر ناپدید شد.

در توقفگاههای سرِ راه، میشل استروگف دریافت که کالسکهٔ آن مرد مسافر جلوتر از آنها به طرف ایرکوتسک در حرکت است و آن مسافر چنان در رسیدن به مقصد شتاب می‌کند که حتی لحظه‌ای توقف نمی‌کند.

در ساعت چهار عصر، پس از طی هشتاد کیلومتر، میشل استروگف و نادیا در ایستگاه آباتسکایا[1] به رودخانهٔ ایچیم رسیدند که از شاخه‌های اصلی رود ایرتیش است.

عبور از این رودخانه کمی دشوارتر از عبور از رود توبول است. در واقع، جریان رود در این منطقه بسیار تند است. در فصل زمستان، تمام رودخانه‌های سیبری چنان یخ می‌زنند که مسافران بی‌آنکه متوجه شوند از روی آن عبور می‌کنند. زیرا برف به طور یکسان سراسر استپ را می‌پوشاند. اما در تابستان، عبور از رودخانه‌های سیبری کار دشواری است.

در واقع، دو ساعت طول کشید تا آنها از رود ایچیم گذشتند، و این مسئله بیش از اخبار ناگوار کشتیرانان خشم میشل استروگف را برانگیخت.

---

1. Abatskaia

پیش‌قراولان فئوفارخان به کرانه‌های پایین‌دست رود ایـچیم رسیده بودند، یعنی به نواحی جنوبی ایالت توبولسک. خطر تهاجم شهر اومسک را تهدید می‌کرد. در قلمرو طوایف بزرگ قرقیز، سیبریایی و تاتارها را به سپاه فئوفارخان فرامی‌خواندند. این امر به نفع روسها که در این منطقه از نیروی اندکی برخوردار بودند نبود. بنابراین روسها دست به عقب‌نشینی می‌زدند و دهقانها از شهر و روستای خود کوچ می‌کردند. متجاوزین به قتل و غارت و دزدی می‌پرداختند و دست آخر خانه‌ها را آتش می‌زدند. روش نبرد آنان این‌گـونه بـود. بـنابرایـن، هـمه از دست پـیش‌قراولان فئوفورخان می‌گریختند. میشل استروگف می‌ترسید که تـخلیهٔ شـهرها و روستاها موجب شود که او نتواند وسیلهٔ نقلیه‌ای برای ادامهٔ سـفر خـود فراهم کند. پس سعی می‌کرد هرچه زودتر خود را بـه اومسک بـرساند. شاید پس از خروج از این شهر، می‌توانست بر طلایه‌داران سپاه تاتار که از درهٔ ایرتیش به سمت پایین در حرکت بودند سبقت بگیرد و آزادانه راه ایرکوتسک را در پیش گیرد.

در اینجا تارنتاس می‌بایست از آب بگذرد. اینجا انتهای منطقه‌ای بود که نظامیان به آن «زنجیر ایچیم» می‌گفتند. ایـن زنـجیر شـامل بـرج و باروهای چوبی بود و در مرز شمالی سـیبری در مـنطقه‌ای بـه وسـعت تقریبی چهارصد ورست (۴۲۷ کیلومتر) امتداد می‌یافت. در گذشته، این برجها در تصرف قزاقها بود و آنها منطقه را از هجوم قرقیزها و تـاتارها در امان نگه می‌داشتند. با آنکه ایـن اسـتحکامات از اهـمیت بسـیاری برخوردار بود، ولی از زمانی که دولت مسکو پنداشت این قبایل بی‌چون و چرا از او تبعیت می‌کنند، برجها را به امان خدا رها کرد. بسیاری از این برجها در آتش سوختند. کشتیرانان دودی را که از سوختن برجها به هوا برمی‌خاست به میشل استروگف نشان دادند و او دریافت که پیش‌قراولان تاتار در آن حوالی بسر می‌برند.

به محض اینکه مسافران در کرانهٔ راست ایچیم پیاده شدند، با سرعت هرچه تمامتر در استپ به پیش تاختند.

ساعت هفت شب بود. هوا کاملاً ابری بود. گاه باران می‌گرفت و باعث می‌شد گرد و خاک به زمین بنشیند و راه هموارتر شود.

میشل استروگف پس از ترک ایچیم، همچنان سکوت اختیار کرده بود. با این حال، همواره مراقب نادیا بود تا در این سفر بی‌وقفه، خستگی راه او را از پا درنیاورد. ولی دخترک هرگز گله‌ای نداشت. دلش می‌خواست اسبها بال درآورند و پرواز کنند. حس می‌کرد همسفرش خیلی بیشتر از او عجله دارد به ایرکوتسک برسد. اما هنوز راه زیادی در پیش بود.

دخترک در فکر بود که اگر تاتارها اومسک را تصرف کرده باشند، زندگی مادر میشل استروگف که در آن شهر زندگی می‌کند در خطر است. بنابراین پسرش باید بی‌اندازه نگران حال او باشد و حق دارد که برای رسیدن چنین بی‌قرار باشد.

نادیا فکر کرد که بهتر است با میشل استروگف دربارهٔ مارفای پیر، تنهایی‌اش و خطراتی که جانش را تهدید می‌کند حرف بزند. بنابراین سر صحبت را باز کرد:

ــ از زمانی که تاتارها دست به شورش زده‌اند، خبری از مادرت نداری؟

ــ هیچ خبری ندارم، نادیا. آخرین نامه‌ای که به دستم رسیده مربوط به دو ماه پیش است. نوشته بود که حالش خوب است. مارفا یک سیبریایی شجاع و نیرومند است. با وجود سالخوردگی، روحیهٔ خوبی دارد. می‌تواند رنج را تحمل کند.

نادیا گفت:

ــ من به دیدنش می‌روم. حال که تو برادر منی، پس من هم دختر او هستم.

میشل استروگف حرفی نزد. نادیا به حرفش ادامه داد:

ــ شاید از اومسک رفته باشد.

ــ شاید. امیدوارم به توبولسک رفته باشد. او از تاتارها بیزار است. او راه استپ را بلد است و از چیزی هراس ندارد. امیدوارم چوبدستی‌اش را

به دست گیرد و از کنارهٔ رود ایرتیش به راه افتد. او همهٔ مناطق سیبری را خوب می‌شناسد. بارها با پدرم سرتاسر آن سرزمین را زیر پا گذاشته. حتی وقتی من کوچک بودم، همراه آنها دشتهای سیبری را گشته‌ام. بله نادیا، خدا کند مادرم از اومسک رفته باشد.

ــ کِی به دیدنش می‌روی؟

ــ موقع بازگشت ... وقتی کارم تمام شد.

ــ اگر مادرت در اومسک باشد، می‌توانی برای یک ساعت هم شده به دیدنش بروی.

ــ من به دیدنش نمی‌روم!

ــ پیش مادرت نمی‌روی؟

میشل استروگف که دیگر نمی‌توانست به سؤالات نادیا جواب دهد، آهی کشید و گفت:

ــ نه، نادیا ...!

ــ آخر چرا برادر؟ اگر مادرت در اومسک باشد، چطور می‌توانی به دیدنش نروی؟

میشل استروگف با صدایی خشم‌آلود گفت:

ــ چطور، نادیا! از من می‌پرسی چطور به دیدن مادرم نمی‌روم! به همان دلیل که در برابر آن مردک حقیر مانند یک بزدل تسلیم شدم، همان‌که ...

او نتوانست حرفش را تمام کند. نادیا با ملایمت گفت:

ــ آرام باش، برادر. من فقط یک چیز را می‌دانم. شاید هم فقط حدس می‌زنم. اینکه یک احساس حاکم بر رفتار توست. انجام وظیفه برایت مقدس‌تر از پیوند مادر و فرزند است!

نادیا سکوت کرد و سعی کرد دیگر از همسفرش چیزی نپرسد. او فهمید که همسفرش رازی در دل دارد که باید پنهان بماند. بنابراین باید رعایت حالش را می‌کرد.

روز بعد، ۲۵ ژوئیه، ساعت سه بامداد، تارنتاس پس از طی صد و بیست

ورست فاصلهٔ میان ایچیم تا تیوکالینسک[1]، وارد چاپارخانهٔ این شهر شد.

اسبها را بسرعت عوض کردند. اما برای نخستین بار در طی سفرشان، درشکه‌چی بهانه آورد که نمی‌تواند برای آنها کار کند، زیرا تاتارها نزدیک شهر هستند و باید اسبها و درشکه‌ها را به دست غارتگران بسپارند.

بالاخره میشل استروگف توانست با پرداخت پول درشکه‌چی را راضی کند. او در این وضعیت نمی‌توانست از برگهٔ بازرگانی‌اش استفاده کند. آخرین فرمان تزار از طریق خطوط تلگراف به همهٔ ایالات سیبری مخابره شده بود. طبق این فرمان کسی نباید از دستورات شورشیان پیروی کند. پیک تزار هم می‌بایست از این نظر الگو باشد. اما احتمالاً درشکه‌چی می‌خواست از بی‌صبری مسافر استفاده کند و پولی به جیب بزند. شاید هم واقعاً می‌ترسید بلایی سرش بیاورند.

سرانجام تارنتاس به راه افتاد و چنان بسرعت تاخت که در ساعت سه بعدازظهر، پس از پیمودن هشتاد ورست به کولاتسینسکوی[2] رسید و یک ساعت بعد از آن، مسافران به کرانه‌های رود ایرتیش رسیدند. تا اومسک تنها بیست ورست راه بود.

ایرتیش رودی پهناور و از شاهرگهای سیبری است که به سمت شمال آسیا جریان دارد. این رود از کوههای آلتایی[3] سرچشمه می‌گیرد، به طور مورب از جنوب شرقی به شمال غربی امتداد می‌یابد و پس از طی هفت هزار ورست به رود اوب می‌ریزد.

در این فصلِ سال، که آب رودهای سیبری بالا می‌آید، سطح آب رود ایرتیش به بالاترین حد رسیده بود. رود خروشان چون سیل جاری بود و عبور از آن دشوار می‌نمود. حتی یک شناگر ماهر نمی‌توانست از آن بگذرد و عبور با کرجی هم بی‌دردسر نبود.

---

1. Tioukalinsk 2. Koulatsinskoë 3. Altaï

اما میشل استروگف و نادیا که برای مقابله با هر خطری آماده بودند، حتی یک لحظه درنگ را جایز نمی‌دانستند.

با این حال، میشل استروگف به نادیا پیشنهاد کرد که ابتدا خودش با تارنتاس سوار کرجی شود و از رود بگذرد. زیرا می‌ترسید اگر نادیا هم سوار شود، کرجی سنگین شود و همگی با خطر روبه‌رو شوند. او می‌خواست تارنتاس را به آن‌سوی رود برساند و بعد بازگردد و نادیا را با خود ببرد.

نادیا نپذیرفت. رفت و برگشت از عرض رود یک ساعت به طول می‌انجامید و او نمی‌خواست به خاطر امنیت خودش باعث چنین تأخیری شود.

رفتن به داخل کرجی بدون دردسر نبود، زیرا کناره‌های رود را آب گرفته بود و کرجی نمی‌توانست کنار خشکی پهلو بگیرد.

با این حال، پس از نیم ساعت تلاش، توانستند تارنتاس و سه اسب را سوار کرجی کنند. پس از اینکه میشل استروگف، نادیا و درشکه‌چی سوار کرجی شدند، کرجی به حرکت درآمد.

ابتدا اوضاع روبه‌راه بود. در بالادست، جریان آب پس از برخورد با کنارهٔ رود به میان رود بازمی‌گشت. بدین‌سان کرجی به آسانی به میان آب هدایت شد. دو مرد با چوبهای بلند و با مهارت تمام کرجی را به پیش می‌راندند. اما هرچه به وسط رود نزدیکتر می‌شدند، عمق رود کمتر می‌شد. بتدریج چوب کرجی‌بانان فقط در حدود سی سانتیمتر به داخل آب می‌رفت که برای جلو راندن کرجی کافی نبود.

میشل استروگف و نادیا عقب کرجی نشسته بودند و با نگرانی حرکات کرجی‌بانان را زیر نظر داشتند و می‌ترسیدند مبادا کارشان باز هم به تأخیر افتد.

یکی از کرجی‌بانان خطاب به دیگری فریاد زد:

ــ مواظب باش!

این فریاد به خاطر آن بود که جریان رود آنان را بسرعت به جلو راند

و کرجی در معرض جریان مستقیم آب قرار گرفت. حال کرجی‌بانان می‌بایست با تکیه بر چوبهای خود کرجی را به طرف کنارهٔ رود هدایت کنند. آنها با مهارت تمام توانستند در مسیر عرضی رودخانه قرار گیرند و به سمت کرانهٔ راست رود پیش روند.

آنها باید این نکته را در نظر می‌گرفتند که حدود پنج شش کیلومتر پایین‌تر از محلی که سوار کرجی شده‌اند از قایق پیاده می‌شوند. اما اگر می‌توانستند بدون دردسر به ساحل برسند، این مسئله اهمیتی نداشت.

کرجی‌بانان مردانی نیرومند بودند. میشل استروگف وعده داده بود که انعام خوبی به آنها بدهد. از این رو، همهٔ نیروی خود را به کار می‌بردند تا به سلامت از رود ایرتیش بگذرند.

ولی آنها فکر حوادث غیرمترقبه را نکرده بودند. حوادثی که اگر پیش می‌آمد، با وجود شجاعت و مهارت خود نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند.

کرجی درست به وسط رود رسیده بود و با سرعت دو کیلومتر در ساعت به پیش می‌رفت. میشل استروگف برخاست و به بالادست خیره شد.

چند کرجی بسرعت پیش می‌آمدند. علاوه بر جریان رود، استفاده از پارو باعث می‌شد که کرجیها با سرعت زیاد حرکت کنند.

ناگهان چهرهٔ میشل استروگف در هم رفت و از تعجب فریاد کشید.

نادیا پرسید:

ــ چه شده؟

اما پیش از آنکه میشل استروگف پاسخ دهد، یکی از کرجی‌بانان وحشت‌زده فریاد زد:

ــ تاتارها! تاتارها!

چند کرجی پُر از سرباز بسرعت از رود ایرتیش پایین می‌آمدند و تا چند دقیقه دیگر به آنها می‌رسیدند. کرجی میشل استروگف و همسفرش

سنگین‌تر از آن بود که آنها بتوانند از دست تاتارها بگریزند.

با دیدن تاتارها، کرجی‌بانان از وحشت فریاد کشیدند و چوبهایشان را رها کردند.

میشل استروگف فریاد زد:

ــ شجاع باشید، دوستان من! اگر بتوانیم پیش از آنکه دستشان به ما برسد به آن سوی رود برسیم پنجاه روبل می‌دهم.

کرجی‌بانان کمی قوت قلب گرفتند و سعی کردند کرجی را بـه کـنارهٔ رود هدایت کنند. اما تلاششان بی‌فایده بود، چون تاتارها بسرعت پیش می‌آمدند.

آیا ممکن بود بی‌دردسر از کنارشان بگذرند؟ بعید بود! این غارتگرها به هر کاری دست می‌زدند.

میشل استروگف گفت:

ــ نادیا، نترس! فقط برای مقابله با خطر آماده باش!

نادیا پاسخ داد:

ــ هر کاری که بگویی می‌کنم.

ــ حتی اگر بگویم در آب بپری؟

ــ هر وقت بگویی می‌پرم.

ــ به من اعتماد کن، نادیا.

ــ اعتماد می‌کنم.

تاتارها به صد قدمی آنها رسیده بود. درون قایقها سربازان بخارایـی بودند که می‌خواستند به اومسک بروند.

کرجی هنوز در میان رود بود. کرجی‌بانان تلاش خود را دو چـندان کردند. میشل استروگف هم چوبی به دست گرفت و با قدرتی خارق‌العاده کوشید کرجی را به کنار رود براند. اگر موفق می‌شد تارنتاس را به ساحل برساند و چهارنعل بتازد، می‌توانست از چنگ تاتارها بگریزد.

اما تلاش آنها بیهوده بود!

سربازان قایقی که جلوتر از بقیه بود فریاد زدند:

ــ سار بن ناکیچو![1]

میشل استروگف مفهوم این فریاد جنگجویان تاتار را می‌دانست. آنها باید روی کرجی دراز می‌کشیدند.

اما کسی به فریاد آنها اهمیت نداد. تاتارها با تیرهای مهلک دو اسب را از پا درآوردند.

در همین وقت کرجی تکانی خورد. تاتارها به کنارشان رسیده بودند.

میشل استروگف که آماده بود به درون آب بپرد، فریاد زد:

ــ بیا، نادیا!

دخترک از جا برخاست. اما در همین وقت نیزه‌ای به میشل استروگف برخورد کرد و او را به آب انداخت. جریان خروشان رود او را با خود برد. فقط برای یک لحظه دستش از آب بیرون آمد، و بعد از نظر ناپدید شد.

نادیا فریادی زد. اما پیش از آنکه فرصت کند خود را به آب اندازد، سربازها او را گرفتند و به درون یکی از قایقها بردند.

لحظه‌ای بعد کرجی‌بانان به ضرب نیزه کشته شدند و کرجی به دست جریان آب سپرده شد. تاتارها همچنان به سمت پایین رود در حرکت بودند.

---

1. Saryn na kitchou

سربازها او را گرفتند و به درون یکی از قایقها بردند.

۱۴

مادر و پسر

شهر اومسک پایتخت رسمی سیبری غربی و مرکز ایالتی به همین نام است. اما اومسک مهمترین شهر این ایالت نیست. شهر تومسک جمعیت بیشتری دارد و از اهمیت بیشتری برخوردار است. ولی فرماندار منطقه که نیمی از روسیهٔ آسیایی را اداره می‌کند در اومسک ساکن است.

این شهر به دو بخش عمده تقسیم می‌شود: بخشی که فقط مقامات و مأموران دولتی در آن بسر می‌برند، و بخشی که محل زندگی تجار سیبریایی است، گرچه این تجار فعالیت چندانی ندارند.

جمعیت اومسک در حدود دوازده تا سیزده هزار نفر است. شهری است دارای استحکامات نظامی، ولی برج و باروهای آن از خشت و گل‌اند. از این رو تصرف شهر کار چندان دشواری نبود. تاتارها که این نکته را خوب می‌دانستند، به این شهر هجوم بردند و پس از چند روز محاصره توانستند شهر را تصرف کنند.

پادگان اومسک با دوهزار سرباز شجاعانه در برابر تاتارها ایستادگی کردند. ولی شورشیان آنها را به طرف بخش تاجرنشین راندند و آنها به بالای شهر پناه بردند.

فرماندار، افسران و سربازان در آنجا سنگربندی کردند و از خانه‌ها و کلیساها دژی مستحکم ساختند و بی‌آنکه امیدی به رسیدن قوای کمکی داشته باشند به مقاومت پرداختند. تاتارهایی که از رود ایرتیش به پایین سرازیر می‌شدند، نیروهای شورشی را تقویت می‌کردند. اوضاع بسیار بحرانی بود. افسری که آشوبگران را رهبری می‌کرد، مردی خائن، اما

بسیار با کفایت و باشهامت بود. فرماندهٔ آنان سرهنگ ایوان اوگارف بود.

ایوان اوگارف، رهبر مخوف تاتار، افسری کارآزموده بود. او از جانب مادرش که یک مغول بود، یک فرد آسیایی‌تبار بـه شـمار مـی‌رفت. او فردی حیله‌گر بود. هرگز به دام نمی‌افتاد و اگر می‌خواست به رازی پی برد یا دشمن را به دام اندازد، از هیچ کار پلیدی روگردان نبود. او که ذاتاً مکار بود، خود را به هر شکل درمی‌آورد. حتی در صورت لزوم به جامهٔ گدایان درمی‌آمد و هر رفتاری را تقلید می‌کرد. مانند یک جلاد بیرحم و سفاک بود. فئورفارخان در این نبرد وحشیانه، دستیار شایسته‌ای داشت.

زمانی که میشل استروگف به کرانـه‌های رود ایـرتیش رسـید، ایـوان اوگارف وارد اومسک شده بود و به محله‌های بالای شهر یورش می‌برد. او عجله داشت به سپاه تاتار در اطراف شهر تومسک بپیوندد.

در واقع، چند روزی بود که فئوفارخان سرگرم نبرد با نظامیان شـهر تومسک بود. متجاوزین که به مرکز سیبری دست یافته بودند، درصـدد بودند که از تومسک روانهٔ ایرکوتسک شوند.

ایرکوتسک هدف اصلی ایوان اوگارف بود.

او می‌خواست با نام مستعار نزد گران‌دوک رود و اعتمادش را جلب کند، و در وقت مقتضی دروازهٔ شهر را بگشاید و شـهر و گـران‌دوک را تسلیم قوای تاتار کند. با تسلیم این شهر و این گـروگان‌گیری سـرتاسر سیبری آسیایی به تصرف شورشیان درمی‌آمد.

تزار از این توطئه آگاه بود و برای آنکـه گـران‌دوک را بـاخبر کـند، رساندن این پیغام خطیر را به میشل استروگف واگذار کرده بود. مسـئلهٔ مهم این بود که پیک تزار می‌بایست در سـرزمینهای اشـغالی بـه طـور ناشناس سفر کند.

او تا به اینجا مأموریتش را به بهترین نحو به انجام رسانده بـود. ولی آیا می‌توانست به مقصود خود نایل آید؟

ضربه‌ای که میشل استروگف را به درون آب پرتاب کرد، کاری نبود. او مسافتی را شنا کرده بود و بی‌آنکه دیده شود خود را به کرانـهٔ راست

رود رسانده بود. انجا بیهوش در میان نیزار به زمین افتاده بود.

وقتی به هوش آمد، خود را درون کلبهٔ یک دهقان یافت. دهقان بخوبی از او مراقبت می‌کرد تا سلامتی‌اش را بازیابد. نمی‌دانست چه مدت است که نزد این دهقان شجاع سیبریایی بسر می‌برد. هنگامی که چشمهایش را بازکرد، مردی خوش‌رو با ریش بلند را دید که به طرفش خم شده بود و با مهربانی به او نگاه می‌کرد. از دهقان پرسید که آنجا چه می‌کند. دهقان پاسخ داد:

ــ حرف نزن، پدر جان! حرف نزن! تو هنوز خیلی ضعیفی. الآن می‌گویم کجا هستی و در این مدت چه گذشته.

و دهقان همهٔ آنچه را که دیده بود برای میشل استروگف تعریف کرد. او شاهد حملهٔ تاتارها به کرجی، چپاول تارنتاس و کشتار کرجی‌بانان بود! ...

اما میشل استروگف حرف او را نمی‌شنید. دستش را به طرف لباسش برد و نامهٔ تزار را که زیر پیراهنش بود با دست گرفت.

آن‌گاه نفس راحتی کشید. اما یکدفعه به خود آمد و گفت:

ــ یک دختر هم همراه من بود!

دهقان که در چشمهای مهمانش آثار نگرانی را دید، پاسخ داد:

ــ او را نکشته‌اند! به قایقشان بردند و همچنان به راهشان ادامه دادند. او را چون اسرای دیگر به تومسک می‌برند!

میشل استروگف نتوانست حرف بزند. دستش را روی قلبش گذاشت و سینه‌اش را فشرد.

اما با وجود همهٔ این مصائب، حس وظیفه‌شناسی بر او چیره شد. از دهقان پرسید:

ــ من کجا هستم؟

ــ در کرانهٔ راست رود ایرتیش، در پنج کیلومتری شهر اومسک.

ــ چطور شد که زخمی شدم؟ این زخم یک گلوله نیست.

ــ نه، زخم سرنیزه است، ولی دیگر خونریزی نداری. بعد از چند روز

حرف نزن! تو هنوز خیلی ضعیفی.

استراحت می‌توانی راهت را ادامه دهی، پدر جان. تو در رود افتادی، ولی تاتارها نه دستشان به تو رسید نه دنبالت گشتند. کیف پولت هم هنوز در جیبت است.

میشل استروگف دستش را به طرف دهقان دراز کرد، با یک حرکت سریع نشست و گفت:

ــ دوست عزیز، چند روز است که در کلبهٔ تو هستم؟

ــ سه روز.

ــ سه روز! ...

ــ بله، سه روز تمام بیهوش بودی.

ــ اسب داری به من بفروشی؟

ــ می‌خواهی بروی؟

ــ بله، همین الآن.

ــ پدر جان، من نه اسب دارم نه درشکه! تاتارها از هر جا که بگذرند دیگر چیزی باقی نمی‌گذارند!

ــ پس پیاده تا اومسک می‌روم تا در آنجا اسب تهیه کنم ...

ــ اگر چند ساعت دیگر استراحت کنی بهتر می‌توانی سفرت را ادامه دهی!

ــ حتی یک ساعت هم نمی‌توانم صبر کنم!

دهقان که دید نمی‌تواند با مهمانش مخالفت کند، گفت:

ــ بسیار خُب! من تو را به اومسک می‌برم. آنجا روسهای زیادی زندگی می‌کنند. شاید بتوانی مخفیانه به آنجا بروی.

ــ دوست من، خدا خیرت دهد که به من کمک کردی.

ــ خیر! رفیق، آدم باید ابله باشد که در این دنیا توقع خیر داشته باشد!

میشل استروگف از کلبه بیرون آمد. خواست به راه افتد که سرش گیج رفت، به طوری که اگر دهقان کمکش نمی‌کرد به زمین می‌افتاد. هوای بیرون حالش را کمی جا آورد. تازه یادش افتاد که ضربه‌ای به سرش وارد شده. خوشبختانه کلاه پوستی‌اش اثر ضربه را کاهش داده بود. او که

مردی نیرومند بود، با این ضربه‌ها از پا درنمی‌آمد و فقط یک مقصد را در مقابل خود می‌دید: شهر ایرکوتسک که هرچه زودتر باید به آنجا می‌رسید. پس باید بدون فوت وقت اومسک را پشت سر می‌گذاشت. زیر لب زمزمه کرد:

ــ خدا خودش مادرم و نادیا را از گزند بلایا حفظ کند! من حق ندارم به فکر آنها باشم.

میشل استروگف و دهقان خیلی زود به محلهٔ تجار در پایین شهر اومسک رسیدند. با آنکه تاتارها آنجا را تصرف کرده بودند، بدون دردسر وارد شهر شدند. حصار خشتی شهر نیمه‌ویران بود. غارتگران سپاه فئوفارخان با تخریب حصار شهر توانسته بودند به داخل شهر نفوذ کنند.

سربازان تاتار در خیابانها و میادین شهر می‌گشتند، سربازانی که به انضباط خو نکرده بودند، ولی گویی اراده‌ای آهنین انضباط را به آنها تحمیل کرده بود. در واقع، آنها به طور دسته‌جمعی و مسلح حرکت می‌کردند تا آمادهٔ مقابله با هر تهاجمی باشند.

در میدان بزرگ شهر که مبدل به اردوگاه سربازان شده بود، دو هزار تاتار اتراق کرده بودند. عده‌ای سرباز کشیک می‌دادند. اسبها را با زین و افسار به تیرهای چوبی بسته بودند تا با اولین فرمان شهر را ترک کنند. شهر اومسک برای سوارکاران تاتار یک توقفگاه موقت بود. زیرا آنها دشتهای حاصلخیز شرق سیبری را به آنجا ترجیح می‌دادند. مردم شهرهای شرق سیبری ثروتمندتر و مزارع پربارتر بودند. بنابراین غارت آن سرزمین سودآورتر بود.

ایوان اوگارف با وجود یورشهای مکرر هنوز نتوانسته بود بالای شهر را تصرف کند. مردم عقب نشینی کرده بودند و همچنان شجاعانه مقاومت می‌کردند. برفراز دیوارهای کنگره‌دار شهر هنوز پرچم ملی روسیه در اهتزاز بود.

میشل استروگف و راهنمایش با غرور پرچم را سلام دادند.

میشل استروگف با خیابانهای شهر بخوبی آشنا بود. سعی می‌کرد که از

خیابانهای خیلی شلوغ عبور نکند. زیرا ممکن بود هویتش فاش شود. مادر پیرش در این شهر زندگی می‌کرد. امکان داشت او را ببیند و به اسم صدایش کند. ولی او سوگند خورده بود که به دیدن مادرش نرود، و مسلماً سوگندش را نمی‌شکست. در واقع، از ته دل آرزو می‌کرد که مادرش به یک گوشهٔ آرام دشت گریخته باشد.

خوشبختانه دهقان با رئیس یک چاپارخانه آشنا بود و می‌توانست در قبال پرداخت پول از او درشکه و اسب اجاره کند یا بخرد. فقط می‌ماند بیرون رفتن از شهر، که شکافهایی که در باروی شهر ایجاد شده بود کار را آسان می‌کرد.

دهقان مهمانش را به چاپارخانه می‌برد. ناگهان میشل استروگف در یک کوچه ایستاد و پشت یک دیوار پنهان شد.

دهقان که از این حرکت سریع متعجب شده بود، پرسید:

ــ چه شده؟

میشل استروگف درحالی‌که انگشتش را روی بینی‌اش می‌گذاشت، جواب داد:

ــ ساکت باش!

در همین موقع، دسته‌ای از تاتارها از میدان مرکزی شهر به طرف کوچه‌ای که میشل استروگف و همراهش در آن بودند پیش می‌آمدند.

افسری با لباس سادهٔ نظامی در جلوی بیست هزار سرباز سواره‌نظام حرکت می‌کرد. با آنکه نگاهشان به اطراف بود، ولی میشل استروگف بموقع توانسته بود پشت دیوار مخفی شود.

گروه سواره‌نظام بسرعت از کوچه گذشتند. نه افسر و نه همراهانش توجهی به اهالی نمی‌کردند. این افراد تیره‌بخت بزحمت می‌توانستند خود را از سر راه سربازان کنار بکشند. گاه فریادهایی بلند می‌شد، ولی فوراً با ضربات نیزه خاموش می‌شد.

وقتی گروه تاتارها از نظر ناپدید شدند، میشل استروگف رو به دهقان کرد و پرسید:

ــ این افسر کیست؟

و زمانی که این پرسش را می‌کرد، رنگ از رخش پریده بود. مرد سیبریایی با لحنی حاکی از نفرت پاسخ داد:

ــ ایوان اوگارف!

میشل استروگف نتوانست جلوی خشم خود را بگیرد و فریاد زد:

ــ ایوان اوگارف!

ایوان اوگارف همان مسافری بود که در چاپارخانهٔ ایچیم به میشل استروگف اهانت کرد!

و پس از کمی فکر به یاد پیرمرد کولی افتاد که در نمایشگاه نیژنی نووگورود یک نظر او را دیده بود و حرفهایش را شنیده بود.

میشل استروگف اشتباه نمی‌کرد. هر دو آنها یک نفر بودند. ایوان اوگارف در هیئت یک پیرمرد کولی و در میان گروه سنگار توانسته بود از نیژنی نووگورود خارج شود. او به آن شهر رفته بود تا در میان خارجیانی که از آسیای مرکزی به آنجا آمده بودند افرادی را برای تحقق نقشهٔ پلید خود برگزیند. سنگار و کولیهایش که مزدور وی بودند، صادقانه به او خدمت می‌کردند. هم او بود که آن شب در نمایشگاه جملهٔ غریبی را به زبان آورد که حالا میشل استروگف به معنایش پی می‌برد. او بود که با دستهٔ کولیها سوار بر کشتی «قفقاز» شده بود. او بود که در مسیر غازان به ایچیم از خلال کوههای اورال به اومسک رسیده بود، و حالا شهر را تصرف کرده بود.

سه روز بود که ایوان اوگارف وارد شهر اومسک شده بود. اگر آن برخورد شوم در ایچیم رخ نداده بود و آن واقعهٔ رود ایرتیش که سفر وی را سه روز به تأخیر انداخت پیش نیامده بود، مسلماً او زودتر از ایوان اوگارف به ایرکوتسک می‌رسید!

حال نمی‌دانست در آینده چه بلایایی بر سرش نازل می‌شود!

به هر حال، او می‌بایست از دست ایوان اوگارف بگریزد و از دید

جاسوسان پنهان بماند. ممکن بود بار دیگر زمانی با او روبه‌رو شود که او سر ناسر سیبری را به تصرف خود درآورده باشد!

میشل استروگف و دهقان به راه خود ادامه دادند تا به چاپارخانه رسیدند. عبور از باروی نیمه‌ویران شهر در تاریکی شب کار دشواری نبود. اما خرید اسب غیرممکن بود. هیچ اسبی نبود که بشود خرید یا اجاره کرد. ولی در حال حاضر، میشل استروگف نیاز مبرمی به درشکه داشت، متأسفانه می‌بایست تنها سفر کند. بنابراین یک اسب برایش کافی بود. خوشبختانه صاحب چاپارخانه توانست کارش را راه بیندازد. اسبی که او تهیه کرد جانوری بود نیرومند که قادر بود سختیهای یک راه دور و دراز را تحمل کند. میشل استروگف هم سوارکاری قابل بود و می‌توانست بخوبی از اسب استفاده کند. او اسب را به قیمت گزافی خرید و چند دقیقهٔ بعد آمادهٔ رفتن شد.

ساعت چهار بعدازظهر بود. میشل استروگف ناچار بود برای عبور از دیوارهای شهر صبر کند تا هوا تاریک شود. از سوی دیگر نمی‌خواست کسی او را در خیابانهای شهر ببیند. از این رو تصمیم گرفت در چاپارخانه بماند و همان‌جا غذایی صرف کند.

محوطهٔ چاپارخانه شلوغ بود. در آنجا هم مانند توقفگاههای روسیه، مردم با نگرانی اجتماع می‌کردند و در پی کسب خبر بودند. همه از ورود قریب‌الوقوع یک سپاه اعزامی از مسکو صحبت می‌کردند. ولی گویا قرار بود این سپاه نه به اومسک، بلکه به تومسک گسیل شود و در آنجا به مبارزه با فئوفارخان بپردازد.

میشل استروگف بدقت به حرفهای مردم گوش فرامی‌داد، ولی با کسی صحبت نمی‌کرد.

ناگهان از شنیدن صدایی به خود لرزید، صدایی که تا اعماق قلبش نفوذ کرد. این صدا فقط یک کلمه بود:

ــ پسرم!

مادرش، همان مارفای پیر در برابرش ایستاده بود و درحالی‌که سراپا

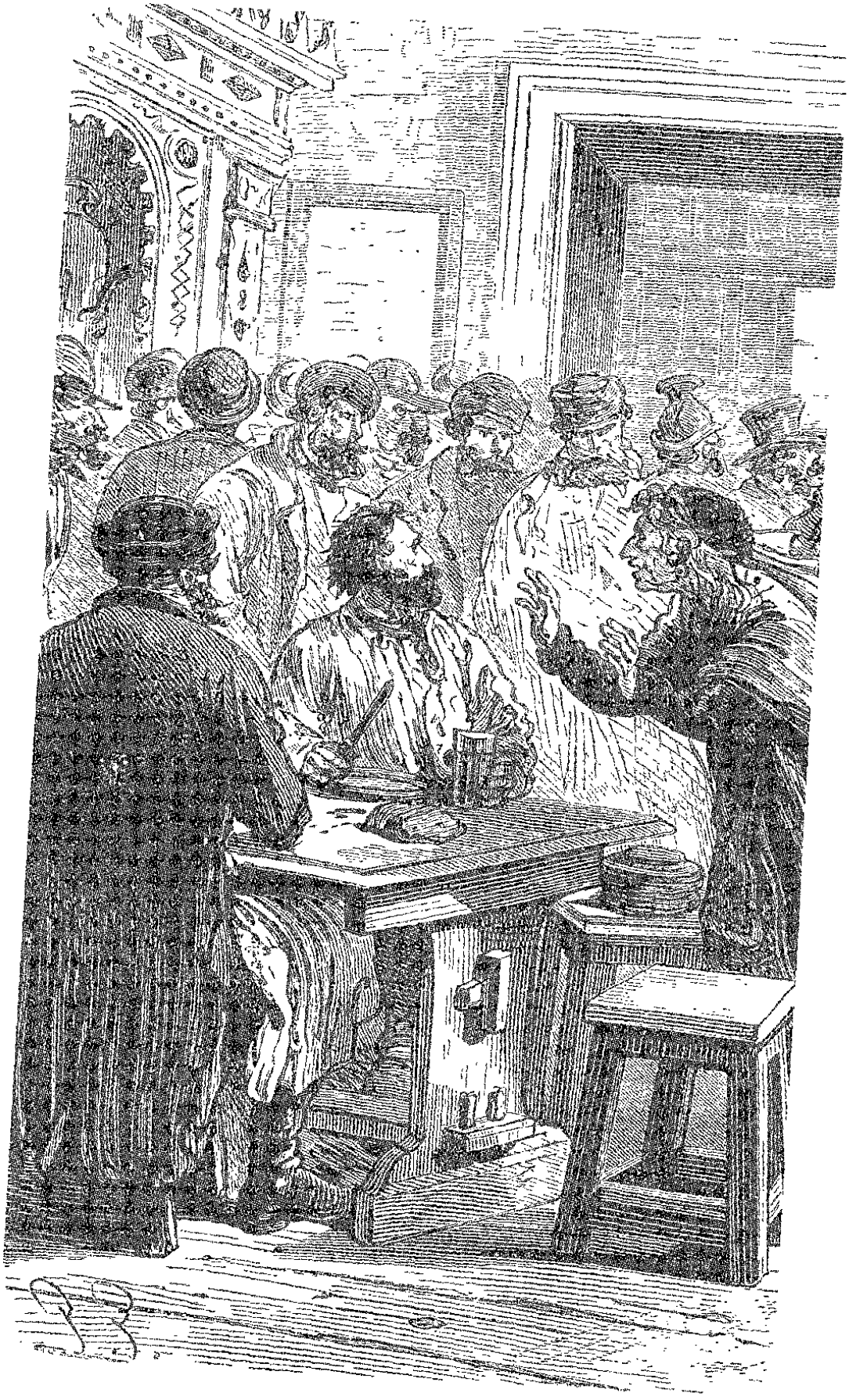

پسرم!

می‌لرزید به او لبخند می‌زد. در همان موقع دستهایش را به طرف او دراز کرد ...

میشل استروگف از جایش برخاست. می‌خواست مادرش را در اغوش گیرد ...

اما فکر انجام وظیفه و خطری که تهدیدشان می‌کرد، او را به خود آورد. فوراً چنان بر خود مسلط شد که هیچ واکنشی نشان نداد.

حدود بیست نفری در آنجا جمع شده بودند. مسلماً در میانشان جاسوسانی هم بودند. علاوه‌براین، مردم شهر می‌دانستند که پسر مارفای پیر پیک تزار است.

میشل استروگف هیچ حرکتی نکرد. مادرش فریاد زد:

ــ میشل!

میشل استروگف سراسیمه پرسید:

ــ شما که هستید، خانم محترم؟

ــ پسرم، از من می‌پرسی که هستم؟ تو مادرت را نمی‌شناسی؟

میشل استروگف با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

ــ اشتباه می‌کنید، خانم! ... شاید شباهت ظاهری باعث شده مرا با کس دیگری اشتباه بگیرید ...

مارفای پیر یکراست به طرف او رفت و چشم در چشم او دوخت:

ــ تو پسر پیر و مارفا استروگف نیستی؟

میشل استروگف حاضر بود جانش را بدهد و لحظه‌ای مادرش را در آغوش گیرد! ... ولی سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. چشمهایش را بست تا نگرانی وصف‌ناپذیری را که در چهرهٔ باوقار مادر موج می‌زد نبیند. خود را کنار کشید تا دستهای لرزانی که به طرفش دراز شده بود بدنش را لمس نکند.

چند قدمی عقب رفت و پاسخ داد:

ــ من نمی‌دانم شما از که حرف می‌زنید، خانم محترم!

مارفای پیر دوباره فریاد زد:

ــ میشل!

ــ اسم من میشل نیست و پسر شما نیستم. من نیکلا کورپانف تاجر ایرکوتسکی هستم.

و در همان وقت از سالن خارج شد. اما هنوز صدای مادرش در گوشش طنین می‌افکند که فریاد می‌زد:

ــ پسرم! ... پسرم!

میشل استروگف که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، به راهش ادامه داد. او مادرش را که تقریباً بی‌جان بر نیمکتی افتاده بود ندید. صاحب چاپارخانه به طرف مارفای پیر رفت تا کمکش کند. اما در همان موقع، پیرزن از جایش بلند شد. فکری به ذهنش خطور کرده بود. آیا پسرش فراموشش کرده بود؟ امکان نداشت. اما غیرممکن بود کس دیگری را به جای پسرش گرفته باشد. کسی را که در برابرش دیده بود پسرش بود. ولی انگار نمی‌خواست با مادرش روبه‌رو شود. حتماً نباید آشنایی می‌داد. مسلماً او برای رفتارش دلیل موجهی دارد! بنابراین سعی کرد عاطفهٔ مادری را در خود سرکوب کند. آن‌گاه تنها به یک چیز اندیشید:

ــ نکند ناخواسته او را به دردسر انداخته باشم؟

در پاسخ به افرادی که از وی پرسش می‌کردند، گفت:

ــ من دیوانه شده‌ام! چشمهایم خوب نمی‌بینند! این جوان پسر من نبود! صدایش با صدای او فرق داشت! دیگر حرفش را نزنیم! هر کس را که می‌بینم خیال می‌کنم پسرم است!

ده دقیقه نگذشته بود که یک افسر تاتار به چاپارخانه آمد و از پیرزن پرسید:

ــ تو مارفا استروگف هستی؟

پیرزن چنان آرام گرفته بود که اطرافیانش متوجه تغییر حالت او شدند. او با خونسردی پاسخ داد:

ــ بله، من مارفا استروگفم.

افسر تاتار کفت:

ــ بس با من بیا!

مارفا استروگف با گامهای محکم همراه افسر تاتار از چاپارخانه بیرون رفت.

کمی بعد، مارفا استروگف به محل اتراق تاتارها در میدان بزرگ شهر رسید. پیرزن را به چادر ایوان اوگارف بردند. او از آنچه که در چاپارخانه رخ داده بود باخبر بود.

ایوان اوگارف برای آنکه مطمئن شود، خواست شخصاً از پیرزن سیبریایی بازجویی کند. با لحنی خشن از او پرسید:

ــ اسمت چیست؟

ــ مارفا استروگف.

ــ تو یک پسر داری؟

ــ بله.

ــ او پیک تزار است؟

ــ بله.

ــ الآن او کجاست؟

ــ در مسکو.

ــ از او خبری نداری؟

ــ نه، ندارم.

ــ چند وقت است که از او بی‌خبری؟

ــ دو ماه است.

ــ پس آن مرد جوانی که لحظه‌ای پیش در چاپارخانه دیدی پسرت نبود؟

ــ آن جوان سیبریایی را می‌گویی که به جای پسرم گرفتم؟ در میان این همه خارجی، این دهمین باری است که فکر کردم پسرم را دیده‌ام! او را همه جا می‌بینم!

ــ یعنی آن جوان میشل استروگف نبود؟

می‌دانی که می‌توانم دستور دهم شکنجه‌ات دهند.

ــ نه، میشل استروگف نبود.

ــ پیرزن. می‌دانی که می‌توانم دستور دهم شکنجه‌ات دهند تا حقیقت را بگویی.

ــ من حقیقت را گفتم و شکنجه باعث نمی‌شود که حرفم را عوض کنم.

ــ برای آخرین بار می‌پرسم. آن مرد سیبریایی میشل استروگف نبود؟

ــ نه، نبود. خیال می‌کنید که من حاضر می‌شوم پسری را که خدا به من داده انکار کنم؟

ایوان اوگارف با شرارت پیرزن را که باشهامت در برابرش ایستاده بود نگاه می‌کرد. شکی نداشت آن جوان سیبریایی پسر او بوده و پیرزن او را بجا آورده. حال اگر ابتدا پسر وجود مادر را ندیده گرفت و بعد مادر پسر را انکار کرد، حتماً دلیل موجهی برای رفتار خود دارند.

برای ایوان اوگارف تردیدی باقی نماند که نیکلا کورپانف همان میشل استروگف پیک تزار است که هویتش را تحت یک نام جعلی پنهان می‌کند و مأموریتی دارد که حتماً باید به آن پی بُرد. فوراً دستور داد آن جوان سیبریایی را بیابند. بعد به مارفا استروگف اشاره کرد و گفت:

ــ این پیرزن را هم به تومسک ببرید.

سربازان با خشونت پیرزن را با خود بردند. ایوان اوگارف زیر لب زمزمه کرد:

ــ وقتش که شد می‌دانم چطور این جادوگر پیر را به حرف آورم.

۱۵

مردابهای بارابا

خوشبختانه میشل استروگف فوراً چاپارخانه را ترک کرد. دستورات ایوان اوگارف فوراً به همهٔ سربازان تاتار که در خروجیهای شهر مستقر بودند و نیز به رؤسای چاپارخانه‌ها ابلاغ شد تا از خروج میشل استروگف از شهر جلوگیری کنند. ولی او پیش از آن از دیوار نیمه‌ویران شهر گذشته بود و با استفاده از فرصت از مهلکه گریخته بود.

شب ۲۹ ژوئیه، در ساعت هشت، میشل استروگف شهر اومسک را پشت سر گذاشت. این شهر تقریباً در نیمه‌راه مسکو و ایرکوتسک قرار داشت و میشل استروگف باید ظرف ده روز خود را به ایرکوتسک می‌رساند. در این صورت می‌توانست پیش از قوای تاتار به آنجا برسد. متأسفانه رو در رو شدن او با مادرش باعث شده بود که هویتش فاش شود. ایوان اوگارف هرگز نمی‌گذاشت که پیک تزار بسادگی از اومسک بگذرد و روانهٔ ایرکوتسک شود. مسلماً این پیک می‌بایست حامل پیامی سرنوشت‌ساز باشد. بنابراین میشل استروگف بخوبی می‌دانست که دشمن به هر کاری دست می‌زند تا او را به دام اندازد.

اما او از یک چیز بی‌خبر بود، اینکه مادرش مارفا استروگف در چنگ ایوان اوگارف اسیر بود و ممکن بود رویارویی او با فرزند به قیمت جانش تمام شود! البته بهتر بود که از این موضوع بی‌خبر باشد! معلوم نبود که اگر از ماجرا آگاه می‌شد، باز هم می‌توانست پایداری کند یا نه.

میشل استروگف همچنان می‌تاخت و در آتش صبر می‌سوخت. او

تلاش می‌کرد هرچه زودتر به چاپارخانهٔ بعدی برسد و اسبش را با اسبی رهوارتر تعویض کند.

او نیمه‌شب هفتاد ورست را پشت سر گذاشت و به چاپارخانهٔ کولیکوو[1] رسید. اما در آنجا نه اسب بود نه درشکه. دسته‌ای از تاتارها از آنجا گذشته بودند و هرچه را که دستشان رسیده بود غارت کرده بودند. میشل استروگف بزحمت توانست برای خود و اسبش غذا تهیه کند.

پس باید با همان اسب مدارا می‌کرد، زیرا معلوم نبود کِی و کجا بتواند آن را با اسب دیگری عوض کند. اما از آنجا که سربازهای ایوان اوگارف در تعقیبش بودند، چاره‌ای نداشت جز آنکه راهش را ادامه دهد. بنابراین پس از یک ساعت استراحت، دوباره راه استپ را در پیش گرفت.

خوشبختانه شرایط جوی برای ادامهٔ سفر پیک تزار مساعد بود. دمای هوا قابل تحمل بود. در این فصل از سال شبها کوتاهند. ماه از خلال ابرها جاده را روشن می‌کرد. در واقع، میشل استروگف راه را بخوبی بلد بود و بدون حدس و گمان به پیش می‌رفت. با وجود آنکه افکار ناخوشایند آزارش می‌داد، ولی دلش روشن بود و چنان بسوی مقصد پیش می‌رفت که گویی مقصدش را در افق می‌دید. گاه سرِ پیچ جاده می‌ایستاد تا اسب نفسی تازه کند. آن وقت از اسب به زیر می‌آمد، گوشش را بر زمین می‌گذاشت تا اگر کسی در تعقیبش باشد صدای سُم اسبش را بشنود و زمانی که مطمئن می‌شد به راهش ادامه می‌داد.

آرزو می‌کرد که ای کاش شب قطبی بر آن ناحیه حکمفرما بود. زیرا شبهای قطبی ماهها به درازا می‌کشند و این‌گونه او می‌توانست با خیال راحت تا مقصد پیش رود.

روز سی‌اُم ژوئیه، ساعت نُه صبح، میشل استروگف از توقفگاه تورومف[2] گذشت و به منطقهٔ باتلاقی بارابا رسید.

در آنجا تا مسافت سیصد ورست، راه بسیار صعب‌العبور بود. او این

---

1. Koulikovo 2. Touroumoff

نکته را می‌دانست، ولی مطمئن بود که می‌تواند آن منطقه را پشت سر گذارد.

مردابهای وسیع بارابا از شمال تا جنوب بین مدارهای پنجاه و دو و شصت درجه واقع شده و همهٔ آبهای سطحی که به رودهای اوب یا ایرتیش راه پیدا نمی‌کنند، در آنجا جمع می‌شوند. زمین این منطقهٔ پهناور رُسی است. از این رو آب به داخل زمین نفوذ نمی‌کند و تجمع آب باعث می‌شود که در فصل گرما بسختی بتوان از آن منطقه عبور کرد.

به هر حال، راه ایرکوتسک از آنجا می‌گذرد، یعنی از میان باتلاقها، مردابها و دریاچه‌ها. بر اثر تابش آفتاب بوی نامطبوعی در فضا پراکنده می‌شود که سلامتی مسافران را به خطر می‌اندازد و موجب خستگی مفرط آنان می‌شود.

در زمستان، وقتی آبها یخ می‌زنند و برف پهنهٔ دشت را می‌پوشاند، سورتمه‌ها براحتی بر روی سطح یخ‌بستهٔ بارابا پیش می‌روند. آن‌گاه شکارچیان در این منطقهٔ شکارخیز جولان می‌دهند و به شکار سمور و روباه می‌پردازند تا از پوست گرانبهایشان بهرهٔ کلان ببرند. ولی در فصل تابستان، حتی اگر سطح آب پایین باشد، منطقه پرگل و لای، متعفن و حتی صعب‌العبور است.

میشل استروگف از میان یک مرغزار پیش می‌رفت. گله‌های سیبریایی به وفور از علفهای این منطقه تغذیه می‌کنند. این مرغزار چندان وسیع نبود، ولی دارای علفهای ضخیم و بلند بود.

ارتفاع علفها به یک‌ونیم تا دو متر می‌رسید. در واقع، علفها جای گیاهان باتلاقی را گرفته بودند و رطوبت و گرمای تابستان باعث شده بود که این‌چنین رشد کنند. نیها و جگنها شبکه‌ای در هم و غیرقابل نفوذ را تشکیل داده بودند که لابه‌لایشان هزاران گل رنگارنگ، بویژه زنبق و سوسن، روییده بود و عطر گلها با بخار گرمی که از زمین برمی‌خاست درمی‌آمیخت.

میشل استروگف در میان انبوه علفها می‌تاخت. گاه ارتفاع علفها از

قد او هم تجاوز می‌کرد و او در میان آنها بکلی از نظر ناپدید می‌شد. پرندگان آبی بیشماری که از کنار جاده به هوا برمی‌خاستند و با سر و صدای بسیار در اعماق آسمان پراکنده می‌شدند، مسیر جاده را مشخص می‌کردند.

با این حال، گاه یافتن مسیر آسان نبود. گاه جاده یکراست از میان انبوه گیاهان باتلاقی می‌گذشت و گاه برکه‌ای پهناور را دور می‌زد. طول و عرض بعضی از برکه‌ها به چند ورست می‌رسید، به طوری که می‌توان بر آنها نام دریاچه را نهاد. در بعضی از نقاط، میشل استروگف به ناچار می‌بایست از میان گودالهای آب بگذرد. بدین ترتیب، از روی تنه‌های نااستوار درختان که بر روی گودالها قرار گرفته بودند عبور می‌کرد. گاه درازای سکوهای لرزانی که برای عبور از گودالها زده بودند به شصت تا نود متر می‌رسید و مسافران تارنتاس هنگام عبور از آنها دچار نوعی ناراحتی شبیه به دریازدگی می‌شدند.

برای میشل استروگف فرقی نمی‌کرد که زمین سفت باشد یا نرم. او بی‌وقفه می‌تاخت و از روی شکافهای میان الوارهای پوسیده می‌پرید. اما هر قدر هم که اسب و سوارکار سریع پیش می‌رفتند، باز از نیش حشرات مرداب در امان نبودند.

مسافرانی که در تابستان از میان مردابهای بارابا می‌گذشتند، نوعی نقاب از دُم اسب به صورتشان می‌زدند و جلیقهٔ سیمی که بافت آن بسیار به هم فشرده بود به تن می‌کردند که روی شانه‌هایشان را بخوبی می‌پوشاند. با این حال، پس از خروج از مرداب، دست و صورت و گردن مسافران پوشیده از نقاط سرخ و متورم بود. انگار از هوا سوزن می‌بارید، بطوری که حتی زره کامل یک شوالیه برای ایمن ماندن از گزند حشرات کارساز نبود. آنجا منطقهٔ شومی بود که در آن انسان می‌بایست با انواع حشرات موذی، و حتی میلیاردها حشرهٔ میکروسکوپی که به چشم نمی‌آمدند، جدال کند. البته با آنکه حشرات میکروسکوپی دیده نمی‌شدند، ولی مسافران از گزش نیش آنها به وجودشان پی می‌بردند.

اسب بر اثر نیش حشرات به هوا می‌جست.

حتی سرسخت‌ترین شکارچیان سیبری نیز از نیش حشرات به ستوه می‌آمدند.

اسب میشل استروگف بر اثر نیش حشرات چنان به هوا می‌جست که گویی نوک هزاران مهمیز به پهلویش فرورفته. بدین‌سان، اسب به خشم می‌آمد و چهارنعل می‌تاخت. در همان حال، حیوان بیچاره دمش را به پهلوهایش می‌کوفت و تلاش می‌کرد با تاخت و تاز از شدت عذاب خود بکاهد.

تنها سوارکاری چون میشل استروگف می‌توانست در چنین شرایطی بر روی زین اسب بند شود، زیرا اسب برای فرار از نیش حشرات مدام بالا و پایین می‌جست و یکدفعه می‌ایستاد. او دیگر دردهای جسمانی را حس نمی‌کرد. تنها هدفش آن بود که هرطور شده به مقصد برسد و با این تاخت و تاز دیوانه‌وار در پی آن بود که مسافت بیشتری را پشت سر گذارد.

کسی تصور نمی‌کند که در منطقهٔ بارابا، که در فصل گرما چنین ناسالم است، کسانی زندگی کنند.

با وجود این، در میان نیهای غول‌پیکر مرداب، گاه کلبه‌ای به چشم می‌خورَد. مردان، زنان، کودکان و سالخوردگانی که در این منطقه زندگی می‌کنند، پوست جانوران را بر تن می‌کنند و صورتشان را زِفت می‌اندازند. اهالی بارابا گوسفندانشان را به چرا می‌برند، اما برای آنکه این جانوران از نیش حشرات در امان بمانند، آنان را نزدیکِ اجاقهایی نگه می‌دارند که شبانه روز چوب تازه در آن می‌سوزد و دود تند و زنندهٔ آن فضای مرداب را پر می‌کند.

زمانی که میشل استروگف احساس کرد که اسبش از شدت خستگی دیگر توان راه رفتن ندارد و بزودی از پا درمی‌آید، نزدیک یک کلبه توقف کرد. هنوز احساس خستگی نمی‌کرد. به رسم سیبریایی‌ها پیه داغ به بدن اسب مالید تا زخمهایش بهبود یابد. بعد به اسب علف فراوان داد و پس از آنکه از تیمار حیوان فارغ شد، برای تجدید قوا مقداری نان و

گوشت و شراب خورد. ساعتی بعد، دوباره راه پایان‌ناپذیر ایرکوتسک را در پیش گرفت.

روز سی‌اُم ژوئیه، ساعت چهار بعدازظهر، میشل استروگف، مرد خستگی‌ناپذیر، پس از پیمودن نود ورست از توقفگاه تورومف، به الامسک رسید. تصمیم گرفت شب را در الامسک بگذراند تا اسب توان خود را بازیابد. حیوان بیچاره دیگر نمی‌توانست راه زیادی بپیماید.

الامسک شهری کوچک بود که هنوز پای تاتارها به آن نرسیده بود. اما کمابیش خالی از سکنه بود، زیرا تاتارها براحتی می‌توانستند از جنوب آنجا را تصرف کنند، بی‌آنکه نگران حمله از شمال باشند. طبق دستور، چاپارخانه‌ها، ادارات پلیس و دفاتر دولتی تعطیل شده بودند و اهالی شهر به شهر کامسک[1] مرکز بارابا کوچ کرده بودند.

بنابراین، میشل استروگف ناچار بود شب را در الامسک بماند تا به اسبش یازده ساعت استراحت بدهد. او توضیه‌هایی را که در مسکو کرده بودند به یاد آورد: گذر از سیبری به طور ناشناس و رسیدن به ایرکوتسک. ولی او به هیچ وجه نمی‌بایست موفقیت را فدای شتابزدگی کند. پس می‌بایست تنها وسیلهٔ نقلیه‌اش را حفظ کند.

روز بعد، زمانی که پی برد طلایه‌داران سپاه تاتار در جادهٔ بارابا در ده ورستی شهر هستند، دوباره در منطقهٔ باتلاقی به راه افتاد. راه هموار بود. بنابراین عبور آسانتر بود. ولی جاده پیچ و خم بسیار داشت و این مسئله سرعت را کاهش می‌داد. به عبارت دیگر، هیچ مسافری نمی‌توانست از جاده خارج شود تا راه راست را بپیماید. زیرا در آن صورت در میان شبکه‌ای از ماندابها و باتلاقها گرفتار می‌آمد.

دو روز بعد، روز اول اوت، میشل استروگف پس از طی صد و بیست ورست به قریهٔ اسپاسکوی[2] رسید، و دو ساعت بعد، در قریهٔ پوکروسکوی[3] توقف کرد.

---

1. Kamsk 2. Spaskoë 3. Pokrowskoë

اسب او که از الامسک تا آنجا یک نفس تاخته بود، دیگر نمی‌توانست یک گام هم جلوتر رود. میشل استروگف ناچار بود تمام عصر و شب را آنجا بماند تا اسب از پا درنیاید. صبح روز بعد، باز در منطقهٔ باتلاقی به راه افتاد و ساعت چهار بعدازظهر روز دوم اوت، پس از طی هفتاد و پنج ورست، به شهر کوچک کامسک رسید.

آنجا تغییر کرده بود. این شهر چون جزیره‌ای کوچک، قابل سکونت و کمابیش خوش آب و هوا در میان منطقه‌ای غیرقابل سکونت است. این محل درست در مرکز بارابا قرار دارد. آنجا، به خاطر کانال‌کشی رودخانهٔ توم[1] که از رود ایرتیش منشعب می‌شود و از کامسک می‌گذرد، باتلاقهای متعفن به مراتع وسیع و سرسبز بدل شده‌اند. البته این وضعیت در تمام طول سال حکمفرما نیست، و در پاییز، سکونت در این محل زیان‌آور است. اما زمانی که مردم منطقه از آلودگی و تعفن به تنگ می‌آیند، از سایر نقاط به این شهر کوچک پناه می‌آورند.

یورش تاتارها هنوز باعث مهاجرت اهالی کامسک نشده بود. احتمالاً مردم تصور می‌کردند که وجود مردابها امنیت آنها را تضمین می‌کند، یا دست‌کم اینکه اگر منطقه مورد تهاجم قرار می‌گرفت، آنها فرصت می‌یافتند از محل زندگی خود بگریزند.

با آنکه میشل استروگف می‌خواست از اخبار مطلع شود، ولی می‌بایست جانب احتیاط را نگه دارد. موقعیت کامسک به گونه‌ای بود که گویی خارج از سرزمین سیبری و به دور از شورش و بلواست.

میشل استروگف سعی می‌کرد از دید مردم پنهان بماند. پنهان ماندن هم کافی نبود، دلش می‌خواست نامرئی باشد، تجربهٔ گذشته بیش از پیش او را محتاط می‌کرد. به همین علت، ترجیح می‌داد گوشه‌گیری کند و در خیابان رفت و آمد نکند. حتی نمی‌خواست از مسافرخانه پا بیرون بگذارد.

---

1. Tom

امکان داشت که او در کامسک بتواند یک درشکه با اسب تازه‌نفس تهیه کند. اما پس از تعمق بسیار، ترسید مبادا با خرید تارنتاس جلب‌توجه کند. او می‌بایست تا زمانی که از نواحی اشغالی خارج نشده، شک دیگران را برنیانگیزد.

علاوه بر این، برای پشت سر گذاشتن مسیر دشوار بارابا، برای گریز از ماندابها و باتلاقها و خطراتی که جانش را تهدید می‌کرد، برای عبور از نیزارهای متراکم و انبوه، اسب خیلی بهتر از درشکه بود. میشل استروگف بعداً می‌توانست در آن سوی تومسک یا حتی کراسنویارسک، در یکی از مراکز عمدهٔ سیبری غربی، در مورد انتخاب یک وسیلهٔ نقلیهٔ بهتر تصمیم بگیرد.

او حتی نمی‌خواست اسبش را با اسب دیگری عوض کند. این حیوان شجاع بسیار کارامد بود. می‌دانست چگونه از مخمصه رهایی یابد. میشل استروگف شانس آورده بود که در اومسک چنین اسبی گیرش آمده بود. آن دهقان مهربان خدمت بزرگی کرده بود که او را به چاپارخانه برده بود. به نظر می‌رسید که اسب به خستگی این سفر عادت کرده و این باعث می‌شد که میشل استروگف بیشتر به این حیوان علاقه‌مند شود. مسلماً اگر اسب چند ساعتی استراحت می‌کرد، سوارکارش می‌توانست امیدوار باشد که حیوان او را تا آن سوی مناطق اشغالی می‌برد.

بنابراین، میشل استروگف از بعدازظهر روز دوم اوت تا صبح روز بعد در مسافرخانه ماند، مسافرخانه‌ای که در ورودی شهر در جای تقریباً خلوتی قرار داشت و توجه مزاحمان و کنجکاوان را برنمی‌انگیخت.

نخست به سراغ اسب رفت تا مطمئن شود که کم و کسری ندارد، و بعد خسته و کوفته رفت تا بخوابد. اما مدام از خواب بیدار می‌شد. خاطرات و نگرانیهای بسیاری به مغزش هجوم می‌آوردند. چهرهٔ مادر پیرش و چهرهٔ همسفر جوان و بی‌باکش که بی‌یار و یاور مانده بودند، پیوسته به نظرش می‌آمد و فکر و خیال مربوط به آنها آزارش می‌داد.

سپس به یاد مأموریتی افتاد که سوگند خورده بود به انجام رساند.

هرچه از عزیمتش از مسکو می‌گذشت، بیشتر به اهمیت این مأموریت پی می‌برد. شورش تاتارها بی‌اندازه خطرناک بود و نقشه‌ای که اوگارف در سر داشت وخامت اوضاع را بیشتر می‌کرد. و زمانی که چشمش به نامهٔ سر به مُهر تزار می‌افتاد ــ نامه‌ای که بی‌شک درمان همهٔ دردها و رهایی‌بخش این سرزمین جنگ‌زده بود ــ بی‌اختیار دلش می‌خواست در دشت بتازد، بسرعت مسافت باقیمانده تا ایرکوتسک را طی کند، چون عقاب از موانع بگذرد و مانند طوفانی سهمگین با سرعت صد کیلومتر در ساعت فضا را درنوردد تا نزد گران‌دوک برسد و فریاد بزند:

ــ والاحضرت، از جانب اعلیحضرت تزار خدمت رسیده‌ام!

ساعت شش صبح روز بعد، میشل استروگف به راه افتاد تا هشتاد ورست (۸۵ کیلومتر) فاصلهٔ کامسک تا روستای اوبینسک[1] را تا پایان روز طی کند. پس از طی بیست ورست، دوباره باتلاقهای بارابا آشکار شدند. در این منطقه، زمین همواره پوشیده از آب بود. بنابراین یافتن راه سخت دشوار بود. اما میشل استروگف با هشیاری بسیار این بخش از راه را بدون هیچ حادثه‌ای پشت سر گذاشت.

سرانجام میشل استروگف به اوبینسک رسید و در طول شب اسب را به حال خود رها کرد تا استراحت کند، زیرا قصد داشت روز بعد بدون توقف صد ورست مسافت میان اوبینسک تا ایکولسکوی[2] را بپیماید. صبح زود به راه افتاد، اما از بخت بد، در این بخش از راه زمین ناهموارتر از دیگر مناطق بود.

در واقع، بارانهای سیل‌آسایی که طی هفته‌های قبل در نواحی بین اوبینسک و کاماکووا[3] باریده بود، مانند آبی که درون یک تشت جمع شده باشد، این زمین پست را فراگرفته بود. میشل استروگف برای ادامهٔ راه ناچار بود از این شبکهٔ بی‌پایان برکه‌ها و باتلاقها و دریاچه‌ها عبور کند. یکی از این دریاچه‌ها که یک نام چینی دارد، یعنی دریاچهٔ چانگ[4]

---

1. Oubinsk 2. Ikoulskoë 3. Kamakova 4. Tchang

از چنان اهمیتی برخوردار است که نام آن در نقشهٔ جغرافی به ثبت رسیده. این دریاچه در پهنه‌ای به وسعت بیست ورست امتداد یافته و عبور از آن بی‌نهایت دشوار است. بنابراین سفر میشل استروگف بیش از پیش به درازا می‌کشید و این تأخیر کاسهٔ صبرش را لبریز می‌کرد. او خشنود بود که در کامسک از تهیهٔ درشکه منصرف شده، زیرا اسبش از گذرگاههایی عبور می‌کرد که هیچ درشکه‌ای قادر به عبور از آن نبود.

ساعت نُه شب، میشل استروگف به ایکولسکوی رسید و شب را همان جا ماند. در این روستای دورافتادهٔ بارابا هیچ خبری از جنگ نبود. دو ستون سپاه تاتارها به صورت دو شاخه، یکی به اومسک و دیگری به تومسک یورش برده بودند و این بخش از ایالت که میان این دو شاخه قرار داشت، از دست‌اندازی تاتارها مصون مانده بود.

سرانجام دشواریهای راه کاهش یافت. به حساب میشل استروگف، در صورت عدم تأخیر، می‌بایست روز بعد از منطقهٔ بارابا خارج شود. آن‌گاه به جاده‌ای هموار می‌رسید و پس از طی صد و بیست و پنج ورست (۱۳۳ کیلومتر) وارد کولیوان می‌شد.

روستای کولیوان در میان راه تومسک قرار داشت و از اهمیت خاصی برخوردار بود. میشل استروگف می‌بایست بسیار محتاط باشد. احتمال داشت که شهر تومسک را دور بزند، زیرا بنابر اخبار به دست آمده این شهر در تصرف فئوفارخان بود.

به دلیل شرایط خاص بارابا که پیشروی نیروهای تاتار را دشوار می‌ساخت، روستاهایی چون ایکولسکوی و کارگوئینسک[1] نسبتاً آرام بودند. اما معلوم نبود که در کرانه‌های آباد رود اوب، میشل استروگف به مانعی برخورد نکند. او از این مسئله بیمناک بود. البته در صورت لزوم، می‌توانست از بیراهه به ایرکوتسک برود. اما در آن صورت ممکن بود بدون آذوقه بماند، زیرا دیگر شهر یا دهکده‌ای در مسیرش نبود. شاید

1. Karguinsk

چند مزرعهٔ دورافتاده یا چند کلبهٔ ساده متعلق بـه افـراد تـهیدست امـا مهمان‌نواز باشد بر سر راهش یافت شود، ولی مسلماً این‌گونه افراد خود سخت در مضیقه‌اند! با وجود همهٔ این مسائل، درنگ جایز نبود.

سرانجام، حدود ساعت سه و نـیم بـعدازظـهر، بـا عـبور از تـوقفگاه کارگاتسک[1]، از منطقهٔ بارابا خارج شد. بار دیگر زمین سخت سرزمین سیبری در برابرش گسترده بود.

میشل استروگف در ۱۵ ژوئیه سفر خود را از مسکو آغاز کرده بود، آن روز پنجم اوت بود. بنابراین، با مـحاسبهٔ هـفتاد سـاعت زمـانی کـه در سواحل ایرتیش از دست رفته بود، بـیست و یک روز از روز حـرکتش می‌گذشت.

هنوز تا ایرکوتسک هزار و پانصد ورست راه بود.

1. Kargatsk

۱۶

آخرین تلاش

میشل استروگف حق داشت که پس از خروج از منطقهٔ بارابا از وقوع خطرات احتمالی بیمناک باشد. خاک مزارع در زیر پای اسبها لگدمال شده بود و این حاکی از آن بود که تاتارها از آنجا گذشته‌اند. آنچه را که دربارهٔ ترکها گفته‌اند، دربارهٔ این قوم وحشی نیز صدق می‌کند: «ترکها از هر جا که بگذرند، دیگر آنجا علف هم نمی‌روید!»

بنابراین میشل استروگف هنگام عبور از این ناحیه می‌بایست بسیار محتاط باشد. دودی که در افق به آسمان برمی‌خاست از روستاها و کلبه‌هایی بود که تاتارها به آتش کشیده بودند. آیا پیشقراولان تاتار از آنجا گذشته بودند یا آنکه سپاه آنان همهٔ ایالت را تصرف کرده بودند؟ آیا فئوفارخان در ینی‌سئیسک مستقر شده؟ میشل استروگف از اوضاع بی‌خبر بود و تا زمانی که به پاسخِ این پرسشها پی نمی‌برد، نمی‌توانست هیچ تصمیمی بگیرد. آیا منطقه چنان خالی از سکنه بود که حتی یک سیبریایی هم پیدا نمی‌شد که بتوان از او کسب خبر کرد؟

میشل استروگف دو ورست دیگر در جادهٔ کاملاً خلوت به پیش رفت. این سو و آن سو دنبال خانه‌ای می‌گشت که متروکه نباشد. همهٔ خانه‌ها خالی بودند.

در میان درختان، چشمش به کلبه‌ای افتاد که هنوز دود از آن برمی‌خاست. جلوتر رفت. در چند متری بقایای خانه، پیرمردی را دید که بچه‌هایش دورش جمع شده بودند و گریه می‌کردند. زنی جوان که مسلماً دختر پیرمرد و مادر بچه‌ها بود، آن طرف‌تر نشسته بود و با حالتی

وحشت‌زده به این منظرهٔ اسف‌بار چشم دوخته بود. او کودک چندماهه‌ای را به خود چسبانده بود و شیر می‌داد. اما معلوم بود که دیگر شیری برای کودک باقی نمانده. پیرامونشان تنها فقر بود و فلاکت!

میشل استروگف به طرف پیرمرد رفت و با متانت پرسید:

ــ می‌توانی جواب مرا بدهی؟

پیرمرد پاسخ داد:

ــ بگو!

ــ تاتارها اینجا بودند؟

ــ بله، مگر نمی‌بینی که خانه‌ام در آتش سوخته!

ــ سپاهشان بود یا طلایه‌دارانشان؟

ــ یک سپاه بودند، چون تا آنجا که چشم کار می‌کند همهٔ مزارع ویران شده‌اند!

ــ فرمانده‌شان فئوفارخان بود؟ ...

ــ بله، چون آب رودخانهٔ اوب به رنگ سرخ درآمده!

ــ فئوفارخان وارد تومسک شده؟

ــ او در تومسک است.

ــ کولیوان را هم تصرف کرده‌اند؟

ــ نه، چون هنوز دودی از آنجا برنمی‌خیزد!

ــ متشکرم، دوست من. کاری از دست من برمی‌آید که برای تو و خانواده‌ات انجام دهم؟

ــ به هیچ وجه.

ــ پس خدا نگهدار.

ــ خدا به همراهت.

میشل استروگف بیست و پنج روبل روی پای زن تیره‌بخت گذاشت، اما او حتی توان تشکر را هم نداشت. بعد به پهلوی اسبش کوبید و دوباره راهش را از سر گرفت.

حال یک نکته را خوب می‌دانست، اینکه به هیچ وجه نباید از

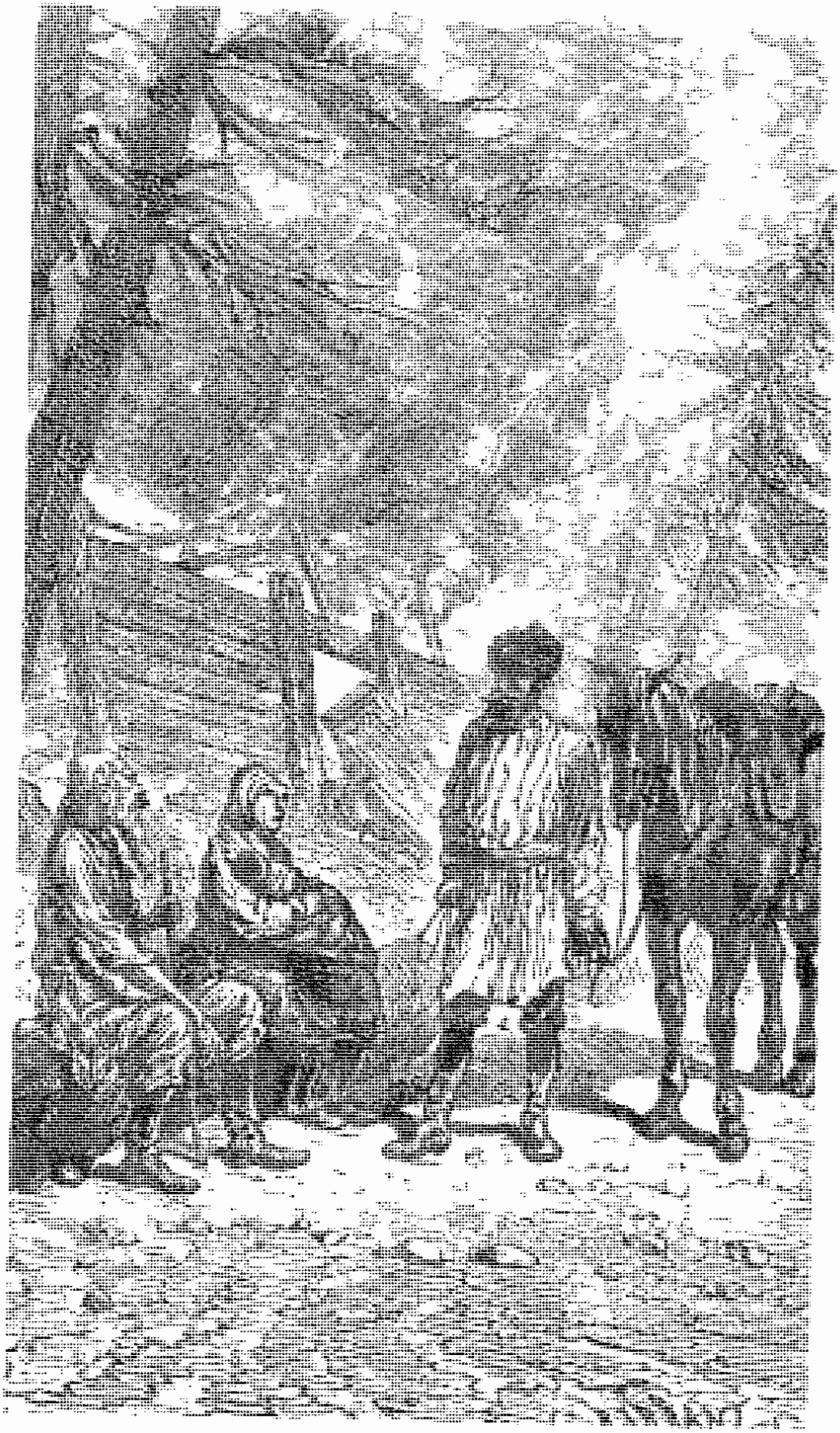

با متانت پرسید: می‌توانی پاسخ مرا بدهی؟

تومسک بگذرد. می‌توانست به کولیوان رود، زیرا هنوز پای تاتارها به آنجا نرسیده بود. پس از رفع خستگی و تهیهٔ مایحتاج خود، برای پیمودن مسافتی طولانی آماده شود. آن‌گاه باید از بیراهه حرکت کند. از رود اوب بگذرد و شهر تومسک را دور بزند. چاره‌ای جز این نبود.

میشل استروگف نباید ذره‌ای در انتخاب این مسیر تردید می‌کرد پس با سرعتی یکنواخت به راه افتاد. او از جاده‌ای که به کرانهٔ چپ اوب منتهی می‌شد حرکت می‌کرد. تا آنجا چهل ورست راه بود. آیا می‌توانست قایقی بیابد که از رود بگذرد، یا آنکه تاتارها همهٔ قایقها را نابود کرده بودند؟ آیا باید عرض رود را شنا می‌کرد؟ هیچ معلوم نبود.

اسب بسیار خسته بود. میشل استروگف مطمئن نبود که حیوان می‌تواند تا مقصد بعدی دوام آورد. باید آن را در کولیوان با اسب دیگری عوض می‌کرد. احساس می‌کرد که دیگر رمقی برای حیوان بیچاره باقی نمانده. کولیوان نقطهٔ آغاز دیگری بود. زیرا از آنجا به بعد شرایط سفر تغییر می‌کرد. تا زمانی که در مناطق آشوب‌زده سفر می‌کرد با دشواریهای بسیار روبه‌رو بود. اما اگر تومسک را دور می‌زد، می‌توانست از جادهٔ ایرکوتسک در ایالت ینی‌سئیسک حرکت کند. هنوز پای اشغالگران به آنجا نرسیده بود. آن وقت چند روز دیگر به مقصد می‌رسید.

پس از یک روز گرم، شب فرارسید. تاریکی همهٔ دشت را فراگرفت. از زمان غروب آفتاب، باد دیگر نمی‌وزید و همه جا آرام بود. تنها صدای پای اسب بر جاده به گوش می‌رسید، و نیز کلماتی که گاه سوارکار برای ترغیب حیوان بر زبان می‌راند.

در میان این ظلمات، میشل استروگف باید حواس خود را کاملاً جمع می‌کرد تا از جاده خارج نشود و به برکه‌ها و رودخانه‌های کنار راه، که از رود اوب منشعب می‌شدند، درنغلتد.

بنابراین سعی می‌کرد حتی‌الامکان سریع حرکت کند، اما با احتیاط

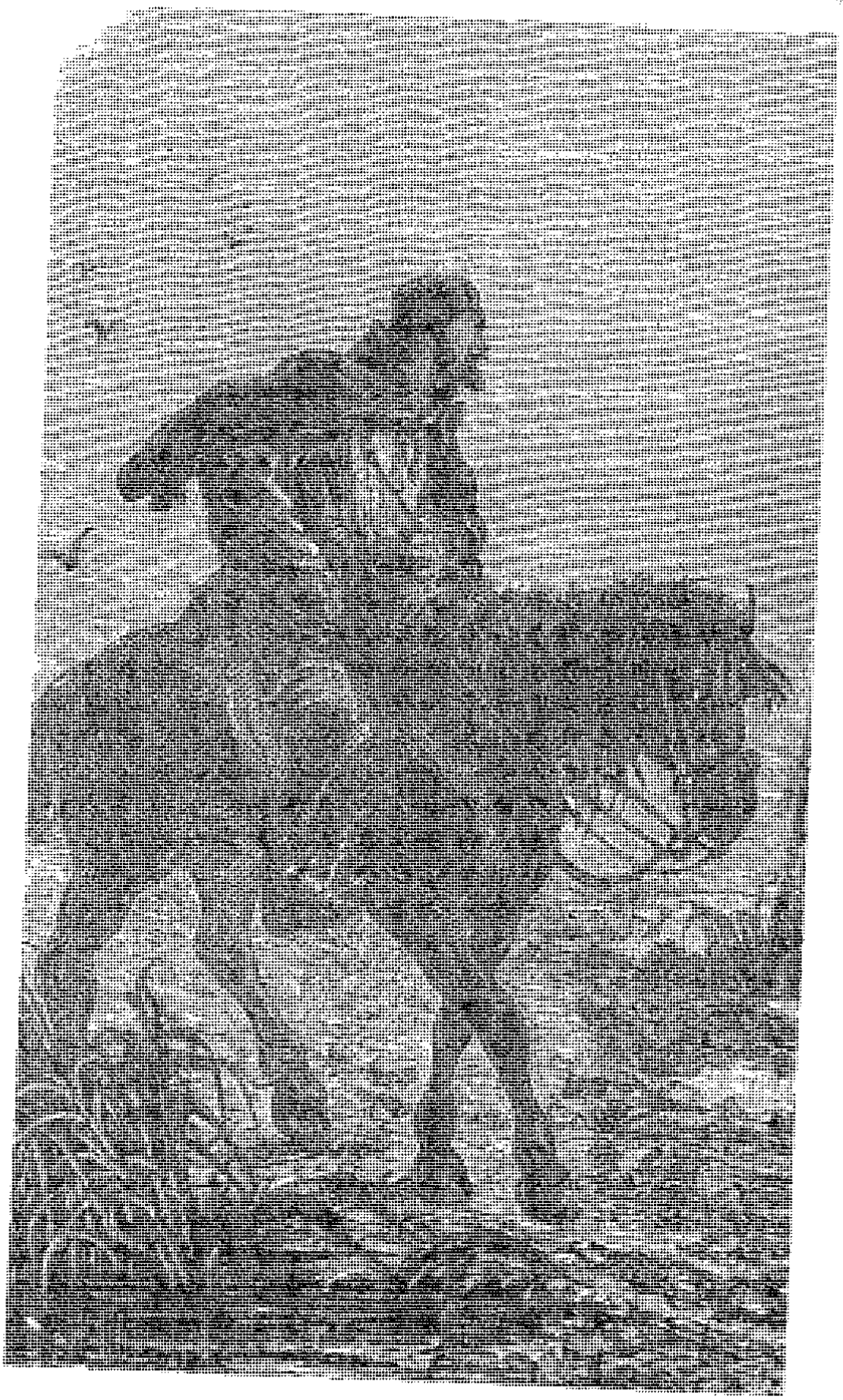

میشل استروگف با احتیاط پیش می‌رفت.

پیش می‌رفت. او به چشمان تیزبینش که دل ظلمت را می‌شکافت و نیز به هوش و ذکاوت اسبش متکی بود.

در همین موقع، به نظرش رسید که صدایی مبهم از سمت غرب می‌آید. از اسب پایین آمد تا اوضاع را بررسی کند. از دور دست صدا می‌آمد. صدای سم اسبانی بود که یک یا دو ورست عقب‌تر بر کف جاده می‌خورد.

میشل استروگف گوشش را بر زمین گذاشت و با دقت بیشتری گوش فراداد. با خود گفت: «چند سوارکارند که از اومسک می‌آیند. به تاخت می‌آیند، چون صدا هر لحظه بیشتر می‌شود. نمی‌دانم روس هستند یا تاتار.»

میشل استروگف باز گوش خواباند

با خود گفت: «بله، به تاخت می‌آیند. تا ده دقیقهٔ دیگر به اینجا می‌رسند. اسب من نمی‌تواند بسرعت اسبهای آنها حرکت کند. اگر روس باشند به آنها ملحق می‌شوم. اگر تاتار باشند، باید خود را از دید آنها مخفی کنم. اما چطور؟ در این دشت، کجا می‌شود پنهان شد؟»

دوروبرش را نگاه کرد. بزحمت در تاریکی توده‌ای مبهم از درختان را در صد قدمی خود در سمت چپ جاده دید.

پیش خود فکر کرد: «اگر پشت آن درختان پنهان شوم، ممکن است آنجا را بگردند و مرا پیدا کنند. ولی چاره‌ای ندارم. دارند می‌رسند!»

میشل استروگف افسار اسبش را به دست گرفت، به کنار جاده رفت و وارد بیشهٔ کوچکی از درختان کاج فرنگی شد. این بیشه میان گودالهای آب و برکه‌هایی قرار داشت که در فواصلشان دسته‌های نی و جگن روییده بود. بالاتر و پایین‌تر از این بیشهٔ کوچک، هیچ درخت دیگری به چشم نمی‌خورد. وجود برکه‌ها باعث می‌شد که دو طرف بیشه غیرقابل عبور باشد. بنابراین سوارکاران تاتار می‌بایست از طرف جادهٔ بزرگ ایرکوتسک وارد بیشه شوند.

میشل استروگف روی زمین خوابید و از لابه‌لای درختان کاج فرنگی

در حدود چهل قدم به جلو خزید. سرانجام به یک رودخانه رسید که به طور نیم‌دایره راه بیشه را مسدود می‌کرد.

بیشه چنان انبوه بود و تاریکی به حدی بود که میشل استروگف کاملاً از نظر پنهان شده بود. اسبش را نیز به کنار رودخانه کشاند و به درختی بست. سپس دوباره به جای خود برگشت و روی زمین خوابید تا ببیند سر و کارش با چه کسانی است.

همین‌که میشل استروگف پشت درختان کاج فرنگی جای گرفت، کورسویی نظرش را جلب کرد. سپس نقاطی روشن به طور پراکنده به چشمش خورد.

با خود گفت: «آنها مشعل به دست دارند!»

آن‌گاه مثل یک جانور وحشی بسرعت به انبوهترین قسمت بیشه خزید.

وقتی سوارکارها به بیشه نزدیک شدند، از سرعت خود کاستند. گویا می‌خواستند در نور مشعلهای فروزان خود همهٔ گوشه کنار راه را زیر نظر بگیرند.

میشل استروگف از آنها بیمناک بود. کم‌کم تا حاشیهٔ رودخانه عقب رفت و آماده بود تا در صورت لزوم به درون آب بپرد.

سوارکارها در مقابل بیشه متوقف شدند و از اسب پایین آمدند. تعدادشان به پنجاه تن می‌رسید. حدود دوازده نفری مشعل به دست داشتند. نور مشعلها بخش وسیعی از جاده را روشن کرده بود.

میشل استروگف از روی قرائن دریافت که خوشبختانه آنها قصد ندارند بیشه را بگردند، بلکه فقط می‌خواهند کمی در آنجا توقف کنند تا غذایی بخورند و اسبهایشان استراحت کنند.

اسبها آزادانه در علفزار انبوه مشغول چریدن شدند. سوارکارها در طول جاده نشستند و خوارکیهایی را که از کوله‌پشتیهایشان درآوردند بین خود تقسیم کردند.

میشل استروگف خونسردی‌اش را حفظ کرد. به میان علفهای بلند

خزید و سعی کرد آنها را ببیند و حرفهایشان را بشنود.

آنها از اومسک می‌آمدند. سوارکاران ازبک بودند. در میان قبایل تاتار، ازبکها در اکثریتند و چهره‌ای شبیه به مغولها دارند. افرادی هستند خوش‌بنیه، نسبتاً بلندقامت با چهره‌ای خشن، کلاهی از پشم گوسفند سیاه بر سر و چکمه‌های پاشنه‌بلند زردرنگ به پا دارند که نوکشان مانند کفشهای قرون وسطایی به طرف بالا خمیده است. پالتوهایی از چیت پوشیده‌اند که درونش با پنبه پُر شده و روی آن کمربند چرمی با یراق قرمز بسته‌اند. مجهز به سپر، شمشیر خمیده، دشنهٔ بلند و تفنگ چخماقی‌اند که آن را به زین اسبشان می‌آویزند. همهٔ آنان ردایی نمدی به رنگ تند بر دوش می‌اندازند.

اسبهایشان نیز که آزادانه در علفزار می‌چریدند، از نژاد ازبک بودند. در نور مشعلها، که تا زیر شاخه‌های درختان را روشن کرده بودند، همه چیز بخوبی پیدا بود. اسبهای ازبک کمی کوچکتر از اسبهای ترکمنند، ولی بسیار نیرومند و کارآمدند و به محض حرکت چهارنعل می‌تازند.

این عده را یک پنجاه‌باشی فرماندهی می‌کرد. پنجاه‌باشی به کسی می‌گویند که پنجاه نفر را تحت فرمان دارد، معاون او یک دَه‌باشی بود، یعنی کسی که به ده نفر فرمان می‌راند. این دو افسر کلاهخود بر سر و زره بر تن داشتند. شیپورهای کوچکی که به زین اسبشان آویخته بودند، نمایانگر مقامشان بود.

ظاهراً پنجاه‌باشی می‌خواست افرادش، که از پیمودن راهی طولانی خسته شده بودند، استراحت کنند. او و ده‌باشی با هم صحبت می‌کردند و بنگ می‌کشیدند. بنگ را از برگ شاهدانه می‌گیرند و به آن حشیش نیز می‌گویند. آسیاییها این ماده را زیاد مصرف می‌کنند. دو افسر تاتار در بیشه قدم می‌زدند، به طوری که میشل استروگف می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، حرفهایشان را بشنود و منظورشان را دریابد، زیرا آنها به زبان تاتاری صحبت می‌کردند.

با خود گفت: آنها مشعل به دست دارند!

به محض گفتن نخستین کلمات، کنجکاوی میشل استروگف سخت تحریک شد. آنها دربارهٔ او صحبت می‌کردند.

پنجاه‌باشی گفت:

ــ فکر نمی‌کنم پیک تزار خیلی از ما دور باشد. از طرف دیگر، غیر از راه بارابا، نمی‌تواند از راه دیگری رفته باشد.

ده‌باشی پاسخ داد:

ــ کسی چه می‌داند، شاید در یکی از خانه‌های شهر پنهان شده باشد.

ــ امیدوارم این طور باشد. در این صورت دیگر سرهنگ اوگارف نباید نگران باشد، زیرا این پیک هرگز به مقصد نمی‌رسد.

ــ می‌گویند او اهل همین جاست. یعنی یک سیبریایی است. بنابراین باید با منطقه آشنا باشد. امکان دارد از جادهٔ ایرکوتسک خارج شده، از بیراهه حرکت کند و بعد دوباره وارد جاده شود.

پنجاه‌باشی پاسخ داد:

ــ پس ما باید جلوتر از او باشیم، زیرا در عرض کمتر از یک ساعت پس از حرکت او از اومسک خارج شدیم و با سرعت تمام از کوتاهترین راه آمدیم. بنابراین، یا او در اومسک مانده یا آنکه ما زودتر از او به تومسک می‌رسیم و از عبور وی جلوگیری می‌کنیم. در هر دو صورت، او به ایرکوتسک نخواهد رسید.

ده‌باشی گفت:

ــ راستی آن پیرزن سیبریایی، عجب زن خشنی است!

با شنیدن این حرف، قلب میشل استروگف چنان به تپش افتاد که گویی می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزند.

پنجاه‌باشی پاسخ داد:

ــ او سعی کرد وانمود کند که آن تاجر قلابی پسرش نبوده، ولی دیگر دیر شده بود. سرهنگ اوگارف فریب او را نخورد و همان طور که گفته وقتی زمانش برسد می‌داند چگونه آن جادوگر پیر را به حرف بیاورد.

هر کلمه‌ای که گفته می‌شد خنجری بود که به قلب میشل استروگف

فرو می‌رفت! آنها فهمیده‌اند که او پیک تزار است. این افراد را در پی او فرستاده‌اند تا راهش را سد کنند. از همه بدتر اینکه مادرش به دست تاتارها گرفتار شده و ایوان اوگارف بیرحم می‌خواهد او را به حرف آورد.

میشل استروگف می‌دانست که آن سیبریایی شجاع حرف نخواهد زد. اما ممکن بود جانش را بر سر این کار بگذارد! ...

میشل استروگف که تا آن وقت از ایوان اوگارف متنفر بود، از این پس کینه‌اش را به دل گرفت. آن بیشرم که به میهنش خیانت کرده بود، حال قصد داشت مادرش را شکنجه دهد!

دو افسر همچنان به صحبت خود ادامه دادند. میشل استروگف دریافت که در حوالی کولیوان نیروهای مسکو، که از شمال آمده بودند، با نیروهای تاتار سخت درگیر شده‌اند. یک گروه از نظامیان روس متشکل از دو هزار تن از پایین رود اوب بسرعت به طرف اومسک می‌آمدند. اگر این خبر درست باشد، همهٔ این گروه از پا درمی‌آمدند. زیرا با سپاه بزرگ فئوفارخان روبه‌رو می‌شدند. در این صورت، جادهٔ ایرکوتسک تمام و کمال به دست متجاوزین می‌افتاد.

علاوه بر این، میشل استروگف از حرفهای پنجاه‌باشی دریافت که برای دستگیری‌اش جایزه تعیین کرده‌اند و دستور داده‌اند که زنده یا مرده‌اش را به چنگ آورند.

بنابراین باید هرطور شده از سوارکاران ازبک پیشی بگیرد و خود را به آن‌سوی رود اوب برساند. بدین منظور باید قبل از حرکت آنان از آنجا بگریزد.

میشل استروگف تصمیم خود را گرفت و دست به کار شد.

در واقع، ازبکها باید هرچه زودتر به راه می‌افتادند. با آنکه اسبهایشان از اومسک تا آنجا یک نفس تاخته بودند و مانند اسب میشل استروگف خسته بودند، پنجاه‌باشی نمی‌خواست به آنها بیش از یک ساعت استراحت دهد.

پس درنگ جایز نبود. ساعت یک بامداد بود. میشل استروگف می‌بایست پیش از آنکه هوا روشن شود، با استفاده از تاریکی از بیشه خارج شود و به راه افتد. اما این کار غیرممکن به نظر می‌رسید.

میشل استروگف که نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند، مدتی فکر کرد و راههای مختلف را سنجید تا بهترین راه را انتخاب کند.

در واقع، او نمی‌توانست از پشت بیشه فرار کند، زیرا یک دسته کاج فرنگی راه را بسته بودند و رودخانه‌ای که این دسته درختان را دور می‌زد بسیار عریض و گل‌آلود و عمیق بود. نیها و جگنها نیز راه را کاملاً سد کرده بودند و در زیر این آب گل‌آلود گودالی از لجن بود که کسی نمی‌توانست در آن پا گذارد. علاوه بر این، بوته‌هایی که در زمینِ آن سوی رودخانه روییده بودند، نمی‌گذاشتند او بسرعت پا به فرار گذارد. آن وقت سوارکاران تاتار از وجودش باخبر می‌شدند و محاصره‌اش می‌کردند، و او چاره‌ای نداشت جز آنکه خود را تسلیم کند.

پس تنها یک راه باقی می‌ماند: فرار از سمت جاده. میشل استروگف می‌بایست خود را به کنار بیشه برساند. سپس بی‌آنکه دیده شود، ربع کیلومتر از آنها فاصله بگیرد و تا کنار رود اوب پیش برود. در این صورت اسبش از خستگی از پا درمی‌آمد. آن وقت باید با قایق، یا در صورت نبودن وسیله، با شنا از این رود پهناور عبور می‌کرد.

هنگام خطر، تاب و توان او دو چندان می‌شد. مسئلهٔ جانش، رسالتش، عزت و شرف میهنش، و شاید نجات مادرش در میان بود. بنابراین درنگ جایز نبود و باید دست به کار می‌شد.

فرصت را نباید از دست می‌داد. برخی از تاتارها به تکاپو افتاده بودند. عده‌ای از سوارکاران روی شیب جاده، جلوی بیشه رفت و آمد می‌کردند. بقیه هنوز در پای درختان خوابیده بودند. اسبها کم‌کم به طرف وسط بیشه پیش می‌رفتند.

میشل استروگف اول فکر کرد که سوار یکی از اسبهای آنها شود. ولی بعد با خود گفت که آنها نیز مثل اسب خودش خسته و درمانده‌اند.

پس بهتر بود سوار اسب خود شود. چون به او خیلی خدمت کرده بود و او می‌دانست که آن حیوان تا چه حد استقامت دارد. این حیوان شجاع در پشت دسته‌های بلند علف جارو پنهان شده بود و از دست ازبک‌ها در امان مانده بود. البته ازبکها هنوز در بیشه به جستجو نپرداخته بودند.

میشل استروگف آرام از میان علفها شروع به خزیدن کرد و به اسبش که روی زمین خوابیده بود نزدیک شد. با دست حیوان را نوازش کرد، با او آهسته صحبت کرد و بی‌سر و صدا او را از جا بلند کرد.

خوشبختانه در همین موقع، مشعلها که به طور کامل سوخته بودند، یکی پس از دیگری خاموش شدند و بویژه در زیر درختان کاج فرنگی، تاریکی حکمفرما شد.

میشل استروگف پس از بستن دهنه، بررسی زین و تسمهٔ رکاب، افسار اسب را به دست گرفت و آرام اسب را به دنبال خود کشید. حیوان باهوش که گویی می‌دانست از او چه می‌خواهند بی‌سر و صدا دنبال صاحبش به راه افتاد.

با این حال، چند اسب ازبک سرشان را بلند کردند و کم‌کم به طرف کنار بیشه به راه افتادند.

میشل استروگف اسلحه‌اش را در دست راستش گرفته بود و آماده بود مغز اولین سوارکار تاتار را که به او نزدیک شود متلاشی کند. ولی خوشبختانه کسی خبردار نشد و او توانست از گوشهٔ راست بیشه به طرف جاده پیش رود.

او برای آنکه دیده نشود، قصد داشت پس از عبور از پیچ جاده، یعنی دویست متر آن طرف‌تر، سوار اسب شود.

از بخت بد، هنگامی که از کنار بیشه رد می‌شد، اسب یکی از ازبکها بوی او را حس کرد، شیهه‌ای کشید و به میان جاده پرید.

صاحب اسب به طرف حیوان دوید تا اسبش را بازگرداند. ولی در روشنایی کمرنگ صبحگاهی سایه‌ای را دید و فریاد زد:

ــ خطر! ... خطر!

با شنیدن صدای فریاد، ازبکها از جا برخاستند و به طرف جاده دویدند میشل استروگف فقط توانست به پهلوی اسبش بکوبد تا چهارنعل بتازد.

دو افسر جلوتر از بقیه به راه افتادند و به دیگران نهیب زدند. اما میشل استروگف سوار بر اسب می‌تاخت.

در همین موقع، صدای شلیک تیر به گوش رسید و او حس کرد که گلوله‌ای یالتویش را سوراخ کرد.

بی‌آنکه سر برگرداند، به اسب مهمیز زد. با پرشی بلند شیب کنار جاده را بشت سر گذاشت و بسرعت به طرف رود اوب تاخت.

او توانست از اسبهای ازبک که امادهٔ حرکت نبودند فاصله بگیرد. اما در ظرف دو دقیقه بس از حرکت وی، عده‌ای به دنبالش شتافتند. صدای سُم چند اسب را شنید که هر لحظه به او نزدیکتر می‌شدند.

هوا بتدریج روشن می‌شد و اشیاء و آدمها بیشتر قابل رؤیت می‌شدند.

میشل استروگف سرش را برگرداند و دید سوارکاری بسرعت به او نزدیک می‌شود.

او ده‌باشی بود. این افسر که پیش از دیگران سوار اسبش شده بود، پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و ممکن بود بتواند او را دستگیر کند.

میشل استروگف، در همان حال که می‌تاخت، اسلحه‌اش را به طرف او نشانه گرفت و بی‌آنکه دستش اندکی بلرزد، شلیک کرد. تیر به سینهٔ افسر ازبک اصابت کرد و او به زمین غلتید.

اما بقیهٔ سوارکاران که با ده‌باشی فاصلهٔ چندانی نداشتند، بدون معطلی، با داد و فریاد و فروکردن مهمیز به پهلوی اسبهایشان بتدریج فاصله‌شان را با میشل استروگف کمتر می‌کردند.

با این حال، میشل استروگف توانست مدت نیم ساعت خود را از تیررس تاتارها دور نگه دارد. اما حس می‌کرد که اسبش دارد از پا

بی‌آنکه دستش بلرزد، شلیک کرد.

درمی‌آید، و هر لحظه می‌ترسید اسبش به مانعی برخورد کند و به زمین افتد.

با آنکه هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، هوا روشن شده بود. در فاصلهٔ دو کیلومتری خطی کمرنگ دیده می‌شد که درختانی در کنار آن روییده بودند.

آنجا رود اوب بود که از جنوب غربی به طرف شمال شرقی در میان دشتی هموار جریان داشت.

بارها ازبکها به طرف میشل استروگف شلیک کردند، اما هیچ‌یک از گلوله‌ها به وی اصابت نکرد. او نیز چند بار مجبور شد به سوی سوارکارانی که جلوتر از بقیه می‌تاختند نشانه رود و شلیک کند. هر بار نیز در میان خشم و نفرت ازبکها، یکی از آنان به خاک می‌غلتید.

اما این تعقیب و گریز به زیان میشل استروگف بود. اسب او دیگر رمقی نداشت. با این حال سوارکارش را تا کرانهٔ رود کشانده بود.

سوارکاران ازبک دیگر به پنجاه قدمی او رسیده بودند.

روی رود اوب هیچ قایق یا بلمی به چشم نمی‌خورد که به کمک آن بتوان از رود گذشت.

میشل استروگف فریاد زد:

ــ به پیش، اسب دلیر من! دیگر چیزی نمانده!

آن‌گاه به میان رود پرید. پهنای رود در این قسمت، در حدود نیم ورست بود.

عبور از جریان خروشان رود بی‌اندازه دشوار بود. پای اسب به کف رود نمی‌رسید. بنابراین هیچ تکیه‌گاهی نداشت و می‌بایست شناکنان از این جریان سیل‌آسا عبور کند. تنها یک معجزه می‌توانست آنان را نجات دهد.

سوارکاران به کنار رود رسیدند و نمی‌دانستند چه کنند.

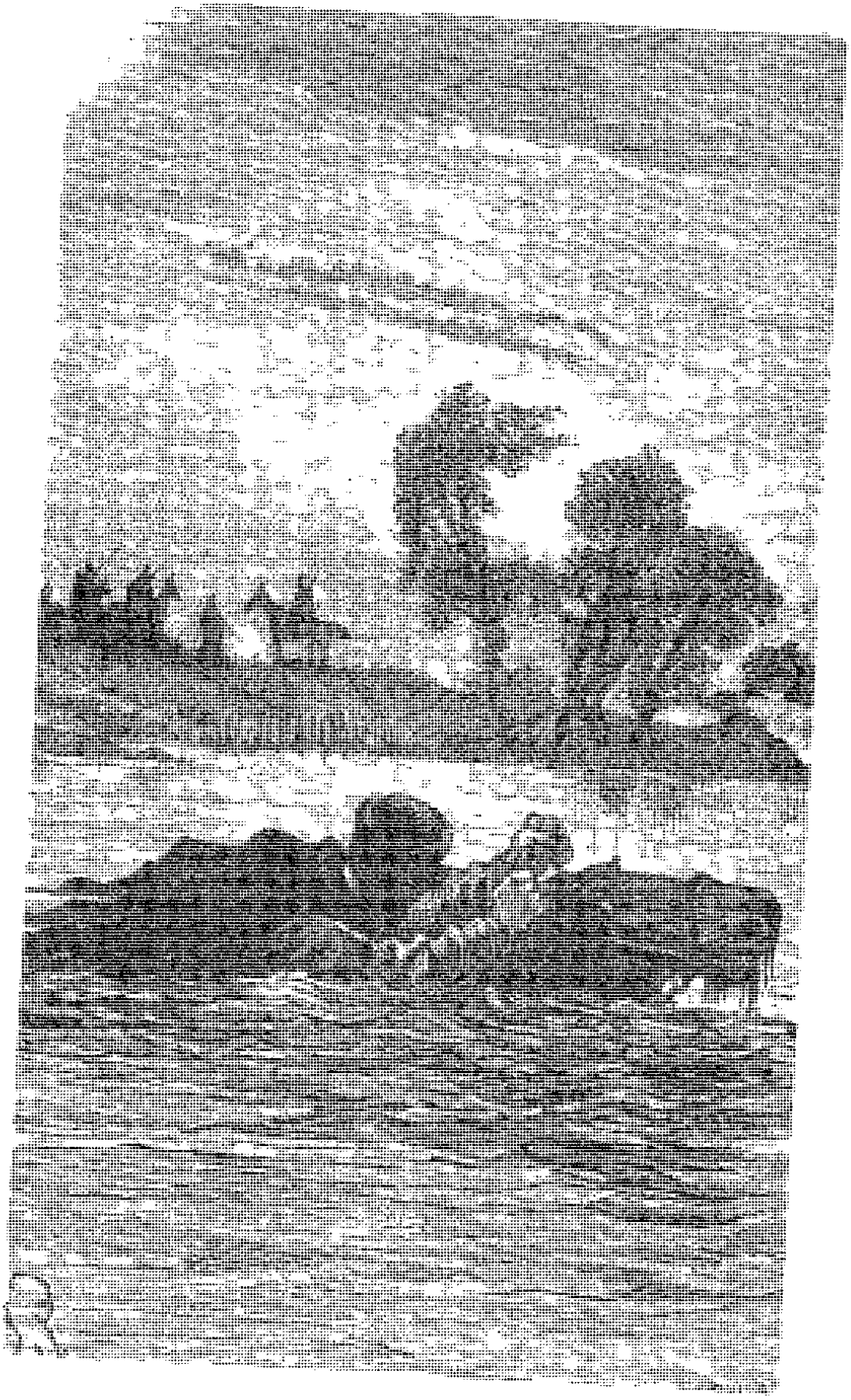

تیر به پهلوی اسب اصابت کرد...

در همین هنگام، پنجاه‌باشی تفنگش را برداشت، با دقت فراری را در میان رود نشانه گرفت و شلیک کرد. تیر به پهلوی اسب اصابت کرد. اسب و سوارکارش به زیر آب رفتند.

پیش از آنکه اسب در زیر امواج ناپدید شود، میشل استروگف پایش را از رکاب آزاد کرد. سپس در زیر رگبار گلوله، شناکنان خود را به کرانهٔ راست رود رساند و در میان نیزار کنار رود از نظر ناپدید شد.

۱۷

آیات و ابیات

میشل استروگف تا حدی در امان بود. اما هنوز وضع خوبی نداشت.

حالا که اسب وفادارش در میان امواج جان سپرده بود، چطور می‌توانست راهش را ادامه دهد؟

حال در سرزمینی که دستخوش آشوب بود و پیشقراولان امیر به هر سو می‌تاختند، بی‌مرکب و بی‌آذوقه بود و هنوز تا رسیدن به مقصد راه زیادی در پیش بود.

اما همین‌که نومیدی در دلش رخنه می‌کرد، بانگ برمی‌آورد:

ــ به یاری پروردگار، به مرادم خواهم رسید. خداوند پشتیبان میهن مقدس است.

میشل استروگف دیگر از دسترس ازبکها دور شده بود. آنها جرئت نکرده بودند به میان رود بپرند. از این گذشته، می‌پنداشتند که او غرق شده است. زیرا پس از آنکه زیر آب رفت، دیگر او را ندیدند.

میشل استروگف به میان نیزار انبوه خزید و با زحمت زیاد از کرانه بالا رفت، زیرا رود پس از عقب‌نشینی رسوب زیادی از خود به جا گذاشته بود که عبور را دشوار می‌کرد.

پس از آنکه میشل استروگف از کرانهٔ رود فاصله گرفت، ایستاد و فکر کرد که چه‌کار کند. او نمی‌توانست به تومسک برود، زیرا شهر در تصرف تاتارها بود. پس ناچار بود از چند دهکده، و در صورت لزوم، از چند چاپارخانه عبور کند تا برای خود اسبی تهیه کند. آن‌گاه باید از راههای اطراف کراسنویارسک می‌گذشت و راه ایرکوتسک را در پیش می‌گرفت.

از آن پس، اگر شتاب به خرج می‌داد، می‌توانست دوباره به راههای ارتباطی آزاد دست پیدا کند و به جنوب شرقی، به سوی ایالات دریاچهٔ بایکال برس رود.

ابدا سعی کرد جهت‌یابی کند.

دو کیلومتر بالاتر، در کرانهٔ رود اوب، برفراز یک بلندی شهر کوچک زیبایی قرار داشت. در زمینهٔ خاکستری آسمان، چند کلیسا با گنبدهایی به سبک معماری روم شرقی به رنگهای سبز و طلایی به چشم می‌خورد.

آنجا کولیوان بود. در تابستان، کارکنان شهر کامسک و دیگر شهرها، برای رهایی از آب و هوای ناسالم منطقهٔ بارابا به آنجا پناه می‌بردند. تا آنجا که پیک تزار خبر داشت، شهر کولیوان هنوز به تصرف اشغالگران درنیامده بود. نیروهای تاتار به دو ستون تقسیم شده بودند. یک ستون به سمت چپ به اومسک رفته بودند، و یک ستون به سمت راست به سوی تومسک. آنان از مناطق میان این دو شهر غافل مانده بودند.

سرانجام میشل استروگف از روی عقل و منطق تصمیم گرفت که پیش از رسیدن تاتارها خود را به کولیوان رساند. او می‌دانست که سوارکاران ازبک از کرانهٔ چپ اوب به سمت بالا در حرکتند. پس باید با صرف هزینهٔ زیاد برای خود اسب و لباس تهیه کند و سپس از میان دشتهای جنوبی راه ایرکوتسک را در پیش گیرد.

ساعت سه بامداد بود. حومهٔ کولیوان کاملاً آرام و به ظاهر خالی از سکنه بود. مسلماً مردم روستاها و اطراف شهرها که نمی‌توانستند در برابر تهاجم تاتارها پایداری کنند، به سمت جنوب، به شهرهای ایالت ینی‌سئیسک پناه برده بودند.

در همین هنگام، صدای چند انفجار در دوردست شنیده شد. میشل استروگف شتابان به سوی کولیوان به راه افتاد.

لحظه‌ای ایستاد تا صداهای مهیبی که فضا را می‌شکافت بهتر تشخیص دهد. دیگر جای تردید نبود.

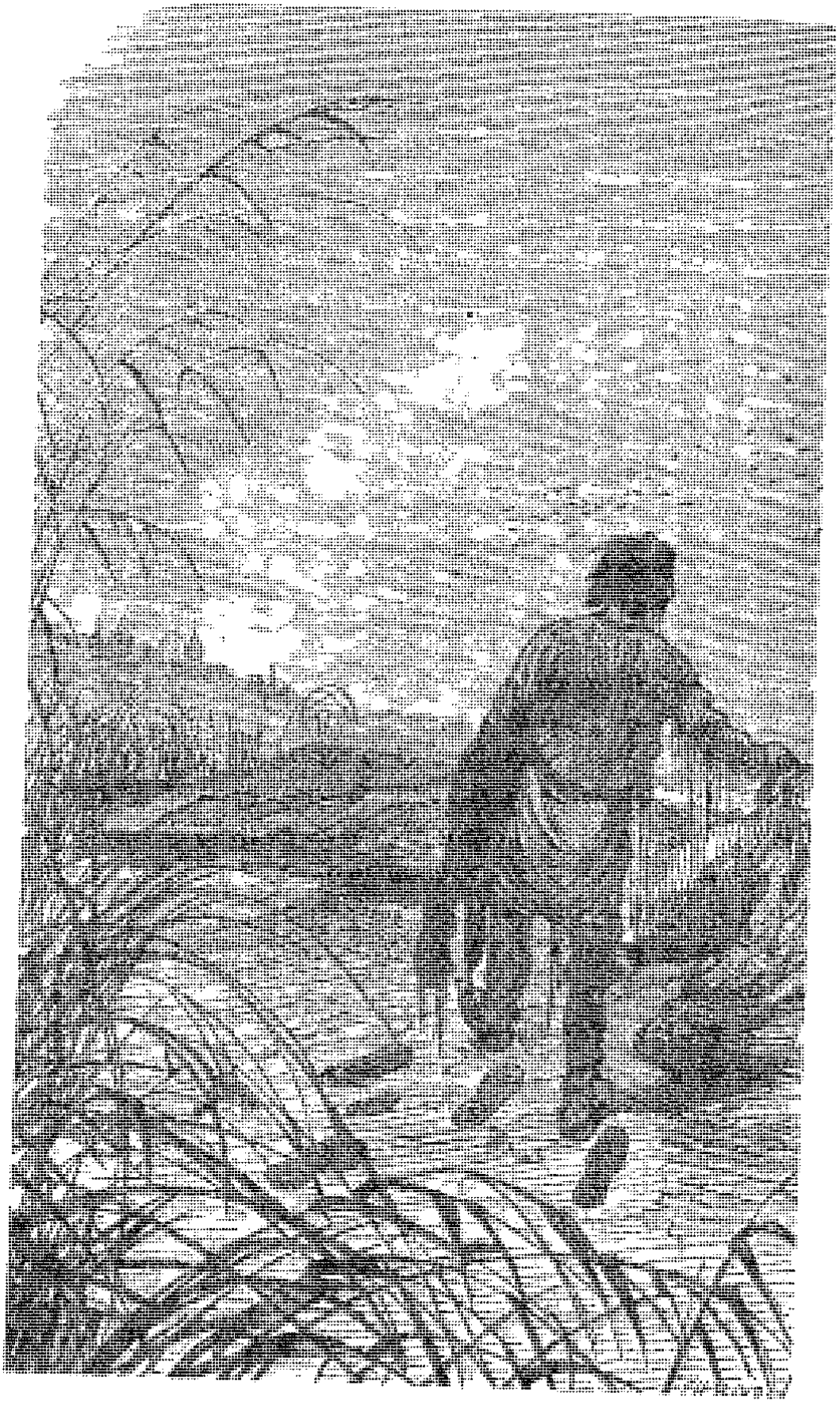

دو کیلومتر بالاتر، شهر کوچک زیبایی قرار داشت ...

با خود گفت: «صدای غرش توپ است! شهر را به توپ بسته‌اند. آیا نیروهای اندک روسی با سپاه تاتار درگیر شده‌اند؟ خدا کند پیش از مهاجمان به کولیوان برسم!»

میشل استروگف اشتباه نمی‌کرد. کم‌کم صدای شلیک توپ شدت یافت. در کرانهٔ چپ رود دود سفیدی به هوا برمی‌خاست. این دود متراکم که افق دوردست را فراگرفته بود، ناشی از شلیک توپخانه بود.

سوارکاران ازبک در کرانهٔ چپ اوب ایستاده بودند و منتظر پایان نبرد بودند.

در این سوی رود، میشل استروگف بی‌آنکه بیمی به دل راه دهد، با شتاب بیشتری به سوی شهر به راه افتاد.

صدای غرش توپها هر دم نزدیکتر و بلندتر می‌شد. دیگر صداها گنگ و مبهم نبودند، بلکه صدای شلیک هر توپ آشکارا به گوش می‌رسید و فضا آکنده از دود باروت بود. حتی احتمال داشت مهاجمان جنوب شهر را به تصرف خود درآورده باشند. مسلماً شمال شهر نیز در معرض خطر بود. ولی آیا نیروهای روس از شهر دفاع می‌کردند، یا آنکه می‌کوشیدند شهر را از تصرف سربازان فئوفارخان آزاد کنند؟ هیچ معلوم نبود. عدم آگاهی از اوضاع، میشل استروگف را سخت آزار می‌داد.

تقریباً به نیم کیلومتری شهر رسیده بود که یک گلولهٔ آتش از فراز خانه‌های شهر گذشت، به برج ناقوس یک کلیسا برخورد کرد و برج در میان آتش و گرد و غبار فرو ریخت.

آیا درگیری به داخل شهر سرایت کرده بود؟ میشل استروگف چنین تصور می‌کرد. در این صورت امکان داشت روسها و تاتارها در خیابانهای شهر در حال نبرد باشند. آیا باید در گوشه‌ای پنهان می‌شد؟ شاید آنجا به دام می‌افتاد؟ آیا می‌توانست همان طور که از اومسک گریخته بود، از کولیوان نیز بگریزد؟

همهٔ این احتمالات به ذهنش رسید. مردد بود. کمی ایستاد. شاید بهتر بود پای پیاده به جنوب و به سمت شرق رود و خود را به دهکده‌هایی

چون دیاشینسک[1] برساند و در آنجا هر طور شده اسبی برای خود تهیه کند.

چارهٔ دیگری نداشت. فوراً به سمت راست کولیوان بـه راه افـتاد و از رود اوب فاصله گرفت.

صدای غرش توپها گوش را کر می‌کرد. در همین لحـظه، شـعله‌های آتش به خانه‌های سمت چپ شهر سرایت کرد. یکی از محله‌های کولیوان بکلی طعمهٔ حریق شد.

میشل استروگف میان استپ می‌دوید و سعی می‌کرد پشت درختان پناه گیرد که یک دسته از سوارکاران تاتار در سمت راست رود نمایان شدند.

مسلماً اگر راهش را ادامه می‌داد، به دست آنان گرفتار مـی‌شد. آنـها بسرعت به طرف شهر می‌رفتند و فرار از دست آنان بسیار دشوار بود.

ناگهان در پشت دسته‌ای از درختان، کلبه‌ای را دید. شاید می‌توانست پیش از آنکه تاتارها متوجه او شوند خود را به آنجا برساند.

پس چاره‌ای نداشت جز آنکه تا آنجا بدود، در آنـجا پـناه گـیرد، از اوضاع مطلع شود و قوای از دست رفته را بازیابد. زیرا چیزی نمانده بود که از خستگی و گرسنگی از پا درآید.

بسرعت به طرف کلبه که پانصد متر آن طرف‌تر بود به راه افتاد. وقتی نزدیک شد، دریافت که آنجا تلگرافخانه است. از آنجا دو رشته سیم به طرف غرب و شرق و یک رشته به کولیوان کشیده شده بود.

ظاهراً کسی به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. به هر حال می‌توانست به آنجا پناه برد و در صورت لزوم منتظر شود تا شب فرارسد و بتواند از استپ، که عرصهٔ تاخت و تاز پیشقراولان تاتار بود، بگذرد.

میشل استروگف به طرف در تلگرافخانه هجوم برد و با خشونت در را بازکرد.

در سالنی که تلگرافها مخابره می‌شد، یک نفر تک و تنها نشسته بود.

---

1. Diachinsk

او کارمندی بود آرام و خونسرد، و بی‌اعتنا به آنچه در بیرون روی می‌داد. در چنین شرایطی، او پستش را ترک نکرده بود و همچنان پشت باجه نشسته بود تا کسی از راه برسد و بخواهد پیامی مخابره کند.

میشل استروگف به طرف او دوید و با صدایی که از خستگی می‌لرزید پرسید:

ــ چه خبر تازه‌ای دارید؟

تلگرافچی لبخندزنان پاسخ داد:

ــ هیچ خبر.

ــ تاتارها با روسها درگیر شده‌اند؟

ــ این طور می‌گویند.

ــ پیروزی با کیست؟

ــ نمی‌دانم.

این اندازه خونسردی و بی‌اعتنایی، آن هم در وضعیتی چنین بحرانی براستی باورکردنی نبود. میشل استروگف پرسید:

ــ خط تلگراف را قطع نکرده‌اند؟

ــ ارتباط بین کولیوان و کراسنویارسک قطع شده، اما با مرز روسیه هنوز در ارتباطیم.

ــ پیام کارگزاران دولت را مخابره می‌کنید؟

ــ اگر کارگزاران دولت بخواهند، پیامشان را مخابره می‌کنم. اما مردم عادی باید پول بدهند. ده کوپک برای هر کلمه. پیامی دارید، آقا؟

تا میشل استروگف خواست به این تلگرافچی عجیب بگوید که پیامی برای مخابره ندارد و فقط کمی نان و آب می‌خواهد، یکدفعه درِ تلگرافخانه باز شد.

میشل استروگف تصور کرد که تاتارها به آنجا هجوم آورده‌اند. همین‌که خواست از پنجره بیرون بپرد، چشمش به دو مرد افتاد که وارد سالن شدند. آنها هیچ شباهتی به سربازان تاتار نداشتند.

یکی از آنها کاغذی در دست داشت که رویش با مداد چیزی نوشته

شده بود. او با عجله خود را به جلوی باجهٔ تلگرافچی خونسرد رساند.

میشل استروگف آن دو مرد را شناخت و از دیدنشان شگفت‌زده شد. هرگز فکر نمی‌کرد بار دیگر آنها را ببیند.

آنها هری بلانت و السید ژولیوه بودند، که نه تنها همکار و همسفر، بلکه رقیب هم بودند و حال که در میدان نبرد فعالیت می‌کردند، تا حدی دشمن هم به شمار می‌رفتند.

آن دو چند ساعت پس از میشل استروگف از ایچیم خارج شده بودند، و اگر پیش از میشل استروگف به کولیوان رسیده بودند، بدان علت بود که میشل استروگف سه روز را در سواحل ایرتیش هدر داده بود.

حال که آنها شاهد درگیری نیروهای روس و تاتار بودند، لحظه‌ای پس از شروع زد و خورد در خیابانهای کولیوان، هر دو به تلگرافخانه هجوم آورده بودند تا هر یک بتوانند پیش از دیگری پیام خود را به اروپا مخابره کنند.

میشل استروگف در گوشه‌ای تاریک ایستاده بود، طوری که دیده نمی‌شد، ولی می‌توانست همه چیز را ببیند و بشنود. حال می‌توانست از اخبار مطلع شود و در مورد رفتن به کولیوان تصمیم بگیرد.

هری بلانت که بیش از همکارش عجله داشت، زودتر از او پشت باجه رسیده بود و پیامش را به تلگرافچی داده بود، در حالی‌که السید ژولیوه برخلاف معمول بی‌صبرانه این سو و آن سو می‌رفت.

تلگرافچی گفت:

ــ ده کوپک برای هر کلمه.

هری بلانت در برابر چشمان بهت‌زدهٔ همکارش، یک دسته روبل روی پیشخان گذاشت.

تلگرافچی گفت:

ــ بسیار خُب.

و با خونسردی خارق‌العاده‌ای شروع کرد به مخابرهٔ این پیام:

دیلی تلگراف، لندن.
از کولیوان، ایالت اومسک، سیبری، ۶ اوت.
درگیری نیروهای روس و تاتار ...

پیام با صدای بلند خوانده شد. میشل استروگف تمام آنچه را که خبرنگار انگلیسی به نشریه‌اش ابلاغ می‌کرد بخوبی می‌شنید. پیام این گونه خاتمه یافت:

ارتش روس با تلفات سنگین عقب‌نشینی کرد. تاتارها امروز وارد کولیوان شدند ...

السید ژولیوه که می‌خواست هرچه زودتر پیامش را به دخترعمویش در حوالی مونمارتر[1] مخابره کند، با صدای بلند گفت:

ــ حالا نوبت من است.

ولی خبرنگار انگلیسی اعتنایی نکرد و از پشت باجه کنار نرفت تا بقیه وقایع را هم‌زمان با وقوعشان مخابره کند. السید ژولیوه با عصبانیت گفت:

ــ شما که پیامتان را مخابره کردید! ...

هری بلانت با خونسردی جواب داد:

ــ هنوز بقیه دارد.

آن وقت کلماتی را روی کاغذ نوشت و به تلگرافچی داد، و او با صدای ملایمش آن را خواند:

و در ابتدا، خدا آسمانها و زمین را آفرید! ...

هری بلانت داشت آیات انجیل را مخابره می‌کرد تا وقت‌کشی کند و جایش را به رقیب واگذار نکند.

---

1. Monmartre

این آیات برای روزنامه بسیار گران تمام می‌شد، اما روزنامهٔ وی نخستین روزنامه‌ای بود که این اخبار را دریافت می‌کرد. فرانسه انتظار می‌کشید!

خشم و ناراحتی السید ژولیوه قابل درک بود. شاید اگر در چنین وضعیتی نبودند، کارشان به دعوا می‌کشید. حتی خواست تلگرافچی را مجبور به قبول تلگرام خود کند. ولی او با خونسردی به هری بلانت اشاره کرد و با لبخندی ملیح گفت:

ــ هنوز نوبت این آقاست.

و بعد با دقت تمام، سرآغاز کتاب مقدس را به دیلی تلگراف مخابره کرد.

زمانی که تلگرافچی مشغول کارش بود، هری بلانت کنار پنجره رفت و با دوربین به تماشای وقایع پرداخت تا اطلاعاتش را تکمیل کند. سپس دوباره پشت باجه برگشت و عبارت زیر را به تلگرامش افزود:

دو کلیسا در آتش می‌سوزند. چنان‌که پیداست حریق کرانهٔ راست را فراگرفته ... و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لُجه.

السید ژولیوه دلش می‌خواست خبرنگار محترم دیلی تلگراف را خفه کند! او یک‌بار دیگر به تلگرافچی تذکر داد. ولی او باز هم با خونسردی پاسخ داد:

ــ هنوز نوبت آقاست ... قبلاً هم گفتم، هر کلمه ده کویک.

سپس خبر زیر را نیز برای هری بلانت مخابره کرد:

سربازان روس از شهر می‌گریزند ... و خدا گفت روشنایی بشود، و روشنایی شد.

دیگر چیزی نمانده بود السید ژولیوه از کوره در رود. هری بلانت باز کنار پنجره رفته بود. ولی این بار چنان محو تماشا شد که مشاهده‌اش به درازا کشید. پس از آنکه آیات کتاب مقدس مخابره شد، السید ژولیوه

آرام و بی‌سر و صدا پشت باجه نشست و مانند همکارش یک دسته اسکناس را همراه تلگرامش روی پیشخان گذاشت. تلگرافچی طبق معمول پیام را با صدای بلند خواند:

مادلن ژولیوه،
پاریس، مونمارتر، شمارهٔ ۱۰.
از کولیوان، ایالت اومسک، سیبری، ۶ اوت.
سربازان روس از شهر می‌گریزند. روسها شکست خورده‌اند. تاتارها در پی آنها روان‌اند.

و زمانی که هری بلانت خواست پشت باجه برگردد، دید که السید ژولیوه با لحنی تمسخرآمیز تصنیف زیر را مخابره می‌کند:

مردی است نازنین
با لباس خاکستری
در پاریس! ...

از نظر هری بلانت این عمل او بسیار ناشایست بود، چرا که آیات کتاب مقدس را با تصنیفی شاد از برانژه[1] پاسخ می‌گفت، و بدینسان به مقدسات بی‌حرمتی می‌کرد!

اما السید ژولیوه گفت:

ــ خُب، چه می‌شود کرد! ...

در این بین، اوضاع هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. درگیری شدت یافت و صدای غرش توپخانه همچنان در فضا می‌پیچید.

در همین هنگام، یک گلولهٔ توپ به تلگرافخانه اصابت کرد. حفره‌ای در دیوار ایجاد شد و ابری از گرد و خاک به هوا برخاست.

آن وقت السید ژولیوه این شعر را نوشت:

---

1. Béranger

تپُل و مُپل مثل سیب
اما بدون پشیز ...

ناگهان مکث کرد، به طرف یک گلولهٔ خمپاره پرید، به یک چشم به هم زدن آن را برداشت و از پنجره به بیرون پرت کرد و زود پشت باجه برگشت.

پنج ثانیه بعد، خمپاره در بیرون منفجر شد.

ولی السید ژولیوه با خونسردی تمام پیامش را ادامه داد و نوشت:

خمپارهٔ ششم دیوار تلگرافخانه را ویران کرد. گلوله‌باران همچنان ادامه دارد ...

میشل استروگف دیگر شکی نداشت که نیروهای روس از کولیوان عقب‌نشینی کرده‌اند. آنها دیگر چاره‌ای نداشتند جز آنکه به دشتهای جنوبی پناه برند.

در همین موقع، تلگرافخانه را به گلوله بستند. رگبار تیر باعث شد همهٔ شیشه‌ها فروبریزد.

یک تیر به شانهٔ هری بلانت اصابت کرد و او نقش بر زمین شد.

السید ژولیوه، حتی در این لحظهٔ بحرانی، باز برای مخابرهٔ پیام قلم را برداشت و نوشت:

هری بلانت، خبرنگار دیلی تلگراف، بر اثر اصابت گلوله زخمی شد و در کنار من به زمین افتاد ...

اما تلگرافچی با همان خونسردی و بی‌اعتنایی خدشه‌ناپذیرش گفت:

ــ آقایان، ارتباط قطع شد.

آن وقت از پشت باجه‌اش بیرون آمد، آرام کلاهش را برداشت، آن را تکاند، و لبخندبرلب از در کوچکی که تا آن موقع میشل استروگف متوجهش نشده بود، خارج شد.

همان دم سربازان تاتار به تلگرافخانه ریختند و آنجا را تصرف کردند. نه میشل استروگف و نه دو خبرنگار، هیچ‌یک نتوانستند محل را ترک کنند.

السید ژولیوه، در حالی که هنوز پیامش در دستش بود، به طرف هری بلانت که روی زمین افتاده بود جستی زد و با شجاعت او را بر دوش گرفت تا از معرکه بگریزد ... اما دیگر دیر شده بود!

هر دو آنان اسیر شده بودند. میشل استروگف نیز درست در لحظه‌ای که قصد داشت از پنجره بیرون بپرد، غافلگیر شد و به اسارت تاتارها درآمد.

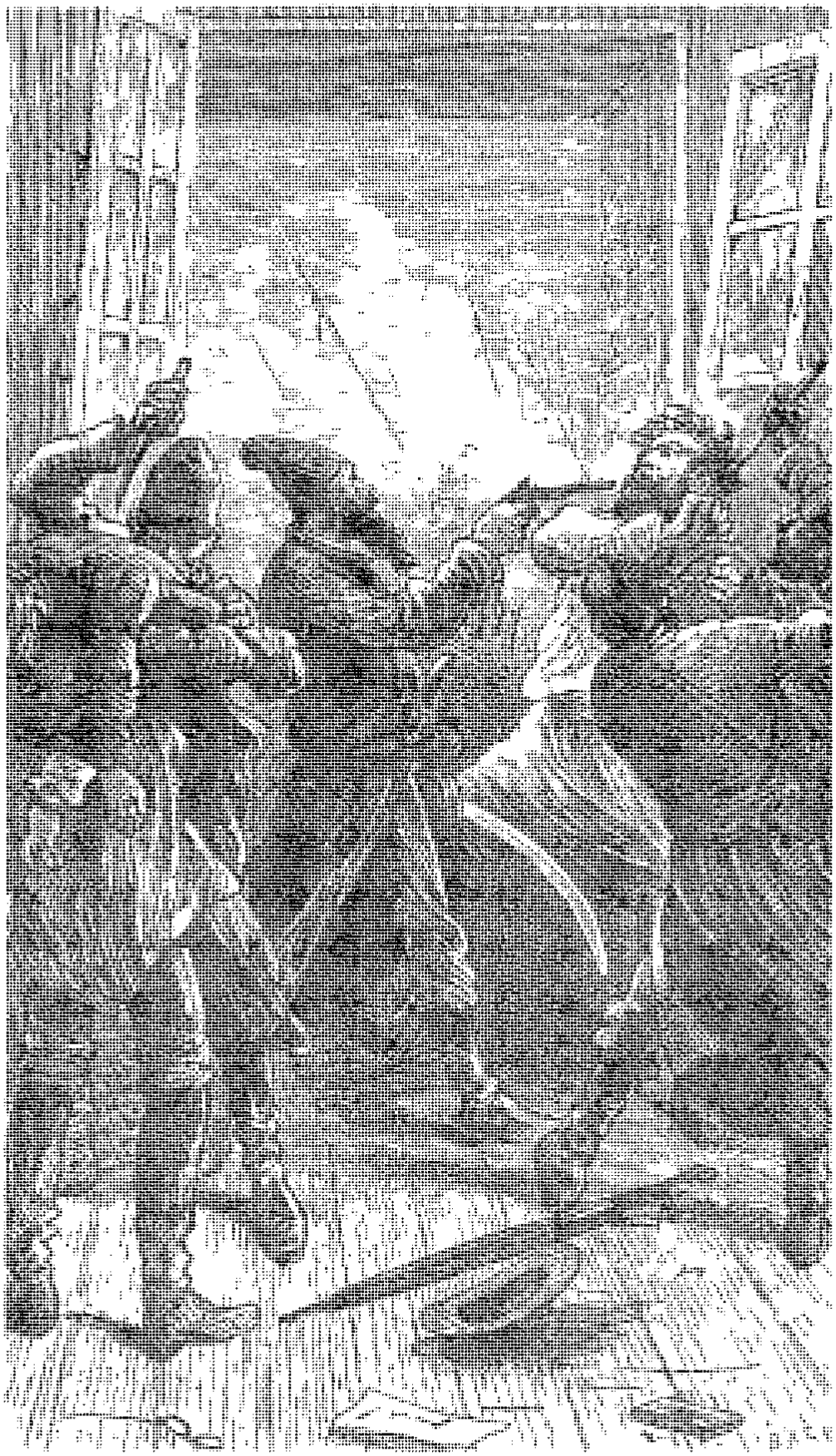

بخش دوم

۱

اردوگاه تاتارها

به قدر یک روز راه مانده به شهر کولیوان، چند کیلومتر پس از دهکدهٔ دیاشینسک، جلگهٔ وسیعی قرار دارد که در آن درختان بزرگی چون درختان کاج و سدر به چشم می‌خورد.

در فصل گرما، چوپانان سیبری گله‌های خود را برای چرا به این بخش از استپ می‌آورند. ولی اکنون حتی به یکی از این چادرنشینان سیبریایی برنمی‌خوریم. البته منطقه خالی از سکنه نیست. برعکس، جنب و جوش زیادی در آن دیده می‌شود.

در واقع، تاتارها در اینجا خیمه زده‌اند. اینجا اردوگاه فئوفارخان، امیر یاغی بخاراست. روز هفتم اوت، پس از انهدام قوای اندک روس در شهر کولیوان، آن سه مرد را که در تلگرافخانه بودند، به اسارت گرفتند و به اینجا آوردند. از دو هزار سربازی که در جبهه‌های اومسک و تومسک در برابر دشمن پایداری می‌کردند، تنها چند صد سرباز باقی مانده بودند. بنابراین اوضاع بسیار وخیم بود و قلمرو امپراتوری در آن سوی مرزهای اورال سخت در مخاطره بود. البته این شرایط موقت بود. زیرا روسها دیر یا زود قبایل متجاوز را به عقب می‌راندند. اما به هر حال، آشوب به مرکز سیبری سرایت کرده بود و دامنهٔ شورش پیوسته به ایالات شرقی و غربی گسترش می‌یافت. دیگر ارتباط ایرکوتسک با اروپا قطع شده بود. اگر سپاه آمور و یا کوتسک نمی‌توانستند بموقع خود را به عرصهٔ کارزار برسانند، مرکز روسیهٔ آسیایی که اکنون از نیروی اندکی برخوردار بود، به تصرف تاتارها درمی‌آمد و پیش از آزادسازی آن، گران دوک قربانی

انتقام‌جویی ایوان اوگارف می‌شد.

حال چه بر سر میشل استروگف می‌آمد؟ آیا سرانجام در برابر مصائب از پا درمی‌آمد؟ حال که پس از خروج او از ایچیم، هر لحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شد، آیا دیگر شکست را پذیرفته بود؟ آیا در انجام مأموریتش ناکام مانده بود و دیگر قادر نبود دِین خود را ادا کند؟ آیا میهنش از دست رفته بود؟

میشل استروگف از زمرهٔ مردانی بود که تنها مرگ آنها را از پا درمی‌آورد. حال آنکه او زنده بود، سرِ پا بود، نامهٔ تزار هنوز همراهش بود و همچنان ناشناس مانده بود. اکنون او نیز چون بسیاری دیگر به دست تاتارها اسیر شده بود و با او نیز چون جانوران رفتار می‌کردند. اما با نزدیک شدن به تومسک، به ایرکوتسک نیز نزدیکتر می‌شد و سرانجام از ایوان اوگارف پیشی می‌گرفت.

او پیوسته با خود تکرار می‌کرد: «من به مقصد می‌رسم!»

پس از دستگیری‌اش در کولیوان، فقط به آزادی فکر می‌کرد، به اینکه چگونه از دست سربازان امیر بگریزد. دیر یا زود زمانش فرامی‌رسید.

اردوگاه فئوفارخان بسیار باشکوه بود. خیمه‌های متعدد از پوست جانوران، نمد یا ابریشم در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. پرهای بلند که نوک مخروطی خیمه‌ها را زینت می‌دادند در میان درفشها و بیرقهای رنگارنگ به اهتزاز درمی‌آمدند. آراسته‌ترین خیمه‌ها از آنِ زیدها و خُجه‌ها بود که بالاترین مقام خانات به شمار می‌رفتند. آلاچیق سران قبایل تاتار با ترکه‌های قرمز و سفید که هنرمندانه به هم بافته شده بودند و بر سر آن یک دم اسب آویخته بودند، زینت شده بود. علاوه بر اینها، تا چشم کار می‌کرد، هزاران چادر ترکمن که هنگام جابه‌جایی بر پشت شتر حمل می‌شدند، پهنهٔ دشت را پوشانده بودند.

دست‌کم صد و پنجاه هزار سرباز، اعم از توپچی و تفنگچی و سواره‌نظام، در این اردوگاه گرد هم آمده بودند. در میان آنان، اهالی ترکستان، بویژه تاجیکها با خطوط چهرهٔ منظم، پوست سفید، قامت بلند،

چشمها و موهای سیاه، بخش اعظم سپاهیان تاتار را تشکیل می‌دادند. تقریباً نیمی از تاجیکها از خانات خوقند و کوندوز و نیم دیگر از اهالی بخارا بودند. غیر از آنان، نژادهای گوناگون دیگری که در ترکستان بسر می‌برند، فراوان بودند. ازبکها، مانند همان سربازانی که به تعقیب میشل استروگف پرداختند، قامت کوتاه و ریش حنایی داشتند. قرقیزها با چهره‌ای رنگ‌پریده چون قلموقها، زره به تن داشتند. برخی از آنها به زره و تیر و کمان مسلح بودند و برخی دیگر به شمشیر و تفنگ و نوعی تبر دسته‌کوتاه که ضربات مهلک به دشمن وارد می‌کرد. مغولها قامتی میانه داشتند، یک رشته موی سیاه که از پشت سرشان آویزان بود، صورت گرد، چهرهٔ سبزه، چشمان گودرفته و نگاه نافذ و ریش اندک. آنان قبای نانکن[1] آبی، آراسته به مخمل سیاه به تن داشتند و روی آن کمربند چرمی با قلاب نقره‌ای بسته بودند. چکمه‌های مزین به یراقهای براق به پا کرده بودند و کلاه ابریشمی با لبهٔ خزدار بر سر گذاشته بودند که سه روبان از پشت آن آویخته بود. علاوه بر اینان، افغانهای سیه‌چرده، و نیز عربهایی که هنوز زیبایی خاص نژاد سامی را حفظ کرده بودند، همگی با بیرقهایی که مظهر آتش‌افروزی و ویرانگری بود، زیر لوای امیر گرد آمده بودند.

تاتارها عده‌ای از اسرا، بویژه ایرانیان را به فرماندهی افسران ایرانی به خدمت گرفته بودند. اینان نیز خود بخش نیرومندی از سپاه فئوفارخان را تشکیل می‌دادند.

به این فهرست، یهودیان را نیز باید افزود که به عنوان خدمتکار به کار گرفته شده بودند. آنان جامه‌ای بلند به تن داشتند که میانش را با ریسمان بسته بودند، و به جای دستار، فینه‌ای تیره‌رنگ بر سر گذاشته بودند. در این میان، صدها قلندر ژنده‌پوش نیز به چشم می‌خوردند. اینان فقیران پارسایی بودند که جامه‌شان تنها تن‌پوشی از پوست پلنگ بود. به همهٔ این قوای انبوه از اقوام گوناگون، تنها یک نام اطلاق می‌شد: سپاه تاتار.

---

۱. nankin، نوعی پارچه که در شهری به همین نام بافته می‌شد.

سربازان سواره‌نظام پنجاه هزار تن بودند و اسبهایشان نیز چون خودشان از نژادهای مختلف بودند. هر ده اسب را با دو رشته طناب موازی به هم بسته بودند، دمهایشان را به هم گره زده و تور ابریشمی سیاه بر پشتشان انداخته بودند. اسبهای ترکمن با بدن کشیده، پاهای بلند و باریک و گردن خوش‌تراش از بقیهٔ اسبها متمایز بودند. اسبهای ازبک بسیار کارآمدند. اسبهای خوقند، علاوه بر سوار خود، دو خیمه و ظروف فلزی آشپزخانه را بر پشتشان حمل می‌کنند. اسبهای قرقیز تن‌پوشی روشن دارند. این جانوران و نیز اسبهای دورگه از نژاد پایین‌تر را با شگردی خاص، به کمک کمند مخصوص تاتارها، در کرانه‌های رود امبا[1] به دام می‌اندازند.

در کنار اردو هزاران حیوان باربر دیده می‌شدند. شترهای دوکوهانهٔ کوچک‌اندام ولی نیرومند، با پشم بلند و یال ضخیم که روی گردنشان ریخته، سربه‌راه‌تر از شترهای یک‌کوهانه‌اند. شترهای سرخ، یک کوهان دارند و پشمشان بلند و مجعد است. خر که جانوری است پرکار و سخت‌کوش، گوشتی خوش‌طعم دارد و بخشی از غذای تاتارها را تأمین می‌کند.

درختان سدر و کاج روی انبوه خیمه‌ها و انسانها و حیوانات سایه گسترده بودند. در زیر درختان، هوا بسیار خنک و دلپذیر بود و آفتاب از لابه‌لای شاخ و برگها به زمین می‌تابید. این همه، منظره‌ای چنان زیبا را پدید آورده بودند که یک نقاش چیره‌دست برای ترسیم آن باید همهٔ رنگها را به کار می‌گرفت.

هنگامی که گروه اسیران کولیوان به سراپردهٔ فئوفارخان و بزرگان خانات رسیدند، طبل و شیپور نواخته شد. این هیاهو با صدای گوشخراش شلیک تفنگها و غرش مهیب توپها در هم آمیخت. عراده‌های توپ در دسته‌های چهارتایی و شش‌تایی کنار هم قرار گرفته بودند و

---

1. Emba

توپخانهٔ امیر را تشکیل می‌دادند.

اردوگاه فئوفارخان کاملاً نظامی بود. اقامتگاه اصلی و حرمسرای او و متحدانش در شهر تومسک بود که پیش از این به تصرف تاتارها درآمده بود.

زمانی که اردو به حرکت درمی‌آمد، تا زمانی که مرکز سیبری شرقی تسخیر نشده بود، امیر در تومسک اقامت می‌گزید.

سراپردهٔ امیر مشرف بر خیمه‌های اطراف بود. پرده‌های پرچین از ابریشم براق که با بندهای طلایی بالا می‌رفت و دسته‌های بلند و ضخیم پَر که باد چون بادبزن آنها را به حرکت درمی‌آورد، خیمه را زینت می‌دادند. سراپرده میان محوطه‌ای باز قرار داشت که به درختان سترگ کاج و غان محدود می‌شد. جلوی خیمه میزی مرصع و روی میز کتاب مقدس قرآن قرار داشت که صفحاتش از ورقه‌های نازک طلا بود و آیات الهی را با ظرافت روی آن حک کرده بودند.

پیرامون این محوطهٔ باز، آلاچیقهای سران بخارا به صورت نیم‌دایره برپا شده بود. «میرآخور» که اجازه دارد سواره امیر را تا محوطهٔ کاخ هدایت کند، «قوش‌بیگی» مهتر قوشچیان، مُهردار سلطنتی، «توپچی‌باشی» فرماندهٔ توپخانه، «خجه» رایزن امیر، «شیخ‌الاسلام» رئیس علما و نمایندهٔ روحانیان، «قاضی عسکر» که در غیاب امیر قضاوت در مورد نظامیان را بر عهده دارد، و سرانجام «منجم‌باشی» که هنگام عزیمت خان به اختربینی می‌پردازد، همگی در این محل اقامت گزیده‌اند.

زمانی که اسرا به اردوگاه رسیدند، خان بزرگ در سراپرده‌اش بود و بیرون نیامد، و این خوشبختی بزرگی بود. زیرا یک اشاره یا یک کلمه از جانب او کافی بود تا اسرا به دست جلاد سپرده شوند. خان بزرگ نیز چون شاهان مشرق‌زمین، بیشتر در خلوت خود بود. کسی که کمتر در ملأعام ظاهر شود، بیشتر مورد ستایش است و مخوف‌تر می‌نماید.

اسرا در یک حصار زندانی شدند. با آنان بدرفتاری می‌شد و غذای

اندکی به آنان می‌دادند. همهٔ اسرا در شرایط بدی بسر می‌بردند و باید منتظر می‌ماندند تا شاید فئوفارخان نظر لطفی به آنان کند.

در میان اسرای اردوگاه، میشل استروگف سربه‌راه‌تر و صبورتر از دیگر اسرا بود و به دستوراتی که به او می‌دادند گردن می‌نهاد. زیرا تاتارها او را از کولیوان به تومسک می‌بردند. اگر او آزاد بود شاید نمی‌توانست به این سادگی به مقصد برسد. اگر پیش از رسیدن به تومسک می‌گریخت، به دست پیشقراولانی که در دشت می‌تاختند گرفتار می‌شد. مسیر شرق، که در تصرف تاتارها بود، در آن‌سوی نصف‌النهار هشتاد و دو درجه ــ که از تومسک می‌گذشت ــ قرار نداشت. اگر میشل استروگف از این نصف‌النهار می‌گذشت، به سرزمین آزاد می‌رسید. آن‌گاه می‌توانست بدون واهمه از ینی‌سئی بگذرد و پیش از فئوفارخان به کراسنویارسک برسد.

میشل استروگف برای آنکه بتواند صبر و شکیبایی‌اش را حفظ کند، با خود تکرار کرد: «وقتی به تومسک برسم، ظرف چند دقیقه پیشقراولان را پشت سر می‌گذارم. آن وقت دوازده ساعت از فئوفارخان و اوگارف پیش می‌افتم. این زمان کافی است تا زودتر از آنان به ایرکوتسک برسم!»

اما میشل استروگف می‌ترسید مبادا ایوان اوگارف در اردوگاه باشد و را شناسایی کند. علاوه بر این، به طور غریزی حس می‌کرد که هر طور شده باید از این خائن سیبریایی پیشی گیرد. او می‌دانست که اگر سپاه ایوان اوگارف به سپاه فئوفارخان بپیوندد، آن وقت تاتارها با تمام قوا به مرکز سیبری شرقی هجوم می‌برند. او همچنان غرق در این افکار بود و از سوی دیگر هر لحظه منتظر بود که طبلها به صدا درآیند و ورود نایب امیر را اعلام کنند.

آن‌گاه به یاد مادرش افتاد، و به یاد نادیا. یکی در اومسک گرفتار شده بود و دیگری بر روی قایقی در رود ایرتیش. نادیا نیز چون مارفا استروگف به اسارت درآمده بود. میشل کاری از دستش ساخته نبود. آیا

سراپردهٔ امیر مشرف بر خیمه‌های اطراف بود.

باز هم آنان را می‌دید؟ پاسخ این سؤال را نمی‌دانست. احساس می‌کرد قلبش در هم فشرده می‌شود.

هری بلانت و السید ژولیوه نیز همزمان با میشل استروگف و جمع دیگری از اسرا به اردوگاه فئوفارخان منتقل شدند. میشل استروگف که مدت کوتاهی با دو خبرنگار همسفر بود و همراه آنان در تلگرافخانه دستگیر شده بود، می‌دانست که آن دو نیز در این اردوگاه بسر می‌برند. بنابراین در این حصار که قراولان زیادی از آن مراقبت می‌کردند، می‌کوشید حتی‌الامکان از آنان دوری کند. برایش چندان مهم نبود که آن دو خبرنگار پس از منزلگاه ایچیم دربارهٔ او چگونه فکر می‌کنند. او می‌خواست تنها باشد تا در وقت مقتضی به تنهایی دست به کار شود. بنابراین ترجیح می‌داد گوشه‌گیری کند.

السید ژولیوه، از زمانی که همکارش تیر خورده بود و در کنارش به زمین افتاده بود، مدام از او مراقبت می‌کرد. در مسیر کولیوان تا اردوگاه، یعنی مدت چند ساعت راه، هری بلانت به دوستش تکیه داده بود و به دنبال دیگر اسرا راه می‌پیمود. او سعی می‌کرد غرور انگلیسی‌اش را حفظ کند. اما در مقابل تاتارهای وحشی که پاسخ هر عمل را با ضربات نیزه و شمشیر می‌دادند، تلاش وی بیهوده بود. خبرنگار دیلی تلگراف چاره‌ای نداشت جز آنکه این بداقبالی مشترک را تحمل کند تا بعد بتواند آن را به گوش همه برساند و رفتار آنان را جبران کند. اما پیمودن مسیر برایش دشوارتر از دیگر اسرا بود. زیرا درد می‌کشید، و شاید بدون کمک السید ژولیوه حتی نمی‌توانست به اردوگاه برسد.

السید ژولیوه، که همواره بینش فلسفی‌اش را به کار می‌بست، تا آنجا که می‌توانست از نظر جسمی و روحی به همکارش کمک می‌کرد. همین‌که آنها به اردوگاه رسیدند، او محل زخم هری بلانت را بررسی کرد. با مهارت تمام لباسش را درآورد و فهمید که شانهٔ همکارش بر اثر برخورد گلوله زخم سطحی برداشته است. آن وقت رو به همکارش کرد و گفت:

ــ چیز مهمی نیست. فقط یک زخم سطحی است. پس از دو سه

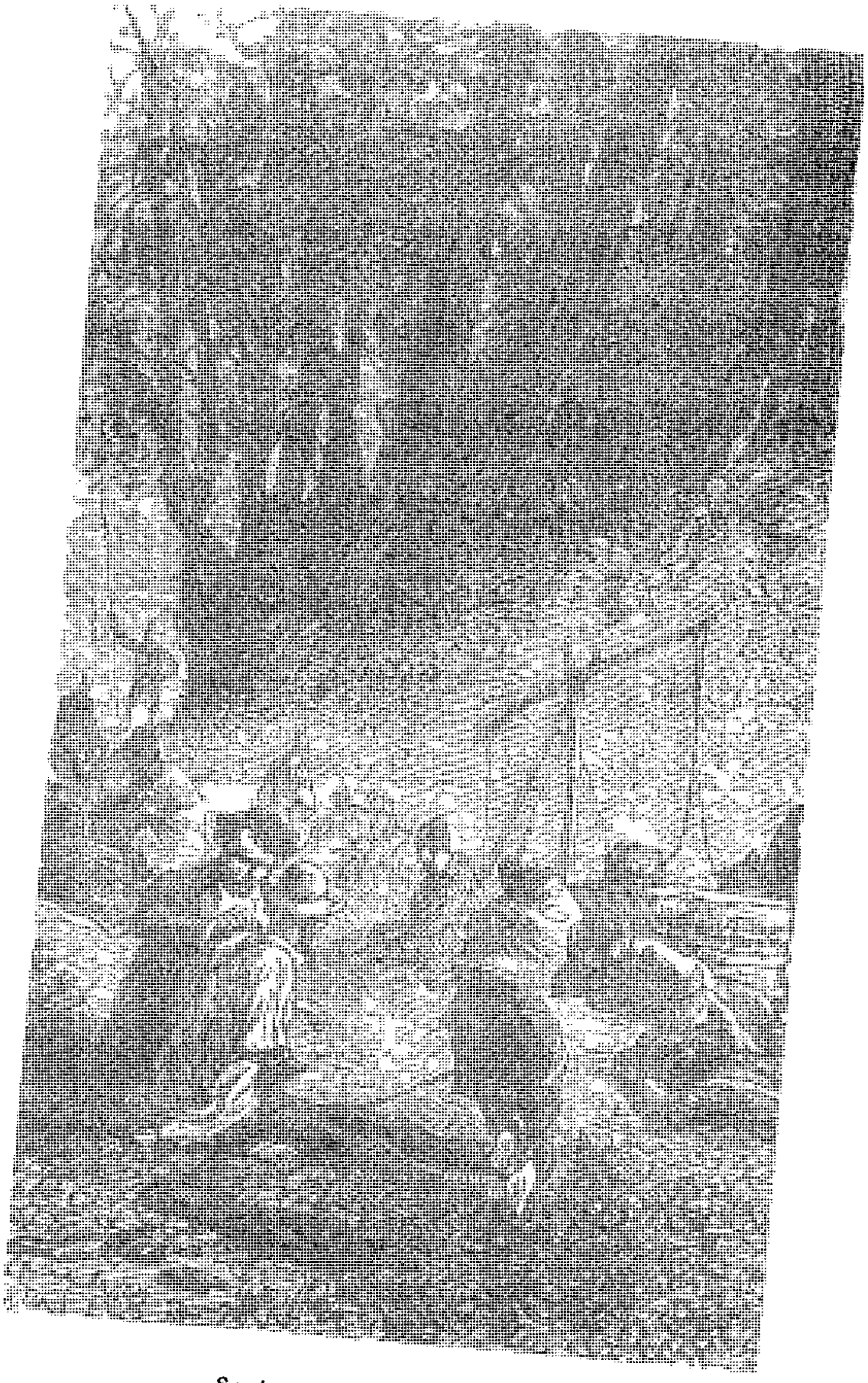

پس شما از پزشکی هم سررشته دارید؟

پانسمان، همکار عزیز، دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند.

هری بلانت پرسید:

ــ اما چه کسی زخم مرا پانسمان می‌کند؟ ...

ــ خودم این کار را می‌کنم!

ــ پس شما از پزشکی هم سررشته دارید؟

ــ همهٔ فرانسویها کمی از پزشکی سر درمی‌آورند.

و پس از گفتن این جمله، السید ژولیوه دستمالش را دو تکه کرد تا یک تکه را روی زخم بگذارد و با تکهٔ دیگر آن را ببندد. اما پیش از آن، رفت و از چاه میان محوطه آب آورد و زخم را شست. خوشبختانه زخم سطحی بود. او با مهارت تمام دستمال مرطوب را روی زخم گذاشت و گفت:

ــ من با آب زخمتان را درمان می‌کنم. این مایع هنوز مؤثرترین دارو برای درمان زخم است. شش هزار سال طول کشید تا پزشکان به این نکته پی برند! بله، درست شش هزار سال!

هری بلانت روی برگهای خشکی که همکارش پای یک درخت غان جمع کرده بود دراز کشید و گفت:

ــ متشکرم، آقای ژولیوه.

ــ اختیار دارید. کاری نکردم. شما هم اگر جای من بودید همین کار را می‌کردید.

هری بلانت از روی سادگی پاسخ داد:

ــ راستش را بخواهید، نمی‌دانم ...

ــ شوخی می‌کنید! انگلیسیها همه سخاوتمندند.

ــ البته! اما فرانسویها ...؟

ــ خُب، فرانسویها خوبند. حتی نادانند. تا نظر شما چه باشد! اما آنچه مایهٔ رستگاری آنهاست، این است که فرانسوی‌اند! حالا دیگر صحبت را عوض کنیم. شاید هم بهتر باشد دیگر حرف نزنیم. شما باید استراحت کنید.

ولی هری بلانت دلش می‌خواست حرف بزند. اگر خبرنگار مجروح دیلی تلگراف به استراحت تن می‌داد، پس از چندی دیگر حرفی برای گفتن نداشت. از این رو پرسید:

ــ آقای ژولیوه، فکر می‌کنید آخرین تلگرام ما به آن سوی مرز روسیه مخابره شده؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ چرا که نه؟ مطمئن باشید که حالا دیگر دخترعموی من از وقایع کولیوان با خبر شده.

هری بلانت که برای نخستین بار خواست با صراحت حرفش را بزند، پرسید:

ــ دخترعمویتان تلگرامهای شما را در چند نسخه تکثیر می‌کند؟

السید ژولیوه لبخندی زد و گفت:

ــ دخترعمویم آدم توداری است. دوست ندارد کسی درباره‌اش حرفی بزند. و اگر بداند که شما از فکر او خوابتان نمی‌برد، خیلی ناراحت می‌شود.

ــ من خوابم نمی‌آید. دوست دارم بدانم دخترعمویتان در مورد این درگیری داخلی چه فکر می‌کند.

ــ فکر می‌کند که اوضاع وخیم است. اما دولت مسکو نیرومند است. شورش عده‌ای وحشی و بی‌تمدن نباید نگرانش کند. سیبری سقوط نخواهد کرد.

هری بلانت که حسادت انگلیسی‌اش نسبت به جاه‌طلبیهای روسیه در آسیای میانه تحریک شده بود گفت:

ــ چه امپراتوریها که به خاطر جاه‌طلبیهایشان سقوط کردند!

السید ژولیوه با صدای بلند گفت:

ــ بحث سیاسی نکنیم. پزشکها این کار را قدغن کرده‌اند! برای زخم شانه‌تان اصلاً خوب نیست! ... دست‌کم اینکه نمی‌گذارد خوابتان ببرد!

ــ پس از وضعیت خودمان بگوییم. چه باید کرد، آقای ژولیوه؟ من

نمی‌خواهم تا ابد اسیر دست تاتارها باشم.

ــ عجب! خُب من هم نمی‌خواهم!

ــ پس در اولین فرصت فرار می‌کنیم!

ــ بله. البته برای رهایی از اسارت، شاید راه دیگری هم باشد.

هری بلانت نگاهی به همکارش کرد و گفت:

ــ شما راه دیگری بلدید؟

ــ بله. ما که درگیر این آشوب و بلوا نیستیم. ما بی‌طرفیم و این را اعلام می‌کنیم!

ــ به این وحشیها؟

ــ نه، اینها هیچ‌چیز سرشان نمی‌شود. می‌رویم پیش ایوان اوگارف، نایب فئوفارخان.

ــ او هم آدم رذلی است.

ــ بله، اما روس است. می‌داند که نباید حقوق افراد را شوخی گرفت. تازه از اسارت ما که چیزی عایدش نمی‌شود. برعکس، بهتر است ما را آزاد کند. البته برای من سخت است که از چنین آدمی تقاضایی بکنم!

هری بلانت گفت:

ــ او که در اردوگاه نیست، یا دست‌کم ما او را ندیده‌ایم.

ــ دیر یا زود می‌آید. به هر حال باید به امیر ملحق شود. حالا سیبری دو قسمت شده و مسلماً فئوفارخان منتظر اوست تا با هم به ایرکوتسک حمله کنند.

ــ وقتی آزاد شدیم، چه کنیم؟

ــ وقتی آزاد شدیم، همچنان در پی تاتارها به راه می‌افتیم تا زمانی که فرصت دست دهد و بتوانیم به اردوگاه روسها ملحق شویم. نباید کنار بکشیم. تازه کارمان شروع شده. شما، همکار عزیز، شانس آوردید و در حین خدمت مجروح شدید. ولی من هنوز برای دخترعمویم کاری نکرده‌ام. تا ببینیم بعد چه می‌شود!

السید ژولیوه زیر لب گفت: «عجب! او که خوابش برده! چند ساعت

مواب و چند کمپرس آب خنک کافی است تا یک انگلیسی سلامتی از دست‌رفته‌اش را به دست آورد. این آدمها از آهن ساخته شده‌اند!»

زمانی که هری بلانت استراحت می‌کرد، السید ژولیوه در کنارش می‌ماند و مراقبش بود. او از این فرصت سود می‌جست و وقایع روزانه را بدقت در دفترش یادداشت می‌کرد. البته محض خاطر خوانندگان دیلی تلگراف، همکارش را هم در جریان امور قرار می‌داد. حال که دست روزگار آنها را کنار هم کشانده، دیگر دلیلی نداشت به هم حسادت کنند.

بدین ترتیب دو خبرنگار در آرزوی دیدار ایوان اوگارف بسر می‌بردند، درحالی‌که میشل استروگف از روبه‌رو شدن با وی وحشت داشت. اگر ایوان اوگارف به اردوگاه می‌آمد و دو خبرنگار حرفهٔ خود را فاش می‌کردند، به احتمال زیاد آزاد می‌شدند. شاید از نظر فئوفارخان خبرنگار با جاسوس فرقی نداشت، اما نایب امیر می‌توانست او را مجاب کند. بنابراین منافع السید ژولیوه و هری بلانت با منافع میشل استروگف مغایرت داشت و پیک تزار که بخوبی به این نکته واقف بود، بیش از پیش سعی می‌کرد از همسفران گذشته‌اش دوری گزیند. از این رو خود را از دید آنها پنهان می‌کرد.

چهار روز به همین منوال گذشت. در اردوگاه تاتارها خبری از جابه‌جایی نبود. اسرا سخت تحت‌نظر بودند. سربازهای پیاده و سواره شبانه‌روز کشیک می‌دادند و غیرممکن بود کسی بتواند از سدشان عبور کند. جیرهٔ غذایی اسرا بسیار ناچیز بود. هر بیست و چهار ساعت دو بار به آنها غذا می‌دادند که شامل تکه‌ای رودهٔ بز بود که روی هیزم برشته کرده بودند. گاهی نیز تکه پنیری موسوم به «قروت» می‌دادند که از دوغ میش درست می‌شد و آن را در شیر مادیان می‌خیساندند. این غذا قوت غالب قرقیزها بود. علاوه بر این، هوا نیز هر روز بدتر می‌شد. اختلالات جوی باعث ریزش باران و وزش تند باد می‌شد. اسرای بینوا، بدون سرپناه، می‌بایست همهٔ این مصائب را تحمل کنند و امیدی به بهبود اوضاع نبود. تعدادی از مجروحین و چند زن و کودک جان سپردند.

نگهبانها از خاکسپاری آنها خودداری می‌کردند و اسرا خود مـی‌بایست مردگان را دفن کنند.

در این روزهای مشقت‌بار، السید ژولیوه و میشل استروگف، هر یک به نوبهٔ خود، دیگران را یاری می‌دادند و از انـجام هـیچ کـاری روگـردان نبودند. مزیت آنها بر دیگر اسرا این بود که سالم و نیرومند بودند. بنابراین باید در برابر سختیها مقاومت می‌کردند و با مـراقـبتها و تـوصیه‌هایشان افراد رنجور و ناامید را یاری می‌دادند.

اما این وضع تا کی ادامه داشت؟ آیا فئوفارخان از نخستین اقداماتش خشنود بود و می‌خواست قبل از حمله به ایرکوتسک کمی تأمل کـند؟ امکان داشت. اما رویدادی که السید ژولیوه و هری بـلانت آن هـمه در آرزویش بودند و میشل استروگف سخت از آن بیمناک بود، سرانجام در صبح روز دوازده اوت به وقوع پیوست.

شیپورها نواخته شدند، طـبلها بـه صـدا درآمـدند و صـدای شـلیک همزمان تفنگها به گوش رسید. ابری از گرد و خاک از جاده‌ای کـه بـه کولیوان منتهی می‌شد به هوا برخاست.

ایوان اوگارف همراه چند هزار سوار وارد اردوگاه شد.

۲

رفتار السید ژولیوه

ایوان اوگارف با سپاه خود به اردوگاه فئوفارخان آمد. این سربازان سواره و پیاده فاتحان شهر اومسک بودند. البته آنها نتوانسته بودند قسمت بالای شهر را که فرماندار و سربازان روس به آنجا پناه برده بودند تصرف کنند، اما برای آنکه فتح سیبری شرقی به تأخیر نیافتد به کولیوان آمده بودند. بنابراین پس از به جا گذاشتن نیروی کافی در اومسک باقی قوای خود را جمع کرده بودند و برای تقویت نیروی فاتحان کولیوان، آمده بودند تا به سپاه فئوفارخان بپیوندند.

سربازان ایوان اوگارف جلوی اردوگاه توقف کردند. آنها اجازه نداشتند اتراق کنند. بی‌شک فرمانده‌شان قصد نداشت آنجا بماند، بلکه می‌خواست پیشروی کند و در اسرع وقت شهر مهم تومسک را تصرف کند. طبعاً در آینده این شهر می‌توانست مقر فرماندهی تاتارها شود.

ایوان اوگارف، علاوه بر سربازانش، گروهی از اسرای روس و سیبریایی را نیز با خود آورده بود که در اومسک یا کولیوان به اسارت درآمده بودند. این تیره‌بختان وارد محوطهٔ اردوگاه نشدند، زیرا این محوطه بسیار کوچک بود. آنها می‌بایست بدون سرپناه و غذا جلوی سپاه بمانند تا فئوفارخان در موردشان تصمیم بگیرد. آیا خان آنها را در اسارتگاه زندانی می‌کرد یا به رسم سرکردگان تاتار آنان را به دست شکنجه‌گران خونخوار می‌سپرد؟ آیا قتل‌عامشان می‌کرد؟ هیچ معلوم نبود که امیر بلهوس چه تصمیمی بگیرد.

در پی این سپاه که از اومسک و کولیوان آمده بود، خیل گدایان،

دله‌دزدها، فروشنده‌های دوره‌گرد و کولیها به راه افتاده بودند. آنان معمولاً پشت سر سپاه حرکت می‌کردند و پس از عبور از سرزمینهای اشغالی چیزی به جا نمی‌گذاشتند. بنابراین ضرورت امرار معاش باعث می‌شد که دنبال نیروی آشوبگر به راه افتند. سراسر منطقهٔ بین دو رود ایچیم و اوب بکلی ویران شده بود. این برهوت را تاتارها پشت سر خود بر جا می‌گذاشتند و روسها بسختی می‌توانستند از این‌گونه مناطق عبور کنند.

در میان کولیانی که از ایالات غربی آمده بودند، گروهی که تا پرم با میشل استروگف همسفر بودند نیز دیده می‌شدند. سنگار آنجا بود. این جاسوس ظالم، چون روح ملعون ایوان اوگارف، اربابش را ترک نمی‌کرد. میشل استروگف آن دو را حتی در روسیه، در نیژنی‌نووگورود دیده بود که با هم دسیسه می‌کردند. پس از عبور از اورال، آنها چند روزی از هم جدا شده بودند. ایوان اوگارف بسرعت ایچیم را تصرف کرد، درحالی‌که سنگار و گروهش از جنوب ایالت به طرف اومسک به راه افتادند.

کاملاً پیدا بود که این زن تا چه اندازه ایوان اوگارف را در پیشبرد مقاصدش یاری می‌کند. او و گروهش همه جا راه می‌افتادند و به خبرچینی می‌پرداختند. ایوان اوگارف حتی می‌دانست که در قلب مناطق اشغالی چه می‌گذرد. آنها برای او به منزلهٔ دهها چشم و گوش بودند. بنابراین مزد جاسوسی آنان را سخاوتمندانه می‌پرداخت.

آغاز آشنایی سنگار و ایوان اوگارف از آنجا بود که روزی سنگار سخت در چنگ پلیس گرفتار آمده بود و افسر روس او را رهانیده بود. زن کولی این خدمت را از یاد نبرده بود و برای جبران آن از دل و جان مایه می‌گذاشت. زمانی که اندیشهٔ خیانت به ذهن ایوان اوگارف راه یافت، دریافت که می‌تواند از وجود این زن بسیار بهره برد. هر دستوری که به این زن می‌داد، او اطاعت می‌کرد. حسی غریب، نیرومندتر از حس حق‌شناسی او را وامی‌داشت تا عبد و عبید این افسر خائن شود. ایوان اوگارف پس از بازگشت از تبعید، مدام با او در ارتباط بود. سنگار زنی

سنگار آنجا بود.

بود رازدار، بی‌وطن، بی‌خانمان و آواره و سرگردان، که زندگی‌اش را وقف خدمت به ایوان اوگارف و آشوبگران سیبری می‌کرد. او که ذاتاً زیرک و باهوش بود، روحی سرکش و عاری از رحم و شفقت داشت. چنان درنده‌خو بود که بهتر بود در کنار سرخ‌پوستان آپاچی[1] یا آدمخواران اندامانی[2] زندگی کند.

از زمانی که سنگار با کولیانش وارد شهر اومسک شده بود، دیگر از ایوان اوگارف دور نشده بود. او از روبه‌رو شدن میشل استروگف با مادرش مارفا باخبر بود. می‌دانست که ایوان اوگارف از اینکه پیک تزار مأموریتش را به انجام رساند بیمناک است. زمانی که مارفا استروگف به زندان افتاد، سنگار چون یک سرخ‌پوست به آزار او پرداخت تا زیر زبانش را بکشد. اما هنوز وقت آن نشده بود که ایوان اوگارف خود شخصاً پیرزن سیبریایی را به حرف آورد. سنگار می‌بایست منتظر فرصت باشد. برای همین، انتظار می‌کشید. همه‌جا پنهانی دنبال پیرزن به راه می‌افتاد و روز و شب مراقب کوچکترین حرکات و حرفهای او بود. منتظر بود تا کلمهٔ «پسرم» را از دهانش بشنود. اما خونسردی و بی‌تفاوتی بی‌حد و حصر مارفا استروگف او را خلع سلاح کرده بود.

به محض به صدا درآمدن طبل و شیپور، قورچی‌باشی و میرآخور به همراه سوارکاران ازبک به پیشواز ایوان اوگارف رفتند و او را به سراپردهٔ فئوفارخان هدایت کردند.

ایوان اوگارف که همیشه خونسرد و خوددار بود، به تواضع و ادای احترام صاحب‌منصبان توجهی نکرد. لباسش بسیار ساده بود، اما با بیشرمی لباس افسران روس را به تن کرده بود.

هنگامی که او خواست از حصار اردوگاه بگذرد، سنگار از میان سوارکاران گذشت، به طرف او رفت و وقتی به مقابلش رسید، بی‌حرکت ایستاد. ایوان اوگارف پرسید:

---

1. Apache 2. Andamiens

ــ خبر تازه‌ای نداری؟
ــ نه.
ــ باز هم صبر کن.
ــ هنوز وقتش نرسیده پیرزن را به حرف آوری؟
ــ بزودی این کار را می‌کنم، سنگار.
ــ کِی زبان باز می‌کند؟
ــ وقتی به تومسک برسیم.
ــ کِی به تومسک می‌رسیم؟
ــ سه روز دیگر.

چشمهای سیاه سنگار برقی زد و آرام یک قدم عقب رفت.

ایوان اوگارف به پهلوی اسبش کوبید و همراه افسران ستاد به طرف خیمهٔ فئوفارخان به راه افتاد.

فئوفارخان منتظر نایبش بود. مُهردار سلطنتی، خجه و چند صاحب‌منصب دیگر آنجا بودند.

ایوان اوگارف از اسب به زیر آمد، وارد خیمه شد و به حضور امیر رسید.

فئوفارخان مردی بود چهل‌ساله، خوش‌قد و قامت، با چهره‌ای نسبتاً رنگ‌پریده، چشمانی خبیث و قیافه‌ای سرکش. ریش سیاه و مجعدش تا روی سینه‌اش می‌رسید. جامهٔ رزمش زرهی بافته از زر و سیم و حمایلی جواهرنشان بود. نیام شمشیر خمیده‌اش به سنگهای گرانبها و درخشان مزین بود، چکمه‌هایی با مهمیز طلا به پا داشت و کلاهخودش به الماسهایی آراسته بود که چشم را خیره می‌کرد. فئوفارخان، به جای جاه و جلال یک فرمانروای تاتار، ظاهری غریب داشت. او قدرتی بی‌حد و حصر داشت، چندان که زندگی و مرگ رعایایش به فرامین او وابسته بود. از این رو، در بخارا او را امیر می‌خواندند.

هنگامی که ایوان اوگارف وارد شد، بزرگان و صاحب‌منصبان همچنان بر بالشهای زردوزی‌شدهٔ خود بی‌حرکت ماندند. اما فئوفارخان از روی

تخت باشکوه خود که یک قالی بخارا آن را مـی‌پوشاند بـرخـاست، از انتهای خیمه به طرف ایوان اوگارف رفت و او را در آغوش گرفت. این استقبال گرم، ایوان اوگارف را تا مرتبهٔ ریاست شورا بالا می‌برد و موقتاً او را بالاتر از خجه قرار می‌داد.

سپس فئوفارخان خطاب به ایوان اوگارف گفت:

ــ من حرفی ندارم که بزنم، ایوان. تو حرف بزن! اینجا هـمه سـراپـا گوشند.

ایوان اوگارف پاسخ داد:

ــ تخسیر[1] باید نکاتی را به شما بگویم.

ایوان اوگارف به زبان تاتارها و به سـیاق پـرطمطراقـی کـه خـاص زبانهای شرقی است سخن می‌گفت.

ــ تخسیر نباید با حرفهای بیهوده وقت را تلف کـرد. خـودتان بـهتر می‌دانید که من پیشاپیش افرادتان چه کردم. رودهای ایچیم و ایرتیش در دست ماست و سوارکاران ترکمن می‌توانند اسبهایشان را در آبـهای آن شست و شو دهند. قبایل قرقیز به فرمان فئوفارخان به پـا خـاسته‌انـد و شاهراه سیبری از ایچیم تا تومسک در اختیار شماست. بنابراین از شرق تا غرب، از آنجا که خورشید می‌دمد تا آنجا که غروب می‌کند، می‌توانید در این سرزمین بتازید.

امیر، بی‌آنکه بتوان افکارش را در چهره‌اش خواند، پرسید:

ــ آیا می‌توانم همچنان با خورشید پیش بروم؟

ــ اگر بخواهید با خورشید همگام شوید، باید بی‌درنگ ایالات سیبری را از توبولسک تا کوههای اورال فتح کنید.

ــ چگونه می‌توانم بر خورشید پیشی بگیرم.

ــ اگر ایرکوتسک را فتح کنید، غنی‌ترین نـواحـی آسـیای مـیانه در اختیار شماست.

---

۱. Takhsir، به معنی «حضرت والا»، عنوانی که به امرای بخارا می‌دادند.

ایوان اوگارف وارد خیمه شد و به حضور امیر رسید.

ـ آن وقت سپاه سلطان پترزبورگ را چه کنیم؟

فئوفارخان می‌خواست با این لفظ غریب به امپراتور روسیه اشاره کند.

ایوان اوگارف پاسخ داد:

ـ بیم به دل راه ندهید. در شرق و غرب تهاجم چنان برق‌آسا بود که سپاهیان روس نتوانستند در نبرد سهیم باشند. ایرکوتسک و توبولسک به تصرف شما در خواهد آمد. نیروهای تزار در کولیوان تار و مار شدند. هر جا که ما با سربازان نابخرد غرب روبه‌رو شدیم، وضع بر همین منوال بود.

امیر اندکی سکوت کرد. سپس پرسید:

ـ حال با این اخلاص که در وجود توست، چه اندیشه‌ای در سر داری؟

ایوان اوگارف بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ من پیشنهاد می‌کنم که از خورشید پیشی بگیریم! بگذاریم اسبهای ترکمن در دشتهای شرق بتازند! اگر ایرکوتسک مرکز ایالات شرقی را تصرف کنیم، آن وقت گران دوک برادر تزار به اسارت شما در خواهد آمد.

این آرزوی بزرگ ایوان اوگارف بود. او چون یکی از پیروان سنگدل استپان رازین[1] سخن می‌گفت، راهزنی که در سدهٔ هیجدهم جنوب روسیه را به ورطهٔ نابودی کشاند. با اسارت گران دوک و شکنجهٔ وی، حس انتقام‌جویی او ارضا می‌شد. علاوه بر این، تصرف ایرکوتسک به منزلهٔ تصرف سیبری شرقی به دست قوای تاتار بود.

فئوفارخان پاسخ داد:

ـ چنین خواهد شد.

ـ چه اوامری دارید، تخسیر؟

ـ همین امروز مقر فرماندهی به تومسک انتقال می‌یابد.

---

1. Stepan-Razine

ایوان اوگارف تعظیمی کرد و همراه قوش‌بیگی رفت تا به دستورات امیر عمل کند.

زمانی که خواست سوار اسب شود تا به سربازانش بپیوندد، کمی دورتر، در محل استقرار اسرا سر و صدایی به پا خاست و پس از آن صدای شلیک چند تیر به گوش رسید. معلوم نبود این جنجال ناشی از شورش اسرا بود یا تلاش آنان برای فرار. به هر حال شورش بلافاصله سرکوب شد.

ایوان اوگارف و قوش‌بیگی چند قدم جلو رفتند. همان دم دو مرد ظاهر شدند که سربازان می‌کوشیدند جلویشان را بگیرند.

قوش‌بیگی که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است، اشاره‌ای کرد. سربازان دو مرد را به زمین زدند تا با شمشیر آنان را از پا درآورند. اما در همان وقت ایوان اوگارف چند کلمه‌ای بر زبان آورد و سربازان دست نگه داشتند.

او دریافته بود که آن دو مرد خارجی‌اند، از این رو فرمان داد آنان را نزد وی برند. آن دو هری بلانت و السید ژولیوه بودند.

از زمانی که ایوان اوگارف به اردوگاه پا گذاشته بود، آن دو می‌خواستند نزد وی روند. اما سربازها درخواست آنان را نپذیرفته بودند. از این رو آنها درگیر شده بودند و اقدام به فرار کرده بودند. سربازها هم دست به اسلحه برده بودند، ولی خوشبختانه آنها جان سالم به در برده بودند و این اقدام باعث شده بود که اکنون به حضور نایب امیر برسند.

ایوان اوگارف لحظه‌ای آن دو ناشناس را ورانداز کرد. آن دو در آن درگیری که در چاپارخانهٔ ایچیم میان میشل استروگف و ایوان اوگارف روی داده بود حضور داشتند، ولی این مسافر خشن به افرادی که در سالن چاپارخانه حضور داشتند اعتنا نکرده بود.

اما هری بلانت و السید ژولیوه فوراً او را شناختند. السید ژولیوه به همکارش آهسته گفت:

ــ عجب! انگار ایوان اوگارف همان مسافر بی‌نزاکت ایچیم است!

بعد درِ گوش همکارش گفت:

ــ درخواستمان را مطرح کن، بلانت. این خدمتی است در حق من. این سرهنگ روس در اردوگاه تاتارها حالم را به هم می‌زند. البته می‌دانم که به یمن وجود اوست که اکنون سرم روی تنم است. ولی چه کنم که چشمهایم به جای نگاه کردن به او به طرف دیگری متمایل می‌شوند!

و پس از گفتن این حرف، خود را ظاهراً بی‌اعتنا نشان داد.

معلوم نبود آیا ایوان اوگارف متوجه این اهانت شده بود یا نه. ولی به هر حال نسبت به آن بی‌تفاوت ماند و خطاب به آن دو پرسید:

ــ آقایان، شما کیستید؟

هری بلانت به اختصار گفت:

ــ ما دو خبرنگار انگلیسی و فرانسوی هستیم.

ــ حتماً برای اثبات هویتتان مدارکی دارید؟

ــ بله، این مدارک به تأیید سفارتخانه‌های انگلستان و فرانسه رسیده و به روسی ترجمه شده‌اند.

ایوان اوگارف مدارکی را که هری بلانت به طرفش دراز کرده بود گرفت و بدقت آنها را خواند. سپس گفت:

ــ می‌خواهید در عملیات نظامی ما در سیبری همراه ما باشید؟

خبرنگار انگلیسی بسردی پاسخ داد:

ــ ما فقط می‌خواهیم آزاد باشیم.

ــ شما آزادید، آقایان. من هم دلم می‌خواهد وقایع جنگ را در دیلی تلگراف بخوانم.

هری بلانت با خونسردی تمام جواب داد:

ــ آقا، هر شمارهٔ آن شش پنی است. البته هزینهٔ پست را هم باید به آن بیفزایید.

آن وقت به طرف همکارش برگشت. ظاهراً همکار فرانسوی او نیز این جملهٔ آخر را کاملاً تأیید می‌کرد.

ایوان اوگارف با بی‌اعتنایی به پهلوی اسبش کوبید، خود را به جلوی

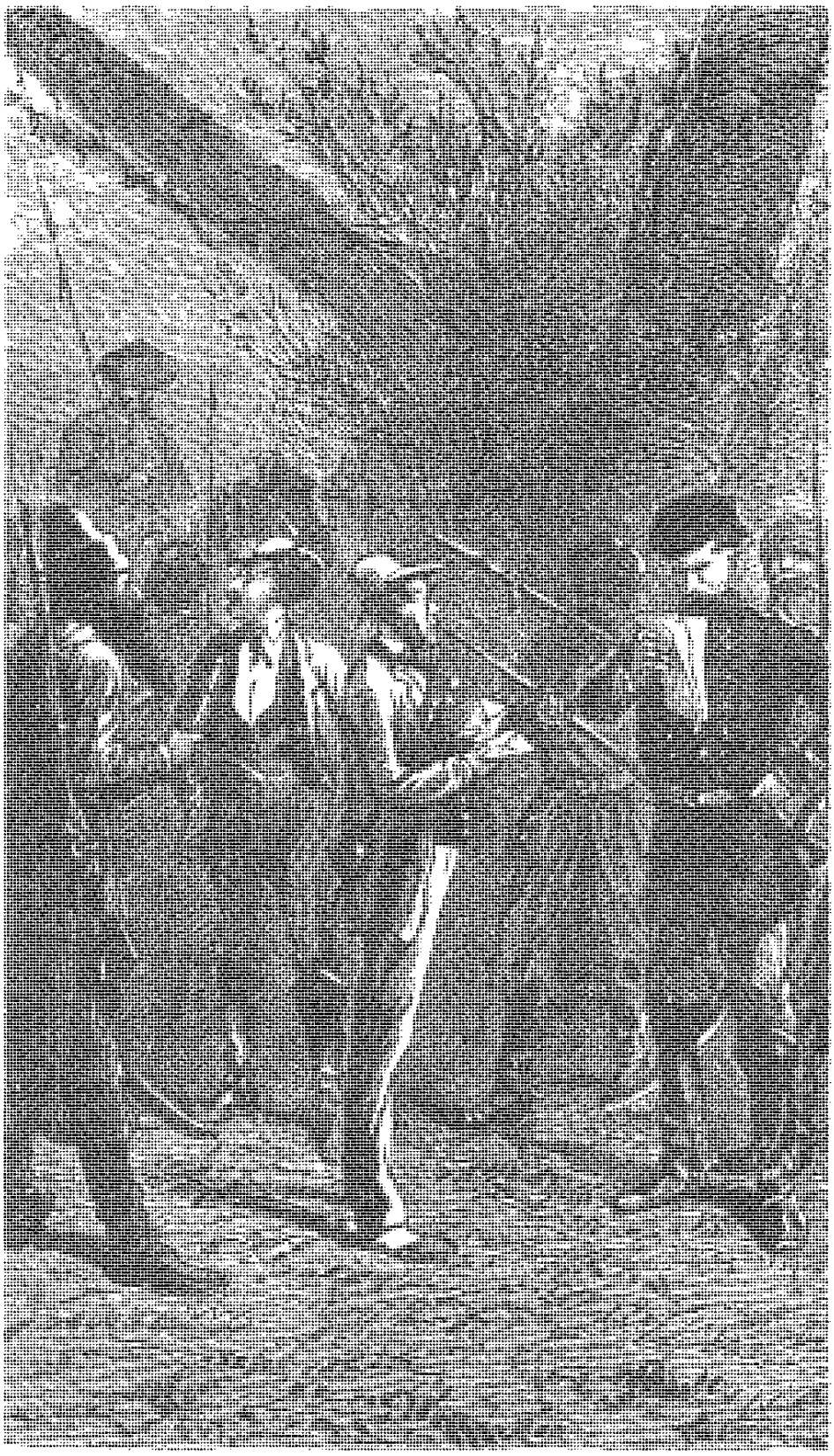

ایوان اوگارف مدارک را گرفت و بدقت آنها را خواند.

سربازان رساند و چیزی نگذشت که در میان ابری از گرد و غبار از نظر ناپدید شد. هری بلانت از همکارش پرسید:

ـ خُب آقای ژولیوه، دربارهٔ سرهنگ ایوان اوگارف، فرماندهٔ قوای تاتار، چه نظری دارید؟

السید ژولیوه با لبخند پاسخ داد:

ــ همکار عزیز، فکر می‌کنم که این قوش‌بیگی وقتی داشت فرمان می‌داد که سر از تن ما جدا کنند، چه ژست قشنگی گرفته بود!

معلوم نبود به چه دلیل ایوان اوگارف با دو خبرنگار این‌گونه رفتار کرد. اما به هر حال آنها آزاد بودند و می‌توانستند به میل خود وقایع جنگ را دنبال کنند. البته آنها به هیچ وجه حاضر نبودند عرصهٔ کارزار را ترک کنند. احساس ناخوشایند آنها نسبت به هم به یک دوستی صادقانه بدل شده بود. حال که دست روزگار آن دو را به هم نزدیک کرده بود، دیگر حاضر نبودند از هم جدا شوند. آن رقابت تنگ‌نظرانه دیگر به دست فراموشی سپرده شده بود. هری بلانت نمی‌توانست دِین خود را نسبت به همکارش نادیده بگیرد. خلاصه اینکه دوستی آنان اوضاع و شرایط را برای کسب خبر و ارسال گزارش آسانتر می‌کرد و این به نفع خوانندگان نشریات آنان نیز بود.

هری بلانت رو به همکارش کرد و پرسید:

ــ حالا که آزادیم چه کنیم؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ خُب، معلوم است دیگر. باید از آزادی‌مان حداکثر استفاده را بکنیم. باید به طرف تومسک به راه افتیم و جریان وقایع را دنبال کنیم.

ــ البته. ولی امیدوارم هرچه زودتر با قوای روس روبه‌رو شویم.

ــ راست می‌گویی، آقای بلانت عزیز. نباید بیش از حد با تاتارها نشست و برخاست کنیم! هرچه باشد روسها متمدنند. مسلماً مردم آسیای میانه از آشوبی که به پا کرده‌اند نتیجه‌ای نمی‌گیرند و بهره‌ای نمی‌برند. بالاخره روسها آنها را به عقب می‌رانند. فقط زمان می‌خواهد.

با آنکه ورود ایوان اوگارف به اردوگاه باعث آزادی السید ژولیـوه و هری بلانت شده بود، ولی بالعکس برای میشل استروگف خطری جدی به شمار می‌رفت. اگر ایوان اوگارف با پیک تزار روبه‌رو می‌شد، بی‌شک مسافر چاپارخانهٔ ایچیم را بازمی‌شناخت، و با آنکـه مـیشل اسـتروگف اهانت او را بدون پاسخ گذاشته بود، باز توجه ایوان اوگارف را به خـود معطوف می‌کرد و اجرای مأموریتش با مشکل روبه‌رو می‌شد.

بنابراین حضور ایوان اوگارف چندان خوشایند نبود. اما نتیجهٔ خوبی که داشت آن بود که قرار شد همان روز اردوگاه و ستاد فـرماندهی بـه تومسک منتقل شود.

این نهایت آرزوی میشل استروگف بود. او قـصد داشت خـود را بـه تومسک برساند، و حال که در میان زندانیان به آنجا می‌رفت، دیگر بـه دست پیشقراولانی که در اطراف آن شهر مـهم پـرسه مـی‌زدند گـرفتار نمی‌شد. اما در پی ورود ایوان اوگارف و ترس از بـرملا شـدن هـویت واقعی‌اش، میشل استروگف به فرار می‌اندیشید.

او همان‌دم دریافت که فئوفارخان و ایوان اوگارف در رأس چند هزار سوار روانهٔ شهر شده‌اند.

با خود گفت: «فعلاً صبر می‌کنم تا شرایط برای فرار مهیا شود. اگر قبل از رسیدن به تومسک مبادرت به فرار کـنم، مـمکن است بـا بـداقـبالی روبه‌رو شوم. اما اگر صبر کـنم شـانس بـیشتری دارم. دست‌کـم ایـنکه می‌توانم ظرف چند ساعت براحتی چند قرارگاه تاتارها را در شرق پشت سر گذارم. پس سه روز دیگر صبر می‌کنم. خدا با من است.»

اسرا می‌بایست تحت مراقبت شدید نگهبانان تاتار، سه روز در دشت سفر کنند. در واقع، اردوگاه صد و پنجاه ورست از شهر فاصله داشت. این سفر برای سربازان امیر که همه گونه امکانات را در اختیار داشتند آسان بود، اما برای اسرای تیره‌بخت که به خاطر بدرفتاری و سوءتغذیه ضعیف و ناتوان شده بودند، طاقت‌فرسا بود. مسلماً چند نفری در بین راه تـلف می‌شدند و اجسادشان بر جاده به جا می‌ماندند.

ساعتِ دو بعدازظهرِ روز دوازده اوت، در گرمای شدید، زیر آسمان صاف، توپچی‌باشی فرمان حرکت داد.

السید ژولیوه و هری بلانت که برای خود اسب تهیه کرده بودند، پیش از تاتارها راه تومسک را در پیش گرفته بودند. روند وقایع به گونه‌ای بود که این دو پیوسته در کنار یکدیگر باشند.

در میان اسرایی که ایوان اوگارف به اردوگاه آورد، پیرزنی جلب نظر می‌کرد که بسیار گوشه‌گیر و کم‌حرف بود. او هیچ شکوه‌ای نمی‌کرد. گویا تندیسی از درد و رنج بود. این پیرزن که تقریباً همیشه بی‌حرکت بود، بیش از دیگر اسرا تحت مراقبت بود. بویژه آنکه سنگار به طور پنهانی چشم از او برنمی‌داشت. او با وجود سالخوردگی، باید پیاده به دنبال بقیهٔ اسرا به راه می‌افتاد. این زن تیره‌بخت هیچ دلخوشی نداشت.

با این همه، به خواست خدا، موجودی شجاع و مهربان به یاری‌اش شتافته بود. در میان آن اسرای بخت‌برگشته، دختری زیبارو به همان خونسردی پیرزن سیبریایی، مراقبت از او را به عهده گرفته بود. میان آنها هیچ سخنی رد و بدل نشده بود، اما هر زمان که وجودش برای پیرزن کارساز بود، دخترک در مقابلش ظاهر می‌شد. ابتدا پیرزن نسبت به خوبیهای دختر جوان بدبین بود. اما بتدریج نگاه صادقانهٔ دخترک، خویشتن‌داری و مهربانی و حس همدردی‌اش که معمولاً در افراد رنجدیده یافت می‌شود، در دل مارفا استروگف تأثیر کرد. آری، نادیا بی‌آنکه مارفا استروگف را بشناسد، محبتهایی را که از پسر دیده بود در حق مادر جبران می‌کرد. او بنابر خیرخواهی غریزی‌اش این نکته را حس می‌کرد. نادیا با خدمت به این زن به فکر روزگار پیری خود بود. در میان خیل اسرای تیره‌بخت و رنجدیده، این دو زن کم‌حرف که گویی مادربزرگ و نوه بودند، برای خود احترام خاصی کسب کرده بودند.

زمانی که نادیا بر رود ایرتیش به دست پیشقراولان تاتار گرفتار شد، او را به اومسک بردند. از آن هنگام او به جمع اسرای ایوان اوگارف پیوست. مارفا استروگف نیز در زمرهٔ این اسرا بود.

اگر نادیا چنین نیرومند نبود، بر اثر دو ضربهٔ هولناکی که بـه او وارد شده بود، از پا درمی‌آمد. اسارت او و مرگ میشل استروگف، او را ناامید و در عین حال خشمگین کرده بود. آن همه تلاش برای رسیدن به پدرش بی‌نتیجه مانده بود. علاوه بر این، مرد باشهامتی را که خدا بر سر راهش قرار داده بود تا راه رسیدن به هدف را برایش هموار کـند، از دست داده بود. تصویر میشل استروگف، که در بـرابـر چشـمانش بـه ضـرب نـیزه مجروح شده بود و به درون رود افتاده بود، از خاطرش محو نمی‌شد. آیا ممکن بود که آن مرد درستکار این‌گونه جان باخته باشد؟ اگـر او، کـه معلوم بود هدف والایی را دنبال می‌کند، چنان با حقارت از پـا درآمـده باشد، پس عدالت چه می‌شود؟ گاه نادیا از فرط درد و رنج بـه خشـم می‌آمد. به یاد زمانی افتاد که همسفرش در چاپارخانهٔ ایچیم با نـیرویی خارق‌العاده اهانتی را که به او شده بود بر خود هموار کرد.

آن‌گاه خونش به جوش آمد و با خود گفت: «حال که او فرصت نیافت انتقام بگیرد، پس چه کسی انتقامش را خواهد گرفت؟»

و بعد در دل فریاد زد: «خدایا کاری کن که من انتقام او را بگیرم!»

با آنکه دختری کم‌سن و سال بود، اگر میشل استروگف رازش را با او در میان می‌گذاشت، می‌توانست رسالت بـرادرش را بـه انـجام رسـاند، برادری که خدا به او داده بود و خیلی زود از او پس گرفته بود.

زمانی که نادیا در این‌گونه افکار غرق مـی‌شد، دیگـر تـیره‌بختیهای اسارت را از یاد می‌برد.

بی‌آنکه نادیا متوجه شده باشد، سرنوشت مارفا استروگف را بـر سـر راهش قرار داده بود. حال چگونه می‌توانست تصور کند که این پـیرزن اسیر، مادر هـمسفرش بـاشد، هـمسفری کـه خـود را نـیکلا کـورپانف می‌نامید؟ از سوی دیگر، مارفا استروگف چگونه می‌توانست حدس بزند که این دختر کم‌سن و سال و ناشناس با پسرش آشناست؟

آنچه در وهلهٔ اول نادیا را متعجب می‌کرد این بود که مارفا استروگف همانند خود او شرایط دشوار را با شکیبایی تحمل می‌کرد. بـی‌اعـتنایی

پیرزن نسبت به رنج زندگی روزمره و نیز بی‌توجهی او به دردهای جسمانی جاکی از آن بود که او نیز مانند نادیا رنج معنوی والاتری را بر خود هموار می‌کرد. نادیا به این مسائل می‌اندیشید، و اشتباه هم نمی‌کرد. بنابراین نادیا به طور غریزی با مارفا استروگف احساس همدردی می‌کرد و همین احساس او را به طرف پیرزن کشانده بود. این شیوهٔ تحمل رنج، دخترک را تحت تأثیر قرار می‌داد. او از هیچ‌گونه بذل محبت به مارفا دریغ نمی‌کرد و برایش مهم نبود که مارفا به محبت او نیاز دارد یا نه. هر جا که راه صعب‌العبور بود، دخترک کنار پیرزن بود و زیر بغلش را می‌گرفت. هنگام توزیع آذوقه، پیرزن از جایش جُم نمی‌خورد، بلکه نادیا غذای ناچیزش را با او تقسیم می‌کرد، و این‌گونه تحمل این سفر دشوار برای هر دو آنان میسر می‌شد. به مدد دختر جوان، مارفا استروگف توانست همراه سربازان و دیگر اسرا به راه افتد. او حتی نیازی نداشت که مانند برخی از اسرا به زین اسب تاتارها آویزان شود تا بتواند به راه خود ادامه دهد.

تنها جمله‌ای که بین آن دو زن تیره‌بخت رد و بدل شد، جمله‌ای بود که مارفا استروگف به نادیا گفت:

ــ خدا عمرت بدهد، دخترم، که در این روزهای پیری به کمک من آمدی!

این روزها، که به نظرشان به درازای چند قرن می‌رسید، فرصت خوبی بود تا آنها درباره شرایطشان با هم صحبت کنند. ولی مارفا استروگف، از روی احتیاطی که قابل درک بود، حرفی نمی‌زد. فقط گاه به طور خیلی مختصر دربارهٔ خودش چیزی می‌گفت. اما هیچ‌گاه نه از پسرش حرفی زد، نه از ملاقات شومی که میانشان رخ داده بود.

نادیا نیز تا مدتها ساکت بود و دست‌کم حرفهای بیهوده نمی‌زد. با این حال، یک روز که حس کرد با آدمی ساده و شریف روبه‌روست، دیگر دلش طاقت نیاورد، و بی‌آنکه نکته‌ای را پنهان کند، همهٔ وقایع را از بدو حرکتش از ولادیمیر تا مرگ نیکلا کورپانف بازگو کرد. پیرزن سیبریایی

دخترک کنار پیرزن بود و زیر بغلش را می‌گرفت.

از سرگذشت نادیا سخت تحت تأثیر قرار گرفت.

روزی مارفا خطاب به نادیا گفت:

ــ باز هم برایم از نیکلا کورپانف بگو! در میان جوانهای این روزگار، فقط یک نفر می‌تواند چنین رفتاری داشته باشد! دخترم، مطمئنی که نامش نیکلا کورپانف بود؟

نادیا جواب داد:

ــ او که هیچ‌وقت قصد فریب مرا نداشت، چرا باید در این مورد به من دروغ بگوید؟

با این همه، پیرزن که احساس غریبی داشت، مدام در این زمینه سؤال می‌کرد:

ــ گفتی که مرد شجاعی بود، دخترم! خودت این را گفتی!

ــ بله، واقعاً که مرد شجاعی بود!

مارفا استروگف پیش خودش فکر کرد: «به همین خاطر فکر می‌کنم که او پسر من بوده!» و بعد به نادیا گفت:

ــ گفتی که هیچ‌چیز جلودارش نبود، از هیچ‌چیز متعجب نمی‌شد، با وجود نیرومندی‌اش چنان با تو مهربان بود که انگار برادر توست، و مثل یک مادر از تو مراقبت می‌کرد؟

ــ بله، بله! او برای من هم برادر بود، هم خواهر و هم برادر! او همه کس من بود!

ــ و مثل شیر از تو دفاع می‌کرد؟

ــ بله، مثل یک شیر! او یک قهرمان بود!

پیرزن سیبریایی در دلش گفت: «پسرم! پسرم!» و بعد به نادیا رو کرد و گفت:

ــ ولی گفتی که در چاپارخانهٔ ایچیم به او سخت اهانت کردند، ولی او دَم برنیاورد؟

نادیا سرش را پایین انداخت و گفت:

ــ بله، هیچ نگفت!

مارفا استروگف در حالی‌که می‌لرزید زمزمه کرد:

ــ هیچ نگفت!

نادیا با صدای بلند گفت:

ــ ولی مادر! او را محکوم نکنید. او رازی داشت، رازی که فقط خدا می‌داند چه بود!

مارفا سرش را بلند کرد و نادیا را نگاه کرد. گویی می‌خواست به عمق وجودش رخنه کند. بعد گفت:

ــ تو که نیکلا کورپانف را دست‌کم نگرفتی؟

نادیا پاسخ داد:

ــ بی‌آنکه خودم متوجه باشم، همیشه تحسینش می‌کردم. و اکنون بیش از پیش برایش احترام قائلم.

پیرزن لحظه‌ای ساکت ماند. سپس گفت:

ــ درشت‌اندام بود.

ــ بله، مرد درشت‌اندامی بود.

ــ و خوش‌قیافه بود، مگر نه؟ حرف بزن، دخترم!

نادیا سراپا سرخ شد و گفت:

ــ خیلی خوش‌قیافه بود.

پیرزن نادیا را در آغوش گرفت و فریاد زد:

ــ او پسر من بود! ... پسر من!

نادیا مات و مبهوت گفت:

ــ پسر تو! پسر تو بود!

ــ بله، حالا همهٔ ماجرای پسرم را تعریف کن، ماجرای دوست و حامی‌ات را! او یک مادر داشت، مگر نه؟ هیچ‌وقت از مادرش حرفی نزد؟

ــ از مادرش؟ چرا. همان قدر که من از پدرم حرف می‌زدم، او از مادرش می‌گفت. مادرش را می‌پرستید.

پیرزن گفت:

ــ نادیا، باز هم از پسرم بگو.

و بعد با هیجان پرسید:

ــ خُب این مادری که گفتی آن‌قدر دوستش داشت، هیچ‌وقت نگفت که در اومسک باید به دیدن مادرش برود؟

ــ نه، او نباید مادرش را می‌دید.

مارفا فریاد زد:

ــ نباید مادرش را می‌دید! چطور جرئت می‌کنی این حرف را بزنی؟

ــ آخر نکته‌ای هست که من و شما از آن بی‌خبریم. نمی‌دانم به چه دلیل او می‌بایست سراسر کشور را طی کند. دلیلش هرچه باشد برایش خیلی اهمیت داشت که به طور ناشناس این سفر را به پایان برساند. مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان بود. حتی مهمتر از آن، پای وظیفه و شرف در میان بود.

پیرزن سیبریایی گفت:

ــ وظیفه و شرف! رسالتی که انسان برای انجام آن همه چیز را فدا می‌کند! حتی از اینکه به دیدن مادر پیرش برود و شاید برای آخرین بار او را در آغوش بگیرد، خودداری می‌کند! نادیا، آنچه را که تو نمی‌دانی، و آنچه را که من نمی‌دانستم، حالا دیگر می‌دانم. همه چیز را فهمیدم. اما نوری را که به دلم تاباندی، نمی‌توانم به تو منعکس کنم. نادیا، حال که پسرم رازش را به تو نگفته، من نیز نمی‌توانم آن را به تو بگویم. مرا ببخش، نادیا! لطفی را که به من کردی، نمی‌توانم جبران کنم!

نادیا پاسخ داد:

ــ مادر، من از تو هیچ نمی‌پرسم.

بدین ترتیب پیرزن سیبریایی همه چیز را فهمید، حتی رفتار عجیبی را که پسرش در مسافرخانهٔ اومسک در حضور آن همه شهود با او داشت. مارفا دیگر تردیدی نداشت که همسفر دختر جوان پسرش میشل بود و به خاطر یک مأموریت سِرّی، به خاطر رساندن یک پیام به آن سوی مناطق اشغالی مجبور بود هویتش را به عنوان پیک تزار مخفی نگاه دارد.

مارفا استروگف پیش خود فکر کرد: «فرزند شجاعم، هرگز رازت را فاش نخواهم کرد. حتی زیر شکنجه هم اقرار نخواهم کرد که تـو را در اومسک دیده‌ام!»

اگر مارفا استروگف کلمه‌ای بر زبان می‌راند، می‌توانست مزد زحمات نادیا را بدهد. می‌توانست به او بگوید که همسفرش نیکلا کـورپانف یـا همان میشل استروگف در آبهای ایرتیش غرق نشده، چون چند روز بعد از آن حادثه او را دیده و با او حرف زده! ...

ولی مارفا جلوی زبانش را گرفت و حرفی نزد. او فقط سعی کرد نادیا را دلداری دهد:

ــ فرزندم، امیدوار باش! بـدبختی مـا یک روز بـه پـایان مـی‌رسد! بالاخره پدرت را خواهی دید، من می‌دانم! خدا را چـه دیـده‌ای، شـاید کسی که تو را خواهر خود خواند، هنوز زنده باشد! شاید خدا به همسفر شجاع تو رحم کرده باشد! ... امیدت را از دست نده، دخترم! از من یاد بگیر! من برای پسرم عزا نگرفته‌ام!

۳

مشت در برابر مشت

چنین بود وضعیت نادیا و مارفا استروگف. پیرزن سیبریایی همه‌چیز را فهمیده بود. اما دختر جوان نمی‌دانست که همسفرش هنوز زنده است و خدا را شکر می‌کرد که می‌تواند در کنار پیرزن باشد و برای او جای پسر از دست رفته‌اش را پر کند.

ولی آنچه را که هیچ‌کدام نمی‌دانستند، این بود که میشل استروگف در کولیوان به اسارت تاتارها درآمده و در کنار دیگر اسرای اردوگاه عازم تومسک است.

اسرایی که ایوان اوگارف با خود آورد، به اسرای اردوگاه فئوفارخان پیوستند. این تیره‌بختان، روس یا سیبریایی، نظامی یا غیرنظامی، به هزاران تن بالغ می‌شدند و ستونی به درازای چند کیلومتر را تشکیل می‌دادند. در میان آنان، اسرایی که خطرناکتر بودند کُند و زنجیر شده بودند. برخی از زنان و کودکان را نیز به زین اسبها بسته بودند و آنان را روی زمین می‌کشیدند. با آنان مثل حیوانات رفتار می‌شد. سوارکارانی که همراه اسرا بودند آنان را مجبور می‌کردند تا نظم و ترتیب را رعایت کنند، و تنها کسانی از قافله عقب می‌ماندند که از فرط ناتوانی به زمین می‌افتادند و دیگر برنمی‌خاستند.

اسرا به دو گروه تقسیم شده بودند، نخست آنان که در کولیوان به اسارت درآمده بودند اردوگاه را ترک کردند و بعد اسرایی که از اومسک آمده بودند. این دو گروه کاملاً از هم مجزا بودند. بنابراین میشل استروگف و مادرش، هر دو از حضور هم بی‌خبر بودند.

عزیمت از اردوگاه به شهر تومسک برای همهٔ اسرا سفری طاقت‌فرسا بود. عده‌ای زیر ضربات تازیانهٔ سربازان از پا درمی‌آمدند. جاده بر اثر عبور امیر و پیشقراولانش پرگرد و غبار بود. طبق دستور، اسرا می‌بایست بسرعت حرکت کنند. بندرت پیش می‌آمد که اسرا اندکی توقف کنند. همه باید زیر آفتاب سوزان صد و پنجاه ورست را طی می‌کردند. در نظر آنان، راه پایان‌ناپذیر می‌نمود!

این ناحیه، در کرانهٔ راست رودخانهٔ اوب، از کوههای سایانسک[1] که از شمال به جنوب کشیده شده بودند فاصلهٔ زیادی داشت و کاملاً خشک و بایر بود. گاه بوته‌ای کوچک که بر اثر تابش آفتاب سوخته بود، یکنواختی دشت بیکران را بر هم می‌زد. هیچ اثری از کشت و زرع دیده نمی‌شد، زیرا آبی وجود نداشت. بنابراین، اسرا نیز که از راهپیمایی طولانی و توانفرسا رنج می‌بردند، از آب محروم بودند. برای دستیابی به آب باید تا پای دیوارهٔ کوه پیش می‌رفتند، جایی که جریانهای آب از یک سو به اوب و از سوی دیگر به ینی‌سئی می‌پیوندند. آنجا رودخانهٔ توم جریان دارد که یکی از شاخه‌های رود اوب است و پیش از آنکه در جریانهای عمدهٔ شمال محو شود، از تومسک می‌گذرد. آنجا آب فراوان، خشکی زمین کمتر و درجهٔ هوا ملایمتر است. اما امیر دستور داده بود که از کوتاهترین راه به تومسک بروند، زیرا هر دم بیم آن می‌رفت که قوای روس از شمال به پایین سرازیر شوند و به سپاه تاتار یورش برند. بنابراین، دست‌کم از کولیوان تا قصبه‌ای به نام زابدیرو[2]، گروه اسرا از کنار رودخانهٔ توم نمی‌گذشتند و به ناچار باید از شاهراه سیبری عبور می‌کردند.

رنج و مشقت اسرای تیره‌بخت غیرقابل وصف بود. صدها تن از آنان بر پهنهٔ دشت به خاک می‌افتادند و با فرارسیدن زمستان بازماندهٔ اجسادشان طعمهٔ گرگها می‌شد.

---

1. Sayansk 2. Zabédiero

درحالی‌که نادیا مدام در خدمت پیرزن سیبریایی بود، میشل استروگف نیز که هنوز هویتش فاش نشده بود، از یاری رساندن به افراد ناتوان دریغ نمی‌کرد. به آنان قوت قلب می‌داد، دستشان را می‌گرفت و در پیمودن این راه دشوار به آنان کمک می‌کرد. سرانجام آن قدر تقلا کرد که سربازان تاتار به تهدید سرنیزه او را واداشتند سرِ جایش برگردد.

اما چرا فرار نمی‌کرد؟ زیرا تصمیم خود را گرفته بود. او فقط زمانی می‌خواست دست به فرار بزند که از موفقیت اقدامش اطمینان یابد. در این فکر بود که «به خرج امیر» خود را به تومسک برساند! البته درست هم فکر می‌کرد. وقتی سربازان بیشمار را دید که در شمال یا جنوب از کنار دستهٔ اسرا می‌گذشتند، دریافت که هنوز دو ورست هم از اردوگاه دور نشده‌اند. سواران تاتار در هم می‌لولیدند. گاه گویی از زمین می‌جوشیدند و چون حشراتی که پس از بارش باران از زمین بیرون می‌ریزند، پهنهٔ دشت را فرامی‌گرفتند. در چنین شرایطی، فرار غیرممکن و یا بسیار دشوار بود. سربازان سخت مراقب اسرا بودند، زیرا اگر یک زندانی موفق به فرار می‌شد، سرشان را از دست می‌دادند.

سرانجام در پانزدهم اوت، هنگام غروب آفتاب، اسرا به قصبهٔ زابدیرو وافع در سی ورستی تومسک رسیدند. رودخانهٔ توم از اینجا می‌گذشت.

اسرا همه می‌خواستند به آبهای رودخانه هجوم برند، اما نگهبانان مانع آنها می‌شدند و منتظر فرمان توقف بودند. با آنکه جریان آب رودخانه در این فصل از سال سیل‌آسا بود، ولی برای افراد جسور یا ناامید موقعیت خوبی بود تا اقدام به فرار کنند. بنابراین همهٔ نگهبانان بسیج شده بودند. تاتارها قایقهایی را که از زابدیرو تهیه کرده بودند به رودخانه انداخته بودند و چنان موانعی ایجاد کرده بودند که عبور از آنها غیرممکن می‌نمود. پشت سرِ اسرا نیز، در کنار قصبه، قراولان صفوفی را تشکیل داده بودند که در هم شکستن آن محال بود.

میشل استروگف که به فکر فرار بود، پس از بررسی موقعیت دریافت که در شرایط موجود اقدام وی بی‌ثمر است، و از آنجا که نمی‌خواست

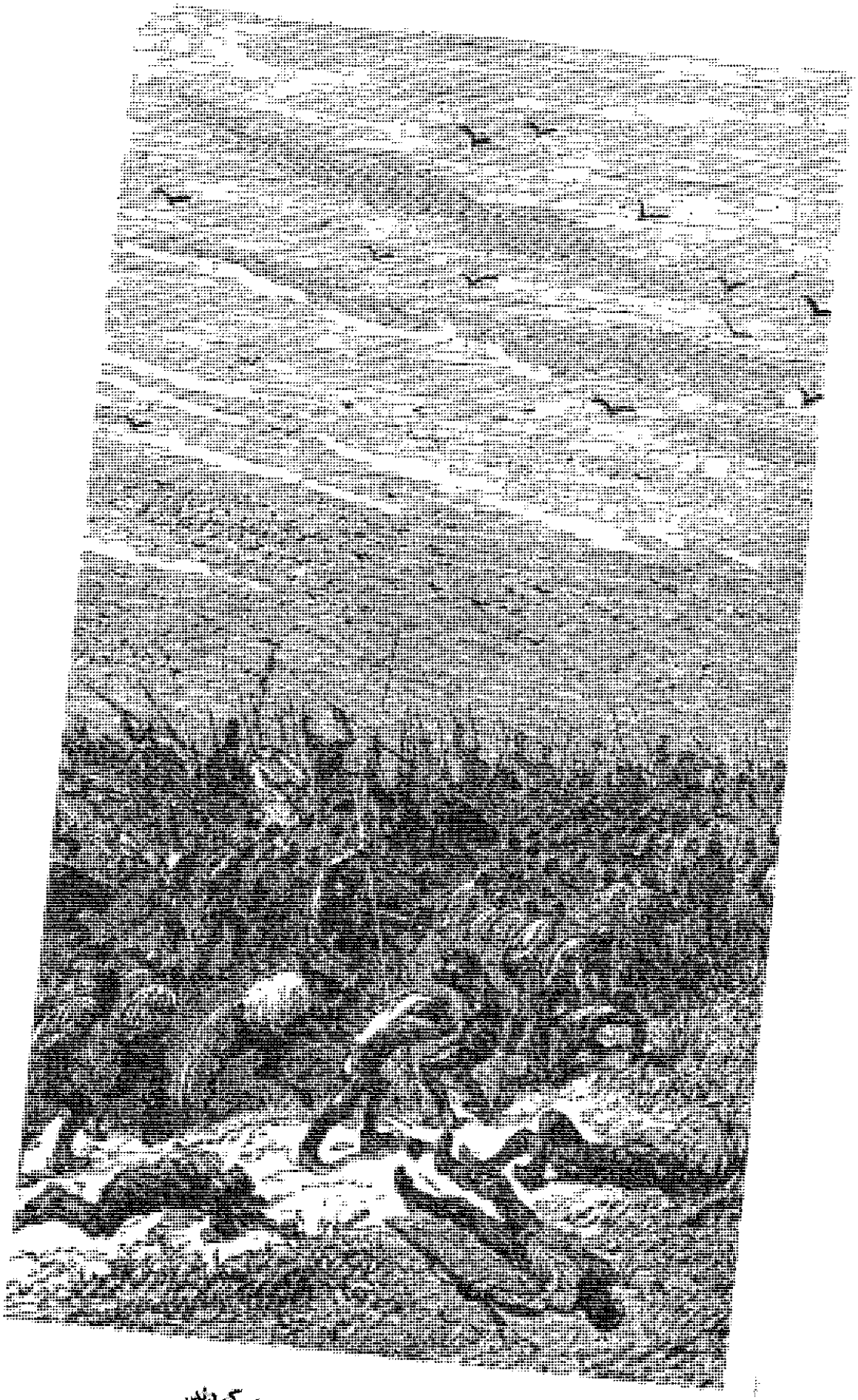

آنها باید از شاهراه سیبری عبور می‌کردند.

چیزی را از دست بدهد، تصمیم گرفت باز هم منتظر بماند.

اسرا باید آن شب را کنار رودخانه بیتوته می‌کردند. امیر تصمیم داشت فردا در تومسک اردو بزند. او بر آن بود تا با برگزاری جشن، استقرار ستاد فرماندهی را در این شهر مهم اعلام نماید. فئوفارخان خود در دژ شهر سکنا گزیده بود، ولی بزرگان لشکر در پای دیوارها شب را به صبح می‌رساندند تا روز بعد با افتخار وارد شهر شوند.

در تومسک، ایوان اوگارف امیر را ترک کرد و به زابدیرو بازگشت. روز بعد، او با پسقراولان سپاه تاتار از آنجا حرکت می‌کرد. خانه‌ای را در اختیارش گذاشته بودند تا شب را در آنجا سر کند. با طلوع آفتاب، سواره‌نظام و پیاده‌نظام به فرمان وی به طرف تومسک به راه افتادند تا با تشریفات خاص آسیاییها به حضور امیر شرفیاب شوند.

پس از سه روز راهپیمایی، زمانی که فرمان توقف صادر شد، سرانجام اسرا که چیزی نمانده بود از فرط تشنگی از پا درآیند، توانستند رفع تشنگی کنند و به استراحت بپردازند.

آفتاب داشت غروب می‌کرد، ولی افق هنوز روشن بود. نادیا، درحالی‌که زیر بغل مارفا استروگف را گرفته بود، کنار رودخانه رسید. تا آن لحظه، هنوز آنها نتوانسته بودند از میان دیگر اسرا راهی برای خود بازکنند. آنان نیز به نوبهٔ خود آمده بودند آب بنوشند.

پیرزن سیبریایی سرش را به طرف جریان آب خنک خم کرد، و نادیا دستش را پر از آب کرد و به طرف دهان مارفا برد. بعد خودش آب نوشید. با نوشیدن این آب گوارا، هر دو جان دوباره یافتند.

زمانی که نادیا خواست از رودخانه فاصله بگیرد، ناگهان تکانی خورد و بی‌اختیار فریادی کشید.

میشل استروگف آنجا بود، در چند قدمی او! خودش بود! ... هنوز هوا اندکی روشن بود!

با فریاد نادیا، میشل استروگف نیز بی‌اختیار حرکتی کرد ... اما فوراً به خود آمد و هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد!

آنان نیز به نوبهٔ خود آمده بودند آب بنوشند.

در همان هنگام، مادرش را نیز در کنار نادیا دید! ...

چیزی نمانده بود که بر اثر این برخورد غیرمنتظره، میشل استروگف خونسردی‌اش را از دست بدهد. اما دستش را به طرف چشمهایش برد و فوراً از آنجا دور شد.

نادیا بی‌اختیار خواست به دنبالش رود، ولی پیرزن سیبریایی آهسته نجوا کرد که:

ــ از جایت تکان نخور، دخترم!

نادیا با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید گفت:

ــ خودش بود، مادر! او زنده است! خودش بود!

مارفا استروگف پاسخ داد:

ــ او پسر من، میشل استروگف است، همان طور که می‌بینی من از جایم جُم نخوردم! تو هم مثل من رفتار کن!

میشل استروگف سخت دستخوش هیجان شده بود. مادرش و نادیا آنجا بودند. به خواست خدا، آن دو که لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شدند، در این اوضاع اسف‌بار با هم پیوند خورده بودند! آیا نادیا فهمیده بود که او کیست؟ نه، زیرا زمانی که می‌خواست به طرفش رود، مارفا استروگف جلویش را گرفت! پس مارفا استروگف به همه چیز پی برده بود، ولی رازش را در سینه حفظ کرده بود.

آن شب، میشل استروگف بارها خواست به دنبال مادرش رود، او را در آغوش بگیرد و دست نادیا را بفشارد، ولی هر بار در برابر خواسته‌اش مقاومت کرد. با کوچکترین بی‌احتیاطی، جانش به خطر می‌افتاد. علاوه بر این، سوگند خورده بود که به دیدن مادرش نرود ... او به طور تصادفی مادرش را دیده بود. چون آن شب نمی‌توانست از آنجا فرار کند، تصمیم گرفت وقتی وارد تومسک شدند به دشت بگریزد، بی‌آنکه به دیدن دو موجود عزیزی رود که زندگی‌اش در وجود آنها خلاصه می‌شد.

میشل استروگف امیدوار بود که برخوردش با نادیا و مادرش عواقب

ناگواری در پی نداشته باشد. اما نمی‌دانست که جزئیات این واقعه، که چنان سریع گذشت، از دید سنگار جاسوس ایوان اوگارف پوشیده نمانده بود.

زن کولی آنجا بود، در چند قدمی رودخانه، و مثل همیشه بی‌آنکه پیرزن متوجه شود مراقب او بود. اما نتوانسته بود میشل استروگف را ببیند. چون به محض آنکه رویش را برگردانده بود، میشل استروگف ناپدید شده بود. اما از اینکه مارفا جلوی نادیا را گرفت تا به طرف میشل استروگف نرود و نیز از برق نگاه مارفا، سنگار متوجه همه چیز شده بود.

او دیگر شکی نداشت که پسر مارفا استروگف، پیک تزار، در زابدیرو میان اسرای اردوگاه است!

سنگار او را نمی‌شناخت، ولی می‌دانست که او آنجاست! زن کولی تلاش نکرد او را بیابد، زیرا در تاریکی و در میان انبوه جمعیت این کار غیرممکن بود.

دیگر تعقیب نادیا و مارفا استروگف بی‌فایده بود. مسلماً اگر برخورد دیگری هم روی می‌داد، آن دو زن مراقب بودند تا پیک تزار به مخاطره نیافتد. بنابراین سنگار به فکر افتاد ایوان اوگارف را باخبر کند. او همان دم اردوگاه را ترک کرد.

یک ربع بعد، سنگار به زابدیرو رسید و وارد خانه‌ای شد که ایوان اوگارف در آن اقامت داشت.

ایوان اوگارف فوراً نزد کولی رفت و پرسید:

ــ چه می‌خواهی، سنگار؟

سنگار پاسخ داد:

ــ پسر مارفا استروگف در اردوگاه اسراست.

ــ او اسیر شده؟

ــ بله، اسیر شده.

ایوان اوگارف با هیجان گفت:

ــ پس بزودی او را خواهم دید ...

زن کولی پاسخ داد:

ــ به این زودی نمی‌توانی او را ببینی، چون او را نمی‌شناسی!

ــ اما تو که او را می‌شناسی! مگر نه، سنگار؟

ــ من نتوانستم او را ببینم. ولی حرکتی از مادرش سر زد که متوجه همه چیز شدم!

ــ اشتباه نمی‌کنی؟

ــ نه، اشتباه نمی‌کنم.

ــ تو می‌دانی که دستگیری پیک تزار برای من تا چه اندازه اهمیت دارد. اگر او خود را به ایرکوتسک برساند و نامه‌ای را که در مسکو دریافت کرده به گران دوک دهد، دیگر من نمی‌توانم نزد گران دوک بروم! پس باید به هر قیمتی شده آن نامه را به دست آورم. حال تو می‌گویی که حامل آن نامه در چنگ من است! باز هم می‌گویم، سنگار، خوب فکر کن ببین اشتباه نمی‌کنی؟

ایوان اوگارف بسیار هیجان‌زده بود، و این خود بیانگر آن بود که دستیابی به این نامه تا چه اندازه برایش اهمیت دارد. اما سنگار از اینکه ایوان اوگارف جمله‌اش را تکرار می‌کرد، به هیچ وجه مضطرب نشد و پاسخ داد:

ــ من اشتباه نمی‌کنم، ایوان.

ــ ولی سنگار، هزاران اسیر در اردوگاهند. آن وقت می‌گویی که میشل استروگف را نمی‌شناسی؟

زن کولی که چشمهای شرورش برق می‌زد، جواب داد:

ــ نه، من نمی‌شناسمش، اما مادرش او را می‌شناسد! حالا وقت آن رسیده که مارفا استروگف را به حرف آوری!

ایوان اوگارف گفت:

ــ فردا، او زبان باز می‌کند!

بعد دستش را به طرف کولی دراز کرد و او دستش را بوسید. دست‌بوسی نزد آسیاییها به هیچ وجه نشانهٔ حقارت نیست، بلکه حاکی از

احترام به فرد مقابل است.

سنگار به اردوگاه بازگشت و باز تا صبح نادیا و مارفا استروگف را زیر نظر گرفت. با آنکه آن دو خیلی خسته بودند، ولی خوابشان نمی‌برد. نگرانی باعث شده بود که بی‌خواب شوند. میشل استروگف زنده اما مثل آنان اسیر بود. آنها نمی‌دانستند که ایوان اوگارف از همه چیز باخبر است. نادیا غرق در این اندیشه بود که همسفرش، که او را مرده می‌پنداشت، زنده و نزدیک اوست! ولی مارفا استروگف چشم به آینده داشت و بحق نگران فرزندش بود.

سنگار که در تاریکی خود را کنار آن دو رسانده بود، ساعتها همان‌جا ماند تا حرفهایشان را بشنود. اما این کار بی‌فایده بود. نادیا و مارفا استروگف به طور غریزی دریافته بودند که باید سکوت کنند. از این رو کلمه‌ای با هم سخن نگفتند.

روز بعد، شانزدهم اوت، حدود ساعت ده صبح، در کنار اردوگاه صدای طبل و شیپور به هوا برخاست. همان‌دم سربازان تاتار گرد هم آمدند.

ایوان اوگارف پس از ترک زابدیرو، به جمع افسران تاتار پیوست. چهره‌اش گرفته‌تر از معمول بود و خطوط درهم صورتش نمایانگر خشمی بود که هر لحظه امکان داشت به حد انفجار برسد.

میشل استروگف که در میان گروه اسرا بود، چشمش به افسر خائن افتاد. حس کرد فاجعه‌ای در شرف وقوع است، زیرا اکنون ایوان اوگارف می‌دانست که مارفا استروگف مادر میشل استروگف پیک تزار است.

زمانی که ایوان اوگارف به وسط اردوگاه رسید، از اسب پیاده شد و همراهانش به دورش حلقه زدند.

در همین لحظه، سنگار جلو آمد و گفت:

ــ خبر تازه‌ای ندارم، ایوان!

ایوان اوگارف پاسخی نداد، اما به یکی از افسرانش چیزی گفت.

همان‌دم سربازان از جلوی اسرا گذشتند و با تازیانه و دستهٔ نیزه به

جان آن تیره‌بختان افتادند. اسرای بینوا مجبور بودند دور تا دور اردوگاه در کنار هم بایستند. چهار ردیف افسران سواره و پیاده پشت سر آنها صف بستند و هرگونه فرار را غیرممکن ساختند.

سپس سکوت همه جا را فراگرفت. به اشارهٔ ایوان اوگارف، سنگار به طرف عده‌ای از اسرا رفت. مارفا استروگف نیز در میان آنها بود.

پیرزن سیبریایی او را دید و فهمید که زن کولی چه قصدی دارد. لبخندی حاکی از بی‌اعتنایی بر لبانش نقش بست. آن‌گاه کمی به طرف نادیا خم شد و آهسته گفت:

ــ دخترم، از این پس تو دیگر مرا نمی‌شناسی! هرچه پیش آید، هر قدر که ناگوار باشد، هیچ حرفی نمی‌زنی و هیچ حرکتی نمی‌کنی! او مطرح است، نه من!

در همین وقت، سنگار لحظه‌ای به پیرزن نگاه کرد و بعد دستش را روی شانهٔ او گذاشت. مارفا استروگف گفت:

ــ از من چه می‌خواهی؟

سنگار جواب داد:

ــ با من بیا!

آن وقت دستش را گرفت و به میان جمع، جایی که ایوان اوگارف ایستاده بود برد.

میشل استروگف کمی چشمهایش را بست تا برق نگاهش هویتش را فاش نسازد.

مارفا استروگف در برابر ایوان اوگارف دست به سینه ایستاد و منتظر ماند.

ایوان اوگارف از او پرسید:

ــ تو مارفا استروگفی؟

پیرزن سیبریایی با خونسردی گفت:

ــ بله.

ــ حاضری حرفی را که سه روز پیش در اومسک زدی پس بگیری؟

ــ نه.

ــ پس نمی‌دانی که پسرت میشل از اومسک خارج شده؟

ــ نمی‌دانم.

ــ و کسی را که در چاپارخانه دیدی، پسرت نبود؟

ــ نه. او پسرم نبود.

ــ در این مدت هم او را در میان اسرا ندیده‌ای؟

ــ نه.

ــ اگر پسرت را نشانت دهیم، باز هم او را نمی‌شناسی؟

ــ نه.

این پاسخ گستاخانه حاکی از آن بود که پیرزن به هیچ وجه قصد اعتراف ندارد. در همین وقت در میان جمعیت همهمه افتاد.

ایوان اوگارف با لحنی تهدیدآمیز به مارفا استروگف گفت:

ــ گوش کن! پسرت اینجاست و تو فوراً او را به ما نشان می‌دهی!

ــ نه.

ــ همهٔ کسانی که در اومسک و کولیوان اسیر شده‌اند از برابرت می‌گذرند. اگر میشل استروگف را نشان ندهی، به ازای هر یک از مردانی که از جلوی تو می‌گذرند، یک ضربه تازیانه می‌خوری!

ایوان اوگارف می‌دانست که هر قدر پیرزن سیبریایی را تهدید کند و شکنجه دهد، باز او اقرار نخواهد کرد. او برای یافتن پیک تزار، نه روی این پیرزن، بلکه روی میشل استروگف حساب می‌کرد. می‌پنداشت که اگر مادر و پسر این‌گونه با هم روبه‌رو شوند، میشل استروگف نمی‌تواند خویشتن‌داری کند. البته اگر او تنها در پی یافتن نامهٔ تزار بود، می‌توانست دستور دهد همهٔ اسرا را بگردند. ولی امکان داشت که پیک تزار پس از اطلاع از متن نامه، آن را از میان برده باشد. آن وقت اگر موفق می‌شد خود را به ایرکوتسک برساند، دیگر همهٔ نقشه‌های ایوان اوگارف نقش بر آب می‌شد. پس هدف این افسر خائن تنها یافتن نامه نبود، بلکه می‌خواست حامل نامه را هم بیابد.

نادیا همه‌چیز را شنیده بود، و حال دیگر فهمیده بود که میشل استروگف کیست و چرا می‌خواسته به طور ناشناس از مناطق اشغالی بگذرد.

به فرمان ایوان اوگارف، اسرا یکی‌یکی از برابر مارفا استروگف گذشتند. پیرزن مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود و در نگاهش بی‌اعتنایی نمایان بود.

پسرش در آخرین ردیف قرار داشت. وقتی نوبت به او رسید و از برابر مادرش گذشت، نادیا چشمهایش را بست تا آن دو را در مقابل هم نبیند!

میشل استروگف ظاهراً بی‌اعتنا بود، اما دستهایش را چنان مشت کرده بود که ناخنهایش به کف دستش فرو رفته بود و چیزی نمانده بود خون از آنها بیرون بزند. مادر و فرزند هر دو ایوان اوگارف را شکست داده بودند!

سنگار که نزدیک مارفا ایستاده بود گفت:

ــ تازیانه را بیاورید!

ایوان اوگارف که دیگر از کوره در رفته بود فریاد زد:

ــ بله! این پیرزن رذل را آن قدر تازیانه بزنید که هلاک شود!

یکی از سربازان تاتار تازیانه به‌دست به طرف مارفا استروگف رفت.

تازیانهٔ روسی از رشته‌های چرمین درست شده که به مفتولهای فلزی در هم تابیده منتهی می‌شود. مجازات صد و بیست ضربه تازیانه برابر بود با حکم اعدام. مارفا استروگف این را خوب می‌دانست، ولی هیچ شکنجه‌ای نمی‌توانست پیرزن را به حرف آورد و او آماده بود جانش را فدا کند.

دو سرباز مارفا استروگف را گرفتند و به زمین انداختند. سپس پشت پیراهنش را پاره کردند. دستهٔ یک شمشیر را به زمین فرو کردند، طوری که نوک آن روی سینهٔ پیرزن قرار گرفت. اگر از درد به طرف زمین خم می‌شد، نوک شمشیر سینه‌اش را می‌درید.

سرباز تاتار ایستاد و منتظر ماند.

ایوان اوگارف فریاد زد:

ــ بزن!

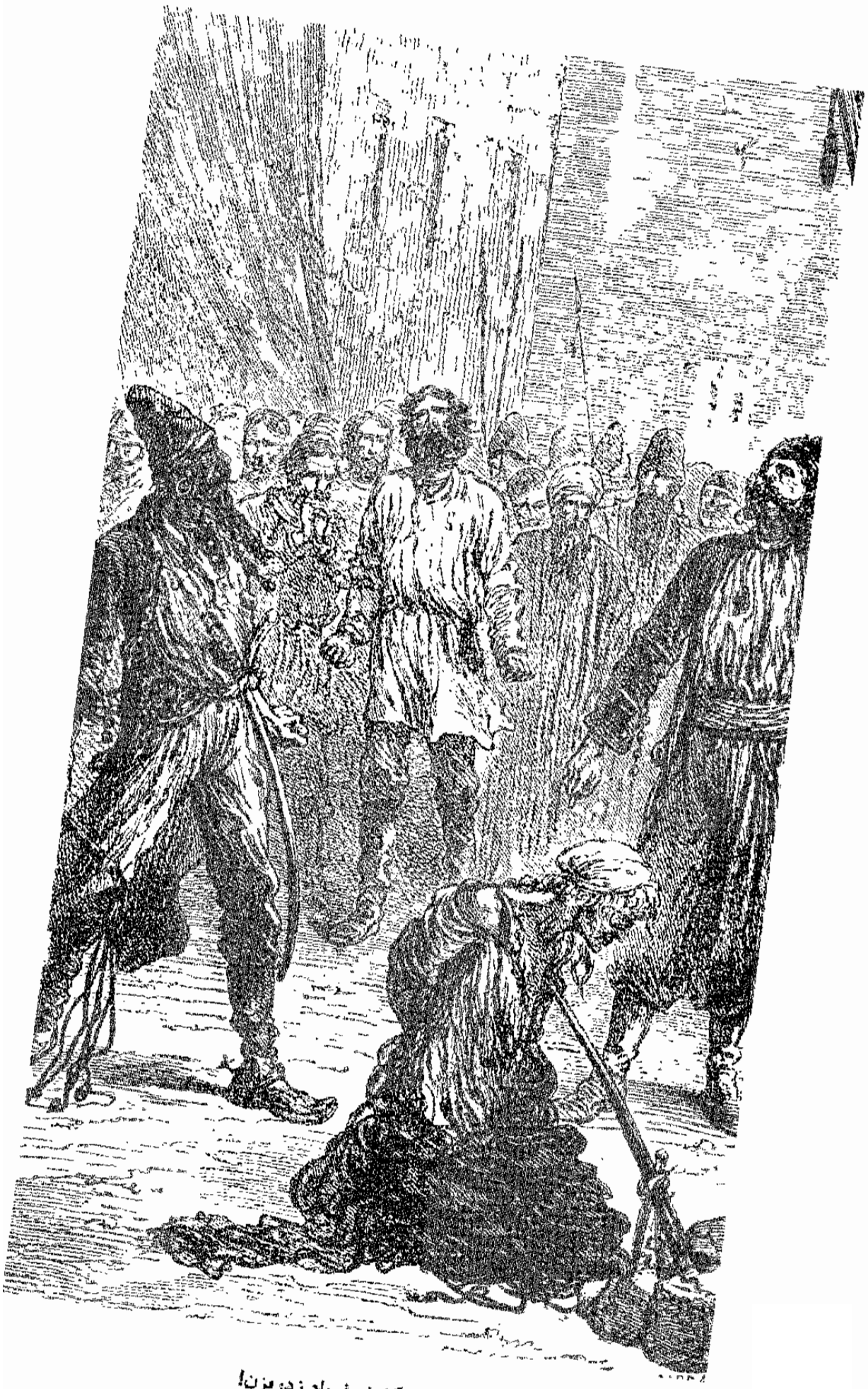

ایوان اوگارف فریاد زد: بزن!

تازیانه در هوا زوزه کشید ...

اما پیش از آنکه فرود آید، دستی نیرومند تازیانه را از دست سرباز تاتار بیرون کشید!

میشل استروگف آنجا بود! او جستی زده بود و خود را به میان معرکه رسانده بود! اگر در چاپارخانهٔ ایچیم، دستهٔ شلاق ایوان اوگارف به شانه‌اش خورده بود و دَم برنیاورده بود، اینجا دیگر پای مادرش در میان بود و نمی‌توانست خویشتن‌داری کند.

ایوان اوگارف، پیروز، فریاد زد:

ــ میشل استروگف!

بعد جلوتر رفت و گفت:

ــ همان مردی که در چاپارخانهٔ ایچیم بود؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ بله، من میشل استروگفم!

آن‌گاه تازیانه را بالا برد و چنان بر صورت ایوان اوگارف نواخت که صورتش را چاک داد، و در همان حال گفت:

ــ مشت در برابر مشت!

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:

ــ الحق که خوب گفتی!

خوشبختانه صدای او در میان همهمهٔ اسرا گم شد.

بیست سرباز به طرف میشل استروگف یورش بردند و چیزی نمانده بود هلاکش کنند ...

اما ایوان اوگارف که از درد فریاد می‌زد، جلوی آنان را گرفت و گفت:

ــ امیر باید در مورد او قضاوت کند! بگردیدش!

نامهٔ ممهور به مهر سلطنتی زیر پیراهن میشل استروگف بود. او فرصت نیافته بود آن را از بین ببرد. یکی از سربازان نامه را به دست ایوان اوگارف داد.

مردی که از میان جمعیت فریاد زده بود، کسی جز السید ژولیوه نبود.

آن‌گاه تازیانه را چنان بر صورت ایوان اوگارف نواخت که صورتش را چاک داد.

او و همکارش در اردوگاه حضور داشتند و شاهد وقایع بودند.

هری بلانت گفت:

ــ واقعاً که این شمالیها مردم سرسختی هستند! انصافاً باید در مورد همسفرمان تجدید نظر کنیم! کورپانف یا استروگف هر دو شایسته‌اند. واقعاً که دعوای ایچیم را خوب تلافی کرد!

هری بلانت پاسخ داد:

ــ بله، خوب تلافی کرد. ولی جانش را بر سر این کار می‌گذارد. او که در پی هدف بزرگی بود، نباید دستش را رو می‌کرد!

ــ پس باید می‌گذاشت مادرش زیر ضربات تازیانه جان دهد؟

ــ حالا فکر می‌کنید سرنوشت بهتری در انتظار او و مادر و خواهرش است؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ من هیچ فکری نمی‌کنم. فقط می‌دانم که اگر من هم جای او بودم، همین کار را می‌کردم. واقعاً چه ضربهٔ جانانه‌ای! بعضی وقتها آدم باید از خود جربزه نشان دهد. آدم باید به جای خون آب توی رگهایش باشد تا بتواند تحت هر شرایطی خوددار باشد!

ــ گزارش خوبی خواهد شد! فقط کاش ایوان اوگارف می‌گذاشت ما هم نامه را بخوانیم! ...

خون صورت ایوان اوگارف را فراگرفته بود و اندکی از آن به روی نامه چکیده بود. ایوان اوگارف نامه را باز کرد و بارها آن را خواند، گویی می‌خواست آن را کلمه به کلمه به خاطر بسپارد.

سپس دستور داد میشل استروگف را به زنجیر کشند و با دیگر اسرا به تومسک برند. آن‌گاه فرماندهی قوای اردوگاه زابدیرو را در دست گرفت و در میان صدای سرسام‌آور طبل و شیپور به طرف شهر به راه افتاد. آنجا امیر در انتظار او بود.

۴

ورود پیروزمندانه

شهر تومسک که در ۱۶۰۴ در قلب ایالات سیبری بنا گردید، یکی از مهمترین شهرهای روسیهٔ آسیایی است. توبولسک، بالاتر از مدار شصت درجه، و ایرکوتسک، در آن‌سوی نصف‌النهار صد درجه، شاهد گسترش روز افزون تومسک بوده‌اند.

با این حال، تومسک مرکز این ایالت مهم به شمار نمی‌رود. مراکز اداری و مقر فرماندار در شهر اومسک قرار دارند. اما تومسک مهمترین شهر منطقه است، زیرا در جوار کوههای آلتایی واقع شده، یعنی در مرز سرزمین خلخ‌ها[1]. در شیب کوهستان تا درهٔ توم همواره پلاتین، طلا، نقره، مس و سرب یافت می‌شود. مردم شهر غنی‌اند، زیرا از منابع غنی بهره‌برداری می‌کنند. خانه‌های شهر به لحاظ اثاثیه و تجملات آن همپای خانه‌های شهرهای بزرگ اروپایی است. آنجا شهر ثروتمندانی است که ثروتشان را با ضربات کلنگ به دست آورده‌اند، و اگر افتخار آن را ندارند که در جوار نمایندهٔ تزار بسر برند، در عوض صاحب‌منصبانی چون رئیس تجار شهر، دارندهٔ امتیاز بهره‌برداری از معادن سلطنتی، در این شهر اقامت دارد.

در قدیم می‌پنداشتند که تومسک در انتهای دنیا واقع است، زیرا رسیدن به آنجا مستلزم سفری دور و دراز بود. اما پیش از آنکه پای متجاوزین به آنجا برسد، این سفر گشت‌وگذاری عادی بود. و حتی تا

---

1. Khalkas

چندی دیگر، خط آهنی که از کوههای اورال می‌گذرد این شهر را به پرم وصل می‌کند.

آیا تومسک شهر زیبایی است؟ باید اذعان داشت که مسافران چنین نظری ندارند. مادام بوربولن[1]، که طی سفر خود از شانگ‌های[2] به مسکو چند روزی را در این شهر بسر برده، در یادداشتهای خود می‌نویسد که این شهر چندان تماشایی نیست. او آنجا را شهری بی‌ارزش توصیف می‌کند، با خانه‌های قدیمی سنگی و آجری، خیابانهای بسیار باریک که با خیابانهای شهرهای بزرگ سیبری کاملاً متفاوت است، محله‌های کثیفی که تاتارها در آن پرسه می‌زنند و آکنده از مردم دائم‌الخمر است، «مردمی که چون دیگر شمالیان همگی دلمرده‌اند!»

ولی هانری راسل‌کیلاف[3] تومسک را شهری زیبا توصیف می‌کند. شاید بدان علت که وی این شهر را در اواسط زمستان، زیر پوشش برف دیده، حال آنکه مادام بوربولن در تابستان به آنجا سفر کرده بود. این خود تأییدی است بر این نظر که مناطق سرد در فصل سرما، و نواحی گرم در موسم گرما دلنشین‌ترند.

اما هرچه باشد آقای راسل‌کیلاف تومسک را نه تنها زیباترین شهر سیبری، بلکه زیباترین شهر دنیا قلمداد می‌کند، با خانه‌هایی با ایوانهای فراخ و ستونهای بلند، پیاده‌روهای چوبی، خیابانهای وسیع و یک‌شکل، و پانزده کلیسای باشکوه که تصویرشان در آبهای رودخانهٔ توم منعکس می‌شود. در سراسر خاک فرانسه، رودخانه‌ای به وسعت رودخانهٔ توم یافت نمی‌شود.

در واقع، تومسک نه آن است و نه این. این شهر با بیست و پنج هزار سکنه بر شیب نسبتاً تند تپه‌ای مرتفع واقع شده است.

اما از زمانی که این شهر به اشغال تاتارها درآمده، زیباترین شهر دنیا به زشت‌ترین شهر بدل شده است. در وضعیت کنونی، دیگر کسی این

---

1. Mme Bourboulon 2. Shang-Haï 3. Henri Russel-Killough

ر را خوب توصیف نمی‌کند. چند گُردان قزاق که از این شهر دفاع
کردند، نتوانستند در برابر سپاهیان امیر مقاومت کنند. بخشی از مردم
ر که خود از نژاد تاتارند، از قبایل هم‌نژاد خود استقبال کردند، به
ری که اگر این شهر در مرکز خانات خوقند یا بخارا قرار داشت، دیگر
ه یک شهر روس قلمداد می‌شد و نه یک شهر سیبریایی.
در تومسک، امیر منتظر ورود قوای فاتح بود. به افتخار آنان جشن
زرگی برپا شده بود. جشن ابتدا با رقص و آواز و نمایش سوارکاران
غاز می‌شد و سپس به عیش و نوش می‌پرداختند.
محل برگزاری جشن، مطابق ذوق و سلیقهٔ آسیاییها، جلگه‌ای پهناور
بر فراز تپه‌ای مشرف به رودخانهٔ توم بود. در افق، خانه‌های زیبا و
کلیساهایی با گنبدهای برآمده، پیچ و خم متعدد رود، نمای جنگل مه‌آلود
در چارچوب سبز درختان عظیم کاج و سدر، چشم‌اندازی باشکوه
داشت.
در سمت چپ جلگه، کاخی با معماری غریب نیمه‌عرب‌نیمه‌تاتار که
بی‌شک نمونه‌ای از بناهای بخارا بود، بر ایوانهای پهناور قد برافراشته
بود. بر فراز کاخ، پیرامون مناره‌هایی که از هر سو سر به آسمان کشیده
بودند و در میان شاخه‌های بلند درختانی که بر جلگه سایه گسترانده
بودند، صدها لک‌لک که با سپاهیان تاتار از بخارا آمده بودند، در هوا
چرخ می‌زدند.
ایوانهای کاخ به امیر، هم‌پیمانانش، بزرگان خانات و نیز به زنان
حرمسرای هر یک از امرای ترکستان اختصاص یافته بودند.
زنان حرمسرا اغلب بردگانی بودند که از بازارهای برده‌فروشی ماوراء
قفقاز و ایران خریداری شده بودند. برخی از آنان چادر و برخی دیگر
روبنده داشتند. همهٔ آنان لباسهای فاخر به تن کرده بودند. جامه‌های زیبا
با آستینهای برگشته و پف‌دار به سبک اروپایی، دستانشان را که به
دستبندهای جواهرنشان مزین بود، آشکار می‌ساخت. آنان دستهایشان
را حنا گذاشته بودند. با کوچکترین حرکت این زنان، از جامه‌هایشان که

برخی ابریشمین و به ظرافت تار عنکبوت و برخی دیگر از نوعی پارچهٔ راه‌راه موسم به «الاجه» بودند، صدای خش‌خشی برمی‌خاست که به گوش شرقیان خوشایند بود. زیر جامه‌شان دامن زربفت و شلوار ابریشمین برق می‌زد و چکمه‌های ظریف مرواریدنشان با برش هلالی به پا داشتند. این دسته از زنان حرمسرا بی‌حجاب بودند. زلفشان از زیر دستارهای رنگارنگشان بیرون زده بود و چشمانی گیرا، دندانهایی زیبا، پوستی براق و ابروانی پیوسته داشتند.

در پای ایوانهای سرپوشیده، زیر درفشها و بیرقها، محافظان امیر کشیک می‌دادند. هر یک از آنان دو شمشیر خمیده بر پهلو، خنجری به کمر و نیزه‌ای بسیار بلند در دست داشتند. برخی چوبدست سفید و برخی دیگر تبرزینی آراسته به منگوله‌های طلایی و نقره‌ای با خود حمل می‌کردند.

بر پهنهٔ این جلگهٔ وسیع تا شیب تند رودخانهٔ تـوم، انبوه مردم از طوایف گوناگونی که در آسیای میانه بسر می‌برند، گرد آمده بودند. ازبکها با ریش قرمز و چشمهای روشن، کلاه پوستی سیاه بر سر و نوعی فرنج موسوم به «ارقلوق» بر تن داشتند. لباس محلی ترکمنها عبارت بود از شلوار گشاد به رنگ تند، جلیقه، عبایی از پشم شتر، کلاه قرمز مخروطی و چکمه‌های چرمی روسی. آنان گیرانه[1] و چاقویشان را با بند به کمر آویخته بودند. زنان ترکمن قیطانهایی از پشم بز را به گیسوان خود بسته بودند و زیر جُبه‌شان پیراهن یقه‌باز با راه‌راه آبی و ارغوانی و سبز پوشیده بودند. کفش چرمین به پا داشتند و نواری رنگارنگ تا مچ پایشان را پوشانده بود.

گویا همهٔ کسانی که در مرز چین و روسیه زندگی می‌کردند به ندای امیر لبیک گفته بودند. منچوها موی جلوی سر و شقیقه‌شان را تراشیده و موی پشت سرشان را بافته بودند. آنان ردایی بلند به تن داشتند. روی

---

۱. وسیله‌ای که با آن آتش روشن می‌کنند.

جامهٔ ابریشمین خود کمربند بسته بودند و کلاهی بیضی از ساتن سرخ با حاشیهٔ مشکی و ریشه‌های سرخ بر سر داشتند. در کنار آنان، همسران و بچه‌هایشان گلهای مصنوعی را با سنجاقهای طلایی و روبان به گیسوان سیاهشان زده بودند و به طرزی دلفریب خود را آراسته بودند. علاوه بر اینها، مغولها، بخاراییها، ایرانیها و چینیان ترکستان به جشن تاتارها دعوت شده بودند.

تنها مردم سیبری در این جشن حضور نداشتند. آنها که نتوانسته بودند بگریزند، از بیم آنکه مبادا فئوفارخان برای حسن ختام جشن فاتحانه‌اش دستور به قتل و غارت دهد، به خانه‌های خود پناه برده بودند.

در ساعت چهار بعدازظهر، فئوفارخان، در میان جار و جنجال شیپورها و طبلها و شلیکهای پیاپی، وارد میدان شد.

او سوار بر اسب محبوب خود بود که مزین به جقه‌ای الماس‌نشان داشت. امیر هنوز لباس رزم به تن داشت. خوانین خوقند و کوندوز، سران خانات و سرداران سپاه ملتزمین رکابش بودند.

در همین هنگام، نخستین همسر فئوفار یا ملکه ــ اگر بتوان همسر امیر را چنین نامید ــ به ایوان آمد. اما به هر حال، ملکه یا کنیز، این زن ایرانی بسیار زیبا بود. او بر خلاف آیین اسلام و بی‌شک به خواست امیر، بی‌حجاب بود. گیسوانش را که به صورت چهار رشته بافته بود بر شانه‌های سپید و شفافش ریخته بود، تکه‌ای پارچهٔ ابریشمین زردوزی‌شده را بر دوش انداخته بود و کلاهی جواهرنشان و بس گرانبها بر سر داشت. زیرِ دامن ابریشمی آبی، با راههای پهن سرمه‌ای، «زیرجامهٔ» توری‌اش نمایان بود. پیراهنی یقه‌باز از همان جنس، زیر کمربندش جمع شده بود. او سرپایی ایرانی به پا داشت. جواهرآلات، سکه‌های طلای ایرانی که به نخ نقره‌ای کشیده شده بود، رشته‌هایی از فیروزه متعلق به معادن معروف البرز، عقیق سرخ و کبود، عقیق سلیمانی، زمرد و یاقوت کبود، چندان به خود آویخته بود که گویی پارچهٔ جامه‌اش جواهرنشان است. افزون بر اینها، هزاران دانهٔ الماس، که ارزش آنها بالغ

بر میلیونها روبل بود، بر گردن، بازوان، دستها و پاها و کمربندش می‌درخشیدند و چشم را خیره می‌کردند.

امیر و خوانین، و نیز صاحب‌منصبانی که در التزام رکابش بودند از اسب به زیر آمدند و در سراپرده‌ای باشکوه میان ایوان نخست جای گرفتند. جلوی سراپرده، به رسم همیشگی، روی یک میز قرآن مجید قرار داشت.

اندکی بعد نایب فئوفارخان در میان هیاهوی شیپور و طبل از راه رسید.

ایوان اوگارف ــ که از این پس او را «زخم‌خورده» می‌خواندند ــ برای نخستین بار در لباس افسران تاتار ظاهر شد و با اسب تا جلوی سراپردهٔ امیر پیش رفت. جمعی از سربازان اردوگاه زابدیرو که همراه وی آمده بودند، همگی دور میدان ایستادند، به طوری که تنها برای برگزاری مراسم جا باقی بود. بر چهرهٔ خائن، زخمی عمیق نمایان بود.

ایوان اوگارف سران سپاهش را به امیر معرفی کرد، و فئوفارخان، با آنکه به واسطهٔ مقامش، به سردی رفتار می‌کرد، به طوری از آنان استقبال کرد که مایهٔ خشنودی آنان شد.

دست‌کم این برداشت هری بلانت و السید ژولیوه، دو خبرنگار و دو دوست جدایی‌ناپذیر بود که در پی کسب خبر به همه جا سر می‌کشیدند. آنها پس از خروج از زابدیرو، با شتاب به تومسک آمده بودند. آن دو تصمیم داشتند تاتارها را رها کنند و با قوای روس همگام شوند، و در صورت امکان، با روسها رهسپار ایرکوتسک شوند. آنها دیگر از تهاجم و آتش‌سوزی و قتل و غارت به ستوه آمده بودند و بر آن بودند تا هرچه زودتر به صفوف سپاه روس بپیوندند.

با این حال، السید ژولیوه همکارش را متقاعد کرده بود که ابتدا باید چند کلمه‌ای برای دخترعمویش از ورود ظفرمندانهٔ تاتارها به تومسک بنویسد تا حس کنجکاوی وی ارضا شود. هری بلانت نیز تصمیم گرفته بود چند ساعتی آنجا بماند، و سپس شب هنگام هر دو راهی ایرکوتسک

زن ایرانی بسیار زیبا بود.

شوند و با مرکبی مناسب از طلایه‌داران سپاه امیر پیشی گیرند.

السید ژولیوه و هری بلانت طوری در میان جمعیت جا گرفته بودند که بتوانند همهٔ جزئیات جشن را از نظر بگذرانند و برای نشریهٔ خود گزارش مفصلی تهیه کنند. آنها جلال و جبروت فئوفارخان، همسران وی، افسران و محافظانش را تحسین می‌کردند، و در این فکر بودند که شکوه جشنهای شرقی تا چه اندازه با مراسم اروپایی متفاوت است. اما زمانی که ایوان اوگارف به حضور امیر رسید، دو خبرنگار با نفرت از او روی برگرداندند و بی‌صبرانه منتظر شروع جشن شدند.

السید ژولیوه رو به همکارش کرد و گفت:

ــ می‌بینید، بلانت عزیز، ما مثل اشراف‌زاده‌ها خیلی زود آمده‌ایم! هنوز نمایش شروع نشده، و من فکر می‌کنم بهترین قسمت آن، رقص و پایکوبی باشد.

هری بلانت پرسید:

ــ کدام رقص و پایکوبی؟

ــ خب، معلوم است دیگر، رقص اجباری! ... اما نگاه کن، نمایش دارد شروع می‌شود.

السید ژولیوه طوری حرف می‌زد که انگار به تماشای اپرا آمده. دوربینش را از قابش درآورد و مثل یک کارشناس آماده شد تا هنرنمایی «نخستین هنرمندان گروه فئوفار» را تماشا کند.

اما مراسم قبل از نمایش بسیار خسته‌کننده بود.

در واقع، پیروزی فاتحان بدون تحقیر شکست‌خوردگان کامل نمی‌شد. از این رو، هزاران اسیر را به ضرب تازیانه به میدان آوردند. آنها می‌بایست پیش از آنکه در زندانهای شهر حبس شوند، از برابر فئوفارخان رژه روند.

میشل استروگف در صف اول اسرا بود. به دستور ایوان اوگارف، عده‌ای سرباز تنها عهده‌دار مراقبت از وی بودند. نادیا و مادرش نیز آنجا بودند.

پیرزن سیبریایی، که در شرایط دشوار همواره نیرومند بود، آشکارا رنگ‌پریده بود. او می‌دانست که باید شاهد صحنه‌ای هولناک باشد. مسلماً پسرش را بی‌دلیل به حضور سلطان نیاورده بودند. ایوان اوگارف که در ملأعام ضربهٔ تازیانه را تحمل کرده بود، اهل گذشت و بخشش نبود و انتقامش قطعاً باید بیرحمانه باشد. مسلماً شکنجه‌های هولناکی که وحشیهای آسیای میانه در آن تبحر داشتند، در انتظار میشل استروگف بود. اگر هنگامی که سربازان به او یورش برده بودند، ایوان اوگارف اقدامی نکرده بود، از آن رو بود که می‌خواست امیر دربارهٔ او قضاوت کند. او خوب می‌دانست چه می‌کند.

پس از واقعهٔ اردوگاه زابدیرو، دیگر مادر و پسر لب از لب نگشوده بودند. آنها را بیرحمانه از هم جدا کرده بودند و بر تیره‌بختی‌شان افزوده بودند. اینکه حتی در دوران اسارت در یک جا جمع شده بودند، تسلای خاطرشان بود! مارفا استروگف دلش می‌خواست از اینکه ناخواسته موجب آزار فرزندش شده، از او عذرخواهی کند. زیرا نتوانسته بود عواطف مادری را در خود سرکوب کند! اگر زمانی که در چاپارخانهٔ اومسک با پسرش رو در رو شده بود، می‌دانست که نباید با او صحبت کند، اکنون میشل استروگف به طور ناشناس از آنجا رفته بود و این همه مصیبت به بار نمی‌آمد!

میشل استروگف نیز می‌پنداشت که در این شرایط دشوار ایوان اوگارف می‌خواهد مادرش آنجا باشد تا پیرزن را عذاب دهد. از این گذشته، می‌پنداشت که مرگی فجیع در انتظار او و مادرش است!

نادیا نیز به نوبهٔ خود در این فکر بود که چگونه می‌تواند مادر و پسر را یاری دهد. البته می‌دانست که در حال حاضر هیچ کاری از دستش ساخته نیست. حس می‌کرد که باید طوری رفتار کند که جلب نظر نکند. باید در کنجی بایستد و چندان در معرض دید نباشد! می‌پنداشت که شاید در فرصتی مناسب بتواند زنجیر شیر را باز کند! به هر حال، اگر فرصتی دست می‌داد، او دست به کار می‌شد.

آماده بود تا جان خود را فدای مادر و فرزند کند.

اکنون دیگر بیشتر زندانیها از برابر امیر گذشته بودند. هنگامی که آنها جلوی خان می‌رسیدند، باید به نشانهٔ بندگی، پیشانی به خاک می‌نهادند و سجده می‌کردند. همواره با تحقیر و خوار کردن انسانها می‌توان آنها را به بردگی کشید! هرگاه که این تیره‌بختان در سجده کردن تعلل مـی‌کردند، دست زمخت نگهبانان با خشونت آنان را به زمین می‌زد.

السید ژولیوه و همکارش با انزجار شاهد این نمایش بودند.

السید ژولیوه بار دیگر سر صحبت را بازکرد و گفت:

ــ بیایید برویم! واقعاً که چقدر رذل‌اند!

هری بلانت پاسخ داد:

ــ نه، باید همه‌اش را تماشا کنیم!

السید ژولیوه دست دوستش را گرفت و با صدای بلند گفت:

ــ همه‌اش را تماشا کنیم؟ ... واقعاً که! ...

ــ آخر مگر چه شده؟

ــ نگاه کنید، بلانت! خودش است!

ــ که را می‌گویید؟

ــ خواهر همسفرمان! اسیر و تنها! باید نجاتش دهیم ...

هری بلانت با خونسردی گفت:

ــ خوددار باشید! مداخلهٔ ما بیشتر به زیان اوست تا به نفع او.

السید ژولیوه که آمادهٔ مداخله بود، دست نگه داشت. نادیا که متوجه او نشده بود، درحالی‌که گیسوانش بخشی از صورتش را پوشانده بـود، بی‌آنکه جلب توجه کند، به نوبهٔ خود از برابر امیر گذشت.

پس از نادیا، نوبت مارفا استروگف بود، و چـون بـه خـاک نـیفتاد، نگهبانها با خشونت او را به زمین زدند.

مارفا استروگف به زمین افتاد. پسرش چنان به خشم آمد که نگهبانها بسختی توانستند او را نگه دارند. مارفای پیر از جای خود برخاست. اما ایوان اوگارف اشاره‌ای کرد و گفت:

ایوان اوگارف گفت: سرت را بر باد دادی!

ــ این زن بماند!

نادیا به میان جمعیت رفت. ایوان اوگارف به او توجهی نکرد.

آن‌گاه میشل استروگف را نزد امیر بردند. میشل استروگف بی‌آنکه سرش را به زیر اندازد، مقابل امیر ایستاد.

ایوان اوگارف فریاد زد:

ــ سجده کن!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ نه!

دو نگهبان جلو آمدند تا او را به زمین بزنند، اما دستان قدرتمند مرد جوان آن دو را به زمین زد.

ایوان اوگارف به طرف میشل استروگف رفت و گفت:

ــ سرت را بر باد دادی!

میشل استروگف با غرور پاسخ داد:

ــ من خواهم مرد، ایوان. اما جای ضربهٔ شلاق چون لکهٔ ننگ تا ابد بر چهره‌ات خواهد ماند!

با این جواب دندان‌شکن رنگ از روی ایوان اوگارف پرید. امیر که این صدای آرام ولی تهدیدآمیز را شنید، پرسید:

ــ این اسیر کیست؟

ایوان اوگارف گفت:

ــ یک جاسوس روس.

او عمداً میشل استروگف را جاسوس خواند. زیرا می‌دانست که این‌گونه او به اشدّ مجازات محکوم خواهد شد.

میشل استروگف به طرف ایوان اوگارف یورش برد.اما نگهبانها او را متوقف کردند.

امیر از جای خود حرکتی کرد. جمعیت به خاک افتادند. سپس به قرآن اشاره کرد. کتاب را به نزد او بردند. او کتاب مقدس مسلمانان را گشود و انگشتش را روی عبارتی گذاشت.

به عقیدهٔ شرقیها، تقدیر، یا به عبارت بهتر، خدا باید در مورد سرنوشت انسانها تصمیم بگیرد. مردم آسیای میانه این روش تصمیم‌گیری را «فال» می‌نامند. آنها آیه‌ای را که قاضی یا حاکم بر آن انگشت می‌گذارد تعبیر می‌کنند و به آن عمل می‌کنند.

امیر همچنان انگشتش را روی صفحهٔ کتاب گذاشته بود. آن‌گاه رئیس‌العلماء پیش رفت و با صدای بلند آیه‌ای را خواند که به این کلمات ختم می‌شد: «او دیگر در زمین چیزی را نخواهد دید.»

فئوفارخان گفت:

ــ جاسوس روس، تو آمده‌ای ببینی در اردوگاه تاتار چه می‌گذرد. حال، چشم بگشا و ببین!

۵

چشم بگشا و ببین!

میشل استروگف با دستان بسته، مقابل تخت امیر پای ایوان ایستاده بود. مادرش سربلند از آن همه شکنجهٔ روحی و جسمی، دیگر از پا درآمده بود و جرئت نمی‌کرد چیزی ببیند یا بشنود. فئوفارخان با تهدید دستش را تکان داد و گفت:

ــ چشم بگشا و ببین!

بی‌شک ایوان اوگارف می‌دانست که مفهوم این تهدید چیست. زیرا لحظه‌ای لبخندی بیرحمانه بر لبان به هم فشرده‌اش نقش بست. بعد در کنار فئوفارخان جای گرفت.

همان دم صدای شیپور بلند شد. این نشانهٔ شروع جشن بود. السید ژولیوه گفت:

ــ رقص شروع شد. ولی این وحشیها برخلاف معمول، پیش از نمایش به رقص می‌پردازند.

از میشل استروگف خواسته بودند که نگاه کند. او هم نگاه می‌کرد.

دسته‌ای رقاصه در میدان جشن حاضر شدند. سازهای گوناگون تاتارها عبارت بود از: دوتار، با دسته‌ای بلند از چوب درخت توت و دو تار ابریشمی تابیده؛ کوبیز، نوعی ویولنسِل که جلوی آن باز و زه آن از موی یال اسب است و با آرشه نواخته می‌شود چیبیزگا، نوعی نی بلند است؛ شیپور، و طبل و دهل. صدای این سازها با صدایی که از حلق خوانندگان درمی‌آمد در هم می‌آمیخت و آهنگی غریب را تشکیل می‌داد. علاوه بر این، باید به آکورد ارکستر هوایی اشاره کرد. ده دوازده بادبادک

کمه وسطشان را با نخ بسته بودند، در برابر باد به لرزش درمی‌آمدند و از آنها صدایی چون صدای چنگ برمی‌خاست. رقص و پایکوبی آغاز شده بود.

رقاصه‌ها همه ایرانی بودند. آنها کنیز نبودند، بلکه آزادانه فعالیت می‌کردند. پیش از این آنان رسماً در دربار تهران به کار مشغول بودند. اما از زمان تغییر سلطنت، از کشور رانده شده بودند. از این رو باید جای دیگری به کار می‌پرداختند. آنها لباس محلی به تن داشتند و جواهرات بسیاری به خود آویخته بودند. مثلثهای کوچک طلایی و آویزهای بلند به گوش زده بودند و حلقه‌های نقره‌ای قلمکاری‌شده دور گردنشان بود. بازوبند و پابندهایی با دو ردیف جواهر به بازوها و پاهایشان زده بودند. رشته‌هایی از مروارید و فیروزه و عقیق سرخ از گیسوان بافته‌شان آویزان بود. کمربند آنان سگکی براق داشت که شبیه صفحهٔ صلیب بزرگ اروپاییها بود.

این رقاصه‌ها با هنرمندی تمام رقصهای فردی و گروهی را اجرا می‌کردند. گاه چهره‌شان را با پارچه‌ای از تور می‌پوشاندند و مانند مِه رقیق که روی آسمان پرستاره را بپوشاند چشمان درخشانشان از زیر پارچه نمایان بود. تنی چند از این رقاصگان ایرانی، حمایلی چرمین و مرواریددوزی شده به خود بسته بودند که به آن کیسهٔ کوچک سه‌گوشی آویزان بود. گاه از این کیسه‌ها نوارهای سرخ ابریشمین درمی‌آوردند و میان خود پخش می‌کردند. آن‌گاه در میان این نوارها جست می‌زدند و به زمین می‌افتادند.

اما آنچه نظر السید ژولیوه را جلب کرده بود، این بود که این رقاصگان ایرانی، به جای آنکه پرشور و پرحرارت باشند، بی‌حال و بی‌تفاوت بودند. در واقع، هیچ شور و هیجانی نداشتند. آنها بیشتر به رقاصگان آرام و محجوب هندی شبیه بودند تا به رقاصگان پرشور مصری.

وقتی نخستین بخش جشن پایان یافت، صدایی پرطنین به گوش رسید که می‌گفت:

ــ چشم بگشا و ببین!

مرد بلندبالایی که سخن امیر را تکرار می‌کرد، جلاد فئوفارخان بود. او پشت سر میشل استروگف ایستاده بود و شمشیر پهن و خمیده‌ای را در دست داشت. این شمشیر پولادین را سلاح‌سازان چیره‌دست کرشی یا حصار[1] ساخته بودند و آب داده بودند.

نزدیک وی، نگهبانان سه‌پایه‌ای روی زمین گذاشته بودند که روی آن منقلی گِرد قرار داشت. توده‌ای زغال در منقل می‌سوخت، ولی دودی از آن برنمی‌خاست. بخار ملایمی که از آن متصاعد می‌شد، ناشی از سوزاندن ماده‌ای صمغی و معطر، ترکیبی از کُندر و حسن‌لبه[2] بود که بر سطح آن می‌ریختند.

بلافاصله پس از رقاصه‌های ایرانی، رقاصه‌هایی از نژاد دیگر به میدان آمدند که میشل استروگف فوراً آنها را شناخت.

معلوم بود که دو خبرنگار نیز آنها را می‌شناسند، زیرا هری بلانت به همکارش گفت:

ــ آنها کولیانی هستند که در نیژنی نووگورود دیدیم!

السید ژولیوه با صدای بلند گفت:

ــ عجب! خودشان‌اند ولی فکر می‌کنم که از جاسوسی بیشتر پول درمی‌آوردند تا از رقص!

السید ژولیوه اشتباه نمی‌کرد. آنها جاسوسان امیر بودند.

در ردیف جلو، سنگار هنرنمایی می‌کرد و لباس زیبا و عجیبش بر زیبایی چهره‌اش می‌افزود.

سنگار نمی‌رقصید، بلکه بی‌صدا حرکاتی موزون را اجرا می‌کرد. رقاصه‌های کولی رقص عجیبشان را از سرزمینهای محل سکونتشان وام گرفته بودند، یعنی از بوهم، مصر، ایتالیا و اسپانیا. آنها به صدای سِنجهایی که با دست به صدا درمی‌آوردند و نیز به صدای دایره و دُهل به پایکوبی می‌پرداختند.

---

1. Hissar 2. benjoin

چشم بگشا و ببین!

سنگار دایره‌زنگی به دست گرفته بود و تکان می‌داد و این گروه پرشور و حال را هرچه بیشتر به هیجان می‌آورد.

سپس پسرکی کولی که حداکثر پانزده سال داشت به میدان آمد. او یک دوتار در دست داشت سرِ انگشتانش روی دو زه آن می‌لغزید. او می‌زد و می‌خواند. وقتی به ترجیعِ ترانه رسید که وزن و آهنگی غریب داشت، رقاصه‌ای پیش آمد، بی‌حرکت در کنارش ایستاد و گوش فراداد. از آن پس هرگاه که پسرک به ترجیع می‌رسید، رقاصه که بی‌حرکت ایستاده بود، بار دیگر رقصش را از سر می‌گرفت و دایره‌زنگی‌اش را به صدا درمی‌آورد. سپس، بعد از آخرین ترجیع، رقاصه‌ها همگی پیرامون پسرک کولی به رقص پرداختند.

در همین وقت، بارانی از طلا از دست امیر و هم‌پیمانان و افسرانش بر سر آنان فروریخت. صدای دوتار و دهل با صدایی که از برخورد سکه‌های طلا به سِنج رقاصه‌ها برمی‌خاست در هم آمیخت.

السید ژولیوه گفت:

— درست مثل همهٔ غارتگرها ولخرج‌اند!

براستی که پولهای غارت‌شده، و سکه‌های[1] تاتار، دوکا[2] و روبل روسی از آسمان می‌بارید.

بعد لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فراگرفت. آن‌گاه جلاد دستش را بر شانهٔ میشل استروگف گذاشت و بار دیگر کلام شومش را از سر گرفت:

— چشم بگشا و ببین!

ولی این بار السید ژولیوه دید که جلاد دیگر شمشیر در دست ندارد. آفتاب در حال غروب بود. اندک‌اندک تاریکی دشت را فرامی‌گرفت. درختان سدر و کاج بیش از پیش در تاریکی فرو می‌رفتند و مِه شبانگاهی رودخانهٔ توم را فرامی‌گرفت. شب بر جلگه و شهر سایه افکند.

---

1. sequins 2. ducats

اما در همین وقت، صدها برده مشعل بـه دست وارد مـیدان شـدند. پیشاپیش آنها، سنگار، رقاصه‌های کولی و رقاصه‌های ایرانی مقابل تخت امیر حاضر شدند و رقصهای متنوعی را اجرا کردند. نـوازنـدگان تـاتار نندتر می‌نواختند و گاه سر و صدای سازها بـا فـریادهایی کـه از حـلق خوانندگان بیرون می‌آمد در هم می‌آمیخت. بادبادکها را که چندی پیش پایین کشیده بودند، دوباره هوا کردند، ولی این بار فانوسهای رنگارنگ را به آنها بسته بودند که در نسیم خنک شبانگاه و در فضایی نورانی بـا طنین بیشتری به صدا درمی‌آمدند.

سپس گروهی از سربازان تاتار با لباس رزم به میدان آمدند و شور و حال بزم را دو چندان کردند. آنها با پاهای خود چنان حرکاتی می‌کردند که بر بینندگان تأثیری شگرف داشت.

این سربازها با شمشیرهای برهنه و تپانچه‌های بـلند بـه ایـن سـو و ان سو می‌پریدند و شلیکهای پیاپی آنان با صدای طبل و دایره و دوتار در هم می‌آمیخت. آنها به سبک چینیها، تپانچه‌هایشان را با نوعی پودر رنگی پر کرده بودند، به طوری که هنگام شلیک موادی به رنگهای قرمز، سبز و آبی در فضا پراکنده می‌شد و سربازها در میان آتش‌بازی به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. این رقص تا حدی یادآور نوعی رقص نـظامی قدیمی بود که گردانندگان آن در مـیان شـمشیرها و خـنجرهای بـرهنه حرکت می‌کردند، و احتمالاً ایـن سـنت را از مـردم آسـیای مـیانه وام گرفته‌اند. اما این رقص تاتارها از آن هم عـجیب‌تر بـود، زیـرا در نـور فانوسهای رنگارنگ که بالای سر رقاصان پیچ و تاب می‌خورد به اجـرا درمی‌آمد و فضا از نقاط آتشین آکنده بود. چنان به نظر می‌رسید که با حرکت رقاصها رنگها نیز جابه‌جا می‌شوند.

با آنکه برای یک خبرنگار پاریسی، این شیوهٔ اجرا با اجـرای مـدرن بسیار تفاوت داشت، السید ژولیوه سری تکان داد که معنایش این بـود: «ای! ... بدک نیست!»

در همین وقت، با یک اشاره همهٔ فانوسها خاموش شدند، رقص بـه

پایان رسید و رقاصه‌ها از نظر ناپدید شدند. جشن پایان یافته بود. در میدان، که تا لحظه‌ای پیش چنان نورانی بود، تنها نور چند مشعل می‌درخشید.

به اشارهٔ امیر، میشل استروگف را به میان میدان بردند.

السید ژولیوه به همکارش گفت:

ــ خُب بلانت، دوست دارید خاتمهٔ مراسم را ببینید؟

هری بلانت پاسخ داد:

ــ بله، به همان اندازه که این مردم دوست دارند.

ــ فکر نمی‌کنم خوانندگان دیلی تلگراف خیلی مشتاق باشند که جزئیات اعدام به روش تاتارها را بخوانند؟

ــ البته اشتیاقشان بیش از دخترعموی شما نیست.

السید ژولیوه نگاهی به میشل استروگف انداخت و گفت:

ــ مرد بیچاره! حقش بود که چنین سرباز شجاعی در میدان رزم از پا درآید!

ــ از دست ما که کاری ساخته نیست!

ــ نه، هیچ کاری نمی‌توانیم برایش بکنیم.

دو خبرنگار به یاد رفتار محبت‌آمیز میشل استروگف افتادند. حال آنها می‌دانستند که او در راه انجام وظیفه چه آزمون سختی را می‌گذراند. اما در میان این تاتارها که بویی از رحم و شفقت نبرده بودند، کاری از دستشان ساخته نبود.

آنها که چندان مایل نبودند شاهد چنین شکنجه‌ای باشند، به شهر بازگشتند و ساعتی بعد به طرف ایرکوتسک به راه افتادند. آنها می‌خواستند به روسها بپیوندند و به قول السید ژولیوه شاهد «نبرد تلافی‌جویانه» باشند.

میشل استروگف همچنان در میان میدان ایستاده بود و به امیر با غرور و به ایوان اوگارف به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. او منتظر اجرای حکم بود ـ هیچ نشانی از ضعف در او دیده نمی‌شد.

تماشاگران، و نیز ستاد فرماندهی فئوفارخان، دور تا دور میدان ایستاده بودند. این شکنجه برای تاتارها به اندازهٔ جشن جذاب بود و بی‌صبرانه منتظر اجرای حکم بودند. زمانی هم که کنجکاوی این قوم وحشی ارضا می‌شد، همگی به عیش و نوش می‌پرداختند.

امیر اشاره‌ای کرد. نگهبانان میشل استروگف را جلوی ایوان بردند. فئوفارخان به زبان تاتارها ــ که برای میشل استروگف بیگانه نبود ــ گفت:

ــ ای جاسوس روس، تو برای دیدن آمدی. تا این لحظه، همه چیز را دیدی. اکنون برای همیشه چشمانت به روی نور بسته می‌شود.

پس میشل استروگف اعدام نمی‌شد. او محکوم بود که از دو چشم نابینا شود. شاید کوری بدتر از مرگ باشد! به هر حال تا لحظه‌ای دیگر او تا ابد نابینا می‌شد.

با این حال، زمانی که میشل استروگف از مجازاتش آگاه شد، از خود ضعف نشان نداد. همچنان خونسرد بود و چشمانش کاملاً باز بود، گویی می‌خواست همهٔ زندگی‌اش را در یک لحظه مرور کند. التماس به این مردم وحشی بیهوده بود. وانگهی در قاموس او نبود. حتی به فکرش هم نمی‌رسید. به فکر مأموریتش بود که چطور نافرجام مانده بود. به فکر مادرش و نادیا بود که دیگر هرگز نمی‌توانست رویشان را ببیند، اما نگذاشت اثری از تأثر در چهره‌اش نمایان شود.

آن‌گاه حس انتقام‌جویی همهٔ وجودش را فراگرفت. به ایوان اوگارف رو کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ــ ایوان، ایوان خائن، می‌خواهم در واپسین دم نگاه کینه‌توز من متوجه تو باشد!

ایوان اوگارف شانه‌هایش را بالا انداخت.

اما میشل استروگف اشتباه می‌کرد. گویا مقدر نبود که آخرین نگاهش متوجه ایوان اوگارف باشد. زیرا مارفا استروگف در برابرش قد برافراشت. میشل استروگف با صدای بلند گفت:

ــ بله، مادر! آخرین نگاه من از آن توست، و نه از آن این بندهٔ حقیر! همین جا، جلوی من بایست! می‌خواهم چهرهٔ عزیزت را ببینم! می‌خواهم تا ابد در چشمان من بمانی! ...

پیرزن سیبریایی، بی‌آنکه سخنی به زبان آورد، پیش رفت.

ایوان اوگارف گفت:

ــ این زن را از اینجا دور کنید!

دو سرباز مارفا استروگف را پس زدند. او عقب رفت، اما در چند قدمی فرزندش ایستاد.

جلاد پیش آمد. این بار شمشیر برهنه‌اش در دستش بود. لحظه‌ای پیش آن را از روی منقلی که با زغال معطر می‌سوخت برداشته بود. شمشیر گداخته بود.

میشل استروگف به رسم تاتارها کور می‌شد. بنابر این رسم، باید میله‌ای گداخته را بر چشمانش می‌گذاشتند.

میشل استروگف مقاومتی نکرد. تنها به مادرش زل زده بود. همهٔ زندگی‌اش در واپسین نگاهش بود!

مارفا استروگف با چشمان کاملاً باز، درحالی‌که به سوی پسرش آغوش گشوده بود، او را نگاه می‌کرد.

تیغهٔ ملتهب شمشیر را بر چشمان میشل استروگف گذاشتند.

فریادی از ناامیدی در فضا طنین انداخت. مارفای پیر بیهوش بر زمین افتاد!

میشل استروگف کور شده بود.

پس از اجرای حکم، امیر با خدم و حشمش بازگشت. در میدان، تنها ایوان اوگارف و مردانِ مشعل به دست باقی ماندند.

آیا این خائن فرومایه می‌خواست به قربانی‌اش اهانت کند؟ آیا می‌خواست پس از رفتن جلاد، آخرین ضربه را به او وارد آورد؟

ایوان اوگارف آرام به طرف میشل استروگف رفت. مرد شجاع صدای پای او را شنید و کمی عقب رفت.

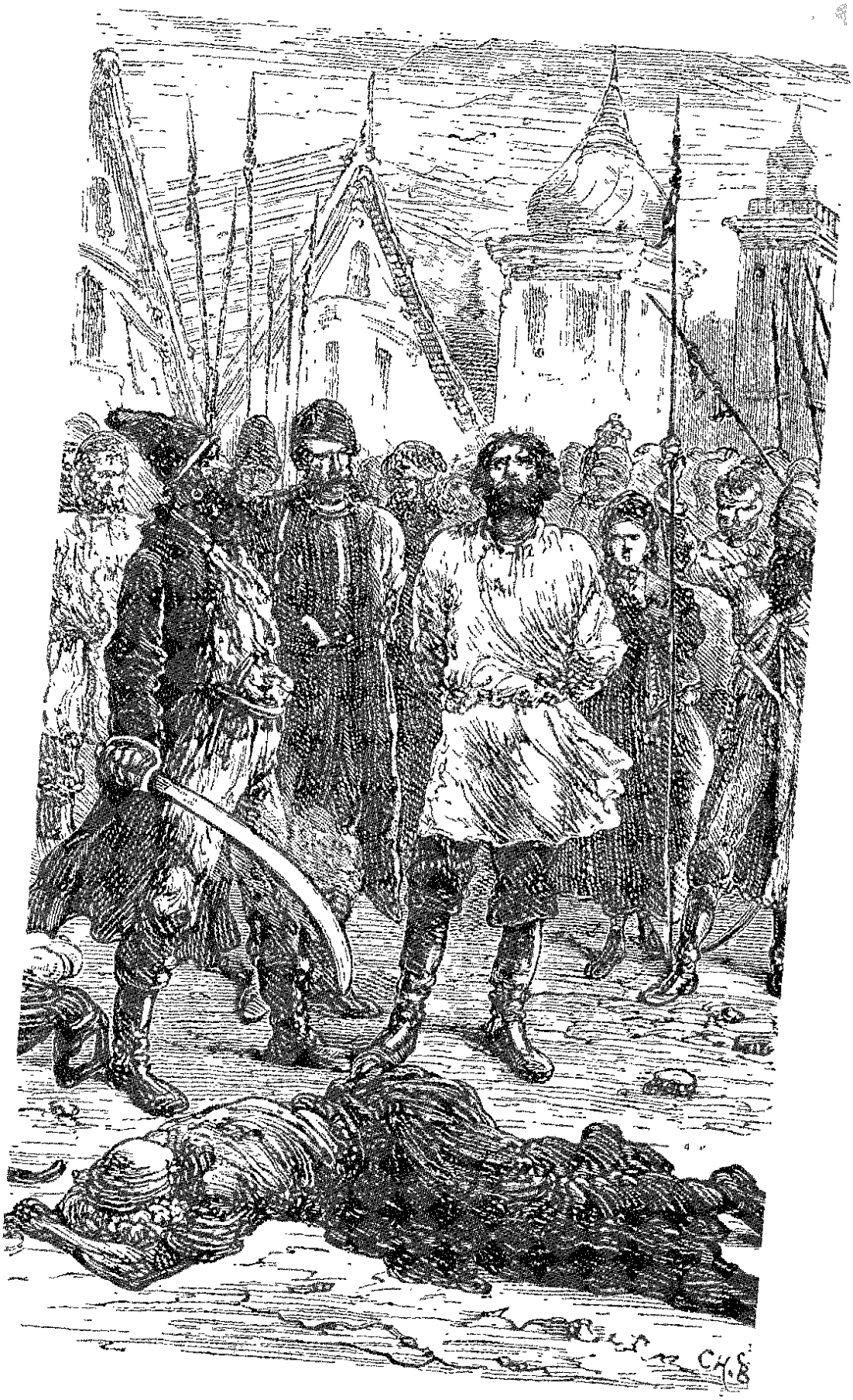

میشل استروگف کور شده بود.

ایوان اوگارف نامهٔ تزار را از جیبش بیرون آورد و بازکرد. با تمسخر آن را جلوی چشمان نابینای پیک تزار گرفت و گفت:

ــ حالا نامه را بخوان. میشل استروگف! آن را بخوان و در ایرکوتسک بازگو کن! پیک واقعی تزار، ایوان اوگارف است!

پس از گفتن این حرف، ایوان اوگارف خائن نامه را در پیراهنش گذاشت. سپس برگشت و میدان را ترک کرد و مردان مشعل به دست در پی‌اش روان شدند.

میشل استروگف تنها ماند. در چند قدمی او، مادرش بیهوش، یا شاید بی‌جان، به زمین افتاده بود.

صدای ساز و آواز و عیش و نوش از دور به گوش می‌رسید. تومسک نورباران بود.

میشل استروگف گوش فراداد. میدان ساکت و خالی بود. کورمال کورمال به طرف محلی رفت که مادرش افتاده بود. او را یافت. صورتش را به او نزدیک کرد. صدای تپش قلبش را شنید. آرام سخنی را زمزمه کرد.

آیا مارفای پیر زنده بود و صدای پسرش را می‌شنید؟ پیرزن هیچ حرکتی نمی‌کرد.

میشل استروگف پیشانی و موهای سفید مادرش را بوسید. بعد بلند شد. پایش را به زمین کشید و جلو رفت. می‌خواست از دستانش کمک بگیرد. اما دستانش بسته بود. کم‌کم به آن‌سوی میدان رفت.

ناگهان نادیا در میدان ظاهر شد.

یکراست به طرف همسفرش رفت و با خنجری که در دست داشت دستان میشل استروگف را بازکرد. میشل استروگف نفهمید چه کسی دستانش را بازکرد، زیرا نادیا ساکت بود.

اما نادیا پس از انجام این کار، گفت:

ــ برادر!

میشل استروگف زمزمه کرد:

ــ نادیا! ... نادیا!

نادیا پاسخ داد:

ــ بیا، برادر! از این پس، چشمان من چشمان توست! من تو را به ایرکوتسک می‌برم!

۶

همسفر راه دراز

نیم ساعت بعد، میشل استروگف و نادیا از شهر تومسک خارج شدند.

آن شب عده‌ای از اسرا توانستند از چنگ تاتارها بگریزند. زیرا سربازها و افسرها همه کمابیش مست بودند و در مراقبت از اسرایی که شاهد آغاز جشن بودند، و نیز اسرای اردوگاه زابدیرو کوتاهی کردند. نادیا نیز همراه تنی چند از اسرا توانسته بود بگریزد و زمانی که حکم اجرا می‌شد، به میدان جشن بازگردد.

او میان مردم ایستاده بود و همه چیز را دیده بود. اما زمانی که شمشیر گداخته را بر چشمان همسفرش می‌گذاشتند، همچنان خاموش مانده بود. او توان آن را داشت که بی‌حرکت بایستد و دم برنیاورد. گویا تقدیر این بود که آزاد شود و راهنمای پسر مارفا استروگف باشد. زمانی که پیرزن سیبریایی بر زمین افتاده بود، قلب نادیا لحظه‌ای از حرکت بازایستاده بود. اما همان دم فکری به نظرش رسیده بود: «من چون سگی راهنمای این مرد نابینا می‌شوم!»

پس از رفتن ایوان اوگارف، نادیا در تاریکی پنهان شده بود. او منتظر مانده بود تا جمعیت میدان را ترک کنند. میشل استروگف، چون بینوایی که دیگر کاری از او ساخته نبود، رها شده بود. نادیا دید که چگونه او خود را به مادرش رسانده بود، کنارش نشسته بود، بر سر و رویش بوسه زده بود، و سپس برخاسته بود و دنبال راه فرار گشته بود ...

کمی بعد، آن دو دست در دست، از شیب تپه پایین رفتند، و پس از

عبور از کنار رودخانهٔ توم خود را به آن سوی شهر رساندند و با موفقیت از شکاف حصار گذشتند.

جادهٔ بزرگ ایرکوتسک تنها راهی بود که به طرف شرق کشیده شده بود. امکان اشتباه نبود. نادیا شتابان میشل استروگف را دنبال خود می‌کشاند. احتمال داشت که طلایه‌داران امیر، پس از فراقت از عیش و نوش، دگرباره در دشت بتازند و راههای ارتباطی را سد کنند. پس باید پیش از آنان به کراسنویارسک در پانصد ورستی (۵۳۲ کیلومتری) تومسک برسند و حتی‌الامکان مسیر جاده را دنبال کنند. گذر از بیراهه خطرات بسیار را به دنبال داشت و به مرگ آنان می‌انجامید.

آیا نادیا می‌توانست خستگی شبهای شانزدهم و هفدهم اوت را تحمل کند؟ آیا به لحاظ جسمی می‌توانست این راه دراز را طی کند؟ حال که پاهایش از راهپیمایی اجباری خون‌آلود بود، چگونه می‌توانست دوام آورد؟ هیچ معلوم نبود. آنها باید صبح روز بعد، یعنی دوازده ساعت پس از خروجشان از تومسک و پس از طی پنجاه ورست، به دِه سمی‌لوسکوی[1] برسند.

میشل استروگف حرفی نمی‌زد. نادیا دستش را نگرفته بود، بلکه او بود که در تمام طول شب دست نادیا را گرفته بود. اما همین دست لرزان باعث شده بود که او بتواند با روند معمول خود راه برود.

سمی‌لوسکوی تقریباً متروکه بود. اهالی آن از بیم تاتارها به یِنی‌سئیسک گریخته بودند. تنها دو سه خانه مسکونی بودند. همهٔ چیزهای به‌دردخور یا گرانبها را بار زده بودند و برده بودند.

با این حال، نادیا باید چند ساعتی آنجا توقف می‌کرد. آنها به غذا و استراحت نیاز داشتند.

بنابراین نادیا همسفرش را به انتهای دِه برد. آنجا خانه‌ای خالی با دری باز بود. یک نیمکت فرسودهٔ چوبی در میان اتاق کنار بخاری قرار

---

1. Sémilowskoë

داشت. همهٔ خانه‌های سیبری تنها با یک بخاری گرم می‌شوند. هر دو روی نیمکت فرسوده نشستند.

نادیا که تا به حال به صورت همسفرش نگاه نکرده بود، به او خیره شد. در نگاهش حس قدرشناسی و همدردی موج می‌زد. اگر میشل استروگف می‌توانست ببیند، در این نگاه دلنشین و متأثر، اخلاص و شفقتی بی‌پایان را می‌دید.

پلکهای میشل استروگف که بر اثر تیغهٔ گداختهٔ شمشیر سرخ و متورم بود، نیمی از چشمهایش را می‌پوشاند. صُلبیه اندکی چین‌خورده و مچاله بود و مردمک به طرز غریبی بزرگ شده بود. عنبیه که به رنگ آبی بود، تیره‌تر شده بود. مژه‌ها و بخشی از ابروان سوخته بودند. اما گویی مرد جوان هنوز نگاهی نافذ داشت. بر اثر حرارت فولاد، حساسیت شبکیه و عصب بینایی بکلی از بین رفته بود. از این رو، او در تاریکی مطلق بسر می‌برد. در همین وقت، میشل استروگف دستش را دراز کرد و گفت:

ــ اینجایی، نادیا؟

نادیا پاسخ داد:

ــ بله، میشل. من در کنار توام و دیگر ترکت نمی‌کنم.

وقتی نادیا برای اولین بار نام میشل استروگف را به زبان آورد، مرد جوان به خود لرزید. فهمید که نادیا همه چیز را می‌داند. می‌داند او کیست و چه نسبتی با مارفای پیر دارد.

میشل استروگف دوباره به حرف آمد:

ــ نادیا، ما باید از هم جدا شویم!

ــ جدا شویم؟ آخر برای چه، میشل؟

ــ من نمی‌خواهم مانعی بر سر راهت باشم! پدرت در ایرکوتسک منتظر توست. باید نزد پدرت بروی.

ــ بعد از آن کمکها که به من کردی، اگر ترکت کنم، پدرم به من چه می‌گوید؟

میشل استروگف دست نادیا را فشرد و گفت:

اینجایی، نادیا؟

ــ نادیا، تو فقط باید به فکر پدرت باشی!

ــ میشل، تو بیشتر از پدرم به کمک من احتیاج داری. مگر نمی‌خواهی به ایرکوتسک بروی؟

میشل استروگف با لحنی که معلوم بود هنوز ذره‌ای از توانایی‌اش کاسته نشده، پاسخ داد:

ــ معلوم است که می‌روم!

ــ اما دیگر نامهٔ تزار در دست تو نیست! ...

ــ بله، ایوان اوگارف نامه را از من ربود. اما می‌دانم چه کنم، نادیا! آنها مرا جاسوس خطاب کردند. خُب من هم کار جاسوسها را می‌کنم! به ایرکوتسک می‌روم و هرچه را که دیده و شنیده‌ام برایشان تعریف می‌کنم و به خدا سوگند می‌خورم! بالاخره یک روز با آن خیانتکار روبه‌رو می‌شوم! اما باید قبل از او به ایرکوتسک برسم.

ــ آن وقت می‌گویی که باید از هم جدا شویم، میشل؟

ــ نادیا، آن فرومایه‌ها هرچه داشتم از من گرفتند!

ــ اما من چند سکه‌ای دارم. همین طور می‌توانم ببینم! می‌توانم چشم تو باشم و تو را به جایی که می‌خواهی ببرم!

ــ چگونه سفر کنیم؟

ــ پای پیاده.

ــ چطور زندگی کنیم؟

ــ از راه گدایی!

ــ برویم، نادیا.

ــ بیا، میشل.

آنها دیگر همدیگر را خواهر و برادر خطاب نمی‌کردند. فقر و بینوایی آن دو را به هم نزدیکتر کرده بود. پس از یک ساعت استراحت، از خانه بیرون آمدند. نادیا دنبال تکه‌ای نان جو، که به آن چرنی‌خلب[1] می‌گفتند،

---

1. tchornekhleb

و کمی آب انگبین موسوم به مئود[1]، دِه را زیر پا گذاشت. تهیهٔ اینها برایش مرجی نداشت، چون کار گدایی را آغاز کرده بود. گرسنگی و تشنگی میشل استروگف تا حدی رفع شد. نادیا بیشترین قسمت این خوراک اندک را به همسفرش داد. مرد جوان تکه‌های نانی را که همسفرش به او می‌داد، می‌گرفت و به دهان می‌برد و از قمقمه‌ای که او به دستش می‌داد می‌نوشید. بارها میشل استروگف از نادیا پرسید:

ــ تو هم داری می‌خوری؟

و دخترک که ته‌ماندهٔ غذای همسفرش را می‌خورد، پاسخ می‌داد:

ــ بله، میشل.

میشل و نادیا از سمی‌لوسکوی خارج شدند و بار دیگر راه ایرکوتسک را در پیش گرفتند. نادیا همچنان خستگی را تحمل می‌کرد. شاید اگر میشل استروگف او را می‌دید، دیگر قدم از قدم برنمی‌داشت. اما نادیا شکایتی نمی‌کرد، و میشل استروگف که از همه جا بی‌خبر بود، چنان با عجله راه می‌رفت که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. اما عجله برای چه؟ آیا می‌توانست از تاتارها پیشی بگیرد؟ او نابینا، پیاده و بی‌پول بود. اگر نادیا تنها راهنمای او رهایش می‌کرد، باید کنار جاده می‌خوابید و با حقارت جان می‌داد! اما اگر می‌توانست به کراسنویارسک برسد، شاید امیدی بود. زیرا اگر فرماندار درمی‌یافت که او چه کسی است، مسلماً وسایل و امکانات رسیدن به ایرکوتسک را در اختیارش می‌گذاشت.

بنابراین میشل استروگف همچنان پیش می‌رفت. کم حرف می‌زد و غرق در اندیشه‌هایش بود. همین‌که دست هم را گرفته بودند، با هم در ارتباط بودند. گویا برای تبادل اندیشه دیگر نیازی به کلام نبود. گاه میشل استروگف می‌گفت:

ــ چیزی بگو، نادیا!

---

1. méod

و دخترک بی‌آنکه بگذارد در طرز گفتارش نشانی از خستگی باشد می‌گفت:

ــ نیازی به حرف زدن نیست، میشل! ما هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم!

اما گاه گویی لحظه‌ای قلبش از حرکت باز می‌ایستاد، زانوانش خم و گامهایش سنگین می‌شد. دستانش کشیده می‌شد و عقب می‌ماند. آن‌گاه میشل استروگف می‌ایستاد و به دخترک بینوا رو می‌کرد. گویا از خلال تاریکی روزنی را می‌جست تا همسفرش را ببیند. سپس سینه‌اش را جلو می‌داد و به همسفرش کمک می‌کرد تا بتواند راه برود.

سرانجام در میان آن همه تیره‌بختی، موقعیت مساعدی پیش آمد که باعث شد قوایشان بیش از این تحلیل نرود.

تقریباً دو ساعتی بود که از سمی‌لوسکوی خارج شده بودند که ناگهان میشل استروگف ایستاد و از نادیا پرسید:

ــ کسی در جاده نیست؟

نادیا پاسخ داد:

ــ هیچ‌کس.

ــ پشت سرت صدایی نمی‌شنوی؟

ــ چرا.

ــ خوب نگاه کن! اگر تاتارها باشند، باید پنهان شویم.

نادیا در حالی که به سمت پیچ بالای جاده می‌رفت، گفت:

ــ صبر کن تا ببینم، میشل!

میشل استروگف لحظه‌ای تنها ماند و گوشهایش را تیز کرد.

نادیا زود برگشت و گفت:

ــ یک گاری دارد می‌آید. یک جوان آن را می‌راند.

ــ تنهاست؟

ــ بله، تنهاست.

میشل استروگف کمی مکث کرد. نمی‌دانست باید پنهان شود یا نه.

یک گاری دارد می‌آید، یک جوان آن را می‌راند.

شاید باید شانسش را امتحان می‌کرد. ممکن بود در گاری به هر دو آنها، یا دست‌کم به نادیا، جا دهند. آن وقت او می‌توانست دستش را به گاری بگیرد و حتی در صورت لزوم آن را هل دهد، زیرا هنوز پاهایش قوت داشت. اما حس می‌کرد که نادیا ــ که مدت هشت روز از رودخانهٔ اوب تا آنجا پیاده آمده ــ دیگر رمقی در تن ندارد.

پس منتظر ماندند.

گاری به پیچ جاده رسید. خیلی زهوار دررفته بود و حداکثر گنجایش سه نفر را داشت. به این نوع گاری کیبیتکا[1] می‌گفتند.

معمولاً کیبیتکا را به سه اسب می‌بندند، اما این یکی را فقط به یک اسب بسته بودند، به اسبی پُرمو با یال و دم بلند، از نژاد مغول و بسیار نیرومند.

مردی جوان آن را می‌راند و سگی در کنارش بود.

نادیا دریافت که او روس است. چهره‌ای آرام و خونسرد داشت و معلوم بود که فردی قابل اعتماد است. به نظر هیچ عجله‌ای نداشت. برای آنکه از اسب زیاد کار نکشد، آرام حرکت می‌کرد و انگار اصلاً در این فکر نبود که هرلحظه امکان داشت تاتارها راه را ببندند.

نادیا دست میشل استروگف را گرفت و کنار رفت. گاری ایستاد و مرد جوان لبخند بر لب به دخترک نگاهی کرد. سپس با خوشرویی پرسید:

ــ پای پیاده کجا می‌روید؟

میشل استروگف احساس کرد که این صدا را قبلاً شنیده. احتمالاً او رانندهٔ کیبیتکا را می‌شناخت، زیرا اندکی آرام گرفت.

مرد جوان به میشل استروگف رو کرد و دوباره پرسید:

ــ بالاخره نگفتید کجا می‌روید!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ به ایرکوتسک می‌رویم.

---

1. kibitka

ــ عجب! مگر نمی‌دانی که تا ایرکوتسک راه درازی است؟
ــ می‌دانم.
ــ آن وقت پای پیاده می‌روی؟
ــ بله.
ــ خُب تو می‌توانی، اما آن دخترخانم چه؟ ...
میشل استروگف که می‌خواست جانب احتیاط را نگه دارد، گفت:
ــ او خواهرم است.
ــ خُب حرفی نیست، خواهرت باشد. ولی از من بشنو، او به ایرکوتسک نمی‌رسد!
میشل استروگف به طرف مرد جوان رفت و گفت:
ــ دوست من، تاتارها همه‌چیزمان را برده‌اند و من حتی یک سکه هم ندارم. اما اگر لطف کنی خواهرم را سوار گاری کنی، من پیاده دنبالتان می‌آیم. حتی اگر لازم شود، می‌دوم. نمی‌گذارم از شما عقب بمانم ...
نادیا فریاد زد:
ــ برادر ... من نمی‌گذارم ... نمی‌گذارم ...
و بعد رو به مرد جوان کرد و گفت:
ــ آقا برادر من نابیناست.
مرد جوان با تأثر گفت:
ــ نابیناست!
نادیا که گویی می‌خواست دل مرد جوان را به رحم آورد، دستش را دراز کرد و گفت:
ــ تاتارها چشمهایش را سوزانده‌اند!
ــ چشمهایش را سوزانده‌اند؟ مردک بینوا! من به کراسنویارسک می‌روم، خُب چرا هر دوتان سوار گاری من نمی‌شوید؟ اگر کمی مهربان بنشینیم، هر سه جا می‌شویم. سگ من می‌تواند پیاده بیاید. اما تند نمی‌روم. چون باید ملاحظهٔ اسبم را بکنم.
میشل استروگف پرسید:

ــ رفیق. اسمت چیست؟

ــ نیکلا پیگاسف[1].

ــ این اسم را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

ــ سوار شو، بابا جان! خواهرت هم کنارت می‌نشیند. من جلو می‌نشینم تا گاری را برانم. پشت گاری مقدار زیادی پوستهٔ جو و پوست درخت غان است. مثل آشیانهٔ پرندگان است.

بعد به سگش گفت:

ــ سرکو[2]، بپر پایین! جا کم داریم.

سگ بی‌سر و صدا پایین پرید. حیوان از نژاد سیبریایی بود، با پشمهای خاکستری، اندام متوسط و یک کلهٔ درشت با صورتی مهربان. به نظر خیلی به صاحبش وابسته بود.

میشل استروگف و نادیا فوراً در کیبیتکا جا گرفتند. میشل استروگف دستهایش را دراز کرد، گویی می‌خواست دستهای نیکلا پیگاسف را بگیرد. مرد جوان گفت:

ــ می‌خواهی دستهای مرا بگیری؟ بیا، بابا جان! اگر این کار تو را خشنود می‌کند، بیا، این هم دستهای من!

کیبیتکا دوباره به راه افتاد. نیکلا ضربه‌ای به اسب نمی‌زد و اسب یُرغه می‌رفت. اگر راه آهسته طی می‌شد، ولی در عوض خستگی نادیا درمی‌رفت.

دخترک آن قدر خسته بود که با حرکت یکنواخت کیبیتکا فوراً به خواب رفت و سرش پایین افتاد. گویی در حالت سجده بود. میشل استروگف و نیکلا او را روی شاخ و برگ غان خواباندند. مرد جوان و مهربان سخت متأثر شده بود و اگر اشکی از چشمان میشل استروگف نمی‌چکید، از آن رو بود که فلز گداخته آخرین قطره‌های اشک را هم خشکانده بود!

---

1. Nicolas Pigassof 2. Serko

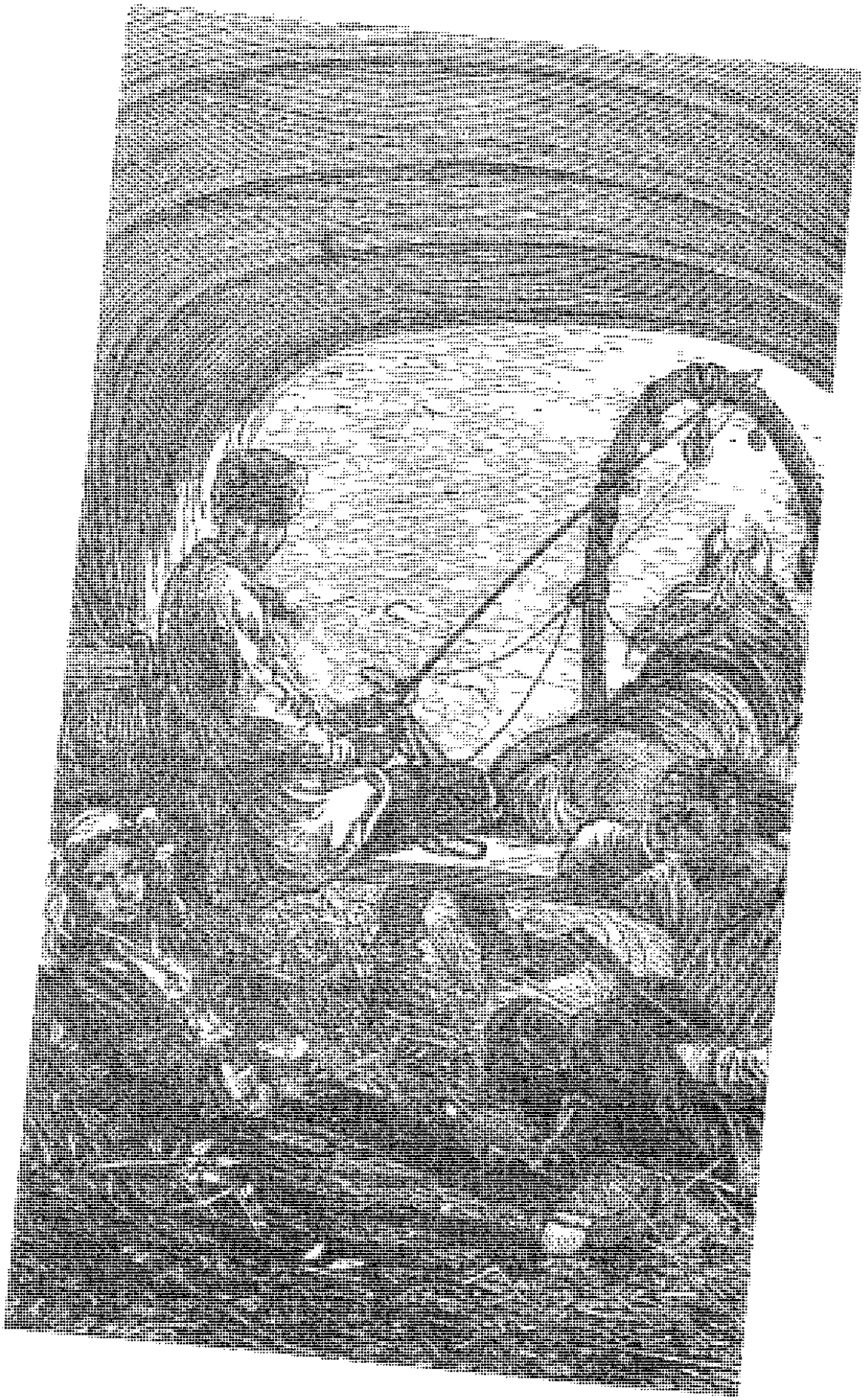

نیکلا گفت: دختر مهربانی است.

نیکلا گفت:

ــ دختر مهربانی است.

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ بله.

ــ این قبیل زنها شجاع و به ظاهر قوی‌اند، ولی در باطن کم‌بنیه‌اند. از راه دوری می‌آیید؟

ــ از راه خیلی دور.

ــ جوانهای بیچاره! حتماً وقتی چشمهایت را سوزاندند، خیلی دردت آمد!

میشل استروگف به نیکلا رو کرد، گویی او را می‌دید، و گفت:

ــ خیلی.

ــ گریه نکردی؟

ــ چرا.

ــ من هم اگر جای تو بودم گریه می‌کردم. وقتی آدم دیگر نتواند کسانی را که دوست دارد ببیند! ... ولی خُب آنها آدم را می‌بینند. این خودش باعث تسکین است.

ــ بله، شاید. اما بگو ببینم، رفیق، تو پیش از این جایی مرا ندیده بودی؟

ــ تو را، دوست عزیز؟ نه، هیچ‌وقت.

ــ ولی انگار من قبلاً صدایت را شنیده‌ام.

نیکلا لبخندی زد و گفت:

ــ عجب! پس تو قبلاً صدای مرا شنیده‌ای! نکند این را می‌گویی تا بفهمی من از کجا می‌آیم! باشد، می‌گویم. من از کولیوان می‌آیم.

میشل استروگف شگفت‌زده گفت:

ــ از کولیوان؟ پس آنجا تو را دیده‌ام. تو در تلگرافخانه نبودی؟

ــ چرا. من تلگرامها را مخابره می‌کنم.

ــ و تا آخرین لحظه سرِ پُستت ماندی، درست است؟

ــ بله، مهم این است که آدم تا آخرین لحظه کارش را رها نکند.

ــ آن روز یک انگلیسی و یک فرانسوی پول به دست بر سر آنکه نوبت چه کسی است، با هم جر و بحث می‌کردند. مرد انگلیسی آیات کتاب مقدس را مخابره کرد.

ــ شاید، من یادم نمی‌آید!

ــ چطور یادت نمی‌آید؟

ــ من هیچ‌وقت پیامهایی را که مخابره می‌کنم، بدقت نمی‌خوانم. حرفه‌ام ایجاب می‌کند که چیزی را به خاطر نسپرم، و بهترین کار این است که به آنها توجه نکنم.

این پاسخ معرف شخصیت نیکلا پیگاسف بود.

کیبیتکا همچنان آرام پیش می‌رفت. میشل استروگف دلش می‌خواست کمی تعجیل کنند. اما نیکلا و اسبش به این روند عادت کرده بودند و هیچ عجله‌ای نداشتند. اسب در تمام مدت شبانه‌روز، سه ساعت راه می‌رفت و یک ساعت استراحت می‌کرد. وقتی توقف می‌کردند، اسب می‌چرید و مسافران کیبیتکا در کنار سرکو، سگ وفادار غذا می‌خوردند. نیکلا دست‌کم به اندازهٔ بیست نفر آذوقه بار زده بود و سخاوتمندانه آن را در اختیار دو مهمانش می‌گذاشت. او واقعاً فکر می‌کرد آنها خواهر و برادرند.

پس از یک روز استراحت، نادیا تا حدی نیروی از دست رفته‌اش را به دست آورد. نیکلا خیلی سعی می‌کرد به او بد نگذرد. سفر در شرایطی قابل تحمل سپری می‌شد، با روندی آرام ولی منظم. گاه شبها، نیکلا در حال راندن گاری خوابش می‌برد و چنان از ته دل خُر خُر می‌کرد که معلوم بود وجدان آسوده‌ای دارد. در این حال، بی‌آنکه کسی متوجه شود، میشل استروگف کورمال‌کورمال در پی افسار اسب می‌گشت، آن را به دست می‌گرفت و با شتاب بیشتری اسب را به حرکت درمی‌آورد. سرکو از این کار تعجب می‌کرد، ولی اعتراضی نمی‌کرد، بعد، همین‌که نیکلا بیدار می‌شد، دوباره یورتمه به یرغه بدل می‌شد و کیبیتکا فقط چند

کیلومتری را سریع‌تر از روند عادی‌اش پیموده بود.

بدین ترتیب از رود ایچیمسک[1]، روستاهای ایچیمسکوی[2]، بریکیلسکوی[3]، کوسکوی[4]، رود مارینسک[5] و روستای همنام آن، روستای بگستولسکوی[6] و نیز رود چولا[7] ــ رودخانهٔ کوچکی که سیبری غربی را از سیبری شرقی جدا می‌کند ــ عبور کردند. گاه جاده از میان بوته‌زارهای پهناور با چشم‌انداز وسیع می‌گذشت، گاه از میان جنگلهای بی‌پایان و انبوه صنوبر که گویی خروج از آن ناممکن بود.

همه جا خالی از سکنه بود. تقریباً همهٔ روستاها متروکه بودند و روستائیان به آن سوی رود ینی‌سئی گریخته بودند. آنها می‌پنداشتند که این شط پهناور سدی در برابر تهاجم تاتارهاست.

روز بیست و دوم اوت، کیبیتکا به روستای اچینسک[8] واقع در صد و هشتاد ورستی تومسک رسید. هنوز بیست ورست تا کراسنویارسک راه بود. در راه، هیچ اتفاق ناگواری روی نداد. در مدت شش روزی که با هم بودند، خلق و خوی نیکلا، میشل استروگف و نادیا یکسان بود. نیکلا همواره آرام و خونسرد بود و آن دو نگران روزی بودند که باید از همسفرشان جدا شوند.

میشل استروگف با چشمان نیکلا و نادیا، مناطقی را که عبور می‌کردند می‌دید. هر یک از آن دو به نوبهٔ خود، مناظر اطراف را توصیف می‌کردند. اگر در دشت بودند یا در جنگل، اگر کلبه‌ای میان استپ نمایان می‌شد، اگر چند سیبریایی در افق پدیدار می‌شدند، میشل استروگف باخبر می‌شد. نیکلا ساکت نمی‌ماند. دلش می‌خواست حرف بزند، و نقطه‌نظرش هرچه بود، همسفرانش دوست داشتند حرفهایش را بشنوند.

یک روز میشل استروگف از او پرسید هوا چطور است. مرد جوان پاسخ داد:

---

1. Ichimsk 2. Ichimskoë 3. Berikylskoë 4. Kuskoë
5. Marinsk 6. Bogostowlskoë 7. Tchoula 8. Atchinsk

ــ هوا خوب است. اما آخرین روزهای تابستان است. پاییز سیبری کوتاه است و سرمای زمستان زود از راه می‌رسد. شاید در فصل سرما تاتارها دست از پیشروی بردارند.

میشل استروگف با تردید سری تکان داد. نیکلا به حرفش ادامه داد:

ــ فکر نمی‌کنی این طور باشد؟ تصور می‌کنی به ایرکوتسک حمله کنند؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ از همین می‌ترسم.

ــ بله، حق داری. آدم بدی با آنهاست که نمی‌گذارد آرام بگیرند ... راستی اسم ایوان اوگارف را شنیده‌ای؟

ــ بله.

ــ می‌دانی ... خیانت به میهن کار درستی نیست!

میشل استروگف که سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان دهد، گفت:

ــ بله، کار درستی نیست.

ــ بابا جان، می‌بینم که وقتی اسم ایوان اوگارف می‌آید خشمگین نمی‌شوی! هر روسی که اسم او را می‌شنود، بدجوری از کوره درمی‌رود!

میشل استروگف گفت:

ــ مطمئن باش، رفیق. محال است تو به اندازهٔ من از او متنفر باشی.

نیکلا پاسخ داد:

ــ اصلاً این طور نیست! ابداً! وقتی به ایوان اوگارف فکر می‌کنم، به اینکه چه بلایی سر روسیهٔ مقدس آورده، طوری از کوره درمی‌روم که اگر به چنگم بیفتد ...

ــ اگر به چنگت بیفتد چه می‌شود، دوست من؟

ــ یقین دارم که امانش نمی‌دهم.

میشل استروگف با خونسردی پاسخ داد:

ــ مطمئنم، دوست من.

۷

گذر از ینی‌سئی

غروب روز بیست و پنجم اوت، کیبیتکا به حوالی کراسنویارسک رسید. سفر از تومسک هشت روز به طول انجامید. البته اگر نیکلا بیشتر می‌خوابید، سفر زودتر به پایان می‌رسید. زیرا در آن صورت، میشل استروگف می‌توانست گاری را سریع‌تر براند. در واقع، این مسیر در مدت شصت ساعت طی شده بود.

خوشبختانه هنوز خبری از تاتارها نبود. هیچ پیشقراولی در پی کیبیتکا نبود. اوضاع کمی عجیب بود. مسلماً رویداد مهمی باعث شده بود که قوای امیر نتواند به سوی ایرکوتسک بشتابد.

در واقع، روسها با شتاب فراوان در ایالت ینی‌سئیسک سپاهی فراهم آورده بودند تا شهر تومسک را آزاد کنند. ولی این سپاه در برابر قوای امیر که همه در یک جا متمرکز شده بودند، ناچیز بود و روسها چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند. سربازان فئوفارخان و سربازان خانات خوقند و کوندوز بر روی هم، بالغ بر دویست و پنجاه هزار تن بود و دولت روسیه هنوز نمی‌توانست نیروی کافی علیه آنها بسیج کند. بنابراین چنان‌که پیدا بود، مهاجمین به این سادگیها سرکوب نمی‌شدند و چیزی نمی‌گذشت که تمامی لشکریان تاتار به سوی ایرکوتسک به حرکت درمی‌آمدند.

نبرد تومسک در بیست و دوم اوت به وقوع پیوست، اما میشل استروگف از این رویداد بی‌خبر بود. به همین علت بود که در بیست و پنجم اوت هنوز از پیشقراولان امیر در کراسنویارسک خبری نبود.

با این حال، اگر میشل استروگف از آخرین رویدادها بی‌خبر بود، اما یک چیز را خوب می‌دانست. اینکه او چند روز از تاتارها پیش است و می‌تواند امیدوار باشد که زودتر از آنها به ایرکوتسک برسد. البته هنوز تا ایرکوتسک هشتصد و پنجاه ورست (نهصد کیلومتر) راه بود.

در کراسنویارسک با دوازده هزار جمعیت امکان دستیابی به وسیلهٔ نقلیه وجود داشت. از آنجا که نیکلا پیگاسف می‌خواست در این شهر اقامت کند، مسافران باید وسیلهٔ نقلیهٔ تازه و سریع‌تر و راهنمای دیگری دست و پا می‌کردند. میشل استروگف نخست نزد حاکم شهر رفت و پس از اثبات هویتش ــ که کار دشواری نبود ــ دریافت که می‌تواند در کوتاهترین مدت خود را به ایرکوتسک برساند. پس دیگر کاری نداشت جز آنکه از نیکلا پیگاسف مهربان تشکر کند و همراه نادیا از شهر خارج شود، زیرا می‌خواست او را به دست پدرش بسپارد.

نیکلا پیگاسف تنها قصد داشت «به شرط یافتن کار» در کراسنویارسک بماند.

در واقع، این کارمند نمونه، که تا آخرین دقیقه کارش را در کولیوان رها نکرده بود، درصدد بود تا دوباره به خدمت دولت درآید.

او مدام با خود تکرار می‌کرد: «آخر برای کاری که نکرده‌ام، چرا باید پول بگیرم؟»

کراسنویارسک مدام از طریق خطوط تلگراف با ایرکوتسک در ارتباط بود. اما اگر نیکلا پیگاسف در این شهر کار مورد نظرش را نمی‌یافت، در نظر داشت به تلگرافخانهٔ اودینسک یا حتی به پایتخت سیبری برود. در این صورت همچنان سفرش را با میشل و نادیا ادامه می‌داد. او برای آنها دوستی وفادار و راهنمایی مطمئن بود.

کیبیتکا به نیم ورستی کراسنویارسک رسیده بود. نزدیک شهر، در چپ و راست جاده صلیبهای چوبی متعددی به چشم می‌خورد. ساعت هفت شب بود. در آسمان نیمه‌روشن، سایهٔ کلیساها و خانه‌هایی که بر فراز صخرهٔ ساحلی ینی‌سئی ساخته شده بودند، نمایان بود.

آب شط در زیر واپسین پرتوهای نور می‌درخشید.

کیبیتکا ایستاد.

میشل استروگف پرسید:

ــ کجا هستیم، خواهر؟

نادیا پاسخ داد:

ــ در نیم ورستی نخستین خانه‌های شهر.

میشل استروگف دوباره پرسید:

ــ هیچ صدایی نمی‌آید. مگر همه خوابیده‌اند؟

و نادیا پاسخ داد:

ــ هیچ نوری در تاریکی نمی‌درخشد و هیچ دودی به آسمان نمی‌رود.

نیکلا گفت:

ــ شهر عجیبی است! هیچ صدایی نمی‌آید. انگار همه سرِ شب می‌خوابند!

میشل استروگف احساس خوبی نداشت. اما به نادیا چیزی نگفت، مخصوصاً در این مورد که امیدوار بود در کراسنویارسک وسیله‌ای پیدا کنند و سفرشان را با اطمینان به پایان رسانند. می‌ترسید مبادا امید دخترک به یأس بدل شود. نادیا فکر او را می‌خواند، اما یک نکته را نمی‌توانست دریابد: حالا که نامهٔ تزار در دست میشل استروگف نیست، چرا باز عجله دارد هرچه زودتر به ایرکوتسک برسد؟ سرانجام موضوع را با او در میان گذاشت و میشل استروگف پاسخ داد:

ــ من سوگند خورده‌ام به ایرکوتسک بروم.

ولی او برای به انجام رساندن مأموریتش، حتماً می‌بایست وسیلهٔ نقلیه‌ای سریع در کراسنویارسک بیابد؟

پس رو کرد به نیکلا و گفت:

ــ چرا جلوتر نمی‌رویم، رفیق؟

ــ می‌ترسم صدای چرخهای گاری مردم شهر را بیدار کند!

آن‌گاه با ضربهٔ ملایم شلاق اسب را به جلو راند تا اینکه سرکو به صد

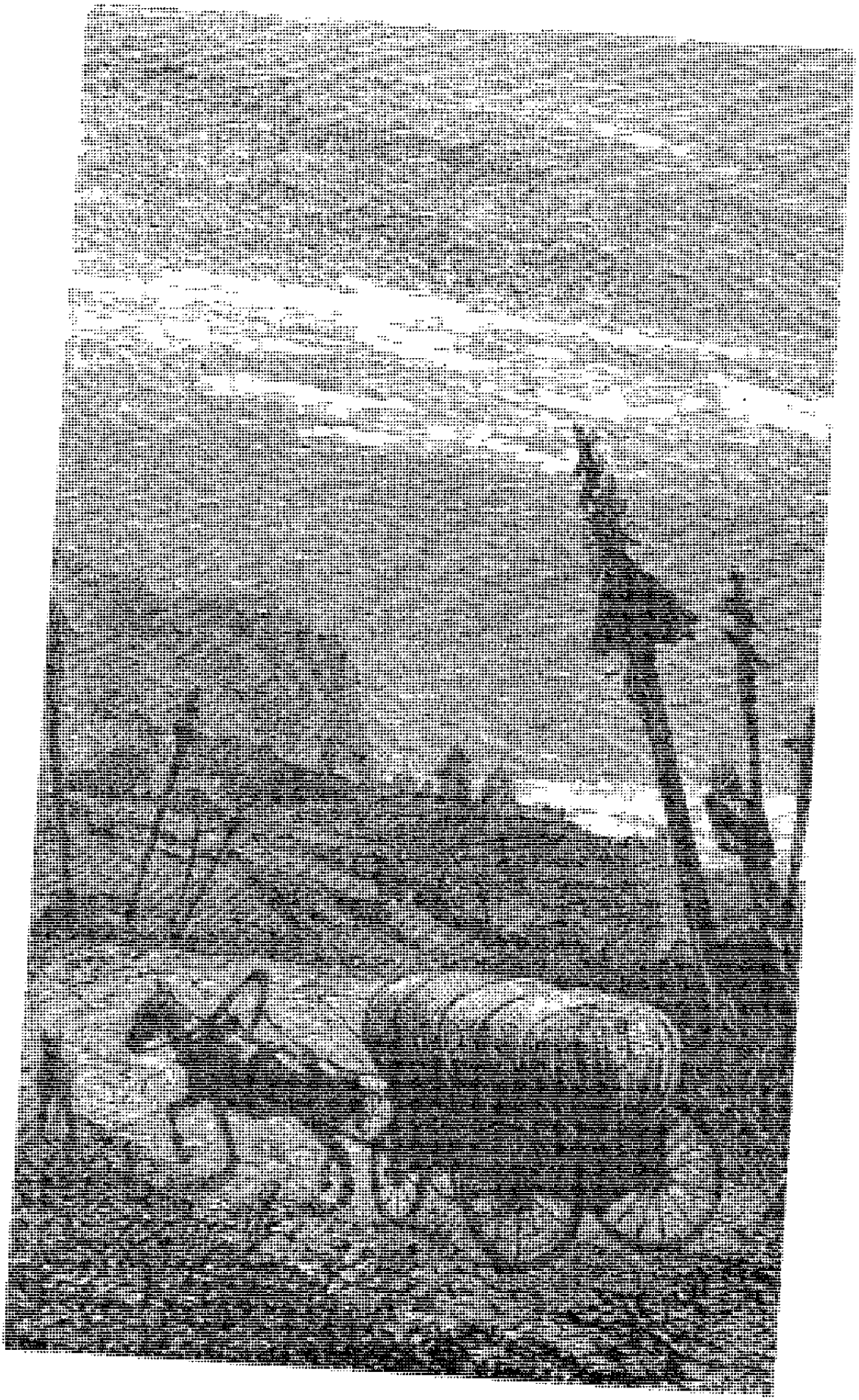

ساعت هفت شب بود.

درآمد و کیبیتکا با یورتمهٔ آرام به طرف شهر رفت. ده دقیقه بعد، آنها وارد خیابان بزرگ شهر شدند.

کراسنویارسک خالی از سکنه بود! در این شهر که مادام بوربولن آن را «آتن شمال» خوانده، هیچ شهروندی نبود! هیچ کالسکه یا درشکه‌ای از خیابانهای پاکیزه و عریض شهر عبور نمی‌کرد. از پیاده‌روهایی که در مقابل خانه‌های باشکوه چوبی کشیده شده بود، هیچ رهگذری نمی‌گذشت! در پارکهای باصفای شهر، واقع در حاشیهٔ جنگل درختان غان که تا کرانه‌های رود ینی‌سئی امتداد داشت، هیچ عابر سیبریایی با جامه‌های گرانبهای فرانسوی به چشم نمی‌خورد! ناقوس کلیسای بزرگ شهر و زنگهای دیگر کلیساها خاموش بودند، حال آنکه بندرت پیش می‌آمد که در یک شهر بزرگ روسیه صدای ناقوس طنین نیندازد. اما شهر بکلی متروکه بود. گویا در این شهر پرجنب و جوش، هیچ موجود زنده‌ای نبود!

در آخرین تلگرامی که پیش از قطع خطوط تلگراف از جانب تزار مخابره شده بود، از فرماندار، افراد پادگان و اهالی شهر خواسته بودند که کراسنویارسک را ترک کنند و هر شیء با ارزش یا وسیله‌ای را که ممکن بود به درد تاتارها بخورد، با خود ببرند و به ایرکوتسک پناه برند. این فرمان به اهالی روستاهای اطراف نیز ابلاغ شده بود. دولت مسکو درصدد بود تا متجاوزان با دشت و بیابان روبه‌رو شوند. زمانی که این دستور به روستوپشین[1] مخابره شد، دیگر لحظه‌ای درنگ جایز نبود. همه دستور را اجرا کردند. از این رو حتی یک نفر هم در کراسنویارسک باقی نمانده بود.

میشل استروگف، نادیا و نیکلا آرام از خیابانهای شهر می‌گذشتند. آنها ناخودآگاه به وحشت افتاده بودند. صدای چرخهای گاری تنها صدایی بود که در این شهر مردگان به گوش می‌رسید. میشل

---

1. Rostopschine

استروگف نگذاشت کسی از احساسش باخبر شود. ولی در واقع از بداقبالی‌اش بشدت خشمگین بود. زیرا بار دیگر امیدش به یأس بدل شده بود.

نیکلا گفت:

ـ خدایا، در این برهوت چه کسی به من مواجب می‌دهد!

نادیا گفت:

ـ دوست من، بهتر است با ما به ایرکوتسک بیایی.

نیکلا پاسخ داد:

ـ در واقع، چارهٔ دیگری ندارم! احتمالاً هنوز ارتباط میان اودینسک و ایرکوتسک قطع نشده ... برویم، بابا جان!

میشل استروگف گفت:

ـ بهتر است تا فردا صبر کنیم.

نیکلا پاسخ داد:

ـ راست می‌گویی. ما باید از ینی‌سئی بگذریم. باید اول نگاهی به اطراف آن بیندازیم.

نادیا که در فکر همسفر نابینایش بود، زمزمه کرد:

ـ نگاهی به اطراف بیندازیم!

نیکلا به طرف میشل استروگف برگشت و گفت:

ـ ببخشید. بابا جان. حواسم نبود که برای تو روز و شب فرقی نمی‌کند.

میشل استروگف دستی به چشمهایش کشید و گفت:

ـ عیبی ندارد، رفیق. وقتی راهنما تو باشی، من هیچ غمی ندارم. چند ساعتی استراحت کن. نادیا هم می‌تواند استراحت کند. فردا روز دیگری است!

چیزی نگذشت که میشل استروگف، نادیا و نیکلا محلی برای استراحت پیدا کردند. درِ اولین خانه را که گشودند، همچون خانه‌های دیگر، خالی بود. توده‌ای برگ آنجا بود. در این اوضاع و احوال خوراک

بهتری برای اسب یافت نمی‌شد. هنوز آذوقهٔ کیبیتکا تمام نشده بود. هرکس سهم خود را برداشت. بعد در برابر تصویر سادهٔ پاناگیا[1] که به دیوار آویخته بود نشستند. نور یک چراغ که هنوز خاموش نشده بود، تصویر را روشن می‌کرد. نیکلا و نادیا به خواب رفتند. اما میشل استروگف که خواب به چشمش نمی‌آمد، مراقب بود.

روز بعد، بیست و ششم اوت، پیش از سپیده‌دم، کیبیتکا از میان درختان غان به طرف کرانهٔ ینی‌سئی به راه افتاد.

میشل استروگف سخت در فکر بود. اگر مردم برای کند کردن حرکت تاتارها همهٔ لنجها و قایقها را در هم شکسته باشند، آن وقت چگونه می‌توانستند از رود عبور کنند؟ او با ینی‌سئی خوب آشنا بود. بارها از آن عبور کرده بود. می‌دانست که بسیار پهناور است و جریان آن در کنار جزایری که میان رود ایجاد شده بسیار شدید است. در شرایط عادی، با لنجهایی که مخصوص حمل مسافر، درشکه و اسب است، عبور از ینی‌سئی دست‌کم سه ساعت به طول می‌انجامد. علاوه بر این قایقرانان، بویژه در کرانهٔ راست، با مشکلات بسیاری دست و پنجه نرم می‌کنند. حال با وجود نبودن لنج یا قایق چگونه می‌توانستند با کیبیتکا به آن سوی رود بروند؟

میشل استروگف چند بار با خود زمزمه کرد:

ــ هر طور شده از رود می‌گذرم!

کیبیتکا از میان پارک گذشت و درست وقتی که هوا داشت روشن می‌شد، به کرانهٔ چپ رود رسید. در این قسمت، کرانهٔ رود صدها پا[2] وسعت داشت. بنابراین چشم‌انداز وسیعی در برابر دیدگان آنها گسترده بود.

میشل استروگف به طور غیرعادی و بنابر عادت، سرش را به این طرف و آن طرف گرداند، گویی می‌توانست ببیند. بعد پرسید:

---

1. Panaghia

۲. هر پا برابر است با ۳۰/۴۸ سانتیمتر.

ــ این اطراف لنجی نیست؟

نادیا پاسخ داد:

ــ برادر، هوا هنوز خوب روشن نشده. مِه غلیظی رود را پوشانده و سطح آب پیدا نیست.

ــ اما من صدای امواج را می‌شنوم.

در واقع، زیر این مه غلیظ، بر اثر برخورد آب با کنارهٔ رود و برگشت اب، صدای همهمهٔ گنگی به گوش می‌رسید. رود که در این فصل از سال بسیار پرآب بود، جریانی پرشتاب و سیل‌آسا داشت. هر سه گوش تیز کرده بودند و منتظر بودند مِه بالاتر رود. آفتاب بسرعت از افق بالا می‌آمد و نخستین پرتوهای آن از تراکم مِه می‌کاستند.

میشل استروگف پرسید:

ــ چه شد؟ هنوز هم خبری نیست؟

نادیا پاسخ داد:

ــ برادر، هوا دارد روشن می‌شود و مِه کم‌کم از میان می‌رود.

ــ هنوز هم سطح آب پیدا نیست، خواهر؟

ــ نه هنوز.

نیکلا گفت:

ــ بابا جان، کمی صبر کن! چیزی نمی‌گذرد که مِه از بین می‌رود. عجب! باد دارد می‌آید. حالا ردیف درختانی را که روی تپه‌های بلند آن سوی رود است می‌بینم. اوضاع روبه‌راه است. مِه دارد می‌رود. نور آفتاب تودهٔ ضخیم مِه را از بین می‌برد. به! عجب منظرهٔ زیبایی! دوست نابینای من، حیف که نمی‌توانی از این منظرهٔ عالی لذت ببری!

میشل استروگف پرسید:

ــ هیچ کشتی یا قایقی پیدا نیست؟

نیکلا پاسخ داد:

ــ من که چیزی نمی‌بینم.

ــ خوب نگاه کن، رفیق! هم این‌طرف را، هم ساحل مقابل را، تا آن

دورها، تا جایی که چشم کار می‌کند! شاید کشتی، کرجی یا قایقی باشد!

نیکلا و نادیا لب صخرهٔ ساحلی رفته بودند و از فراز آن به روی آب خم شده بودند. بدین ترتیب حوزهٔ دیدشان بسیار وسیع بود. در این قسمت، عرض ینی‌سئی دست‌کم یک‌ونیم ورست بود و به دو شاخهٔ نامساوی تقسیم می‌شد. در نتیجه، جریان آب بسیار تند بود. میان رود، چند جزیرهٔ کوچک با درختان توسکا، بید و سپیدار دیده می‌شد، چنان‌که گویی کشتیهای بزرگ سبزرنگ در میان آن لنگر انداخته بودند. بالاتر، تپه‌های بلند کرانهٔ شرقی قرار داشتند که بسیار سرسبز بودند. آفتاب صبحگاهی چنان بر تپه‌ها می‌تابید که سرِ درختان به رنگ سرخ درآمده بود. در بالادست و پایین‌دست، تا جایی که چشم کار می‌کرد، رود ینی‌سئی امتداد می‌یافت. همهٔ این چشم‌انداز در محیطی به وسعت پنجاه ورست گرد آمده بود.

اما نه در سواحل چپ و راست، و نه در کنار جزایر، هیچ قایقی به چشم نمی‌خورد. طبق دستور یا همه را برده بودند یا در هم شکسته بودند. مسلماً وقتی که تاتارها به ینی‌سئی برسند، باید مدتی وقت صرف کنند تا بتوانند پلی شناور بر رود بزنند و به طرف ایرکوتسک حرکت کنند.

میشل استروگف خطاب به نیکلا گفت:

ــ یادم می‌آید بالاتر از آخرین خانه‌های شهر، لنگرگاه کوچکی بود. بیا رفیق به طرف بالای رود برویم. شاید آنجا یک قایق در ساحل جا مانده باشد.

نیکلا به سمتی که او می‌گفت رفت. نادیا دست میشل استروگف را گرفت و باشتاب او را به دنبال خود کشاند. به‌هرحال برای یافتن یک قایق یا لنج که بتواند گاری را در خود جا دهد و آنها را به آن‌سوی رود ببرد، باید منطقه را می‌گشتند. میشل استروگف درصدد بود به هر طریقی شده از رود بگذرد.

بیست دقیقه بعد، هر سه به لنگرگاه رسیدند. در این قسمت، خانه‌ها تا

نزدیک رود پیش آمده بودند. در واقع، دهکده‌ای کوچک پایین‌تر از شهر تشکیل شده بود.

اما هیچ قایقی در ساحل نبود. حتی از تخته‌پاره‌های اسکله اثری نبود. چیزی هم نبود که با آن بشود یک کلک ساخت که گنجایش سه نفر را داشته باشد.

میشل استروگف بار دیگر از نیکلا پرسید که چه می‌توان کرد. اما نیکلا با ناامیدی پاسخ داد که عبور از رود غیرممکن است. اما میشل استروگف گفت:

ــ ما از رود می‌گذریم.

آن‌گاه باز به جستجو ادامه دادند. چند خانهٔ ساحلی را که مثل خانه‌های کراسنویارسک متروکه بود گشتند. تنها کافی بود درِ خانه‌ها را هُل دهند. آنجا کلبه‌های مردم فقیر بود و همگی بکلی خالی بودند. درحالی‌که نیکلا درون یک کلبه را می‌گشت، نادیا به سراغ کلبهٔ دیگر رفت. میشل استروگف به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و سعی می‌کرد به کمک دستانش چیزی به‌دردخور پیدا کند.

نیکلا و نادیا بیهوده کلبه‌ها را جستجو می‌کردند و می‌خواستند از این کار دست بکشند که میشل استروگف صدایشان کرد.

هر دو به ساحل بازگشتند و دیدند که میشل استروگف دم در کلبه‌ای ایستاده و فریاد می‌زند:

ــ بیایید اینجا!

نیکلا و نادیا به طرفش رفتند و پشت سر او وارد کلبه شدند. میشل استروگف اشیاء مختلفی را که ته یک انبار روی هم چیده شده بود با دست لمس کرد و پرسید:

ــ اینها چیستند؟

نیکلا پاسخ داد:

ــ اینها مَشکند. عجب! نیم دوجین مشک اینجاست!

ــ پُرند؟ ...

ــ بله، پُر از قمیز[1]. حالا آذوقه‌مان جور شد!

قمیز نوعی نوشیدنی از شیر مادیان یا شتر است و بسیار مقوی و حتی نشاط‌آور است. نیکلا از کشف خود خیلی خوشحال بود.

میشل استروگف گفت:

ــ یک مشک را کنار بگذار و بقیه را خالی کن!

ــ همین الآن، بابا جان.

ــ با اینها می‌توانیم از رود بگذریم.

ــ یک کلک هم لازم داریم.

ــ کیبیتکا سبک است و روی آب می‌ماند. ما مشکها را در دو طرف آن و همین طور کنار اسب می‌بندیم.

نیکلا فریاد زد:

ــ آفرین، بابا جان! به امید خدا سلامت به آن طرف می‌رسیم ... اما نه یکراست، چون جریان آب خیلی تند است.

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ مهم نیست. ما از رود می‌گذریم و وقتی به آن طرف رسیدیم، دوباره راه ایرکوتسک را در پیش می‌گیریم.

نیکلا گفت:

ــ پس دست به کار شویم.

او مشکها را خالی کرد و بعد آنها را برد تا به گاری ببندد.

یک مشک را کنار گذاشتند و بقیه را پس از آنکه خوب باد کردند، درشان را محکم بستند تا از آنها به عنوان شناور استفاده کنند. دو مشک را به دو طرف اسب بستند تا حیوان روی آب بماند. دو مشک دیگر را دو طرف گاری کنار چرخها بستند تا اتاق گاری شناور بماند و بتوان از آن به جای کلک استفاده کرد.

کار به پایان رسید. میشل استروگف از نادیا پرسید:

---

1. Koumyss

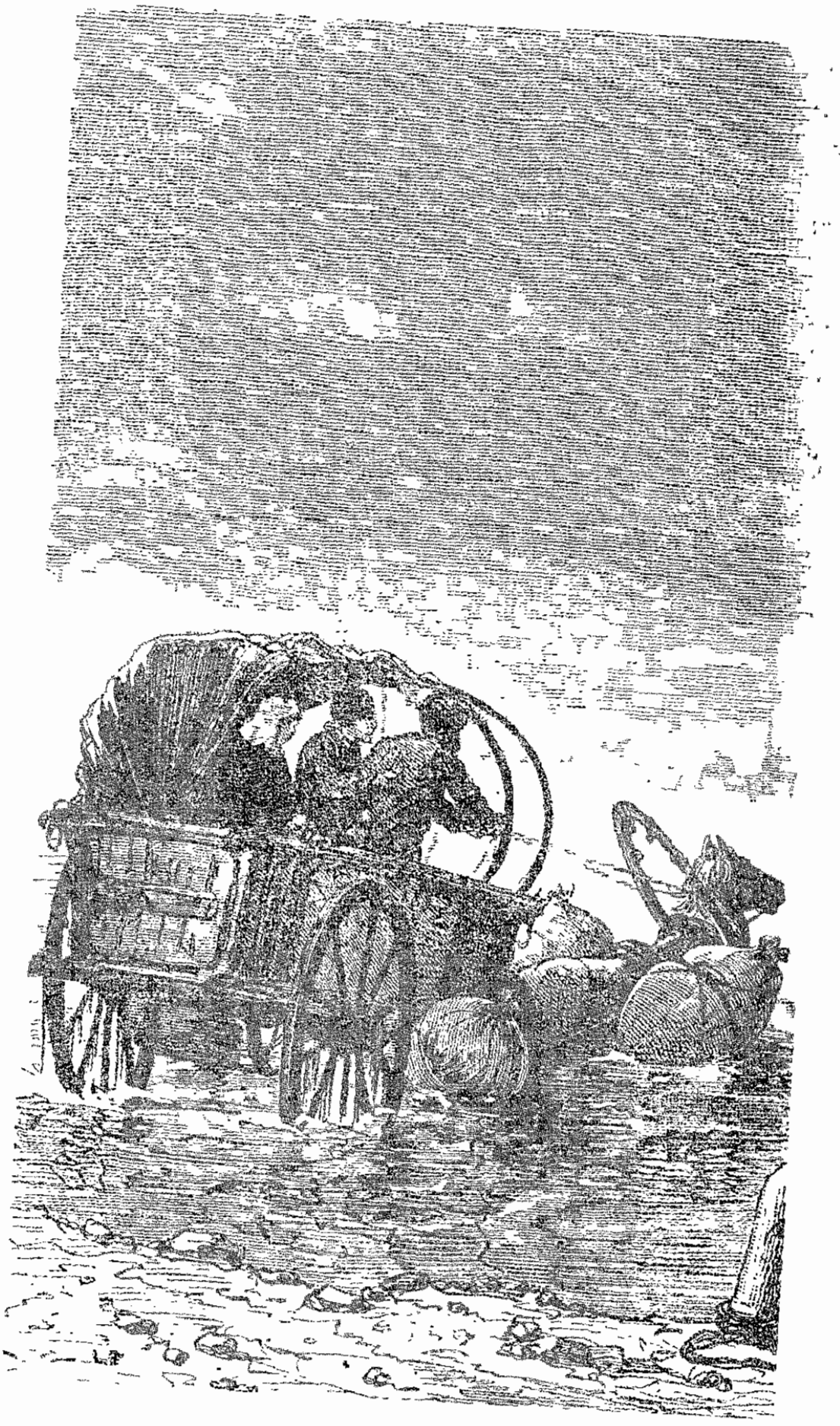

چیزی نگذشت که گاری روی آب شناور شد.

ــ نادیا، نمی‌ترسی؟

نادیا پاسخ داد:

ــ نه، برادر.

بعد به نیکلا رو کرد و گفت:

ــ تو چطور، رفیق؟

نیکلا با صدای بلند گفت:

ــ من؟ ... انگار دارم خواب می‌بینم. می‌خواهم با گاری قایق‌سواری کنم!

آنجا محل مناسبی بود تا کیبیتکا را به آب اندازند. اسب کنار آب رفت و چیزی نگذشت که گاری روی آب شناور شد. سرکو نیز با شهامت تمام به آب پرید.

سه مسافر در گاری ایستاده بودند و محض احتیاط کفشهایشان را درآورده بودند. اما آب حتی به قوزک پایشان هم نمی‌رسید.

میشل استروگف افسار اسب را به دست گرفته بود و به راهنمایی نیکلا اسب را یکوری هدایت می‌کرد. اما ملاحظهٔ حیوان را می‌کرد، زیرا نمی‌خواست حیوان بیچاره بر اثر دست و پنجه نرم کردن با امواج از پا درآید. تا وقتی گاری تا حدی در جهت جریان آب پیش می‌رفت، اوضاع روبه‌راه بود و ظرف چند دقیقه آنها از ساحل فاصله گرفتند. گاری به طرف شمال منحرف می‌شد. بنابراین احتمالاً پایین‌تر از کراسنویارسک به ساحل مقابل می‌رسیدند. اما مهم نبود.

اگر جریان آب منظم بود، گذر از ینی‌سئی، حتی با این وسیلهٔ ناقص، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. اما متأسفانه، در سطح آب گردابهایی پدید می‌آمد، و چیزی نگذشت که با وجود تلاش میشل استروگف برای احتراز از این گردابها، کیبیتکا به درون یکی از این قیفها کشیده شد.

خطر جدی بود. کیبیتکا دیگر به طور مایل به طرف ساحل مقابل نمی‌رفت. از مسیر مستقیم نیز منحرف نمی‌شد، بلکه بسرعت دور خود می‌چرخید و به طرف کانون گرداب کشیده می‌شد. سرعت گرداب

، حشتناک بود. اسب دیگر نمی‌توانست سرش را از آب بیرون بگیرد و چیزی نمانده بود میان گرداب خفه شود. سرکو محکم به ته گاری چسبیده بود.

میشل استروگف متوجه خطر شد. او دریافت که دایره‌وار به دور خود می‌چرخند و هر لحظه به مرکز دایره نزدیکتر می‌شوند، بطوری که اگر کاری نمی‌کرد خروج از گرداب غیرممکن می‌شد. چیزی نگفت. اگر چشمهایش می‌دید، شاید می‌توانست کاری کند ... اما کار از کار گذشته بود!

نادیا نیز حرفی نمی‌زد. دستهایش را به نردهٔ دو طرف گاری گرفته بود تا بتواند حرکات شدید را تحمل کند، حرکاتی که آنها را هر لحظه به کانون گرداب نزدیکتر می‌کرد.

اما نیکلا، گویی به اهمیت خطر واقف نبود. شاید ذاتاً خونسرد بود یا انکه خطر را ناچیز می‌شمرد! شاید فردی شجاع بود، شاید هم بی‌تفاوت! آیا زندگی در نظرش بی‌ارزش بود و مثل شرقیها می‌پنداشت که «زندگی همین پنج روز است» و خواهی نخواهی باید آن را ترک گفت؟ اما در یک آن، چهرهٔ بانشاطش پریشان شد.

گاری همچنان گرفتار گرداب بود و اسب دیگر رمقی نداشت. ناگهان میشل استروگف پیراهنش را درآورد و به درون آب پرید. سپس افسار اسب وحشت‌زده را دور دستش پیچید و چنان تکانی به اسب داد که آن را از گرداب بیرون راند و گاری بخاطر شدت جریان آب بطرف دیگر متمایل شد.

نیکلا فریاد زد:

ــ آفرین! ...

دو ساعت پس از ترک لنگرگاه، درشکه شاخهٔ بزرگ رود را طی کرد و شش ورست پایین‌تر از لنگرگاه به یک جزیره رسید.

اسب گاری را به جزیره کشاند. به حیوان شجاع یک ساعت استراحت دادند. سپس زیر درختان باشکوه غان، طول جزیره را طی کردند و آماده

شدند تا از شاخهٔ کوچک رود عبور کنند.

گذر از این قسمت آسانتر بود. در بستر دوم رود، هیچ گردابی دیده نمی‌شد، اما جریان آب به قدری سریع بود که گاری پنج ورست پایین‌تر به کرانهٔ راست رسید. بنابراین، گاری یازده ورست از مسیر مستقیم منحرف شده بود.

رودهای سیبری، به علت آنکه پلی روی آنها ساخته نشده، موانع جدی به شمار می‌روند. همهٔ آنها کمابیش برای میشل استروگف شوم و ناگوار بودند. بر رود ایرتیش، تاتارها به کلکشان حمله کردند و نادیا را به اسارت گرفتند. بر رود اوب، تیر به اسب میشل اصابت کرد و او به طرز معجزآسایی از دست سوارکاران گریخت. در مجموع، رود ینی‌سئی برای او کم‌حادثه‌تر بود.

نیکلا درحالی‌که پا به ساحل می‌گذاشت، دستهایش را به هم مالید و گفت:

ــ با آنکه کار سختی بود، ولی لذت‌بخش بود!

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ کاری که برای ما دشوار باشد، رفیق، احتمالاً برای تاتارها غیرممکن است!

افسار اسب را دور دستش پیچید.

۸

خرگوشی میان جاده

میشل استروگف امیدوار بود که دیگر تا ایرکوتسک به مانعی برخورد نکند. او از تاتارها، که در تومسک درگیر بودند، پیش افتاده بود، و اگر سربازان امیر به کراسنویارسک می‌رسیدند، با شهری متروک روبه‌رو می‌شدند. آنها هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشتند که بتوانند بسرعت از رود ینی‌سئی عبور کنند. بنابراین چند روزی طول می‌کشید تا با تعدادی قایق، پلی شناور بر رود بزنند و خود را به آن سوی رود برسانند.

نگرانی پیک تزار، پس از برخورد شومش با ایوان اوگارف در اومسک، برای نخستین بار کاهش یافته بود و امیدوار بود که تا رسیدن به مقصد با مشکل دیگری مواجه نشود.

کیبیتکا، پس از آنکه پانزده ورست به سمت جنوب شرقی منحرف شده بود، دوباره راه استپ را در پیش گرفت.

جاده خوب بود. این بخش از راه که میان کراسنویارسک و ایرکوتسک کشیده شده بود، بهترین بخش این مسیر طولانی بود. گرچه برای مسافران، استراحتگاههای کمتری بود و از سایهٔ درختان سترگ خبری نبود، اما جنگلهای سدر و کاج فضایی به وسعت صد ورست را می‌پوشاندند. دیگر همه جا آن دشت بیکران نبود که خط مدورش با افق پیوند می‌خورد. اما این سرزمین حاصلخیز خالی از سکنه بود. همهٔ روستاها متروک بودند. دیگر کشاورزان سیبریایی که بیشتر از نژاد اسلاو بودند، دیده نمی‌شدند. طبق دستور همه جا را تخلیه کرده بودند.

هوا خوب بود، اما شب هنگام به سردی می‌گرایید و مدتی طول

می‌کشید تا صبحدم پس از طلوع آفتاب گرم شود. به هر حال نخستین روزهای سپتامبر از راه می‌رسید و در این ناحیهٔ مرتفع، کمان روز بر فراز افق آشکارا کوتاه می‌شد. گرچه این بخش از سرزمین سیبری بالاتر از مدار پنجاه و پنج درجه ــ یعنی مدار ادینبورگ[1] و کپنهاگ[2] ــ بود، اما فصل پاییز در آن کوتاه بود. حتی گاه به طرز تقریباً غیرمنتظره‌ای، زمستان پس از تابستان فرامی‌رسید. در روسیهٔ آسیایی، هوا زودتر از موعد سرد می‌شد و درجهٔ دماسنج چنان پایین می‌آمد که جیوه منجمد می‌شد.[3] دمای میانگین که برای اهالی قابل تحمل بود، بیست درجه زیر صفر بود.

بنابراین هوا برای مسافران مساعد بود. نه طوفانی بود و نه بارانی. گرمای روز آزاردهنده نبود و شبها هوا خنک بود. حال نادیا و میشل استروگف خوب بود و از زمانی که تومسک را ترک کرده بودند، روز به روز بهتر می‌شدند و از خستگی‌شان کاسته می‌شد.

حال نیکلا پیگاسف نیز هیچ‌وقت به این خوبی نبود. این سفر بیشتر یک گردش لذت‌بخش، و در واقع برای یک کارمند بیکار، بهترین تفریح بود.

نیکلا می‌گفت: «هرچه باشد بهتر از آن است که آدم روزی دوازده ساعت روی یک صندلی بنشیند و مدام به دستگاه تلگراف وَر برود!»

سرانجام میشل استروگف نیکلا را قانع کرد که سریعتر حرکت کنند. به همین علت به او گفت که همراه نادیا نزد پدرشان که به ایرکوتسک تبعید شده می‌روند و عجله دارند هرچه زودتر به آنجا برسند. مسلماً نباید به این اسب فشار می‌آوردند، زیرا ممکن بود اسب دیگری نیابند که جایگزین آن کنند. اما اگر به اندازهٔ کافی به او استراحت دهند ــ مثلاً هر پانزده ورست ــ می‌توانند شصت ورست را در عرض بیست و چهار

---

1. Édimbourg 2. Copenhague

۳. در حدود ۴۲ درجه زیر صفر.

ساعت طی کنند. وانگهی این اسب به لحاظ نژادش بسیار نیرومند بود و می‌توانست خستگی را بخوبی تحمل کند. در طول راه، مراتع بسیار بودند و علف فراوان بود. بنابراین جا داشت که از حیوان بیشتر کار بکشند.

نیکلا در برابر این استدلالها تسلیم شد. او از وضعیت این دو جوان که می‌خواستند در تبعید پدرشان سهیم شوند، به رقت آمده بود. به نظرش چیزی از این دردآورتر نبود. او لبخند بر لب به نادیا گفت:

ــ عجب سعادتی! آقای کورپانف چقدر ذوق‌زده می‌شود، وقتی چشمش به شما بیفتد و شما را در آغوش بگیرد! اگر به ایرکوتسک آمدم ــ که احتمالش هم هست ــ اجازه می‌دهید شاهد این ملاقات باشم، مگر نه؟

بعد با کف دست بر پیشانی‌اش زد و گفت:

ــ اما چقدر دردآور است، وقتی ببیند پسر بزرگ بینوایش نابینا شده! راستی که غم و شادی در کنار هم‌اند!

به هر حال کیبیتکا با سرعت بیشتری پیش می‌رفت و به حساب میشل استروگف، ده تا دوازده ورست در ساعت راه می‌پیمود.

بدین ترتیب در بیست و هشتم اوت، مسافران روستای بالسک[1] واقع در هشتاد ورستی کراسنویارسک، و در بیست و نهم اوت، روستای ریبینسک[2] در چهل ورستی بالسک را پشت سر گذاشتند.

روز بعد، پس از طی سی و پنج ورست، به روستای کامسک رسیدند که بزرگتر از روستاهای دیگر بود و رودخانهٔ کامسک آن را آبیاری می‌کرد. این رودخانه شاخهٔ کوچکی از رود ینی‌سئی است و از کوههای سایانسک سرچشمه می‌گیرد. در واقع، این روستا شهرکی است با خانه‌های چوبی زیبا که دور یک میدان گرد آمده‌اند. در بالای میدان کلیسایی قرار دارد که صلیب طلایی‌اش در برابر نور آفتاب می‌درخشد. اما در خانه‌ها و کلیسا کسی نبود و چارپارخانه و مسافرخانه‌ها نیز

---

1. Balaisk 2. Ribinsk

خالی بودند. در اصطبلها اسبی نبود. در اِستپ نیز هیچ حیوان اهلی به چشم نمی‌خورد. دستور اکید دولت مسکو سخت به مورد اجرا درآمده بود. هرچه را که اهالی نتوانسته بودند با خود ببرند، منهدم کرده بودند.

پس از خروج از کامسک، میشل استروگف به نادیا و نیکلا گفت که تا ایرکوتسک فقط شهر کوچک نیژنی‌اودینسک بر سر راهشان قرار دارد. نیکلا نیز گفت که این شهر یک تلگرافخانه دارد. اما اگر آنجا نیز مثل کامسک خالی از سکنه باشد، مجبور است برای یافتن کار به پایتخت سیبری شرقی رود.

کیبیتکا تقریباً براحتی از قسمت بسیار کم‌عمق رودخانه‌ای که جاده را پس از کامسک قطع می‌کرد، گذشت. بین رود ینی‌سئی و یکی از شعب بزرگ آن به نام آنگارا[1] ــ که ایرکوتسک را آبیاری می‌کند ــ رودخانه‌ای که مانع جدی بر سر راه آنها باشد، وجود نداشت. بنابراین وقفهٔ چندانی در سفرشان پیش نمی‌آمد.

از کامسک تا روستای مهم بعدی راه درازی بود، یعنی در حدود صد و سی ورست. لازم به گفتن نیست که توقفهای منظم در راه کاملاً رعایت می‌شد. به قول نیکلا، «اگر استراحت نکنند، اسب از دستشان شاکی می‌شود». با این حیوان شجاع قرار گذاشته بودند که هر پانزده ورست به او استراحت دهند، و زمانی که توافق به عمل می‌آید ــ حتی با حیوانات ــ انصاف حکم می‌کند که همهٔ مفاد توافق‌نامه به اجرا درآید.

بامداد روز چهارم سپتامبر، پس از عبور از رودخانهٔ کوچک بیریوزا[2]، کیبیتکا به بیریوسینسک[3] رسید.

آذوقه‌شان دیگر ته کشیده بود. ولی خوشبختانه نیکلا درون یک تنور، دوازده پوگاچا[4] ــ نوعی شیرینی که با پیه گوسفند درست می‌شود ــ و مقدار زیادی برنج پخته پیدا کرد. این آذوقه را به ذخیرهٔ قمیز، که از کراسنویارسک آورده بودند، افزودند.

---

1. Angara 2. Biriousa 3. Biriousinsk 4. pougatchas

شب هشتم سپتامبر، پس از استراحت و پس از صرف شام دوباره به راه افتادند. تنها پانصد ورست تا ایرکوتسک راه بود. هنوز خبری از پیشقراولان تاتار نبود. میشل استروگف تصور می‌کرد که دیگر مانعی سر راهش نیست، و تا هشت یا حداکثر ده روز دیگر به حضور گران‌دوک شرفیاب می‌شود.

هنگام خروج از بیریوسینسک، در سی قدمی کیبیتکا، خرگوشی از میان جاده گذشت.

نیکلا چهره‌اش در هم رفت و گفت:

ــ عجب!

میشل استروگف که به علت نابینایی کنجکاوتر از قبل شده بود، پرسید:

ــ چه شده، رفیق؟

نیکلا که دیگر لبخند بر لبانش نبود، گفت:

ــ مگر ندیدی؟ ...

بعد دنبال حرفش را گرفت:

ــ معلوم است که نه! تو که نمی‌توانی ببینی. خوشا به حالت، بابا جان!

نادیا گفت:

ــ ولی من هم چیزی ندیدم.

ــ چه خوب! چه خوب! ولی من ... دیدمش! ...

میشل استروگف پرسید:

ــ بالاخره بگو چه دیدی؟

ــ یک خرگوش از وسط جاده گذشت.

در روسیه عبور خرگوش از میان جاده را شوم می‌دانند و می‌پندارند کسی که آن را دیده گرفتار بلا می‌شود.

نیکلا که مانند بیشتر مردم روسیه خرافاتی بود، گاری را متوقف کرد.

با آنکه میشل استروگف به این باورها اعتقادی نداشت، فهمید که قضیه از چه قرار است و سعی کرد او را دلداری دهد. به نیکلا رو کرد و گفت:

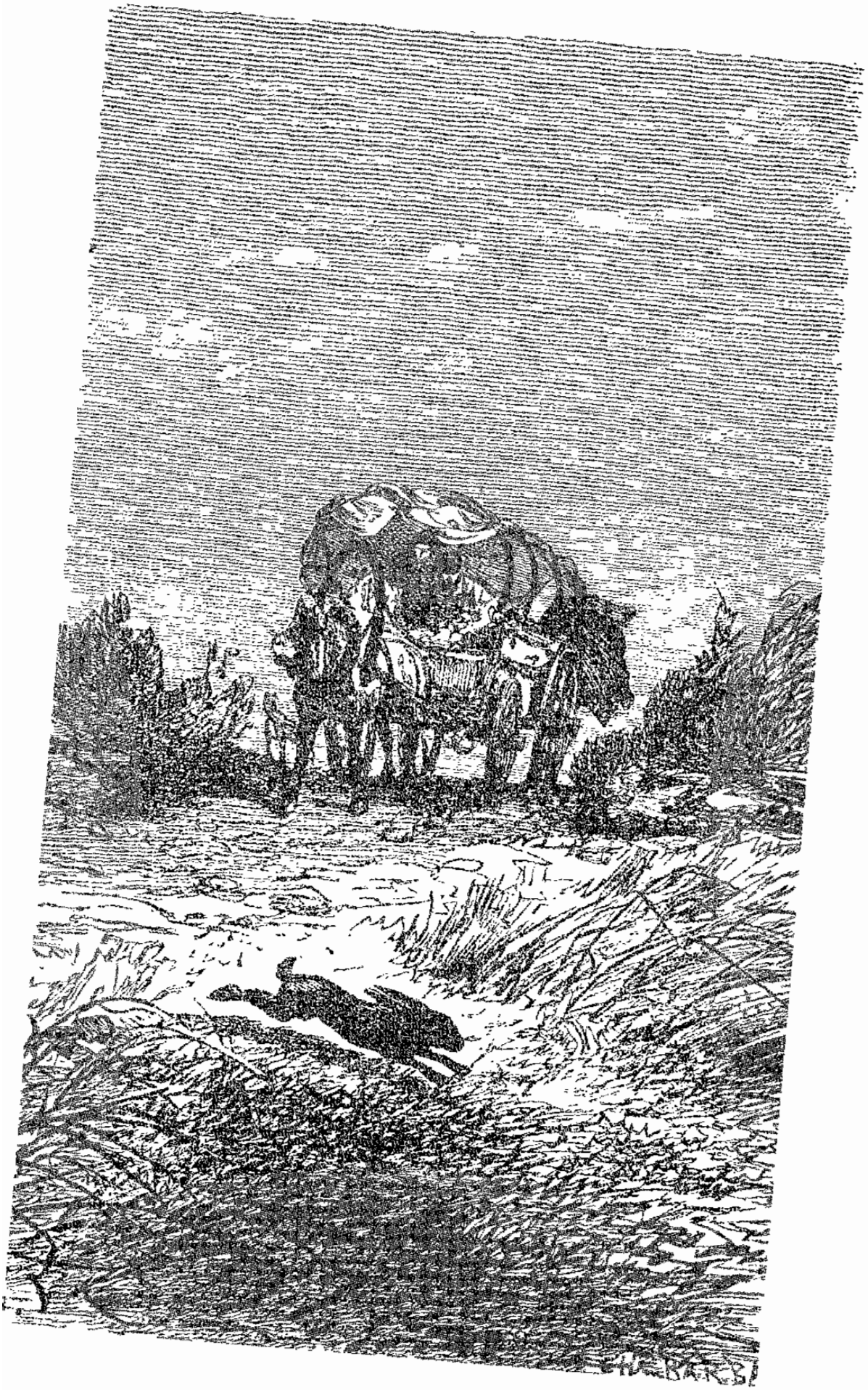

خرگوشی از میان جاده گذشت.

ــ نگران نباش، رفیق!

نیکلا پاسخ داد:

ــ می‌دانم، برای تو و خواهرت اتفاقی نمی‌افتد. اما برای من ...

سپس با خود گفت: «خُب، سرنوشت است دیگر!»

و بعد گاری را دوباره به حرکت درآورد.

اما با وجود این پیش‌بینی ناگوار، آن روز بی‌حادثه گذشت.

ظهر روز بعد، ششم سپتامبر، کیبیتکا در روستای السالوسک[1] توقف کرد. این روستا نیز مانند مناطق اطراف خالی بود.

دَم درِ یک خانه، نادیا دو چاقو با تیغهٔ محکم مخصوص شکارچیان سیبری را پیدا کرد. یک چاقو را به میشل استروگف داد و دیگری را برای خود نگه داشت. میشل استروگف چاقویش را زیر پیراهنش پنهان کرد. اکنون هفتاد و پنج ورست تا نیژنی اودینسک فاصله داشتند.

طی دو روز اخیر، نیکلا هنوز ناراحت بود. آن صحنهٔ شوم او را سخت آشفته کرده بود او که مدام حرف می‌زد، حال مدتها ساکت می‌ماند و نادیا بزحمت می‌توانست او را به حرف آورد. براستی افسرده بود. به هر حال، او یک شمالی بود و اجداد خرافه‌پرستش افسانه‌پردازان مناطق قطبی بودند.

پس از اکاترین‌بورگ، جادهٔ ایرکوتسک کمابیش در جهت پنجاه و پنج درجه عرض جغرافیایی پیش می‌رود. اما پس از بیریوسینسک، به طرف جنوب شرقی منحرف می‌شود و نصف‌النهار صد درجه را به طور مورب قطع می‌کند. این مسیر کوتاهترین راه به پایتخت سیبری شرقی است و از دامنهٔ کوههای سایانسک می‌گذرد. این کوهها بخشی از رشته‌کوه بزرگ آلتایی را تشکیل می‌دهند که از فاصلهٔ دویست ورستی بخوبی دیده می‌شوند.

در چنین جاده‌ای، کیبیتکا بسرعت پیش می‌رفت ... بله، بسرعت! زیرا

---

1. Alsalevsk

نیکلا دیگر به فکر اسبش نبود و عجله داشت هرچه زودتر به مقصد برسند. با وجود اعتقادش به قضا و قدر، او دیگر فقط در میان حصارهای ایرکوتسک احساس امنیت می‌کرد. بسیاری از روسها مانند او فکر می‌کنند، و چه بسا که پس از دیدن عبور خرگوش از جاده، از راه خود بازگشته‌اند! با این حال، آنها با مشاهدهٔ صحنه‌های ناخوشایندی که نادیا همه را برای میشل استروگف بازگو می‌کرد، دریافتند که مشکلاتشان هنوز پایان نیافته است.

در واقع، اراضی منطقه از کراسنویارسک به این‌سو دست نخورده بود، اما حال در جنگلها نشانی از درگیری و آتش‌سوزی دیده می‌شد و مراتع کنار جاده لگدمال شده بود. احتمالاً بخشی از قوای تاتارها از آنجا گذشته بودند.

سی ورست قبل از نیژنی‌اودینسک، ویرانه‌هایی دیده شد که مسلماً جز کار تاتارها نمی‌توانست باشد.

علاوه بر مزارع لگدمال‌شده و درختان قطع‌شده با تبر، در امتداد جاده، فقط خانه‌های خالی نبودند. برخی از خانه‌ها نیمه‌ویران بودند و برخی دیگر طعمهٔ حریق شده بودند. آثار گلوله نیز بر دیوار خانه‌ها دیده می‌شد.

نگرانی میشل استروگف وصف‌ناپذیر بود. دیگر شکی نبود که یک فوج تاتار اخیراً از آنجا گذشته‌اند. اما آنها سربازان امیر نبودند، زیرا غیرممکن بود که سربازان امیر بدون برخورد با مسافران ایرکوتسک از آنها پیشی بگیرند. پس این آشوبگران چه کسانی بودند و از چه راهی خود را به جادهٔ ایرکوتسک رسانده بودند؟ حال پیک تزار با چگونه دشمنی روبه‌رو بود؟

میشل استروگف افکارش را با نیکلا و نادیا در میان نمی‌گذاشت، زیرا نمی‌خواست آنها را نگران کند. به هر حال، او مصمم بود تا زمانی که به مانعی غیرقابل عبور برخورد نکرده، راهش را ادامه دهد تا بعد ببیند که چه پیش می‌آید.

روز بعد، عبور سپاهی از سواره‌نظام و پیاده‌نظام از منطقه، بیش از

پیش به اثبات رسید. کمی دورتر، دود به هوا برمی‌خاست. گاری با احتیاط پیش رفت. هنوز چند خانه در آتش می‌سوختند و قطعاً هنوز بیست و چهار ساعت نبود که خانه‌ها را آتش زده بودند.

سرانجام، روز هشتم سپتامبر، گاری ایستاد. اسب دیگر جلوتر نمی‌رفت. سرکو زوزه می‌کشید. میشل استروگف پرسید:

ــ چه شده؟

نیکلا که از گاری پایین پریده بود، پاسخ داد:

ــ یک جسد آنجاست!

جسد یک دهقان روی زمین افتاده بود که به طرز وحشتناکی مثله شده بود. جسد سرد بود.

نیکلا با دست صلیب کشید. سپس به کمک میشل استروگف جسد را پای شیب کنار جاده برد. می‌خواست آن را با احترام به خاک سپارد تا جانوران گوشتخوار دشت به بقایای جسد یورش نبرند. اما میشل استروگف مانع انجام این کار شد و فریاد زد:

ــ برویم، رفیق! برویم! حتی یک ساعت معطلی هم جایز نیست!

و گاری دوباره به راه افتاد.

در واقع، اگر نیکلا می‌خواست هر مرده‌ای را که سر راه می‌بیند به خاک سپارد، این کار از توانش خارج بود! حوالی نیژنی‌اودینسک، اجساد در گروههای ده بیست‌تایی بر زمین افتاده بودند.

پس باید همچنان به راه خود ادامه می‌دادند تا زمانی که دیگر عبور غیرممکن می‌شد، زیرا باید مراقب می‌بودند که به دست متجاوزین گرفتار نشوند. با وجود آنکه در روستاهای بعدی ویرانی افزایش یافت، اما باز مسافران مسیر خود را تغییر ندادند. مهاجمان همهٔ دهکده‌ها را ــ که از نامشان پیدا بود که به دست تبعیدیان لهستانی بنا شده‌اند ــ غارت کرده و به آتش کشیده بودند. حتی خون قربانیان هنوز از بدنشان جاری بود. معلوم نبود این رویدادهای شوم چگونه به وقوع پیوسته، زیرا هیچ انسان زنده‌ای نبود که واقعه را شرح دهد.

جسد یک دهقان روی زمین افتاده بود.

آن روز، حدود ساعت چهار بعدازظهر، نیکلا برجهای ناقوس کلیساهای نیژنی‌اودینسک را از دور دید. معلوم نبود آسمان شهر ابری است یا پوشیده از دود.

نیکلا و نادیا آنچه را می‌دیدند برای میشل استروگف بازگو می‌کردند. حال دیگر باید تصمیم می‌گرفتند. اگر شهر خالی از سکنه بود، می‌توانستند بی‌خطر از آن بگذرند، اما اگر تاتارها با یورشی غیرقابل تصور شهر را تصرف کرده باشند، آن وقت باید هر طور شده شهر را دور بزنند. میشل استروگف گفت:

ــ باید با احتیاط جلو برویم.

یک کیلومتر دیگر نیز طی شد. ناگهان نادیا فریاد زد:

ــ برادر، آنجا ابر نیست، دود است! شهر را آتش زده‌اند!

دیگر همه چیز بخوبی نمایان بود. دود غلیظی به آسمان برمی‌خاست و در میان ستونهای دود، درخشش آتش به چشم می‌خورد. کسی آن اطراف نبود. گویا حریق‌افکنان شهر را خالی یافته بودند و آن را به آتش کشیده بودند. ولی آیا این کار به دست تاتارها صورت گرفته بود؟ آیا روسها به دستور گران‌دوک به این کار مبادرت کرده بودند؟ آیا تزار می‌خواست که سربازان امیر در آن‌سوی ینی‌سئی هیچ شهر و روستای آبادی را نیابند که پناهگاهشان باشد؟ میشل استروگف باید راهش را ادامه می‌داد یا همان‌جا توقف می‌کرد؟

او نمی‌دانست چه کند. اما پس از بررسی اوضاع، فکر کرد که با وجود خستگی سفری دور و دراز از میان استپ، و نه از راه هموار، نباید دوباره به دست تاتارها گرفتار شود. بنابراین از نیکلا خواست که از بیراهه روند و در صورت لزوم شهر را دور بزنند. اما همان دم از سمت راست صدای شلیک تیر به گوش رسید. گلوله‌ای در هوا چرخید، به سر اسب اصابت کرد و حیوان بی‌جان بر زمین افتاد.

در همین وقت، ده دوازده سوارکار به سویشان تاختند و آنها را محاصره کردند. میشل استروگف، نادیا و نیکلا پیش از آنکه بفهمند

اوضاع از چه قرار است، به اسارت درآمدند و بلافاصله روانهٔ شهر شدند.

در این یورش ناگهانی، میشل استروگف خونسردی‌اش را از دست نداد. از آنجا که دشمنانش را ندیده بود، به فکر دفاع هم نبود. اگر چشمهایش هم می‌دید، باز کاری از دستش ساخته نبود، و اگر تلاشی می‌کرد چه بسا که جانش را از دست می‌داد. اما اگر جایی را نمی‌دید، همهٔ حرفها را می‌شنید و می‌فهمید.

او از زبانشان فهمید که آنها تاتارند، و از حرفهایشان پی برد که از سپاه اشغالگران جلوترند.

میشل استروگف از حرفهایی که در حضورش زدند و نیز از جملات پراکنده‌ای که بعداً به گوشش رسید، فهمید که اوضاع از چه قرار است.

سربازان امیر هنوز رود ینی‌سئی را پشت سر نگذاشته بودند و این سربازان تحت فرمان امیر نبودند. آنها بخشی از ستون سوم و بویژه تاتارهایی بودند که از خانات خوقند و کوندوز گرد آمده بودند. این سپاه قرار بود بعدها در حوالی ایرکوتسک به سپاهیان فئوفارخان بپیوندند.

بنابر توصیهٔ ایوان اوگارف و برای تضمین پیروزی در ایالات شرقی، ستون سوم پس از عبور از مرز ایالت سمی‌پالاتینسک و گذر از جنوب دریاچهٔ بالخاش، در امتداد کوههای آلتایی پیش رفتند. آنها به سرکردگی یکی از افسرانِ خانِ کوندوز، پس از غارت و ویرانگری، به بالادست رود ینی‌سئی رسیدند. افسر مذکور با پیش‌بینی فرمان تزار مبنی بر تخلیهٔ شهر کراسنویارسک و برای آنکه سپاهیان امیر به آسانی از رود بگذرند، قایقهایی را به آب انداخت تا قوای فئوفارخان بر آنها سوار شوند و یا با آنها پل شناور بسازند و خود را به کرانهٔ راست رود برسانند. سپس کوه را دور زدند و پس از پایین رفتن از درهٔ ینی‌سئی، به جادهٔ ایرکوتسک در ارتفاعات السالوسک رسیدند. سپس، در راستای سیاست جنگی تاتارها، به تخریب شهرها و روستاها پرداختند. نیژنی‌اودینسک نیز قربانی همین سیاست شد و پنجاه هزار سرباز تاتار، پس از تخریب شهر،

آنجا را ترک کردند تا مواضع پیش از ایرکوتسک را فتح کنند. آنها بزودی به سپاه امیر می‌پیوستند.

بنابراین، اوضاع در این بخش از سیبری شرقی بسیار وخیم بود. این منطقه از پایتخت دور بود و مدافعان آن اندک بودند.

پس میشل استروگف به این اطلاعات دست یافت: ورود ستون سوم تاتارها به مقابل شهر ایرکوتسک و پیوستن آن به سپاه بزرگ امیر و ایوان اوگارف در آینده. در نتیجه، شاید در زمانی کوتاه، ایرکوتسک به محاصره درمی‌آمد و در برابر تاتارها تسلیم می‌شد.

مسلماً افکار ناخوشایندی به ذهن میشل استروگف خطور می‌کرد. جای تعجب نبود اگر در چنین اوضاع و احوالی شهامت و حتی امیدش را از دست می‌داد! اما او بیم به دل راه نمی‌داد و مدام زیر لب زمزمه می‌کرد: «من موفق می‌شوم!»

سوارکاران تاتار، نیم ساعت پس از یورش به میشل استروگف، نیکلا و نادیا، آنها را به شهر بردند. سگ وفادار کمی دورتر از آنان به دنبالشان می‌رفت. از آنجا که شهر طعمهٔ حریق بود و غارتگران آن را ترک می‌کردند، مسلماً اسرا را نیز با خود می‌بردند.

بنابراین اسرا را بر اسب نشاندند و به دنبال خود کشیدند. نیکلا مثل همیشه تسلیم بود. نادیا که به میشل استروگف ایمان داشت، محکم و استوار بود. میشل استروگف ظاهراً بی‌تفاوت بود، اما آماده بود که از هر فرصتی استفاده کند و از دست تاتارها بگریزد.

تاتارها که ذاتاً وحشی بودند، وقتی دیدند یکی از اسرایشان نابیناست، تصمیم گرفتند آن بینوای بخت‌برگشته را به بازی بگیرند و با او تفریح کنند. آنها تند می‌رفتند. از آنجا که کسی اسب میشل استروگف را هدایت نمی‌کرد، اسب بی‌هدف می‌رفت و گاه از دستهٔ سوارکاران جدا می‌افتاد. آنان به او توهین می‌کردند و حرکاتی می‌کردند که دل دختر جوان به درد می‌آمد و نیکلا خشمگین می‌شد. اما کاری از دستشان ساخته نبود. آنها زبان تاتارها را نمی‌فهمیدند و هرگاه که می‌خواستند وساطت کنند،

تاتارها با وحشی‌گری آنان را پس می‌زدند.

سربازان تاتار برای تفریح بیشتر و از روی خبث طینت، اسب میشل استروگف را با یک اسب کور عوض کردند. این فکر از آنجا به ذهنشان رسید که یکی از سوارکاران گفت: «شاید این مرد روس کور نباشد!»

آنها در شصت ورستی نیژنی‌اودینسک، میان روستاهای تاتان[1] و شیبارلینسکوی[2] بودند. تاتارها میشل استروگف را بر اسب کور نشاندند و برای تمسخر افسار اسب را به دستش دادند. سپس با زدن سنگ و شلاق و ایجاد هیاهو، اسب را واداشتند تا چهار نعل بتازد. از آنجا که سوارکار نیز چون خود اسب جایی را نمی‌دید، نمی‌توانست حیوان بیچاره را درست هدایت کند. از این رو، اسب گاه به درختان برخورد می‌کرد و گاه از جاده بیرون می‌رفت. هر لحظه امکان داشت که اسب و سوارکار بر اثر برخورد سخت آسیب ببینند و یا به گودالی فروافتند.

میشل استروگف مقاومتی نکرد و هیچ ناله‌ای سر نداد. هرگاه که اسب زمین می‌خورد، منتظر می‌ماند تا بلندش کنند، و وقتی بلند می‌شد دوباره بازی از سر گرفته می‌شد.

نیکلا دیگر نمی‌توانست جلوی خشم خود را بگیرد. می‌خواست هر طور شده به یاری همسفرش بشتابد. اما می‌دانست که نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. مسلماً این بازی آن‌قدر ادامه می‌یافت تا آنکه حادثه‌ای ناگوار به آن خاتمه دهد و شادی تاتارها به اوج خود برسد.

روز دهم سپتامبر، اسب کور ناگهان رم کرد و یکراست به طرف خندق کنار جاده که ده دوازده متر عمق داشت دوید.

نیکلا خواست جلوی اسب را بگیرد، اما سربازها مانعش شدند و اسب و سوارکار هر دو به درون خندق سرنگون شدند.

نیکلا و نادیا فریادی از وحشت کشیدند. آنها می‌پنداشتند که بر اثر سقوط، استخوانهای همسفر بینوایشان در هم شکسته است! اما میشل

---

1. Tatan 2. Chibarlinskoë

استروگف پیش از سقوط پایش را از رکاب آزاد کرد و جان سالم به در برد. ولی پاهای حیوان بیچاره شکست و دیگر نتوانست از جا برخیزد.

تاتارها بی‌آنکه تیر خلاص به اسب بزنند، او را به حال خود رها کردند تا جان دهد. سپس میشل استروگف را با طناب بستند و وادارش کردند پای پیاده همراه آنان برود.

باز هم از آه و ناله خبری نبود! او که با طناب به اسب بسته شده بود، بسرعت به دنبال آنان می‌دوید. این مرد، همان‌طور که ژنرال کیسوف به تزار گفته بود، «مرد آهنین» بود!

روز بعد، یازدهم سپتامبر، از روستای شیبارلینسکوی گذشتند.

سپس اتفاقی روی داد که پیامد ناگواری را به دنبال داشت.

شب فرارسیده بود. تاتارها که برای استراحت مدتی توقف کرده بودند، کمابیش مست بودند. آنها آماده می‌شدند تا دوباره به راه افتند.

تا آن وقت شاید معجزه بود که سربازها به نادیا اهانت نکرده بودند. اما ناگهان یکی از سربازها حرکتی ناشایست انجام داد. میشل استروگف که نابینا بود متوجه این عمل نشد، اما نیکلا آن را دید و برای وی بازگو کرد.

آن‌گاه نیکلا، بدون تأمل و بی‌آنکه متوجه رفتارش باشد، یکراست به طرف سرباز رفت و پیش از آنکه وی بتواند کاری کند، تپانچه‌ای را از کنار زین اسبش برداشت، سینهٔ او را هدف گرفت و شلیک کرد.

فرماندهٔ فوج با شنیدن صدای تیر به سوی آنان دوید.

چیزی نمانده بود سربازها نیکلای تیره‌بخت را تکه تکه کنند، اما به اشارهٔ فرمانده‌شان کنار رفتند. نیکلا را وارونه به زین اسب بستند و همه با هم از آنجا دور شدند.

میشل استروگف و نادیا را با طناب به اسب یکی از سربازها بسته بودند و آنان پیاده به دنبال گروه حرکت می‌کردند. اما ناگهان بر اثر پرش ناگهانی اسب، طناب پاره شد و سوارکار تاتار که نیمه مست بود، متوجه واقعه نشد. میشل استروگف و نادیا وسط جاده تنها ماندند.

اسب و سوارکار به درون خندق سرنگون شدند.

۹

در استپ

میشل استروگف و نادیا، همچنان‌که در مسیر پرم تا سواحل رود ایرتیش آزاد بودند، دوباره آزادی خود را بازیافتند. اما شرایط سفر بسیار تغییر کرده بود! آن زمان آنها سوار بر تارنتاس بودند، در هر چاپارخانه اسبهایشان را عوض می‌کردند و این‌گونه می‌توانستند بسرعت سفر کنند. ولی حالا امکان تهیهٔ هیچ وسیله‌ای را نداشتند. پولی هم نداشتند که بتوانند نیازهایشان را رفع کنند. و بدتر از همه اینکه باید چهارصد ورست دیگر را پیاده طی می‌کردند، درحالی‌که میشل استروگف تنها به کمک نادیا می‌توانست راه برود!

آنها دوست خوبشان را که به طور تصادفی پیدا کرده بودند، در شرایط بسیار بدی از دست داده بودند.

میشل استروگف کنار جاده نشسته بود. نادیا ایستاده بود و منتظر بود او حرفی بزند تا دوباره به راه افتند.

ساعت ده شب بود. سه ساعت و نیم بود که خورشید در افق پنهان شده بود. هیچ خانه یا کلبه‌ای دیده نمی‌شد. تاتارها نیز از نظر ناپدید شده بودند. میشل استروگف و نادیا کاملاً تنها بودند. نادیا سکوت را شکست و گفت:

ــ نمی‌دانیم بر سر دوستمان چه آمده. نیکلای بیچاره! دیدار او با ما برایش بدشگون بود.

میشل استروگف پاسخی نداد. نادیا به حرفش ادامه داد:

ــ میشل، هیچ می‌دانی که وقتی بازیچهٔ دست تاتارها بودی، او از تو

دفاع کرد؟ می‌دانی که به خاطر من جانش را به خطر انداخت؟

میشل استروگف همچنان ساکت بود. بی‌حرکت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. اما در چه فکری بود؟ اگر صدای نادیا را می‌شنید، پس چرا جوابش را نمی‌داد؟

اما مثل اینکه می‌شنید، زیرا وقتی دخترک از او پرسید کجا برویم، پاسخ داد:

ــ به ایرکوتسک!

نادیا دوباره پرسید:

ــ از جاده؟

و او پاسخ داد:

ــ بله، نادیا.

میشل استروگف سوگند یاد کرده بود که به هر قیمتی شده مأموریتش را به انجام رساند. مسیر جاده کوتاهترین مسیر بود. اما اگر پیشقراولان فئوفارخان سرمی‌رسیدند، باید فوراً در جایی بیرون از جاده پنهان می‌شدند.

نادیا بار دیگر دست میشل استروگف را گرفت و هر دو به راه افتادند.

صبح روز بعد، دوازدهم سپتامبر، پس از طی بیست ورست، هر دو در روستای تولونوسکوی[1] توقف کردند. روستا خالی بود و طعمهٔ حریق شده بود. شب قبل، نادیا در جاده دنبال جسد نیکلا گشته بود. خرابه‌ها را سرکشی کرده بود و اجساد مردگان را دیده بود. اما جسد نیکلا را نیافته بود. به نظر می‌آمد که او هنوز زنده است. شاید تاتارها می‌خواستند پس از رسیدن به ایرکوتسک او را بیرحمانه شکنجه دهند.

میشل استروگف از گرسنگی سخت رنج می‌برد و نادیا دیگر رمقی در تن نداشت. خوشبختانه در یکی از روستاها، درون یک خانه مقداری گوشت خشک‌شده و کمی «نان سوخاری» پیدا کردند. روستاییان با

---

1. Toulounovskoë

تبخیر، گوشت را خشک می‌کردند و بدین طریق می‌توانستند کیفیت آن را تا دیرزمانی حفظ کنند. میشل استروگف و نادیا تا جایی که می‌توانستند گوشت خشک و نان سوخاری برداشتند تا توشهٔ راهشان باشد. بدین ترتیب تا چند روز آذوقه برای خوردن داشتند. از سوی دیگر، صدها شاخهٔ کوچک از رود آنگارا در دشت جریان داشت و بدین طریق آبشان نیز تأمین می‌شد.

دوباره به راه افتادند. میشل استروگف با گامهای محکم پیش می‌رفت. فقط گاهی به خاطر همسفرش از سرعت خود می‌کاست. نادیا که نمی‌خواست عقب بماند، سعی می‌کرد تند راه برود. خوشبختانه همسفرش نمی‌توانست ببیند که او دارد از خستگی از پا درمی‌آید.

اما میشل استروگف همه‌چیز را بخوبی حس می‌کرد، و گاه می‌گفت:

ــ انگار خیلی خسته‌ای، طفلک بینوا!

نادیا نیز پاسخ می‌داد:

ــ نه، خسته نیستم.

ــ هروقت نتوانستی راه بروی، می‌توانم تو را روی شانه‌هایم حمل کنم!

ــ باشد، میشل.

آن روز باید از رودخانهٔ کوچک اکا[1] می‌گذشتند. این کار به آسانی صورت گرفت، زیرا پایشان بخوبی به کف رودخانه می‌رسید.

آسمان ابری و هوا قابل تحمل بود. ممکن بود باران ببارد، که در این صورت وضع را دشوارتر می‌کرد. در همین وقت باران تندی باریدن گرفت، اما زود بند آمد.

آنها همچنان دست در دست هم پیش می‌رفتند. کمتر با هم حرف می‌زدند و نادیا گه‌گاه به عقب و جلو نگاه می‌کرد. روزی دو بار توقف می‌کردند و شبها شش ساعت می‌خوابیدند. نادیا باز در یکی از کلبه‌ها

---

1. Oka

کمی گوشت گوسفند خشک‌شده پیدا کرد. در آن سرزمین، آن‌قدر خوردن این گوشت رواج دارد که نیم‌کیلوی آن را به بهای دو کوپک می‌فروشند.

اما برخلاف انتظار میشل استروگف، آنجا حتی یک حیوان بارکش نیز یافت نشد. همهٔ اسبها و شترها را سر بریده، یا به یغما برده بودند. بنابراین باید این دشت بی‌پایان را پیاده طی می‌کردند.

ردپای ستون سوم تاتارها که به سوی ایرکوتسک در حرکت بودند، هنوز دیده می‌شد. در گوشه‌ای چند اسب مرده، و در گوشه‌ای دیگر گاری شکسته‌ای به چشم می‌خورد. اجساد سیبریایی‌های بینوا در سرتاسر جاده، مخصوصاً جلوی دهکده‌ها، بر زمین افتاده بود. نادیا با کینه و نفرت اجساد را تماشا می‌کرد.

اما خطر جلوی رو نبود، بلکه پشت سر بود. هر لحظه امکان داشت طلایه‌داران سپاه امیر به فرماندهی ایوان اوگارف از راه برسند. قایقهایی که تاتارها در پایین‌دست ینی‌سئی به آب انداخته بودند، احتمالاً به کراسنویارسک رسیده بودند و آماده بودند تا مهاجمان را به این سوی رود هدایت کنند. بنابراین راه اشغالگران باز بود. بین کراسنویارسک و دریاچهٔ بایکال، هیچ فوج روسی نمی‌توانست راه را سد کند. بنابراین میشل استروگف هر لحظه انتظار رسیدن طلایه‌داران تاتار را می‌کشید.

هر جا که توقف می‌کردند، نادیا بالای یک بلندی می‌رفت و بدقت سمت غرب را نگاه می‌کرد، اما هنوز گرد و خاکی به هوا برنمی‌خاست که نشانهٔ رسیدن قوای سواره‌نظام باشد.

آنها پس از لحظه‌ای توقف، دوباره به راه می‌افتادند. هرگاه میشل استروگف حس می‌کرد که نادیای بیچاره را می‌کشد، آهسته‌تر قدم برمی‌داشت. آنها کمتر حرف می‌زدند و صحبتشان فقط دربارهٔ نیکلا بود. نادیا همهٔ کارهایی را که این همسفر چندروزه برایشان انجام داده بود، به یاد می‌آورد.

میشل استروگف می‌کوشید به او امیدواری دهد، زیرا هنوز جسد نیکلا

را نیافته بودند. اما مرد جوان خوب می‌دانست که آن بینوا را از مرگ گریزی نیست. روزی میشل استروگف به دخترک گفت:

ــ چرا هیچ‌وقت از مادرم حرف نمی‌زنی، نادیا؟

نادیا نمی‌خواست از او حرف بزند. آخر چرا باید رنجها را دوباره به یاد آورد؟ شاید پیرزن سیبریایی مرده باشد! شاید در جلگهٔ تومسک، میشل برای آخرین بار مادرش را بوسیده باشد!

میشل استروگف به حرفش ادامه داد:

ــ از او بگو! حرف بزن! دوست دارم بشنوم.

نادیا شروع کرد به تعریف همهٔ آنچه که تا آن زمان نگفته بود. او همهٔ وقایع را، از زمانی که در اومسک برای اولین بار با مارفا روبه‌رو شده بود، تعریف کرد. شرح داد که چگونه حسی ناشناس او را به طرف پیرزن اسیر کشانده بود، و بی‌آنکه او را بشناسد، چه‌کارها برایش کرده بود و پیرزن چه اندازه به او قوت قلب داده بود. در این لحظه، میشل استروگف برای نادیا، همان نیکلا کورپانف بود.

میشل استروگف که چهره‌اش در هم بود، پاسخ داد:

ــ من باید کنار او می‌ماندم! ...

و کمی بعد به حرف خود ادامه داد:

ــ من به سوگندم عمل نکردم، نادیا. من قسم خورده بودم مادرم را نبینم!

ــ اما تو به دیدنش نرفتی، میشل! سرنوشت تو را با او روبه‌رو کرد!

ــ من قسم خورده بودم که در هیچ شرایطی هویتم را فاش نکنم!

ــ اما میشل! می‌خواستی همان‌طور بایستی تا مادرت را شلاق بزنند؟ نه، میشل! هیچ سوگندی نمی‌تواند باعث شود که فرزندی به یاری مادرش نشتابد!

ــ من سوگندم را شکستم، نادیا. خدا و پدر[1] مرا ببخشند!

---

۱. منظور تزار روسیه است.

نادیا با کینه و نفرت اجساد را تماشا می‌کرد.

ــ میشل، می‌خواستم چیزی را از تو بپرسم. اگر فکر می‌کنی که نباید پاسخ دهی، پاسخ نده. من از تو دلخور نمی‌شوم.

ــ بگو، نادیا.

ــ حالا که نامهٔ تزار همراهت نیست، چرا بازمی‌خواهی هرچه زودتر به ایرکوتسک بروی؟

میشل استروگف دست نادیا را فشرد، اما پاسخی نداد.

نادیا دوباره پرسید:

ــ نکند قبل از آنکه از مسکو حرکت کنی، از متن نامه باخبر بودی؟

ــ نه، نادیا. خبر نداشتم.

ــ یعنی باید باور کنم که فقط به خاطر آنکه مرا به دست پدرم بسپاری، به ایرکوتسک می‌روی؟

میشل استروگف قاطعانه پاسخ داد:

ــ نه، نادیا. این طور نیست. من نمی‌خواهم فریبت دهم. وظیفه‌ام به من حکم می‌کند که به آنجا روم. اما اینکه می‌گویی من تو را به ایرکوتسک می‌برم، درست نیست. این تویی که مرا به ایرکوتسک می‌بری! مگر نه آنکه من با چشمهای تو می‌بینم و دست تو راهنمای من است؟ اگر من خدمتی به تو کرده باشم، تو صد برابر تلافی کرده‌ای. نمی‌دانم چه وقت بخت با ما سازگار می‌شود. اما روزی که بخواهی از من تشکر کنی که تو را دست پدرت سپرده‌ام، من هم از تو تشکر می‌کنم که مرا به ایرکوتسک هدایت کردی.

نادیا هیجان‌زده گفت:

ــ میشل بینوا! این طور حرف نزن! این پاسخ سؤال من نیست. میشل می‌خواهم بدانم چرا هنوز این قدر عجله داری به ایرکوتسک برسی.

میشل استروگف با صدای بلند گفت:

ــ چون باید قبل از ایوان اوگارف به آنجا برسم!

ــ هنوز هم؟

ــ هنوز هم باید زودتر برسم، و می‌رسم!

میشل استروگف این کلمات را با کینه و نفرت ادا کرد. اما نادیا فهمید که همسفرش چیزی را از او پنهان می‌کند و نمی‌تواند همه‌چیز را بازگو کند.

پانزدهم سپتامبر، یعنی سه روز بعد، آن دو به روستای کوئیتونسکوی[1] واقع در هفتاد ورستی تولونوسکوی رسیدند. دخترک دیگر با رنج و زحمت فراوان راه می‌رفت. پایش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست روی پا بند شود. اما تحمل می‌کرد، با خستگی دست و پنجه نرم می‌کرد و تنها در این فکر بود که: «حالا که نمی‌تواند مرا ببیند، آن‌قدر راه می‌روم تا بیفتم!»

در واقع، از زمانی که تاتارها رفته بودند، دیگر مانعی سر راهشان نبود و خطری تهدیدشان نمی‌کرد. فقط خیلی خسته بودند.

سه روز دیگر بدین منوال گذشت. مسلماً ستون سوم متجاوزین بسرعت به طرف شرق در حرکت بودند. ویرانه‌هایی که پشت سرشان به جا گذاشته بودند، خاکسترهایی که سرد شده بودند و اجساد متلاشی شده، گواه این امر بودند.

در غرب خبری نبود. هنوز طلایه‌داران امیر به آنجا نرسیده بودند. میشل استروگف نمی‌دانست علت تأخیرشان چیست و حدسهایی می‌زد که به دور از واقعیت بودند. آیا قوای روس در تومسک یا کراسنویارسک راه تاتارها را سد کرده بودند؟ آیا ارتباط ستون سوم با دو سپاه دیگر قطع شده بود؟ اگر چنین باشد، پس گران‌دوک به آسانی می‌تواند از ایرکوتسک دفاع کند. اگر فرصت کافی برای مقابله با آشوب باشد، می‌توان آن را سرکوب کرد.

بدین‌سان میشل استروگف گاه به خود امید می‌داد، اما بزودی دریافت که این افکار جز خواب و خیال نیست و گشودن این گره تنها به دست اوست. تنها اوست که می‌تواند گران‌دوک را از مخمصه برهاند.

---

1. Kouitounskoë

از کوئیتونسکوی تا کیمیل‌تئیسکوی[1] ــ روستای کوچکی در نزدیکی رودخانهٔ دینکا[2] از شعب رود آنگارا ــ شصت ورست راه بود. میشل استروگف فکر نمی‌کرد که این رودخانهٔ کمابیش مهم مانعی بر سر راهش باشد. مسلماً هیچ قایق یا لِنجی یافت نمی‌شد، و میشل استروگف همیشه در زمان مناسب که عمق آب بسیار کم بود از آن گذشته بود. اما اگر این رودخانه را پشت سر می‌گذاشتند، تا ایرکوتسک، یعنی دویست و سی ورست آن‌طرف‌تر، دیگر هیچ رودخانه‌ای راهشان را سد نمی‌کرد.

تا کیمیل‌تئیسکوی دست‌کم سه روز راه بود. نادیا افتان و خیزان پیش می‌رفت. با آنکه از روحیه‌ای قوی برخوردار بود، اما جسمش دیگر توان نداشت. میشل استروگف چنان‌که باید از این وضع آگاه نبود.

بی‌شک اگر چشمان میشل استروگف می‌دید، نادیا به او می‌گفت: «برو، میشل! مرا در یکی از همین کلبه‌ها بگذار و برو! به ایرکوتسک برو و به وظیفه‌ات عمل کن! نزد پدرم برو و به او بگو که من کجا هستم! بگو که منتظرش هستم! آن وقت می‌توانید دوتایی به دنبالم بیایید! برو، میشل! من از چیزی نمی‌ترسم! من از دید تاتارها پنهان می‌شوم! به خاطر او و به خاطر تو از خودم مراقبت می‌کنم! برو، میشل! من دیگر نمی‌توانم بیایم! ...»

بارها نادیا مجبور شد بایستد. آن‌گاه میشل استروگف او را روی دست می‌گرفت و چون دیگر نگران خستگی دخترک نبود، با گامهای خستگی‌ناپذیر و سریع‌تر از قبل پیش می‌رفت.

سرانجام در ساعت ده شبِ هیجدهم سپتامبر به کیمیل‌تئیسکوی رسیدند. از فراز تپه، نادیا خطی کمابیش تیره را در افق دید. آنجا رودخانهٔ دینکا بود. چند صاعقه در آسمان درخشید و سطح آب را روشن کرد، صاعقه‌هایی که رعدی به دنبال نداشت.

نادیا همسفرش را از میان روستای ویران پیش برد. خاکستر حاصل

---

1. Kimiltéiskoë 2. Dinka

از آتش‌سوزی سرد شده بود. دست‌کم پنج شش روزی بود که تاتارها از انجا گذشته بودند.

وقتی به آخرین خانه‌های روستا رسیدند، نادیا روی نیمکتی سنگی نشست. میشل استروگف پرسید:

ــ می‌خواهی استراحت کنیم؟

نادیا پاسخ داد:

ــ شب شده، میشل. نمی‌خواهی چند ساعتی استراحت کنیم؟

ــ می‌خواستم از دینکا بگذریم. می‌خواستم رودخانه میان ما و طلایه‌داران امیر باشد. اما تو دیگر نمی‌توانی راه بروی، نادیای بینوای من!

نادیا دست همسفرش را گرفت و گفت:

ــ بیا، میشل!

دو سه ورست بالاتر از آنجا، رودخانهٔ دینکا جادهٔ ایرکوتسک را قطع می‌کرد. نادیا دلش می‌خواست همهٔ توانش را به کار گیرد، تا به خواستهٔ همسفرش عمل نماید. بنابراین آن دو زیر نور آذرخش به راه افتادند. آنها از دشتی بیکران می‌گذشتند که رودخانهٔ کوچک در آن گم بود. در این دشت پهناور که در حاشیهٔ استپ قرار داشت، نه درختی بود و نه تپه‌ای. هیچ بادی نمی‌وزید. محیط چنان آرام بود که اگر کوچکترین صدایی از فاصلهٔ بسیار دور می‌آمد، در فضا می‌پیچید.

ناگهان میشل استروگف و نادیا ایستادند، چنان‌که گویی پایشان در یکی از شکافهای زمین فرورفته باشد.

در فاصله‌ای نه چندان دور، صدای سگ به گوش می‌رسید. نادیا گفت:

ــ می‌شنوی؟

بعد ناله‌ای رقت‌بار شنیده شد، ناله‌ای از سر ناامیدی، چون آخرین نالهٔ انسانی در حال احتضار.

دخترک که احساس شومی داشت، فریاد زد:

ــ نیکلاست! نیکلا!

میشل استروگف که سر و صدا را می‌شنید سری تکان داد. نادیا گفت:

ــ بیا، میشل! بیا!

و او که تا لحظه‌ای پیش خود را روی زمین می‌کشید، بر اثر هیجان بیش از حد، دوباره جان گرفت.

میشل استروگف که دیگر نه زمین سخت، بلکه علفزار را زیر پایش حس می‌کرد، پرسید:

ــ از جاده بیرون رفتیم؟

نادیا پاسخ داد:

ــ بله ... چاره‌ای نداشتیم! صدا از آنجا، از طرف راست جاده می‌آید.

چند دقیقه بعد، آنها به نیم ورستی رودخانه رسیدند.

صدای پارس دیگری شنیده شد که با آنکه ضعیف‌تر بود، ولی از فاصلهٔ نزدیکتری می‌آمد.

نادیا ایستاد.

میشل گفت:

ــ بله، سرکوست که پارس می‌کند! ... همراه صاحبش است.

دخترک فریاد زد:

ــ نیکلا! ...

اما فریادش بی‌جواب ماند.

تنها چند پرندهٔ شکاری به هوا برخاستند و در آسمان ناپدید شدند.

میشل استروگف گوش فرا داد. نادیا به دشت پهناور که با رگه‌های نور روشن می‌شد نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید.

باز صدایی دیگر برخاست که این بار با لحنی نالان زمزمه کرد:

ــ میشل! ...

بعد سگی سراپا خونین به طرف نادیا جست. آن سگ، سرکو بود!

پس نیکلا در همان نزدیکی بود. مسلماً او بود که نام میشل را بر زبان می‌راند! اما کجا بود؟ نادیا دیگر قدرت نداشت او را صدا کند.

میشل استروگف روی زمین می‌خزید و با دست او را جستجو می‌کرد.

ناگهان سرکو دوباره پارس کرد و به طرف پرندهٔ غول‌پیکری که می‌خواست بر زمین بنشیند هجوم برد.

یک لاشخور بود. وقتی سرکو به طرفش دوید، پرنده به هوا پرید، اما دوباره برگشت و ضربه‌ای به سگ زد. سرکو دوباره به پرنده هجوم برد ... لاشخور با منقار ضربه‌ای محکم به سر سگ وارد آورد، و این بار سرکو بی‌جان بر زمین افتاد.

در همان موقع، نادیا از وحشت فریاد کشید:

ــ آنجا ... آنجا! ...

سر یک انسان از زمین بیرون بود! اگر در همان وقت صاعقه دشت را روشن نمی‌کرد، ممکن بود پای نادیا به آن بگیرد.

نادیا کنار سر زانو زد.

نیکلا به شیوهٔ بیرحمانهٔ تاتارها تا گردن در زمین فرو رفته بود. تاتارها او را بدین شکل رها کرده بودند تا از گرسنگی و تشنگی جان دهد، و شاید زیر دندان گرگها یا منقار پرندگان شکاری از پا درآید. برای قربانی بینوا که اسیر زمین بود، هیچ شکنجه‌ای هولناکتر از این نبود . خاکِ پیرامونش سخت او را دربرگرفته بود و چون دستهایش مثل جسدی در تابوت به بدنش چسبیده بود، نمی‌توانست حرکتی کند! قربانی بینوا، زنده در قالب گِلی که قادر نبود خود را از آن رها سازد، فقط مرگ را آرزو می‌کرد، مرگی که دیر فرامی‌رسید!

لاشخورها این سر را روی زمین دیده بودند، و سگ ساعتها در برابر این پرندگان وحشی از صاحبش دفاع کرده بود!

میشل استروگف با کارد زمین را کند تا این انسان زنده را از خاک بیرون آورد! چشمهای نیکلا که تا آن زمان بسته بود، دوباره باز شد.

او میشل و نادیا را شناخت و زیر لب زمزمه کرد:

ــ خداحافظ، دوستان! خوشحالم که دوباره می‌بینمتان! برایم دعا کنید! ...

و پس از گفتن این کلمات، نفس آخر را کشید.

میشل استروگف همچنان زمین را می‌کند. خاک که آن را با پا کوبیده بودند، مثل سنگ سخت شده بود. او سرانجام مرد بینوا را از خاک بیرون آورد. گوش کرد ببیند آیا قلبش می‌زند یا نه! ... اما دیگر نمی‌زد.

سپس برای آنکه جسد را به خاک سپارد، حفره‌ای را که نیکلا در آن زندانی بود وسیع‌تر کرد تا او و سگش را همان‌جا بخواباند! سرکوی وفادار هم باید کنار صاحبش باشد!

در همین وقت، در جاده که نیم ورست آن‌طرف‌تر بود، هیاهویی به‌پا خاست. میشل استروگف گوش فراداد.

از سر و صدا فهمید که یک فوج سوارکار به طرف دینکا می‌روند. آهسته نادیا را صدا زد:

ــ نادیا! نادیا!

نادیا که داشت دعا می‌خواند، برخاست. میشل به او گفت:

ــ ببین چه خبر است!

نادیا زمزمه کرد:

ــ تاتارها!

در واقع، طلایه‌داران امیر به طرف ایرکوتسک می‌تاختند. میشل استروگف گفت:

ــ هر طور شده، او را به خاک می‌سپارم. آنها نمی‌توانند مانع شوند!

بعد به کارش ادامه داد.

کمی بعد نیکلا، درحالی‌که دستهایش روی بدنش قرار داشت، در گور خوابیده بود. میشل استروگف و نادیا زانو زدند و برای آخرین بار موجود بینوا را دعا کردند، موجودی که جان خود را فدای آنان کرده بود. میشل استروگف درحالی‌که خاک روی او می‌ریخت گفت:

ــ دیگر گرگهای بیابان او را نمی‌درند!

سپس دستش را به نشانهٔ تهدید به طرف فوج در حال گذر گرفت و گفت:

ــ برویم، نادیا!

میشل استروگف دیگر نمی‌توانست از جاده، که حال در تصرف تاتارها بود، پیش برود. او باید از راه استپ و از بیراهه به ایرکوتسک می‌رفت. پس دیگر به فکر عبور از دینکا نبود.

نادیا نمی‌توانست راه برود، ولی می‌توانست به جای همسفرش ببیند. میشل استروگف او را روی دست گرفت و به طرف جنوب غربی به راه افتاد.

هنوز دویست ورست دیگر باقی مانده بود. چگونه باید این راه را طی می‌کردند؟ چرا مرد جوان با وجود خستگی مفرط از پا درنمی‌آمد؟ توشهٔ راهشان چه بود؟ با کدام نیروی فوق‌بشری می‌خواست شیب کوههای سایانسک را یشت سر گذارد؟ پاسخ این پرسشها را نه میشل استروگف می‌دانست، نه نادیا!

با همهٔ اینها، دو روز بعد، ساعت شش بعدازظهر روز دوم اکتبر، پای میشل استروگف جریان آب را حس کرد.

آنها به دریاچهٔ بایکال رسیده بودند.

کمی بعد، نیکلا در گور خوابیده بود.

۱۰

بایکال و آنگارا

دریاچهٔ بایکال هزار و هفتصد پا بالاتر از سطح دریا قرار دارد. طول آن در حدود نهصد ورست و عرض آن صد ورست است. عمق آن مشخص نیست. خانم بوربولن از زبان دریانوردان نقل می‌کند که این دریاچه را باید «دریا خانم» نامید، و اگر کسی آن را «آقادریاچه»[1] بنامد، خشمگین می‌شود. بنابر افسانه‌ها هیچ روسی در آن غرق نشده است.

این آبگیر بیکران آب شیرین، که از بیش از صدها رودخانه تغذیه می‌کند، در میان آتشفشان‌های باشکوه قرار دارد. رودخانهٔ آنگارا تنها رودخانه‌ای است که از آن منشعب می‌شود، که پس از عبور از ایرکوتسک، بالاتر از شهر ینی‌سئیسک به رود ینی‌سئی می‌ریزد. کوههایی که این دریاچه را احاطه می‌کنند یکی از رشته‌های تونگوز[2] را تشکیل می‌دهند و از مجموعه کوههای آلتایی منشعب می‌شوند.

هوا دیگر به سردی می‌گرایید. در این سرزمین که شرایط اقلیمی خاصی حکمفرماست، گویی پاییز به کام زمستانی زودرس فرو می‌رود. نخستین روزهای اکتبر، ساعت پنج عصر، خورشید در افق پنهان می‌شود و در شبهای دراز دمای هوا به صفر می‌رسد. نخستین برف که تا تابستان پایدار می‌ماند، از هم‌اکنون قلهٔ کوههای پیرامون بایکال را سپید کرده است. در سرزمین سیبری، در طول زمستان، این دریای داخلی به ضخامت

---

۱. در زبان فرانسه، کلمهٔ «دریا» مؤنث و کلمهٔ «دریاچه» مذکر است.

2. Toungouzes

چند پا یخ می‌زند و سورتمه‌های پیکها و کاروانها سطح آن را خراش می‌دهد.

حال معلوم نیست به خاطر بی‌نزاکتی ــ وقتی آن را «آقادریاچه» می‌نامند ــ یا به دلایل جوی، بایکال سخت به خروش می‌آید. کلکها، کشتیهای نظامی و کشتیهای بخار، که در تابستان بر آن شیار می‌اندازند، از امواج آن، که چون امواج مدیترانه کم‌ارتفاع است، سخت در مخاطره‌اند.

میشل استروگف به جنوب غربی دریاچه رسید، درحالی‌که نادیا را بر روی دست حمل می‌کرد، و نادیا همهٔ توانش را در چشمهایش متمرکز کرده بود. آن دو در این منطقهٔ غیرمسکونی چه انتظاری داشتند، جز اینکه از گرسنگی و ناتوانی جان دهند؟ از شش هزار ورستی که پیک تزار برای رسیدن به هدفش باید طی می‌کرد، چقدر باقی مانده بود؟ تنها شصت ورست از کرانهٔ دریاچه تا مصب آنگارا، و هشتاد ورست از مصب آنگارا تا ایرکوتسک، یعنی بر روی هم صدوچهل ورست یا سه روز راه برای مردی سالم و نیرومند، حتی با پای پیاده.

ولی آیا میشل استروگف هنوز سالم و نیرومند بود؟

بی‌شک ارادهٔ پروردگار بر آن نبود که او همواره مشقت برد. تقدیر که گویی با او سرِ پیکار داشت، دمی با او سازگار شد. بخش انتهایی دریاچهٔ بایکال، این بخش از استپ که متروک می‌نمود ــ و معمولاً چنین بود ــ در آن هنگام متروک نبود.

در زاویه‌ای که گوشهٔ جنوب غربی دریاچه تشکیل می‌داد، حدود پنجاه نفر گرد هم آمده بودند.

همین‌که میشل استروگف از تنگهٔ کوه گذشت، نادیا فوراً چشمش به این گروه افتاد.

دخترک لحظه‌ای به وحشت افتاد. ترسید مبادا آنها فوجی از تاتارها باشند که برای عبور از سواحل بایکال به آنجا آمده‌اند. اگر چنین بود، آن دو دیگر راه گریزی نداشتند.

اما نادیا فوراً اطمینان خاطر یافت و فریاد زد:

ــ روسها! ...

و پس از این واپسین تلاش، پلکهایش بر هم افتادند و سرش روی سینهٔ میشل استروگف افتاد.

اما روس‌ها آنها را دیده بودند. یکی از آنها به طرفشان دوید و مرد نابینا و دخترک را کنار ساحل شنی کوچکی آورد که یک کلک کنار آن لنگر انداخته بود. کلک آمادهٔ حرکت بود.

این روسها فراریانی بودند با شرایط گوناگون که هدفی یکسان آنها را به این نقطه از دریاچه کشانده بود. آنها از دست طلایه‌داران تاتار گریخته بودند و می‌خواستند به ایرکوتسک پناه برند، اما از آنجا که اشغالگران در دو طرف رودخانهٔ آنگارا مستقر شده بودند، نمی‌توانستند از راه زمین به ایرکوتسک بروند. از این رو امیدوار بودند با جریان آب که از میان شهر می‌گذشت خود را به آنجا برسانند.

میشل استروگف، پس از اطلاع از نقشهٔ آنها، قلبش شروع به تپیدن کرد. این آخرین شانس او بود. اما او که با جدیت تمام می‌خواست هویتش را پنهان کند، مجبور بود حرفی نزند.

نقشهٔ فراریان بسیار ساده بود. یکی از جریانهای بایکال در امتداد ساحل فوقانی دریاچه تا مصب آنگارا پیش می‌رفت. آنها امیدوار بودند از این جریان سود برند و تا آنجا پیش بروند. از آنجا تا ایرکوتسک، با جریان سریع آب، با سرعت ده تا دوازده ورست در ساعت پیش می‌رفتند و ظرف یک روز و نیم به حوالی شهر می‌رسیدند.

آنجا هیچ قایقی در دسترس نبود. پس دست به کار شدند و با تنهٔ درختان یک کلک ساختند، شبیه کلکهایی که معمولاً در رودخانه‌های سیبری به چشم می‌خورد. جنگل کاجی که در کنار دریاچه بود، امکان ساخت این کلک را فراهم آورده بود. آنها تنه‌های درخت را با شاخه‌های بید به هم بسته بودند و کفهٔ شناوری را ساخته بودند که صد نفر براحتی روی آن جا می‌شدند.

میشل استروگف و نادیا را بر همین کلک نشاندند. دخترک به هوش آمده بود. به او و همسفرش کمی غذا دادند. سپس نادیا روی توده‌ای برگ خوابید و لحظه‌ای بعد به خوابی عمیق فرو رفت.

میشل استروگف به کسانی که از او سؤال می‌کردند، دربارهٔ وقایع تومسک چیزی نگفت. او خود را یکی از اهالی کراسنویارسک معرفی کرد که قصد داشته به ایرکوتسک برود، اما سپاهیان امیر در ساحل چپ دینکا مستقر شده بودند و راه را سد کرده بودند. سپس افزود که به احتمال قوی سپاه بزرگ تاتارها در مقابل پایتخت سیبری موضع گرفته‌اند.

بنابراین درنگ جایز نبود. هوا بسیار سردتر شده بود. شب هنگام دمای هوا به زیر صفر می‌رسید. در سطح رود، تکه‌های یخ شکل گرفته بودند. اگر آب رودخانه یخ می‌بست، دیگر عبور از آن غیرممکن بود.

به همهٔ این دلایل، فراریها می‌بایست وقت را هدر ندهند و زودتر حرکت کنند.

ساعت هشت شب، لنگرها را برداشتند و بر اثر وزش باد، کلک در امتداد ساحل به حرکت درآمد. چند دهقان نیرومند با چوبهای بلند کلک را هدایت می‌کردند.

یکی از دریانوردان پیر دریاچهٔ بایکال فرماندهی کلک را به عهده گرفت. او مردی شصت و پنج‌ساله بود که چهره‌اش از باد و آفتاب دریاچه سوخته بود. ریش سفید انبوهش تا روی سینه‌اش می‌آمد. کلاه پوست بر سرش گذاشته بود و چهره‌ای جدی و خشن داشت. پالتوی گشاد و بلندش تا دم پایش می‌رسید و کمربند بر آن بسته بود. پیرمرد عقب کلک ساکت نشسته بود. او با ایما و اشاره فرماندهی می‌کرد و طی ده ساعت ده کلمه حرف نمی‌زد. البته کلک باید از کنار دریاچه با جریان آب پیش می‌رفت و باید مراقب می‌بودند که به طرف وسط دریاچه منحرف نشوند.

روسهایی که سوار کلک بودند، شرایط متفاوتی داشتند. علاوه بر چند دهقان بومی و تعدادی مرد و زن و بچه، چند روحانی و یک کشیش ارتدوکس نیز به چشم می‌خوردند. دو سه زائر نیز که در مسیر خود

گرفتار این آشوب و بلوا شده بودند، سوار کلک بودند. آنها چوبدستی سفر به دست داشتند و قمقمه‌ای به کمر، و با تضرع دعا می‌خواندند. یکی از آنها از اوکراین[1] آمده بود، دیگری از دریای زرد[2] و نفر سوم از بلاد فنلاند[3]. نفر آخر بسیار سالخورده بود و یک جعبهٔ صدقات را که بر آن قفل زده بودند با خود حمل می‌کرد. او جعبه را چنان به کمر خود بسته بود که گویی آن را به ستون کلیسا بسته‌اند. او از همهٔ آنچه که در طول سفر دور و دراز و خسته‌کننده‌اش جمع‌آوری می‌کرد، چیزی را برای خود برنمی‌داشت، و حتی کلید قفل را هم نداشت. درِ جعبه فقط پس از بازگشت او باز می‌شد.

روحانیها از شمال امپراتوری می‌آمدند. آنها سه ماه پیش از شهر آرخانگل[4] ــ که به نظر برخی از مسافران نمای شهرهای شرقی را داشت ــ حرکت کرده بودند. آنها از جزایر مقدس[5]، نزدیک ساحل کارلیا، صومعهٔ سولووتسک[6]، صومعهٔ ترویستا[7]، صومعه‌های سن آنتوان[8] و سنت تئودوزی[9] ــ مکان مورد علاقهٔ ژاگلون‌ها[10] در قدیم ــ در کیف، دِیر سیمئونف[11] در مسکو، دیر غازان و نیز کلیسای ویوکروایان[12] در همان شهر بازدید کرده بودند و با خرقه و جامه‌ای از پارچهٔ سِرژه[13] به ایرکوتسک می‌رفتند.

و اما کشیش ارتدوکس، یک روحانی سادهٔ روستایی بود، از همان ششصد هزار کشیشی که در امپراتوری روسیه بسر می‌برند. جامه‌ای کهنه چون جامهٔ دهقانان به تن داشت و از یک دهقان برتر نبود. در واقع، او در جامعهٔ مسیحیان نه قدرتی داشت و نه مرتبه‌ای. مثل یک کشاورز قطعه‌زمینش را شخم می‌زد، و تنها تفاوتش این بود که غسل تعمید می‌داد و مراسم عقد و تدفین را برگزار می‌کرد. او اهل و عیالش را به

---

1. Ukraine 2. mer Jaune 3. Finlande 4. Arkhangel
5. îles Saintes 6. Solovetsk 7. Troïsta 8. Saint-Antoine
9. Sainte-Théodosie 10. Jagellons 11. Siméonof
12. Vieux-Croyants 13. Sergé

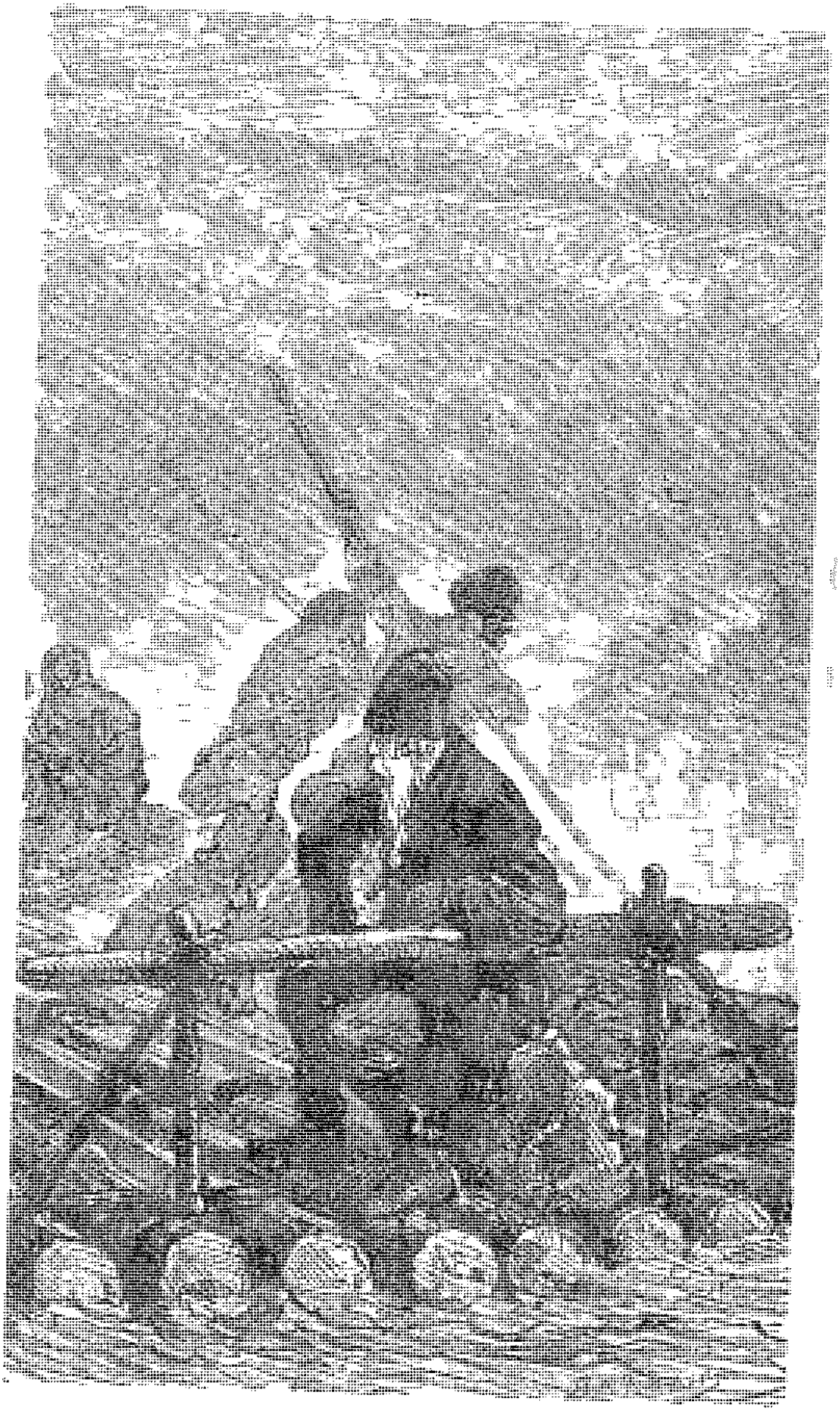

یکی از دریانوردان پیر دریاچهٔ بایکال فرماندهی را به عهده گرفت.

ایالات شمالی فرستاده بود. این‌گونه آنها از تعرض تاتارها در امان بودند. او تا واپسین دم در کلیسایش مانده بود، ولی سرانجام چاره‌ای جز گریز نداشت، و از آنجا که جادهٔ ایرکوتسک بسته بود، به اجبار راه دریاچه را در پیش گرفته بود.

روحانیان که جلوی کلک جمع شده بودند، در فواصل زمانی منظم، در سکوت شب با صدای بلند دعا می‌خواندند و در پایان هر دعا خدا را حمد و ثنا[1] می‌گفتند.

در این مدت، اتفاق خاصی نیفتاد. نادیا در خوابی عمیق فرو رفته بود. میشل استروگف شب را کنار او بیدار مانده بود. فقط گاهی چرت می‌زد، اما مدام به فکر همسفرش بود.

سحرگاه، هنوز کلک در چهل ورستی مصب آنگارا بود. باد نامساعد باعث کندی حرکتشان شده بود. به احتمال قوی، پیش از ساعت سه یا چهار عصر نمی‌توانستند به آنگارا برسند. البته این به نفعشان بود، زیرا هنگام شب در رودخانه پیش می‌رفتند و در تاریکی از دید دشمن پنهان می‌ماندند.

دریانورد پیر تنها از تشکیل توده‌های یخ بر سطح آب بیمناک بود. شب بی‌اندازه سرد بود. باد تکه‌های یخ زیادی را به طرف غرب می‌برد. البته دریانورد پیر از آنها هراسی نداشت، زیرا این تکه‌ها از مصب آنگارا گذشته بودند و دیگر راه آن را سد نمی‌کردند. اما تکه‌یخهایی که از بخشهای شرقی دریاچه می‌آمدند، از طریق جریان آب به میان دو کرانهٔ رود کشیده می‌شدند. بدین ترتیب ممکن بود روند حرکتشان کند شود یا به مانعی برخورد کنند و کلک بکلی متوقف شود.

میشل استروگف سخت علاقه‌مند بود بداند که در چه موقعیتی هستند و تکه‌های یخ دریاچه تا چه اندازه‌اند. بنابراین، زمانی که نادیا از خواب بیدار شد، پرسشهای بسیاری کرد و دخترک مدام او را از آنچه

---

1. Slava Bogu

در سطح دریاچه می‌گذشت آگاه می‌کرد.

در مدت زمانی که تکه‌های یخ از کنارشان می‌گذشتند، پدیده‌های جالبی در دریاچه شکل می‌گرفت. گاه چشمه‌های آب گرم از دل دریاچه به طرز باشکوهی فوران می‌کردند. این چشمه‌ها از چاههای آرتزین[1] که دست طبیعت در بستر دریاچه حفر کرده بود بیرون می‌جستند. آب آنها تا ارتفاع زیادی بالا می‌رفت و به صورت بخار آب در هوا پخش می‌شد. بخار آب بر اثر سرما متراکم می‌شد و در پرتو آفتاب به صورت رنگین‌کمان درمی‌آمد. مسلماً این نمایش تنها به چشم جهانگردانی که در زمان صلح و آرامش و برای تفریح روی دریاچه سفر می‌کردند زیبا می‌نمود.

ساعت چهار بعدازظهر، ناخدای پیر خبر داد که به مصب رودخانهٔ آنگارا، که در میان صخره‌های بلند خارا قرار دارد، نزدیک شده‌اند. در کرانهٔ راست، بندر کوچک لیونیچنایا[2] با کلیسا و خانه‌های ساحلی‌اش جلوه می‌کرد.

اما اوضاع وخیمتر می‌شد. نخستین تکه‌های یخ که از شرق می‌آمدند، میان کرانه‌های آنگارا به سمت ایرکوتسک پیش می‌رفتند. با این حال، آن‌قدر نبودند که راه رودخانه را سد کنند و سرما هم چندان شدید نبود.

کلک کنار بندر کوچک رسید و توقف کرد. دریانورد پیر تصمیم گرفت یک ساعت آنجا بمانند و به تعمیر کلک بپردازند. امکان داشت تنه‌های درخت که از هم فاصله گرفته بودند، بکلی از هم جدا شوند. پس باید آنها را محکم به هم می‌بستند تا کلک بتواند در امواج خروشان رودخانه مقاومت کند.

از اواخر بهار تا اوایل پاییز، مسافران دریاچهٔ بایکال، چه آنان که به کیاختا[3] واقع در مرز روسیه و چین می‌روند و چه آنان که از آنجا بازمی‌گردند، در این بندر پیاده و سوار می‌شوند. بنابراین کشتیهای بخار و کشتیهای ساحلیِ بسیاری کنار آن پهلو می‌گیرند.

---

1. puits artésiens 2. Livenitchnaia 3. Kiakhta

اما در این زمان، بندر لیونیچنایا متروکه بود. اهالی بندر می‌خواستند از تعرض تاتارها، که اکنون در سواحل آنگارا جولان می‌دادند، در امان بمانند. از این رو، همهٔ کشتیها و قایقهایی راکه معمولاً در زمستان در این بندر لنگر می‌انداختند، بار زده بودند و به ایرکوتسک فرستاده بودند، و خود نیز بموقع به پایتخت سیبری شرقی پناه برده بودند.

بنابراین، ناخدای پیر انتظار نداشت افراد دیگری به جمع آنان بپیوندند. اما در مدت زمانی که کلک در بندر پهلو گرفته بود، دو مسافر از خانه‌ای متروکه بیرون آمدند و دوان دوان به طرف کلک رفتند.

نادیا در انتهای کلک نشسته بود و اطراف را تماشا می‌کرد.

ناگهان دخترک فریادی کشید و دست میشل استروگف را گرفت. میشل استروگف سرش را بلند کرد و پرسید:

ــ چه شده، نادیا؟

ــ دو همسفرمان، میشل!

ــ آن دو مرد فرانسوی و انگلیسی که اول‌بار در کوههای اورال دیدیم؟

ــ بله.

میشل استروگف هراسان شد، زیرا هر لحظه ممکن بود هویتش فاش شود.

در واقع، او برای آنها دیگر نیکلا کورپانف نبود، بلکه میشل استروگف پیک تزار بود. از زمانی که آنها در چاپارخانهٔ ایچیم از هم جدا شده بودند، دو خبرنگار دو بار دیگر با وی روبه‌رو شده بودند. بار اول در اردوگاه زابدیرو، زمانی که میشل استروگف تازیانه را بر صورت ایوان اوگارف فرود آورد، و بار دوم در تومسک، هنگامی که امیر او را محاکمه کرد. بنابراین، آنها از هویت وی و مأموریتش بخوبی آگاه بودند.

میشل استروگف فوراً تصمیم خود را گرفت و به نادیا گفت:

ــ نادیا، همین‌که آن دو سوار کلک شدند، از آنها خواهش کن نزد من بیایند!

در واقع، سرنوشت نبود که هری بلانت و السید ژولیوه را به این بندر کوچک کشانده بود، بلکه جریان حوادث باعث شده بود که آنها نیز مانند میشل استروگف به آنجا هدایت شوند.

چنان‌که می‌دانیم، دو خبرنگار پس از شرکت در جشن تاتارها، پیش از اجرای حکم امیر راه ایرکوتسک را در پیش گرفته بودند. آنها می‌پنداشتند که همسفر سابقشان به دست جلاد اعدام شده، و نمی‌دانستند که او تنها به فرمان امیر نابینا شده است.

بنابراین، پس از تهیهٔ اسب، همان شب از تومسک خارج شده بودند تا از آن پس در اردوگاه روسها در سیبری شرقی به نگارش وقایع‌نامه‌شان بپردازند.

السید ژولیوه و هری بلانت به ناچار راه ایرکوتسک را در پیش گرفته بودند. آنها امیدوار بودند از فئوفارخان پیشی بگیرند، و مسلماً اگر ستون سوم به طور غیرمنتظره از نواحی جنوب و از راه درهٔ ینی‌سئی سرنرسیده بودند، موفق به این کار می‌شدند. آنها نیز مانند میشل استروگف نتوانسته بودند به دینکا برسند. از این رو مجبور بودند راه دریاچهٔ بایکال را در پیش گیرند.

زمانی که آنها به لیونیچنایا رسیدند، بندر را متروکه یافتند. از سوی دیگر، از آنجا که تاتارها ایرکوتسک را محاصره کرده بودند، نمی‌توانستند وارد این شهر شوند. بنابراین مدت سه روز بلاتکلیف بودند تا اینکه کلک سر رسیده بود.

دو خبرنگار از هدف فراریان مطلع شدند. مسلماً این احتمال وجود داشت که همگی بتوانند در تاریکی شب وارد ایرکوتسک شوند. پس تصمیم گرفتند بخت خود را بیازمایند.

السید ژولیوه فوراً به سراغ دریانورد پیر رفت، و درخواست نمود که به او و همسفرش بر روی کلک جا دهند، سپس خواست هزینه‌اش را نیز بپردازد.

اما ناخدای پیر با وقار پاسخ داد:

ــ اینجا کسی پولی نمی‌دهد، بلکه تنها جانش را به خطر می‌اندازد، همین!

دو خبرنگار سوار کلک شدند و نادیا آنها را دید که در قسمت جلوی کلک نشستند.

هری بلانت، طبق معمول سرد و بی‌تفاوت بود. در کوههای اورال نیز بسختی می‌شد سر صحبت را با او بازکرد.

السید ژولیوه جدی‌تر از معمول به نظر می‌رسید. گویا او بر حسب موقعیت، متانت بیشتری به خرج می‌داد.

همین‌که خبرنگار فرانسوی جلوی کلک نشست، دستی را بر شانه‌اش حس کرد. رویش را برگرداند و نادیا خواهر میشل استروگف، و نه خواهر نیکلا کورپانف را شناخت.

چیزی نمانده بود که از تعجب فریاد بزند، اما نادیا از او خواست که سکوت کند و گفت:

ــ با من بیایید!

السید ژولیوه، با حالتی بی‌اعتنا، به هری بلانت اشاره کرد که همراهش برود.

اما اگر خبرنگارها از دیدن نادیا بر روی کلک شگفت‌زده شدند، شگفتی آنها از اینکه میشل استروگف را زنده می‌دیدند بی‌حد و اندازه بود.

وقتی نزدیک شدند، میشل استروگف حرکتی نکرد.

السید ژولیوه به دخترک رو کرد. نادیا گفت:

ــ آقایان، او شما را نمی‌بیند. تاتارها چشمهایش را سوزانده‌اند! برادر من دیگر نابیناست!

بر چهرهٔ السید ژولیوه و همسفرش آثار رحم و شفقت نمایان شد.

لحظه‌ای بعد، هر دو کنار میشل استروگف نشستند، دستش را فشردند و منتظر ماندند تا با آنها حرف بزند.

میشل استروگف آهسته گفت:

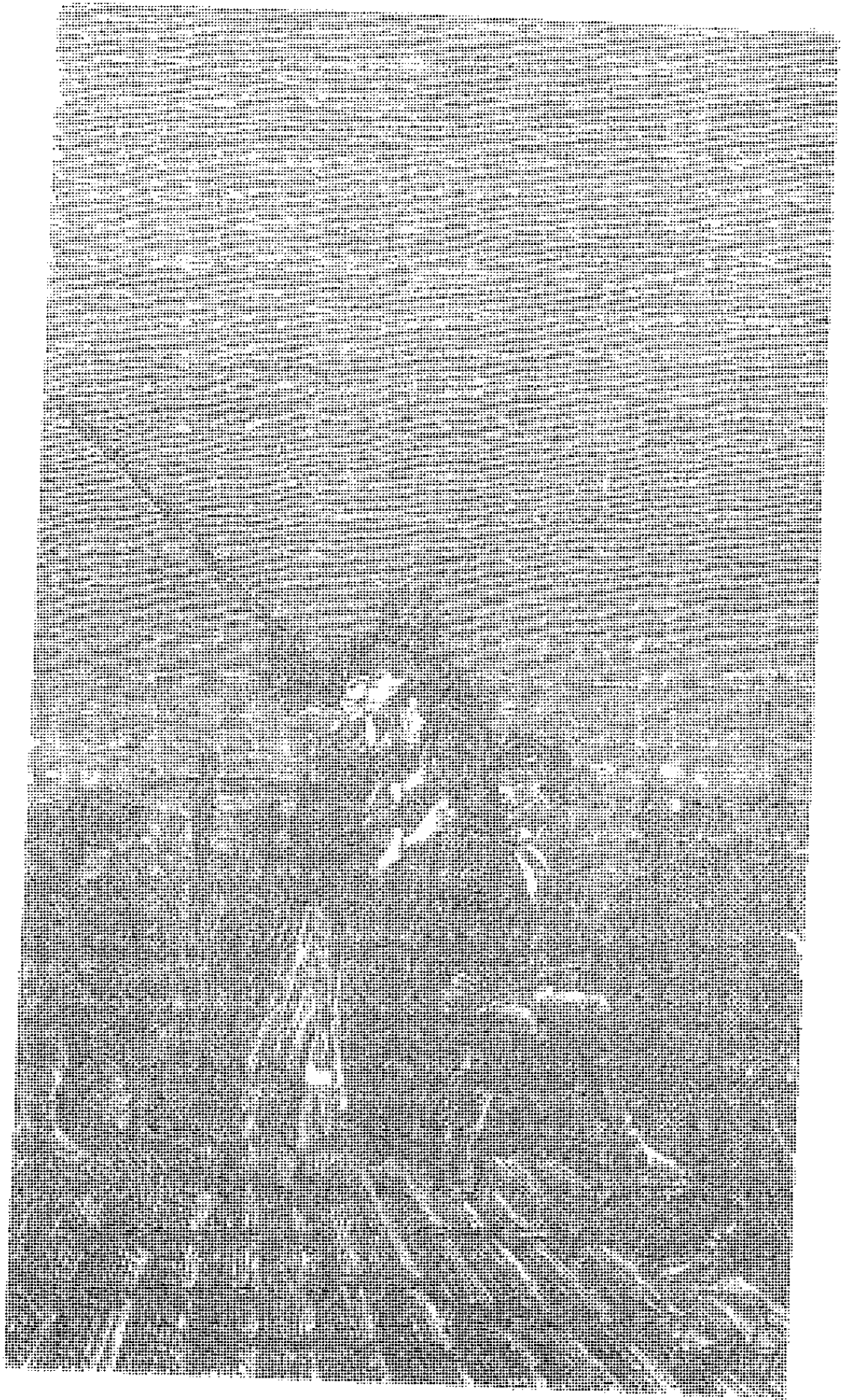

نادیا گفت: با من بیایید!

ــ آقایان، وانمود کنید که مرا نمی‌شناسید و نمی‌دانید برای چه به سیبری آمده‌ام! از شما خواهش می‌کنم راز مرا فاش نکنید. به من قول می‌دهید؟

السید ژولیوه پاسخ داد:

ــ به شرفم سوگند می‌خورم که رازتان را فاش نکنم.

سپس هری بلانت گفت:

ــ من نیز به عنوان یک نجیب‌زاده سوگند می‌خورم.

میشل استروگف نفس راحتی کشید و گفت:

ــ بسیار خُب.

هری بلانت پرسید:

ــ آیا کاری از دستمان برمی‌آید که برایتان انجام دهیم؟ می‌خواهید در راه انجام وظیفه‌تان به شما کمک کنیم؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ ترجیح می‌دهم به تنهایی وظیفه‌ام را به انجام رسانم.

السید ژولیوه گفت:

ــ ولی این اراذل بینایی‌تان را گرفته‌اند!

ــ من نادیا را دارم، چشمان او برایم کافی است!

نیم ساعت بعد، کلک پس از ترک بندر کوچک لیونیچنایا، راه رودخانه را در پیش گرفت. ساعت پنج عصر بود. هوا داشت تاریک می‌شد. مسلماً شب تاریک و بسیار سردی در انتظار مسافران بود، زیرا از هم‌اکنون دمای هوا زیر صفر بود.

با اینکه السید ژولیوه و هری بلانت سوگند خورده بودند راز میشل استروگف را فاش نکنند، باز از کنار او جُم نمی‌خوردند. آنها با هم آهسته صحبت می‌کردند، و مرد نابینا در جریان وقایع قرار می‌گرفت. بدین ترتیب او اطلاعاتش را تکمیل می‌کرد و تصور درستی از اوضاع در ذهنش شکل می‌گرفت.

مسلماً تاتارها دیگر شهر ایرکوتسک را کاملاً محاصره کرده بودند و

ستون سوم نیز به سپاه اصلی ملحق شده بود. دیگر شکی نبود که امیر و ایوان اوگارف در مقابل شهر مستقر شده‌اند.

اما حال که میشل استروگف نامهٔ تزار را در اختیار نداشت تا آن را تحویل گران‌دوک دهد و از محتوای آن نیز بی‌اطلاع بود، چرا هنوز عجله داشت هرچه زودتر خود را به ایرکوتسک برساند؟ السید ژولیوه و هری بلانت نیز چون نادیا جواب این پرسش را نمی‌دانستند.

السید ژولیوه فکر کرد که بهتر است نکته‌ای را در مورد گذشته به میشل استروگف بگوید. به همین خاطر، دوباره سر صحبت را بازکرد و گفت:

ــ باید به خاطر آنکه در چاپارخانهٔ ایچیم بدون خداحافظی شما را ترک کردیم، از شما عذرخواهی کنیم.

هری بلانت نیز گفت:

ــ حق داشتید اگر فکر می‌کردید که من آدم بی‌نزاکتی هستم!

السید ژولیوه افزود:

ــ به هر حال، ضربهٔ جانانه‌ای به صورت آن مردک حقیر نواختید. تا مدتها جایش خواهد ماند!

میشل استروگف فقط در چند کلمه گفت:

ــ نه، مدت زیادی نمی‌ماند!

نیم ساعت پس از حرکت از بندر لیونیچنایا، السید ژولیوه و همکارش در جریان همهٔ سختیهایی که میشل استروگف و همسفرش متحمل شده بودند، قرار گرفتند. آنها گذشت و فداکاری دخترک را تحسین کردند و در مورد میشل استروگف نیز، با گفتهٔ تزار موافق بودند که در مسکو گفته بود: «واقعاً که او یک مرد است!»

کلک میان تکه یخهای رودخانهٔ آنگارا بسرعت پیش می‌رفت. مناظر دو طرف رودخانه چنان چشم را خیره می‌کردند که به نظر می‌رسید کلک بر جا ایستاده و مناظر بدیع از دو طرف آن در حرکت‌اند. در یک‌سو، صخره‌های بلند خارا به طرز باشکوهی برش خورده بودند؛ و در دیگر

سو، نهرهای بسیار با جریان سیل‌آسا به رودخانه می‌پیوستند. گاه دهکده‌ای که هنوز دود از آن برمی‌خاست آشکار می‌شد، و گاه جنگل انبوه کاج که طعمهٔ حریق شده بود به چشم می‌خورد. اما اگر تاتارها همه جا رد خود را به جا گذاشته بودند، هنوز کسی آنها را ندیده بود. زیرا عمدتاً در حوالی ایرکوتسک گرد آمده بودند.

زائران همچنان با صدای بلند دعا می‌خواندند، و ناخدای پیر تکه‌یخهایی که کلک را در بر می‌گرفتند کنار می‌زد و آن را میان رودخانهٔ آنگارا بسرعت پیش می‌برد.

۱۱

در میان رود

ساعت هشت شب، چنان‌که انتظار می‌رفت، تاریکی مطلق سراسر منطقه را در برگرفت. چون اوایل ماه بود، دیگر ماه در افق بالا نمی‌آمد. از میان رود، کرانهٔ چپ و راست پیدا نبود. صخره‌های بلند با ابرهای ضخیمی که در ارتفاع کم به کندی جابه‌جا می‌شدند، در هم می‌آمیختند. گه‌گاه بادی از شرق می‌وزید، گویی به تنگهٔ آنگارا نفس تازه می‌دمید.

تاریکی شرایط را برای فراریان مساعد می‌کرد. در واقع، با آنکه پیشقراولان تاتار در دو طرف رودخانه مستقر شده بودند، احتمال داشت که کلک پنهان از دید تاتارها از رودخانه عبور کند. البته این امکان نیز وجود داشت که متجاوزین، بالاتر از ایرکوتسک، راه عبور از رودخانه را سد کرده باشند. زیرا آنها می‌دانستند که از جنوب هیچ کمکی به روسها نمی‌رسد. علاوه بر این، امکان داشت دست طبیعت خود این مانع را پدید آورد، زیرا با افزایش سرما بر حجم تکه‌های یخ افزوده می‌شد.

حال دیگر، مسافران بکلی سکوت اختیار کرده بودند. از زمانی که آنان به سمت پایین رودخانه در حرکت بودند، دیگر صدای زائران به گوش نمی‌رسید. البته آنها هنوز دعا می‌کردند، اما زمزمه‌شان تا کرانهٔ رودخانه نمی‌رسید. فراریان روی کلک دراز کشیده بودند و برجستگی اندامشان از برجستگی امواج چندان قابل تشخیص نبود. ناخدای پیر جلوی کلک کنار مردانش نشسته بود و بی‌سر و صدا تکه‌های یخ را کنار می‌زد.

اگر تکه‌های یخ به هم نمی‌پیوستند و راه رودخانه را سد نمی‌کردند،

شرایط برای عبور فراریان مساعد بود. در واقع، با وجود تاریکی هوا، ممکن بود کلک که با جریان آب پیش می‌رفت، در معرض دید قرار گیرد، ولی حال با توده‌های متحرک یخ با اَشکال گوناگون در هم می‌آمیخت و صدای برخورد یخها با هم هرگونه صدای مشکوک را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

هوا بشدت سرد شده بود و فراریان سخت در عذاب بودند. آنها جز شاخ و برگ هیچ روانداری نداشتند و برای تحمل سرما به هم می‌چسبیدند. سرمای هوا به ده درجه زیر صفر می‌رسید. باد سردی که از کوههای پوشیده از برف برمی‌خاست، سخت گزنده بود.

میشل استروگف و نادیا در قسمت عقب کلک خوابیده بودند و بی‌آنکه شکوه‌ای کنند، سختی را تحمل می‌کردند. السید ژولیوه و هری بلانت نیز نزدیک آنان دراز کشیده بودند و در برابر تهاجم سرمای سیبری بخوبی مقاومت می‌کردند. حال دیگر کسی صحبتی نمی‌کرد، حتی با صدای آهسته. همه موقعیت را بخوبی درک می‌کردند. هر لحظه امکان داشت با خطری تازه روبه‌رو شوند یا فاجعه‌ای رخ دهد که جبران‌ناپذیر باشد.

با آنکه میشل استروگف برای رسیدن به مقصد بی‌تاب بود، ولی به ظاهر بسیار آرام و خونسرد بود. او در سخت‌ترین شرایط، با قدرت و توانایی کار خود را از پیش برده بود. بالاخره لحظه‌ای مجال یافته بود تا به مادرش، نادیا و به خودش فکر کند! او دیگر تنها از یک بداقبالی در هراس بود. می‌ترسید مبادا پیش از رسیدن به ایرکوتسک، تکه‌های یخ راه کلک را سد کنند. او فقط به فکر این مسئله بود و مصمم بود که در صورت وقوع حادثه باز از جان خود مایه گذارد.

نادیا پس از چند ساعت استراحت نیروی از دست رفته‌اش را بازیافته بود. گاه از رنج و عذاب به ستوه آمده بود، ولی هرگز خود را نباخته بود. او تنها در این فکر بود که اگر میشل استروگف باز بخواهد برای رسیدن به مقصودش تلاش کند، در کنار او باشد و شهامت به خرج دهد. یاری رساند. اما هرچه به ایرکوتسک نزدیکتر می‌شدند، تصویر پدرش با

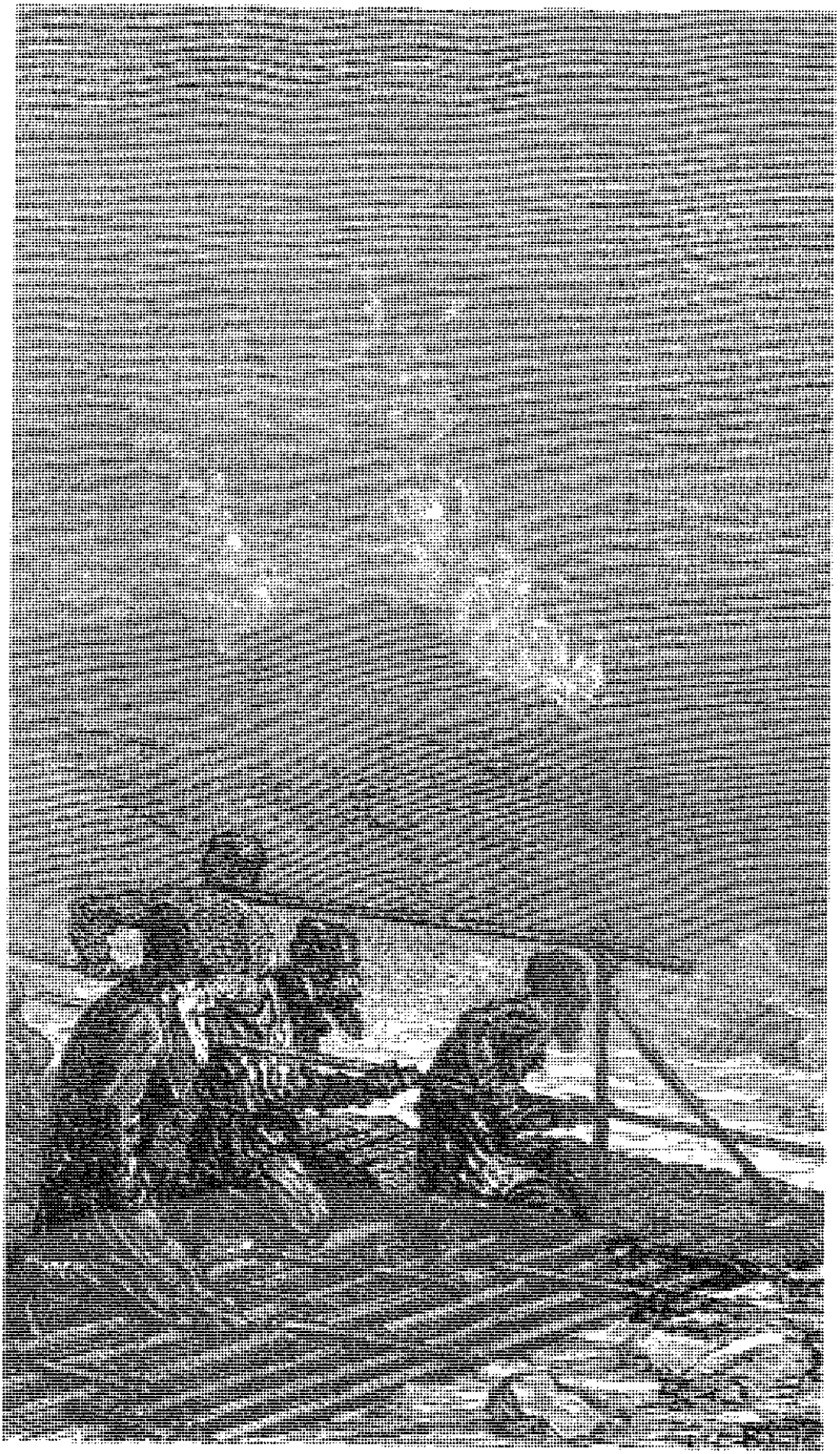

ناخدای پیر جلوی کلک کنار مردانش نشسته بود ...

وضـــوح بـیشتری در ذهـنش نـقش مـی‌بست. او پـدرش را در شـهرِ محاصره‌شده می‌دید، به دور از کسانی که دوستشان می‌داشت. اما شکی نداشت که حس میهن‌پرستی پدرش موجب می‌شود که او با متجاوزین پیکار کند. به یاری خدا تا چـند سـاعت دیگـر پـدرش را در آغـوش می‌گرفت، آخرین کلام مادر را برایش بازگو می‌کرد و دیگر هرگز از هم جدا نمی‌شدند. اگر تبعید واسیلی فدور پایان نمی‌یافت، دخترش هم با او در تبعید می‌ماند. بعد به یاد همسفرش افتاد که چـون پـدرش سـیمایی مهربان داشت. به این فکر افتاد که وقتی تاتارها سـرکوب شـوند، ایـن «برادر» راه مسکو را در پیش می‌گیرد و شاید دیگر هرگز او را نبیند! ...

اما السید ژولیوه و هری بلانت فقط به یک چیز فکر می‌کردند، به اینکه وضع موجود بسیار مهیج است و اگر آن را برای خوانندگان خود خوب ساخته و پرداخته کنند، وقایع‌نامه‌شان بسیار جالب و خواندنی می‌شود. بنابراین، خبرنگار انگلیسی به فکر خوانندگان دیلی تـلگراف و خـبرنگار فرانسوی به فکر دخترعمویش مادلن بود. البته خودشان نیز تحت تأثیر این وقایع قرار گرفته بودند و هیجان‌زده بودند.

السید ژولیوه با خود می‌گفت: «بهتر از این نمی‌شود! آدم خودش باید تحت تأثیر قرار گیرد تا دیگران را تحت تأثیر قرار دهد! فکر می‌کنم در این مورد شعر معروفی هم هست ... ولی، لعنت بر شیطان! اصـلاً یـادم نمی‌آید ...»

او با نگاه نافذش سعی می‌کرد دل تاریکی را بشکافد و ببیند اطـراف رودخانه چه خبر است.

البته گاه در میان ظلمت، شعله‌های آتش در دوردست اطراف رودخانه را روشن می‌کرد و مناظر خیال‌انگـیزی را پـدید مـی‌آورد. شـعله‌ها از جنگلی که طعمهٔ حریق شده بـود یـا از روسـتایی کـه هـنوز در آتش می‌سوخت برمی‌خاست و این تضاد نور و ظلمت تصویری هراس‌انگـیز را به معرض تماشا می‌گذاشت. گاه نیز سطح رودخانه چراغـان مـی‌شد. تکه‌های یخ چون هزاران آینه پرتوهای نور آتش را به رنگهای گوناگون

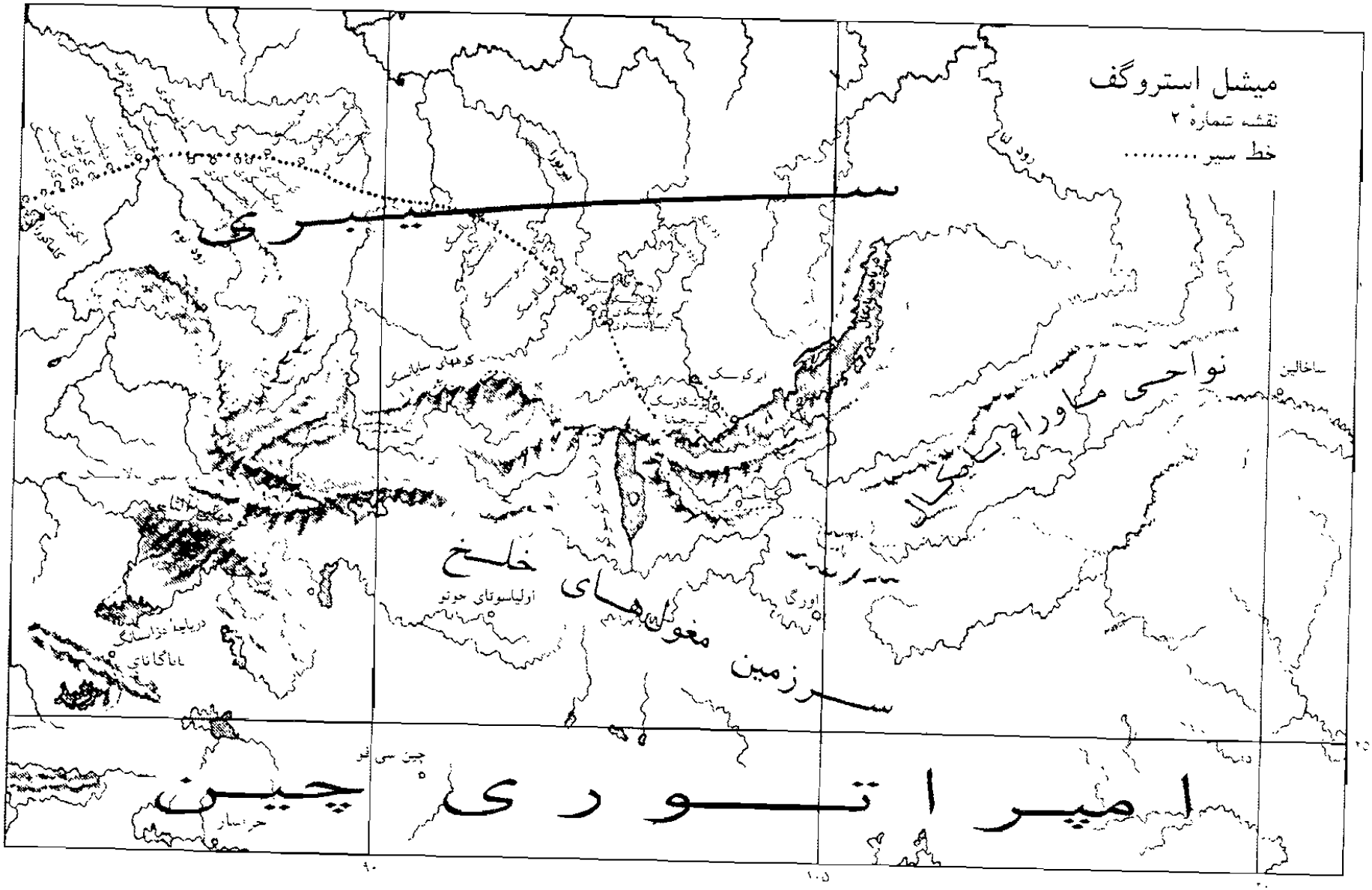
میشل استروگف
نقشه شمارهٔ ۲
خط سیر .....
سیبری
نواحی ماوراء بایکال
سرزمین مغولهای خلخ
امپراتوری چین
ساخالین
اورگا
اولیاسوتای جوتو
دریاچهٔ دزانسانگ
باباگاناي
چین سی فو
۹۰
۱۰۵
۲۰

باز می‌تاباندند، و وزش باد آینه‌ها را مدام جابه‌جا می‌کرد. اما کلک در میان این توده‌های شناور همچنان از نظر پنهان می‌ماند.

پس این نیز برای آنان خطری به شمار نمی‌رفت.

اما خطری دیگر فراریان را تهدید می‌کرد. آنان این خطر را پیش‌بینی نکرده بودند و نمی‌توانستند از آن بگریزند. تنها السید ژولیوه به طور تصادفی متوجه این خطر شد.

السید ژولیوه دستش را در آب رودخانه فرو برد و متوجه شد که آب بو می‌دهد. او اشتباه نکرده بود. سطح آب پوشیده از نفت بود و این مایع در رودخانه جریان داشت!

کلک بر روی این مادهٔ آتش‌زا شناور بود. اما نفت از کجا با آب رودخانه درآمیخته بود؟ آیا به طور طبیعی وارد جریان رودخانه شده بود، یا آنکه تاتارها به قصد ویرانگری آن را به رودخانه سرازیر کرده بودند؟ آیا بدین طریق می‌خواستند شعله‌های آتش به ایرکوتسک نیز سرایت کند؟ مسلماً هیچ انسان متمدنی در جنگ به چنین خدعه‌ای متوسل نمی‌شود!

السید ژولیوه به این مسائل فکر می‌کرد، اما فقط هری بلانت را از این موضوع باخبر کرد، و هر دو تصمیم گرفتند که دیگران را از این خطر تازه آگاه نکنند.

چنان‌که می‌دانیم، خاک آسیای میانه چون اسفنجی آغشته به کربورهای هیدروژن مایع است. در بندر باکو، واقع در مرز ایران، در شبه‌جزیرهٔ آبخرون[1]، در دریای خزر، در آسیای صغیر، در چین، در یوگ هیان[2] و در بیرمان[3]، روغنهای معدنی از هزاران نقطه به سطح زمین فوران می‌کنند. آنجا «سرزمین نفت» است، همان طور که در حال حاضر، آمریکای شمالی به این نام شهرت دارد.

در اعیاد مذهبی، بویژه در بندر باکو، بومیان آتش‌پرست نفت را به

---

1. Abchéron 2. Youg-Hyan 3. Birman

دریا سرازیر می‌کنند و از آنجا که این مایع سبک‌تر از آب است، بر سطح آب شناور می‌ماند. سپس، زمانی که شب فرامی‌رسد، لایه‌ای از نفت سطح دریای خزر را می‌پوشاند. آن‌گاه نفت را آتش می‌زنند و بدین‌سان نمایش بی‌نظیری از دریای آتش برپا می‌کنند که در آن شعله‌های آتش بر اثر وزش باد موج می‌زند و در هم می‌پیچد.

اما آنچه در باکو نوعی تفریح به شمار می‌رود، در رودخانهٔ آنگارا مصیبتی هولناک است. حال اگر، خواه از روی بی‌احتیاطی و خواه از روی بدخواهی، لایهٔ نفت مشتعل شود، در یک چشم به هم زدن، شعلهٔ آتش تا آن‌سوی ایرکوتسک را فرامی‌گیرد.

به هر حال، مسافران هیچ آتشی روشن نمی‌کردند و از جانب آنان جای نگرانی نبود. اما روستاهایی که در دو طرف رودخانه همچنان در شعله‌های آتش می‌سوختند، خطر بزرگی به شمار می‌رفتند. یک جرقه کافی بود تا دریایی از آتش برپا شود.

چنان هراسی به دل السید ژولیوه و هری بلانت افتاد که وصف‌ناپذیر بود. آیا بهتر نبود در ساحل پیاده شوند و منتظر بمانند؟ آنها نظر هم را جویا شدند. السید ژولیوه گفت:

ــ به هر حال، هر خطری هم که ما را تهدید کند، یک نفر هست که محال است پیاده شود.

منظورش میشل استروگف بود.

تکه‌های یخ هر لحظه متراکمتر می‌شدند و کلک در میان آنها به این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

هنوز در کرانه‌های آنگارا، خبری از تاتارها نبود، و این حاکی از آن بود که کلک هنوز به محل استقرار طلایه‌داران تاتار نرسیده است. اما حدود ساعت ده شب، هری بلانت سایه‌های سیاهی را دید که روی تکه‌های یخ جابه‌جا می‌شدند و بسرعت به کلک نزدیک می‌شدند.

پیش خود فکر کرد: «نکند تاتارها باشند!» و به جلوی کلک، نزد دریانورد پیر رفت و سایه‌های مشکوک را نشانش داد.

دریانورد پیر خوب نگاه کرد و گفت:

ــ اینها گرگند. هرچه باشد از تاتارها بهترند. ولی باید از خودمان دفاع کنیم، آن هم بی‌سر و صدا!

سرما و گرسنگی باعث شده بود که این درندگان گوشتخوار در این منطقه جولان دهند، و فراریان ناگزیر باید با آنها مبارزه می‌کردند. گرگها متوجه کلک شده بودند و بزودی به آن حمله‌ور می‌شدند. اما فراریان که با تاتارها فاصلهٔ چندانی نداشتند چگونه می‌توانستند بدون استفاده از اسلحهٔ گرم با آنان مبارزه کنند؟ زنان و کودکان در وسط کلک جمع شدند، و مردان با چوب و چاقو دور تا دور کلک موضع گرفتند و منتظر حملهٔ گرگها شدند. فراریان سکوت اختیار کرده بودند، اما زوزهٔ گرگها فضا را می‌شکافت.

میشل استروگف نیز دست به کار شده بود. او لب کلک نشسته بود و با درندگان مبارزه می‌کرد. کاردش را درآورده بود و هر بار که گرگی دَم دستش می‌آمد، می‌دانست چگونه کارد را در گلویش فروکند. هری بلانت و السید ژولیوه نیز بیکار نبودند و سخت مبارزه می‌کردند. آنها با شجاعت تمام همسفرشان را یاری می‌کردند. با آنکه برخی از فراریان مجروح شدند، ولی کاملاً بی‌سر و صدا گرگها را قتل عام می‌کردند.

چنان‌که پیدا بود، مبارزه مدتی به طول می‌انجامید، زیرا گله‌های گرگ پیوسته جایگزین می‌شدند. همهٔ آنان در کرانهٔ راست رودخانه تجمع کرده بودند.

السید ژولیوه، درحالی‌که خنجر خون‌آلودش را به چپ و راست حرکت می‌داد، گفت:

ــ انگار تمامی ندارد!

نیم ساعت پس از شروع مبارزه، هنوز گرگها گله‌گله از روی توده‌های یخ می‌گذشتند و به کلک حمله‌ور می‌شدند.

فراریان بتدریج خسته و درمانده می‌شدند. مبارزه به زیان آنان پیش می‌رفت. در همین وقت، ده گرگ درشت‌اندام، که چشمانشان در تاریکی

شب می‌درخشید و از سرما و گرسنگی به ستوه آمده بودند، روی کلک پریدند. السید ژولیوه و همکارش به این جانوران هولناک هجوم بردند. میشل استروگف نیز سینه‌خیز به طرف آنان رفت. اما یکدفعه روند مبارزه تغییر کرد.

ظرف چند ثانیه، گرگها نه تنها کلک، بلکه توده‌های پراکندهٔ یخ را ترک کردند و بسرعت به کرانهٔ راست رودخانه گریختند.

این بدان علت بود که گرگها تنها در تاریکی دست به حمله می‌زدند، حال آنکه روشنایی خیره‌کننده‌ای سراسر رودخانهٔ آنگارا را روشن کرد.

این روشنایی ناشی از آتش‌سوزی مهیبی بود. روستای پوشکاوسک[1] سراسر در آتش می‌سوخت. تاتارها آنجا بودند و همچنان به اعمال پلید خود ادامه می‌دادند. از این نقطه تا آن سوی ایرکوتسک، هر دو طرف رود در تصرف تاتارها بود. بنابراین فراریان به بخش خطرناک سفر خود رسیده بودند، درحالی‌که هنوز تا پایتخت سی ورست باقی بود.

ساعت یازده و نیم شب بود. کلک همچنان در میان تکه‌یخهای رودخانه، که با آنها درآمیخته بود، پیش می‌رفت. گاهی نیز فضای اطراف، سطح رودخانه را روشن می‌کرد. فراریان همچنان روی کلک دراز کشیده بودند و حرکتی نمی‌کردند.

دامنهٔ آتش‌سوزی بی‌اندازه گسترش یافته بود. کلبه‌های روستایی که از چوب کاج بودند مثل صمغ درختان شعله‌ور می‌شدند. در حدود صد و پنجاه کلبه با هم در آتش می‌سوختند. همچنان‌که شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، تاتارها هلهله می‌کردند. دریانورد پیر چوب بلندش را به تکه‌های یخ کنار کلک فشار داد و کلک را به سمت کرانهٔ راست هدایت کرد. اکنون از روستای شعله‌ور پوشکاسک، در حدود صد تا صد و بیست متر فاصله داشتند.

اگر آتش‌افروزان سرگرم تخریب روستا نبودند، مسلماً فراریان را

---

1. Poshkavsk

می‌دیدند. اما السید ژولیوه و هری بلانت از مایع قابل اشتعالی که در رودخانه جریان داشت بیمناک بودند.

جرقه‌هایی که از کلبه‌ها به اطراف می‌جست، می‌توانست سراسر منطقه را شعله‌ور کند. در میان ستونهای دود، شراره‌های آتش تا ارتفاع صد و پنجاه تا دویست متری به هوا برمی‌خاست. در ساحل مخالف، یعنی کرانهٔ راست، درختان و صخره‌ها بر اثر حرارت گرم شده بودند. اگر جرقه‌ای بر سطح آنگارا می‌افتاد، حریق سرتاسر رودخانه را فرامی‌گرفت و دامنهٔ فاجعه به کرانهٔ دیگر نیز کشیده می‌شد. آن وقت، در یک چشم به هم زدن، کلک با همهٔ مسافران در آتش می‌سوخت.

اما خوشبختانه، نسیم شبانه از این سو نمی‌وزید، بلکه نسیم از شرق می‌آمد و شعله‌های آتش را به سمت چپ هدایت می‌کرد. بنابراین ممکن بود فراریان از این خطر جان سالم به در برند.

سرانجام روستای شعله‌ور را پشت سر گذاشتند. کم‌کم شعله‌های آتش فرومی‌نشست، سر و صدا کاهش یافت و آخرین کورسو نیز در پیچ و خم آنگارا، پشت صخره‌های مرتفع، از نظر ناپدید شد.

نیمه‌شب بود. باز تاریکی همه جا را فراگرفت و فراریان از دید دشمن در امان ماندند. تاتارها همان اطراف بودند و در هر دو کرانهٔ رودخانه رفت و آمد می‌کردند. کسی آنها را نمی‌دید، اما صدایشان به گوش می‌رسید. مشعلهای پیشقراولان در تاریکی شب می‌درخشید.

از سوی دیگر، توده‌های یخ متراکمتر می‌شدند و عبور از میان آنها دشوارتر می‌شد.

دریانورد پیر روی کلک ایستاد. دهقانان نیز چوبهای بلندشان را به دست گرفتند. همه باید تلاش می‌کردند تا کلک را به پیش برانند، زیرا رود بتدریج مسدود می‌شد.

میشل استروگف خود را به جلوی کلک رساند.

السید ژولیوه نیز همراهش رفت.

آنها می‌خواستند حرفهای دریانورد پیر و مردانش را بشنوند.

ــ مراقب سمت راست باش!
ــ این تودهٔ یخ را هم به طرف چپ هل دادم!
ــ مراقب باش! از چوبت استفاده کن!
ــ تا یک ساعت دیگر. راه کاملاً بسته می‌شود! ...
دریانورد پیر گفت:
ــ تا خواست خدا چه باشد! همه چیز بسته به ارادهٔ اوست!
السید ژولیوه گفت:
ــ می‌شنوید چه می‌گویند؟
میشل استروگف پاسخ داد:
ــ بله، ولی خدا با ماست!

اما اوضاع هر لحظه وخیم‌تر می‌شد. اگر کلک متوقف می‌شد، نه تنها آنان به ایرکوتسک نمی‌رسیدند، بلکه به ناچار باید از کلک پیاده می‌شدند، زیرا طولی نمی‌کشید که وسیله‌شان در میان توده‌های یخ خرد می‌شد. ابتدا بندها پاره می‌شد، سپس تنه‌های درختان از هم جدا می‌شدند و زیر توده‌های یخ می‌رفتند، و فراریان دیگر چاره‌ای نداشتند جز آنکه به همان توده‌های یخ پناه برند. در این صورت، وقتی هوا روشن می‌شد، تاتارها آنها را می‌دیدند و بیرحمانه قتل عامشان می‌کردند!

میشل استروگف به قسمت عقب کلک برگشت. آنجا نادیا منتظرش بود. به طرف دخترک رفت، دستش را گرفت و همان سؤال همیشگی‌اش را تکرار کرد:
ــ حاضری، نادیا؟
و دخترک مثل همیشه پاسخ داد:
ــ بله، حاضرم!

کلک چند کیلومتر دیگر پیش رفت. اگر راه بسته می‌شد، دیگر نمی‌توانستند با جریان رودخانه پیش بروند. هم‌اکنون نیز پیشروی کند شده بود. توده‌های یخ مدام با کلک برخورد می‌کردند و کلک را به سمت دیگر می‌راندند. فراریان دائماً می‌بایست مراقب برخوردها باشند و راه

خود را بازکنند. هر لحظه تأخیر، اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد.

پاسی از شب گذشته بود. اگر فراریان تا پیش از ساعت پنج صبح به ایرکوتسک نمی‌رسیدند، دیگر امیدی نبود.

ساعت یک و نیم بود. با وجود همهٔ تلاشها، سرانجام کلک از حرکت باز ایستاد. توده‌های یخی که از بالادست رودخانه می‌آمدند، با کلک برخورد کردند و راهش را چنان سد کردند که گویی کلک به گِل نشسته است.

در این نقطه، عرض رودخانه بسیار کم می‌شد، به طوری که عرض آن به نصف عرض معمول خود می‌رسید. از این رو، بر اثر فشار توده‌های یخ به هم و سرمای شدید، توده‌ها به صورت یکپارچه درآمده بودند. صد و پنجاه متر جلوتر، رودخانه عریض‌تر می‌شد، و توده‌های یخ کم‌کم از هم فاصله می‌گرفتند و به طرف ایرکوتسک پیش می‌رفتند. بنابراین، اگر از عرض رودخانه کاسته نمی‌شد، سدی به وجود نمی‌آمد و کلک می‌توانست با جریان آب تا ایرکوتسک پیش برود. اما در این شرایط، دیگر از دست فراریان تیره‌بخت کاری ساخته نبود و آنان نمی‌توانستند به مقصد برسند.

اگر آنها نیز مانند شکارچیان نهنگ مجهز به ابزاری برای بازکردن راه از میان مناطق یخ‌زده بودند، آیا می‌توانستند تا جایی که رودخانه دوباره عریض می‌شود یخها را بشکنند و به راه خود ادامه دهند؟ خیر. زیرا توده‌های یخ بر اثر سرما مثل سنگ سخت شده بودند و دیگر اره و کلنگ به آنها کارگر نبود.

فراریان در میان توده‌های یخ گرفتار شده بودند و نمی‌دانستند چه کنند.

در همین وقت، از کرانهٔ راست آنگارا، صدای شلیک تیر شنیده شد. سپس رگبار تیر بر سر فراریان باریدن گرفت. آیا تاتارها کلک را دیده بودند؟ قطعاً چنین بود، زیرا از کرانهٔ چپ نیز صدای شلیک پیاپی تیر در فضا طنین افکند. فراریان از هر دو طرف آماج تیرهای تاتارها قرار

گرفته بودند. با آنکه در تاریکی شب، هدف‌گیری چندان میسر نبود، ولی چند تن از فراریان زخمی شدند.

میشل استروگف درِ گوش نادیا گفت:

ــ بیا، نادیا!

نادیا که بی‌چون و چرا آمادهٔ انجام هر کاری بود، دست میشل استروگف را گرفت.

میشل استروگف آهسته گفت:

ــ باید از سد بگذریم. مرا راهنمایی کن، ولی طوری که کسی نبیند ما از کلک پیاده می‌شویم!

نادیا اطاعت کرد. هر دو بسرعت روی یخها لغزیدند. صدای شلیک تیر در ظلمت شب طنین می‌افکند.

نادیا جلوتر از میشل استروگف روی یخها می‌خزید. رگبار تیر بی‌امان بر سرشان می‌بارید و به توده‌های یخ اصابت می‌کرد. دستهایشان بر اثر برخورد با لبه‌های تیز یخ خون‌آلود بود، ولی آنها همچنان پیش می‌رفتند.

ده دقیقه بعد، به انتهای سد یخی رسیدند. آنجا آب رودخانه بسرعت جریان داشت. تکه‌های یخ کم‌کم از هم فاصله می‌گرفتند و به طرف شهر سرازیر می‌شدند.

نادیا به مقصود میشل استروگف پی برد. یکی از تکه‌های یخ در حال جدا شدن بود. نادیا گفت:

ــ بیا، میشل!

هر دو روی تکه‌یخ خوابیدند. بر اثر فشار آنها تکه‌یخ از تودهٔ بزرگ یخ شناور جدا شد.

تکه‌یخ به حرکت درآمد. رود عریض‌تر و راه باز شد.

میشل استروگف و نادیا صدای شلیک تیر، فریاد فراریان و هلهلهٔ تاتارها را که از پایین رود می‌آمد می‌شنیدند ... سپس، بتدریج، سر و صدای حاکی از هراس و شادی وحشیانه در دوردست خاموش شد.

نادیا زیر لب زمزمه کرد: «همسفران بینوا!»

جریان سریع رودخانه، نیم ساعت دیگر میشل استروگف و نادیا را به پیش راند. آنها می‌ترسیدند که هر آن تکه‌یخ به زیر آب رود. آنها در میان رود پیش می‌رفتند و در صدد بودند که هرگاه به ساحل ایرکوتسک رسیدند، تکه‌یخ را به گوشه‌ای هدایت کنند.

میشل استروگف با دندانهای فشرده، گوش تیز کرده بود و حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. دیگر چیزی نمانده بود به مقصد برسد، و حس می‌کرد که بالاخره می‌رسد! ...

در حدود ساعت دو صبح، دو رشته نور در افق تاریک به چشم می‌خورد، در میان این دو رشته نور دو کرانهٔ آنگارا به هم می‌پیوست.

در کرانهٔ راست، نور شهر، و در کرانهٔ چپ، نور اردوگاه تاتارها دیده می‌شد.

میشل استروگف در نیم کیلومتری شهر بود.

با خود زمزمه کرد: «بالاخره رسیدم!»

اما ناگهان، نادیا فریادی کشید.

با شنیدن صدای فریاد، میشل استروگف روی تکه‌یخ لرزان ایستاد و با دست به سمت بالای رودخانه اشاره کرد. پرتو نوری آبی رنگ به صورتش می‌تابید. چهره‌اش چنان در هم بود که گویی پرتو نور را می‌دید.

با صدای بلند گفت:

ــ مثل اینکه روزگار با ما سر جنگ دارد!

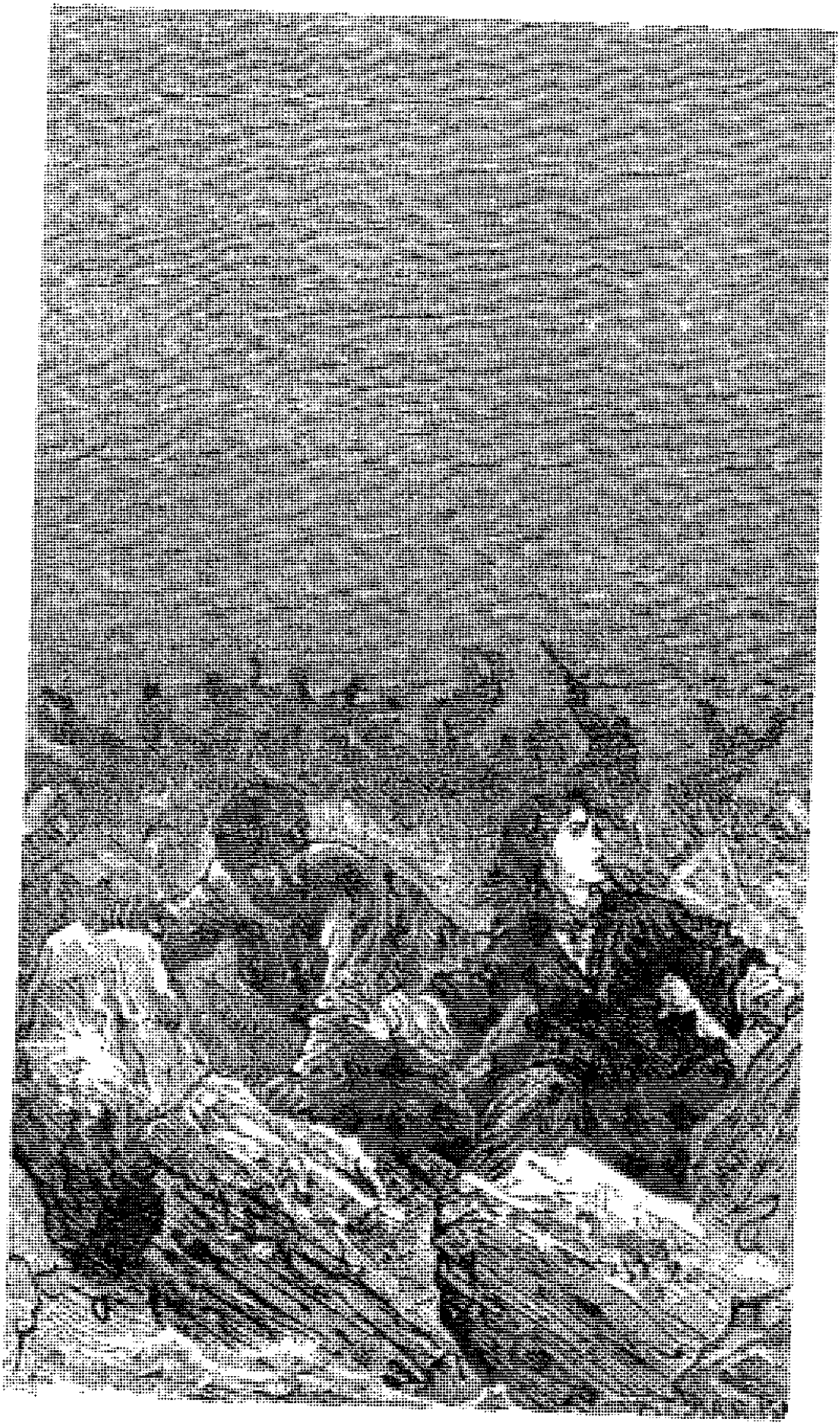

تادیا چلوتر از میشل استروگف روی یخها می‌خزید.

۱۲

ایرکوتسک

ایرکوتسک، پایتخت سیبری شرقی، در شرایط عادی سی هزار نفر جمعیت دارد. صخرهٔ بلندی که در کرانهٔ راست آنگارا قرار دارد، جایگاه کلیساهای شهر و خانه‌های زیبایی است که به طور نامنظم در کنار هم بنا شده‌اند. از فاصلهٔ دور، از فراز کوهی که در بیست کیلومتری شاهراه سیبری واقع شده، شهر ایرکوتسک با قبه‌ها، برجهای ناقوس بلند و نوک‌تیز چون مناره و گنبدهای شکم‌دار مثل گلدانهای ژاپنی، نمایی کمابیش شرقی دارد. اما همین‌که مسافر وارد شهر می‌شود، این چهره دگرگون می‌شود. این شهر نیمه‌بیزانسی و نیمه‌چینی، با خیابانهای زیرسازی‌شده، پیاده‌روها، نهرهایی که از کنار درختان تنومند غان می‌گذرند، خانه‌های آجری و چوبی که برخی از آنها چندطبقه‌اند، وسایل نقلیهٔ متعدد از قبیل تارنتاس و تلگ و نیز درشکه‌ها و کالسکه‌های گوناگون و مردم بسیار متمدنی که با جدیدترین مُدهای پاریس بیگانه نیستند، تا حدی رنگ و بوی شهرهای اروپایی را دارد.

پس از شورش تاتارها، ساکنان ایالت همه به این شهر پناه برده‌اند. اما همه نوع کالا در آن به وفور یافت می‌شود. ایرکوتسک انبار کلیه اجناسی است که میان چین، آسیای میانه و اروپا مبادله می‌شود. بنابراین جای نگرانی نخواهد بود اگر همهٔ زارعان درهٔ آنگارا، مغولهای خلخ، تونگوزها و بوریات[1] در آن جمع شوند

---

1. Bourets

و بیابان را به دست متجاوزین بسپارند.

ایرکوتسک مقر حاکم کل سیبری شرقی است. پس از او، والی ادارهٔ ایالت را در دست دارد. در شهری که شمار تبعیدیان بسیار است، طبعاً رئیس‌پلیس سخت فعال است و شهردار قدرت زیادی دارد. و سرانجام رئیس‌التجار به خاطر ثروت سرشار و نفوذش در دستگاه اداری شخصیت مهمی به شمار می‌رود.

در آن زمان، یک هنگ پیاده‌نظام قزاق شامل دو هزار سرباز و یک گروهان ژاندارم با کلاهخود و اونیفورم آبی یراق‌دوزی‌شده در پادگان ایرکوتسک مستقر بودند.

وانگهی، چنان‌که می‌دانیم، به لحاظ وضعیت فوق‌العاده، برادر تزار از آغاز شورش در شهر مانده بود.

سفر سیاسی مهمی، گران‌دوک را به این منطقهٔ دورافتاده در آسیای شرقی کشانده بود.

گران‌دوک با لباس نظامی، و نه در هیئت یک شاهزاده، بدون تشریفات، با افسران خود و با مشایعت یک فوج قزاق تا مناطق آن سوی دریاچهٔ بایکال را پیمود. نیکلائوسک، واقع در کرانهٔ دریای اختسک، آخرین شهری بود که گران‌دوک از آن دیدن نمود.

گران‌دوک پس از بازدید از مناطق مرزی امپراتوری روسیه، در راه بازگشت به ایرکوتسک بود تا از آنجا به اروپا سفر کند. زمانی که وی خبر شورش برق‌آسای تاتارها را شنید، با شتاب بیشتری خود را به پایتخت رساند. اما وقتی به آنجا رسید که راههای ارتباطی قطع شده بودند. البته او چند تلگرام از پترزبورگ و مسکو دریافت کرد و توانست پاسخ آنها را هم بدهد. سپس در شرایطی که از آن آگاهیم، خطوط تلگراف قطع شدند.

از آن پس دیگر، ایرکوتسک در انزوا بسر می‌برد.

گران‌دوک چاره‌ای جز مقاومت نداشت. بنابراین با اراده و خونسردی کم‌نظیر خود به این کار همت گمارد.

خبر تصرف ایچیم، اومسک و تومسک به ایرکوتسک رسید. پس باید

به هر قیمتی شده پایتخت سیبری را از گزند آشوبگران در امان نگه داشت. هیچ امیدی به رسیدن قوای کمکی نبود. نیروهای پراکنده‌ای که در مناطق آمور و یاکوتسک مستقر بودند، امکان آن را نداشتند که به سپاهیان تاتار یورش برند و آنان را متوقف سازند. بنابراین، حال که ایرکوتسک به محاصرهٔ تاتارها درآمده بود، آنچه بیش از همه اهمیت داشت آن بود که شهر هرچه بیشتر در برابر دشمن پایداری کند.

اندیشهٔ مقاومت از زمانی شکل گرفت که تومسک به تصرف تاتارها درآمد. همین‌که این خبر به ایرکوتسک رسید، گران دوک دریافت که امیر بخارا و خوانین هم‌پیمان وی شخصاً شورش را رهبری می‌کنند. اما آنچه او از آن خبر نداشت، این بود که ایوان اوگارف، افسر روسی که خود خلع درجه‌اش کرده بود، با رؤسای تاتار همدست بود.

نخست از مردم ایالت خواستند که شهر و روستایشان را ترک کنند و در پایتخت مستقر شوند. آنان که حاضر نشدند به پایتخت پناه برند، به آن سوی دریاچهٔ بایکال رفتند، زیرا احتمالاً دامنهٔ آشوب به آنجا کشیده نمی‌شد. محصول گندم و علوفه را در شهر انبار کردند، و سرانجام این آخرین برج مستحکم دولت مسکو در خاوردور برای یک مقاومت طولانی آماده شد.

شهر ایرکوتسک، که در سال ۱۶۱۱ بنا گردید، در محل تلاقی دو رود ایرکوت[1] و آنگارا، در کرانهٔ راست آنگارا قرار دارد. دو پل چوبی روی چند ستون به نحوی قرار گرفته‌اند که بتوان در آبراهه به کشتیرانی پرداخت، وانگهی این پلها، شهر را به حومهٔ آن ــ که تا کرانهٔ چپ امتداد یافته ــ متصل می‌کنند. دفاع از این بخش آسان بود. زیرا ساکنان حومهٔ شهر محل زندگی خود را ترک و پلها را ویران کرده بودند. در این قسمت، رودخانهٔ آنگارا بسیار عریض بود و عبور از آن زیر آتش محاصره‌شدگان غیرممکن می‌نمود.

---

1. Irkout

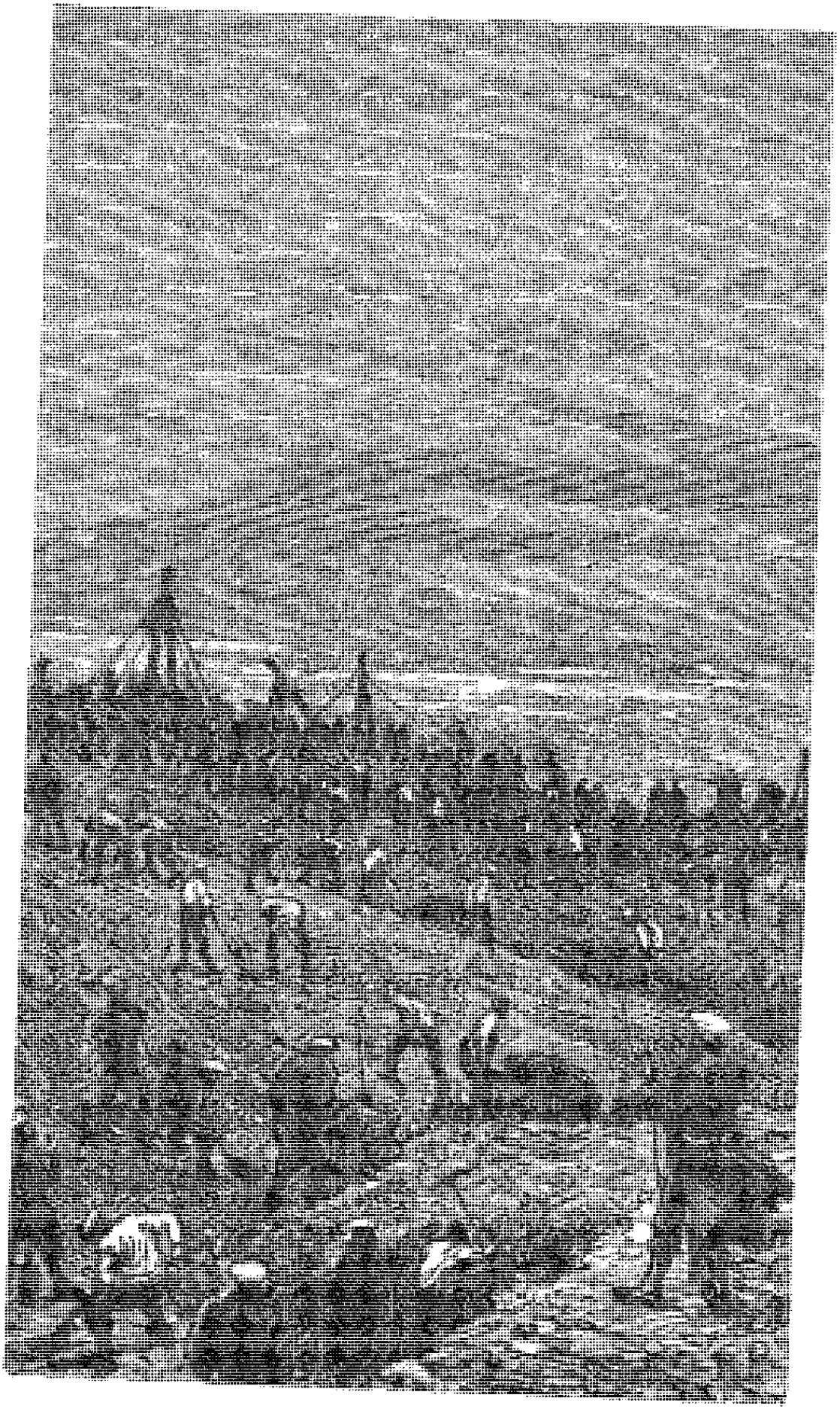

همه شبانه روز کار می‌کردند.

اما تاتارها از قسمت بالا و پایین شهر می‌توانستند از رودخانه عبور کنند. در این دو بخش هیچ حصاری وجود نداشت.

پس باید به ساخت حصار می‌پرداختند. همه شبانه‌روز کار کردند. گران‌دوک از مردم پرکار و سخت‌کوش بهره گرفت. آنها باید شجاعانه از شهر دفاع می‌کردند. سرباز و دکاندار و تبعیدی و زارع، همه بپا خاستند. هشت روز پیش از آنکه تاتارها به ساحل آنگارا برسند، حصار گِلی ساخته شد. سپس خندق زدند و آن را از آب رودخانهٔ آنگارا پر کردند. دیگر متجاوزین نمی‌توانستند به آسانی به شهر دست یابند، بلکه ابتدا باید شهر را محاصره می‌کردند و بعد دست به یورش می‌زدند.

ستون سوم تاتار ــ یعنی نیروهایی که از درهٔ ینی‌سئی به راه افتاده بودند ــ روز بیست و چهارم سپتامبر به حوالی ایرکوتسک رسیدند و فوراً حومهٔ شهر را اشغال کردند. اما برای سهولت کار توپخانه، که متأسفانه قدرت چندانی نداشت، مردم شهر خانه‌های اطراف شهر را ویران کرده بودند.

بنابراین ستون سوم منتظر ماندند تا دو ستون دیگر به فرماندهی امیر و هم‌پیمانانش از راه برسند.

روز بیست و پنجم سپتامبر، همهٔ نیروهای تاتار تحت فرمان فئوفارخان در اردوگاه آنگارا گرد آمدند، مگر سربازانی که در پادگانهای شهرهای مهم اشغالی مستقر بودند.

ایوان اوگارف می‌دانست که عبور از آنگارا در مقابل شهر ایرکوتسک غیرممکن است. از این رو بخش عمدهٔ سپاه چند کیلومتر پایین‌تر، از روی پل شناوری که به کمک تعدادی قایق بر روی رودخانه زده بودند، از رودخانه گذشتند. گران‌دوک در صدد مقابله با آنان برنیامد. او نمی‌توانست از عبور آنها جلوگیری کند، زیرا در اطراف شهر توپخانه‌ای در اختیار نداشت. از این رو، با عقل و تدبیر در شهر ماند.

بنابراین تاتارها کرانهٔ راست رود را تصرف کردند. سپس به طرف شهر رفتند و در میان راه اقامتگاه تابستانی گران‌دوک را آتش زدند. این

اقامتگاه در بیشه‌های مشرف به رودخانه قرار داشت. سرانجام متجاوزین شهر را محاصره کردند و پیرامون شهر مستقر شدند.

مسلماً ایوان اوگارف که افسری کاردان بود می‌توانست مدتها شهر را در محاصره نگه دارد، اما از آنجا که تجهیزات کافی در اختیار نداشت، امیدوار بود با حملهٔ غافلگیرانه شهر را تصرف کند.

اما چنین نشد. از یک سو تأخیر بخشی از سپاه به خاطر نبرد تومسک، و از دیگر سو تعجیل گران‌دوک در ساخت استحکامات باعث شد تا نقشه‌های ایوان اوگارف نقش بر آب شود. بنابراین، او چاره‌ای نداشت جز آنکه همچنان شهر را در تصرف نگه دارد.

با این حال، امیر به تحریک او دو بار به شهر یورش برد. اما با شکست مواجه شد و شمار بسیاری از سربازان تاتار از پا درآمدند. تاتارها کوشیدند از دو نقطهٔ حصار گِلی که آسیب‌پذیرتر بود به درون شهر رخنه کنند، اما اهالی شهر با شهامت آنها را عقب راندند. در این وضعیت بحرانی، گران‌دوک و افسرانش نیز از جانِ خود مایه می‌گذاشتند. آنها مردم شهر را به بالای باروها فرستادند تا از خان‌ومان خود دفاع کنند. شهرنشین و برزگر همه به نحو شایسته‌ای به تکلیف خود عمل نمودند. حتی در دومین یورش، تاتارها یکی از دروازه‌های شهر را گشودند. در خیابان دو کیلومتری بلشایا[1] نبردی سخت درگرفت که دامنه‌اش به کرانه‌های آنگارا کشیده شد. اما قزاقها، ژاندارمها و مردم شهر چنان پایداری کردند که تاتارها ناگزیر به مواضع پیشین خود عقب‌نشینی کردند.

در چنین شرایطی، ایوان اوگارف تصمیم گرفت که به جای مبارزه به حیله متوسل شود. او پیش از این قصد داشت به درون شهر نفوذ کند، نزد گران‌دوک برود و پس از جلب اعتماد وی، در فرصت مناسب دروازه‌های شهر را به روی متجاوزین بگشاید. آن‌گاه می‌توانست عطش

---

1. Bolchaïa

انتقامش را فرو نشاند.

سنگار، زن کولی در اردوگاه آنگارا نیز همراه وی بود. او ایوان اوگارف را به اجرای این نقشه ترغیب کرد.

پس ایوان اوگارف باید هرچه زودتر دست به کار می‌شد. قوای روس از ایالت یاکوتسک به طرف ایرکوتسک در حرکت بود. آنها در بالای رودخانهٔ لنا گرد آمده بودند تا از دره به سمت بالا پیشروی کنند. این سپاه تا شش روز دیگر از راه می‌رسیدند. بنابراین تاتارها باید تا شش روز دیگر شهر را با حیله تسخیر می‌کردند.

ایوان اوگارف دیگر تردیدی به خود راه نداد.

شب دوم اکتبر، در تالار بزرگ کاخ حاکم کل، شورای جنگ تشکیل شد. در حال حاضر، گران دوک آنجا اقامت گزیده بود.

این کاخ، واقع در انتهای خیابان بلشایا، مشرف به رودخانه بود. از پنجره‌های قصر، اردوگاه تاتارها پیدا بود. توپخانه‌ای سنگین‌تر از توپخانهٔ تاتارها، کاخ را به یک عمارت غیرمسکونی بدل کرده بود.

گران دوک، ژنرال ورانزف[1] و والی، رئیس‌التجار و عده‌ای از افسران عالی‌رتبه، تصمیماتی را اتخاذ نمودند.

گران دوک گفت:

ــ آقایان، شما بخوبی از اوضاع مطلعید. مطمئنم که ما می‌توانیم تا رسیدن قوای کمکی پایداری کنیم و این قبایل وحشی را به عقب برانیم. آنها برای تجاوز به این خطه، تاوان سنگینی خواهند پرداخت.

ژنرال ورانزف گفت:

ــ والاحضرت می‌دانند که همهٔ مردم یاکوتسک پشتیبان ما هستند.

گران دوک پاسخ داد:

ــ بله، ژنرال. و من میهن‌پرستی آنان را ارج می‌نهم. به لطف پروردگار، هنوز بیماری یا قحطی در شهر شیوع نیافته، و می‌دانم که شیوع هم

---

1. Voranzoff

نخواهد یافت. من شجاعت مردانی را که بر فراز باروی شهر پیکار می‌کنند، تحسین می‌کنم. جناب رئیس‌التجار، لطفاً سخنانم را همان‌گونه که شنیدید، برای مردم بازگو کنید.

رئیس‌التجار پاسخ داد:

ــ من از طرف مردم شهر از والاحضرت سپاسگزاری می‌کنم. جسارتاً می‌توانم سؤال کنم که قوای کمکی حداکثر تا چند روز دیگر به ایرکوتسک می‌رسد؟

ــ حداکثر سه روز، آقا. امروز صبح، یک مأمور مخفی زبده و جسور به درون شهر رخنه کرده. او به من اطلاع داد که پنجاه هزار روس به فرماندهی ژنرال کیسلف[1] بسرعت به طرف شهر در حرکتند. آنها تا دو روز دیگر به کی‌رنسک[2] در کرانهٔ لنا می‌رسند. حالا دیگر نه برف جلودارشان است و نه سرما. پنجاه هزار سرباز دلیر از پهلو به سپاه تاتار یورش می‌برند و چیزی نمی‌گذرد که ما را از محاصره رهایی می‌دهند.

ــ والاحضرت مستحضرند که هر زمان اراده کنند، همه از شهر خارج می‌شویم.

گران دوک پاسخ داد:

ــ بسیار خُب، آقا. صبر می‌کنیم تا سپاهیان به ارتفاعات مقابل شهر برسند، آن وقت متجاوزین را نابود می‌کنیم.

سپس گران دوک به ژنرال ورانزف رو کرد و گفت:

ــ فردا از عملیات کرانهٔ راست بازدید می‌کنیم. آنگارا تکه‌های یخ با خود می‌آورد. چیزی نمی‌گذرد که سطح رودخانه یخ می‌زند. آن وقت تاتارها می‌توانند از آن بگذرند.

رئیس‌التجار گفت:

ــ می‌خواهم موضوعی را به عرض والاحضرت برسانم.

ــ بگویید، آقا.

---

1. Kisselef 2. Kirensk

ــ من بارها دیده‌ام که دمای هوا به سی یا چهل درجه زیر صفر رسیده، اما آنگارا بی‌آنکه کاملاً یخ بزند، فقط تکه‌های یخ را با خود آورده. مسلماً این بخاطر سرعت جریان آن است. بنابراین، حال که تاتارها به هیچ طریق دیگر نمی‌توانند از رود بگذرند، به والاحضرت اطمینان می‌دهم که آنها هرگز نمی‌توانند به ایرکوتسک راه یابند.

والی نیز گفتهٔ رئیس‌التجار را تأیید کرد. گران دوک پاسخ داد:

ــ این از اقبال ماست. اما باید برای مقابله با هر پیشامدی آماده باشیم.

گران دوک به طرف رئیس‌پلیس برگشت و پرسید:

ــ شما حرفی ندارید که بزنید؟

رئیس‌پلیس پاسخ داد:

ــ باید به اطلاع والاحضرت برسانم که یکی از مأموران من عریضه‌ای آورده.

ــ از طرف چه کسی؟

ــ از طرف تبعیدیان سیبری. همان طور که والاحضرت مستحضرند، در ایرکوتسک عدهٔ تبعیدیان پانصد تن است.

در واقع، تبعیدیان سیاسی که در سراسر ایالت پراکنده بودند، از آغاز تهاجم در ایرکوتسک متمرکز شده بودند. آنها فرمان تزار را اطاعت کرده بودند و از روستاها به شهر آمده بودند. آنها به کارهای مختلفی اشتغال داشتند. در میان آنها، برخی پزشک بودند و برخی در دبیرستان، مدرسهٔ ژاپنی و یا مدرسهٔ کشتیرانی تدریس می‌کردند. گران دوک نیز چون برادرش تزار، از میهن‌پرستی آنها خشنود بود. او از همان آغاز تهاجم سلاح به دست آنان داده بود و اکنون می‌دید که براستی مدافعان دلیر میهن‌اند.

گران دوک پرسید:

ــ تبعیدیان چه می‌خواهند؟

رئیس‌پلیس پاسخ داد:

ــ آنها از والاحضرت اجازه می‌خواهند که گروهان ویژه‌ای تشکیل دهند و پیش از همه از شهر خارج شوند و با تاتارها پیکار کنند.

گران‌دوک بی‌آنکه احساسش را پنهان کند پاسخ داد:

ــ بله، آنها روسند و وظیفهٔ خود می‌دانند که از میهنشان دفاع کنند!

والی گفت:

ــ می‌توانم به والاحضرت اطمینان دهم که سربازانی بهتر از آنها یافت نمی‌شود.

گران‌دوک گفت:

ــ اما آنها یک فرمانده می‌خواهند. چه کسی را به فرماندهی آنان برگزینیم؟

رئیس‌پلیس پاسخ داد:

ــ اگر والاحضرت موافقت نمایند، آنها مایلند یک نفر از میان خودشان که شایستگی‌اش بارها به اثبات رسیده، فرماندهی‌شان را بر عهده بگیرد.

ــ او یک روس است؟

ــ بله، او یکی از روسهای ایالات بالتیک است.

ــ نامش چیست؟

ــ واسیلی فدور.

واسیلی فدور پدر نادیا بود.

همان طور که می‌دانیم، واسیلی فدور در ایرکوتسک طبابت می‌کرد. او مردی فرهیخته و نیکوکار، انسانی بسیار دلیر و میهن‌پرستی راستین بود. هر زمان که او از طبابت فارغ می‌شد، به تشکیل جبههٔ مقاومت می‌پرداخت. او دیگر تبعیدیان را برای یک عملیات مشترک گرد هم آورد. تبعیدیان، که با دیگر اقشار مردم درآمیخته بودند، می‌کوشیدند نظر گران‌دوک را به خود جلب کنند. آنها بارها به متجاوزین یورش برده بودند و خون خود را در راه میهن مقدس ــ که براستی برایشان مقدس بود ــ نثار کرده بودند! واسیلی فدور چون یک قهرمان پیکار کرده بود. نامش بر سر زبانها بود، اما هرگز تقاضای عفو یا مرحمت نکرده بود، و زمانی که تبعیدیان ایرکوتسک تصمیم گرفتند گروهان ویژه‌ای تشکیل

دهند، نمی‌دانست که قصد دارند او را به فرماندهی برگزینند.

وقتی رئیس‌پلیس در حضور گران‌دوک نام واسیلی فدور را به زبان آورد، گران‌دوک متوجه شد که این نام برایش آشناست.

ژنرال ورانزف گفت:

ــ در واقع، واسیلی فدور، مردی بزرگ و بسیار دلیر است. او بر دیگر تبعیدیان نفوذ بسیار دارد.

گران‌دوک پرسید:

ــ چه مدت است که در ایرکوتسک بسر می‌برد؟

ــ دو سال.

ــ در این مدت، رفتارش چطور بوده؟

رئیس‌پلیس پاسخ داد:

ــ او تابع قوانین ویژه‌ای است که به آنها ایمان دارد.

ــ ژنرال، هرچه زودتر او را نزد من بیاورید.

فرمان گران‌دوک فوراً اجرا شد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که واسیلی فدور به حضور گران‌دوک شرفیاب شد.

او مردی بود چهل‌ساله، تنومند، با چهره‌ای عبوس. گویی زندگی‌اش در مبارزه خلاصه می‌شد. او همواره پیکار کرده بود و رنج برده بود، و شباهت زیادی به دخترش نادیا فدور داشت.

تهاجم تاتارها، او را بیش از هرکس دیگر آزرده بود و آرزوی پدری را که هشت هزار ورست دورتر از زادگاهش تبعید شده بود، نقش بر آب کرده بود. او طی نامه از درگذشت همسرش آگاه شده بود. سپس دریافت که دخترش با اجازهٔ مقامات دولتی به سوی ایرکوتسک می‌آید تا در کنارش باشد.

واسیلی فدور با خود می‌اندیشید که دخترش باید روز دهم ژوئیه ریگا را ترک کرده باشد. تهاجم روز پانزدهم ژوئیه آغاز شد. اگر نادیا در این مدت از مرز گذشته باشد، حال در میان اشغالگران، چه بر سرش آمده؟ او از دخترش کاملاً بی‌خبر بود و از نگرانی بسیار رنج می‌برد.

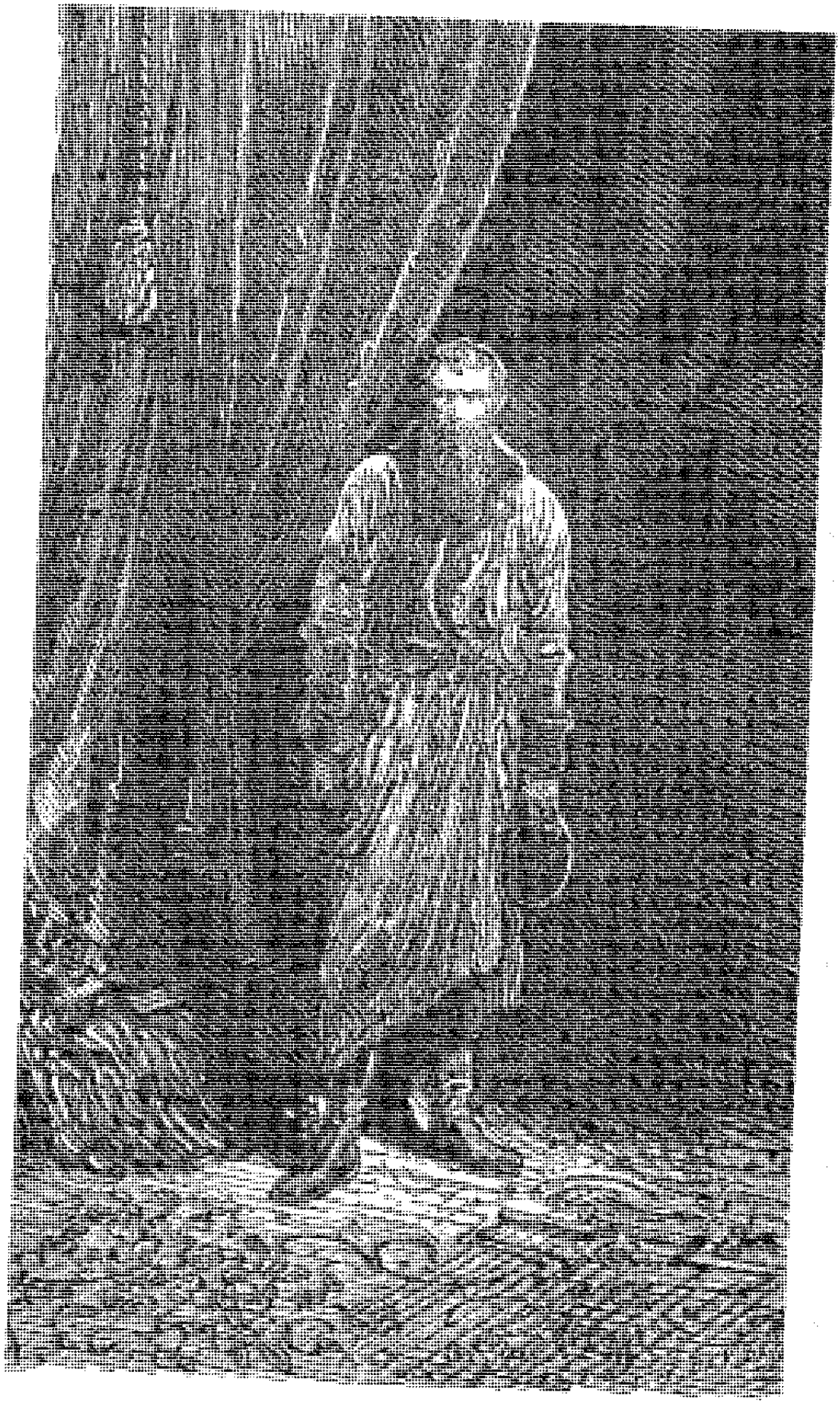

واسيلي فدور.

واسیلی فدور به حضور گران‌دوک رسید، تعظیم کرد و منتظر ماند تا از او پرسش کنند.

گران‌دوک سر صحبت را بازکرد:

ــ واسیلی فدور، یاران تبعیدی‌ات می‌خواهند گروهان زبده‌ای تشکیل دهند. آیا آنها می‌دانند که ممکن است از این گروهان حتی یک نفر هم زنده نماند؟

واسیلی فدور پاسخ داد:

ــ بله، می‌دانند.

ــ آنها می‌خواهند که تو فرمانده‌شان باشی.

ــ من، والاحضرت؟

ــ فرماندهی‌شان را می‌پذیری؟

ــ اگر صلاح روسیه در این باشد، می‌پذیرم.

ــ فرمانده فدور، تو دیگر یک تبعیدی نیستی.

ــ سپاسگزارم، والاحضرت. اما در این صورت، آیا می‌توانم بر تبعیدیان فرمان برانم؟

ــ همرزمانت نیز دیگر تبعیدی نیستند!

این‌گونه برادر تزار، او و یاران تبعیدی‌اش را که حال همرزمانش بودند، مورد عفو قرار داده بود!

واسیلی فدور، هیجان‌زده، دست گران‌دوک را که به طرفش دراز شده بود، فشرد. گران‌دوک لبخندی زد، به افسرانش رو کرد و گفت:

ــ تزار عفونامه‌ای را که من برایش بفرستم رد نخواهد کرد. ما برای دفاع از پایتخت سیبری نیاز به قهرمان داریم، و اینها قهرمان‌اند.

عفو تبعیدیان ایرکوتسک که چنین سخاوتمندانه صورت گرفت، نمایانگر عدالت و سیاست گران‌دوک بود.

شب فرا رسیده بود. از میان پنجره‌های کاخ، آتش اردوگاه تاتارها در آن‌سوی آنگارا دیده می‌شد. رود تکه‌های یخ بسیاری را با خود می‌آورد که برخی از آنها پس از برخورد با پایه‌های پلهای چوبی ویران‌شده، از

حرکت بازمی‌ایستادند. اما تکه‌های دیگر بسرعت در مسیر رود پیش می‌رفتند. همان طور که رئیس‌التجار گفته بود، بسیار بعید بود که سطح آنگارا سراسر یخ بزند. بنابراین، آن دسته از تاتارها که در این بخش گرد آمده بودند، هدفشان تنها آن بود که ذهن مدافعان شهر را به خود مشغول کنند.

زنگ ساعت ده بار نواخت. گران دوک تازه افسرانش را مرخص کرده بود و به استراحتگاه خود می‌رفت که از بیرون کاخ همهمه‌ای برخاست.

همان دم در تالار باز شد، یکی از آجودانها وارد شد، به طرف تزار رفت و گفت:

ــ والاحضرت، پیک تزار اینجاست!

۱۳

پیک تزار

همهٔ رایزنان دربار به طرف در نیمه‌باز برگشتند. پیک تزار به ایرکوتسک آمده بود! افسران که ورود او را به شهر محال می‌دانستند، مردد بودند.

گران‌دوک با هیجان به طرف آجودانش رفت و گفت:

ــ پیک تزار! ...

مردی وارد شد. از شدت خستگی چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود. لباس فرسوده، و حتی پارهٔ روستائیان سیبری را به تن داشت که روی آن جای چند گلوله بود. کلاهی بر سر گذاشته بود. جای زخم بر صورتش نمایان بود. معلوم بود که از راه درازی آمده. کفشهایش چنان فرسوده بود که انگار بخشی از راه را پیاده آمده بود.

همین‌که وارد شد با صدای بلند گفت:

ــ می‌خواهم والاحضرت گران‌دوک را ببینم.

گران‌دوک به طرفش رفت و پرسید:

ــ تو پیک تزار هستی؟

ــ بله، والاحضرت.

ــ از کجا می‌آیی؟

ــ از مسکو.

ــ چه روزی از مسکو خارج شدی؟

ــ پانزدهم ژوئیه.

ــ اسمت چیست؟

ــ میشل استروگف.

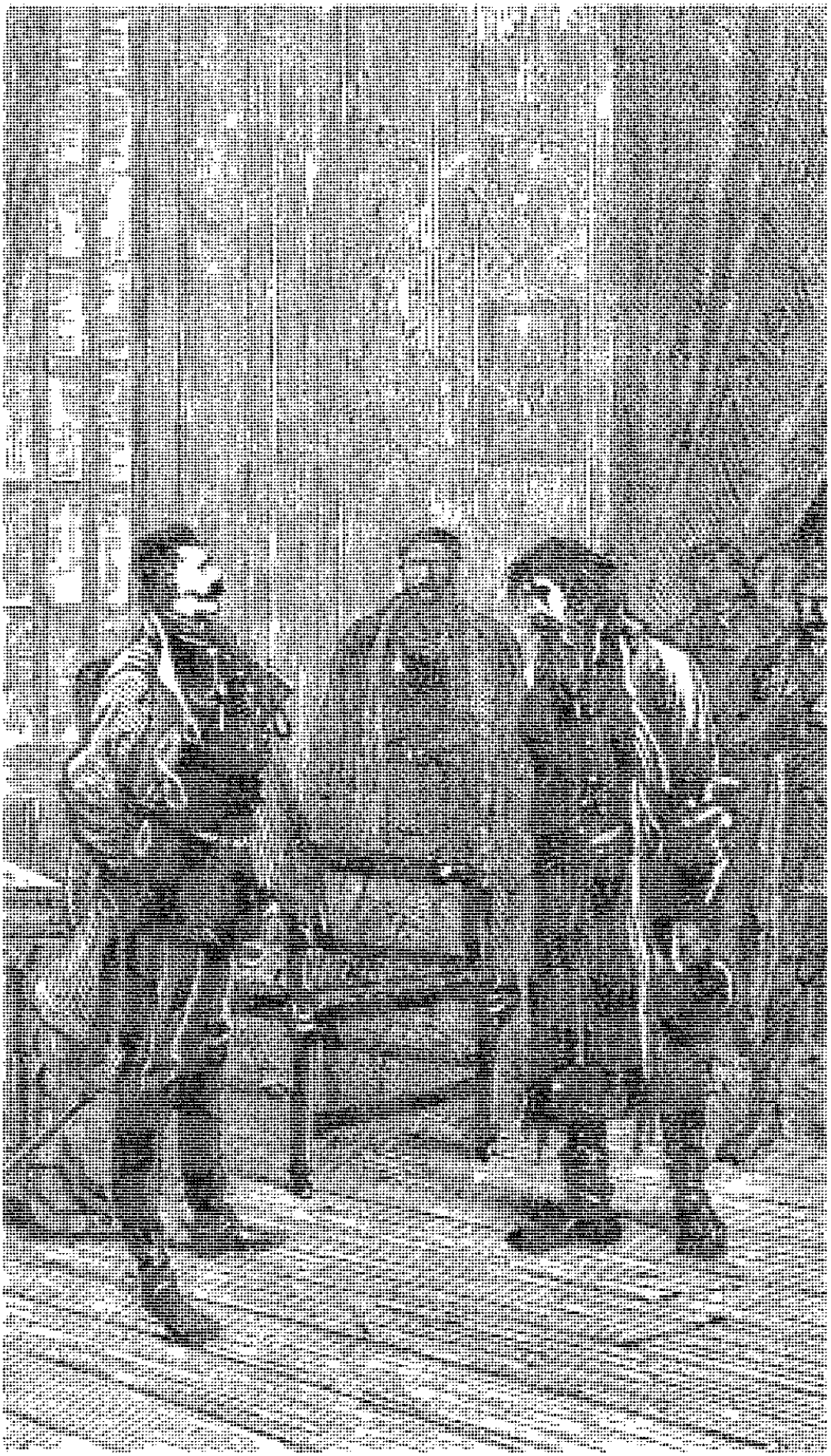

مردی وارد شد. از شدت خستگی چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود.

او ایوان اوگارف بود، و از آنجا که می‌پنداشت میشل استروگف دیگر انسانی درمانده و ناتوان است، از نام و مقام او سوء استفاده می‌کرد. در ایرکوتسک، نه گران‌دوک و نه هیچ‌کس دیگر آن دو را نمی‌شناختند. بنابراین او نیازی به تغییر چهره نداشت. حال اثبات هویت جعلی‌اش چندان دشوار نبود و کسی به او شک نمی‌کرد. او با اراده‌ای راسخ آمده بود تا با خیانت و آدمکشی فاجعهٔ تهاجم را کامل کند.

پس از اینکه ایوان اوگارف پاسخ گران‌دوک را داد، گران‌دوک اشاره‌ای کرد و همهٔ افسران تالار را ترک کردند.

او و میشل استروگف قلابی در تالار تنها ماندند.

گران‌دوک لحظه‌ای ایوان اوگارف را برانداز کرد، سپس گفت:

ــ تو پانزدهم ژوئیه در مسکو بودی؟

ــ بله، والاحضرت، و در شب چهاردهم و پانزدهم اعلیحضرت تزار را در کاخ نو دیدم.

ــ نامه‌ای از جانب تزار آورده‌ای؟

ــ بله، والاحضرت ... بفرمایید.

ایوان اوگارف نامه‌ای بسیار کوچک را به دست گران‌دوک داد. گران‌دوک پرسید:

ــ این نامه را همین طور به دست تو سپردند؟

ــ خیر، والاحضرت. برای آنکه بتوانم آن را بهتر پنهان کنم، پاکتش را پاره کردم.

ــ مگر اسیر تاتارها بودی؟

ــ بله، چند روزی اسیر بودم. و همان طور که از تاریخ نامه پیداست، پانزدهم ژوئیه حرکت کردم و دوم اکتبر به ایرکوتسک رسیدم، یعنی سفر من هفتاد و نه روز به طول انجامید.

گران‌دوک نامه را گرفت و امضای تزار و عبارت مقدس را که به خط خود او بود شناخت. بنابراین در مورد اعتبار آن و هویت پیک تزار هیچ تردیدی نکرد. با آنکه ابتدا گران‌دوک با دیدن چهرهٔ شرور و یاغی ایوان

اوگارف نسبت به او بدگمان بود، اما بدگمانی وی بکلی از میان رفت.

گران‌دوک مدتی ساکت ماند. او نامه را آرام می‌خواند تا معنایش را خوب درک کند.

سپس دنبالهٔ صحبتش را گرفت و گفت:

ــ میشل استروگف، آیا از متن نامه خبر داری؟

ــ بله، والاحضرت. ممکن بود برای آنکه نامه به دست تاتارها نیفتد، مجبور شوم آن را از بین ببرم، آن وقت مجبور می‌شدم متن نامه را بدقت برای والاحضرت نقل کنم.

ــ می‌دانی که در این نامه از ما خواسته‌اند تا پای جان از ایرکوتسک دفاع کنیم و شهر را به دشمن نسپاریم؟

ــ می‌دانم.

ــ و می‌دانی که در این نامه از اقدامات سپاهیان روس برای جلوگیری از تهاجم سخن به میان آمده؟

ــ بله، والاحضرت. اما این اقدامات به شکست منتهی شدند.

ــ یعنی چه؟

ــ یعنی اینکه سربازان فئوفارخان ایچیم، اومسک، تومسک و نیز دیگر شهرهای مهم سیبری شرقی و غربی را تصرف کرده‌اند.

ــ مگر قزاقهای ما با تاتارها مبارزه نکردند؟

ــ بارها، والاحضرت.

ــ و با این وجود، عقب‌نشینی کردند؟

ــ تعدادشان کافی نبود.

ــ این مبارزات در چه مکانهایی رخ داد؟

ــ در کولیوان، در تومسک ...

تا به اینجا، ایوان اوگارف حقیقت را گفته بود، اما از آن لحظه به بعد برای تضعیف روحیهٔ مدافعان به گزافه‌گویی پرداخت و گفت:

ــ و برای سومین بار، در مقابل دروازه‌های کراسنویارسک ...

گران‌دوک در حالی‌که از خشم دندانهایش را به هم می‌فشرد، گفت:

ــ درگیری کراسنویارسک چگونه بود؟

ایوان اوگارف پاسخ داد:

ــ بیش از یک درگیری بود، والاحضرت، یک جنگ تمام‌عیار بود.

ــ جنگ؟

ــ بیست هزار روس از شهرهای مرزی و ایالت توبولسک با صد و پنجاه هزار تاتار روبه‌رو شدند، و با وجود رشادتشان همگی تار و مار شدند.

گران دوک در حالی که بیهوده می‌کوشید بر خشم خود غلبه کند، گفت:

ــ دروغ می‌گویی!

ایوان اوگارف با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

ــ من حقیقت را می‌گویم، والاحضرت. من شاهد نبرد کراسنویارسک بودم، همان جا بود که اسیر شدم!

گران دوک کمی آرام گرفت و با اشاره به ایوان اوگارف فهماند که حرفهایش را باور می‌کند. سپس پرسید:

ــ نبرد کراسنویارسک چه زمانی رخ داد؟

ــ دوم سپتامبر.

ــ و حالا همهٔ سپاه تاتار ایرکوتسک را محاصره کرده‌اند؟

ــ بله، تمامی سپاه.

ــ تعدادشان را چقدر برآورد می‌کنی؟

ــ چهارصد هزار سرباز.

بار دیگر ایوان اوگارف با همان هدف تضعیف روحیه، در مورد قوای متجاوزین مبالغه می‌کرد. گران دوک پرسید:

ــ و از ایالات غربی هیچ سپاهی به یاری ما نمی‌شتابد؟

ــ دست‌کم تا پایان زمستان هیچ کمکی نمی‌رسد، والاحضرت.

ــ پس خوب گوش کن، میشل استروگف. اگر هیچ کمکی از شرق و غرب به ما نرسد و شمار این وحشیها ششصد هزار نفر هم باشد، من ایرکوتسک را به دست آنان نمی‌سپارم!

ایوان اوگارف با بدذاتی لبخندی زد. گویا می‌خواست بگوید که برادر تزار از نقشهٔ خائنانهٔ او بی‌خبر است.

پس از شنیدن این خبرهای مصیبت‌بار، گران دوک که بسیار عصبی بود، بزحمت می‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند. او در برابر ایوان اوگارف با گامهای بلند در تالار قدم می‌زد. ایوان اوگارف نیز همچنان در فکر انتقام بود. گران دوک جلوی پنجره ایستاد و به آتش اردوگاه تاتارها خیره شد. به صداهایی که از بیرون می‌آمد گوش فراداد. بیش از هر چیز، صدای برخورد تکه‌های یخ بر روی رود آنگارا به گوش می‌رسید.

یک ربع دیگر گذشت، بی‌آنکه گران دوک پرسشی بکند. سپس نامه را دوباره به دست گرفت، عبارتی از آن را خواند و گفت:

ــ میشل استروگف، می‌دانی که در این نامه از مرد خائنی سخن به میان آمده که باید مراقب باشم تا فریب او را نخورم؟

ــ بله، والاحضرت.

ــ او درصدد است با هویت جعلی به درون شهر رخنه کند. سپس اعتماد مرا جلب کند و در فرصت مناسب شهر را تسلیم تاتارها کند.

ــ همهٔ اینها را می‌دانم، والاحضرت، و می‌دانم که ایوان اوگارف سوگند خورده از برادر تزار انتقام بگیرد.

ــ برای چه؟

ــ می‌گویند که والاحضرت گران دوک به طرزی خفت بار او را خلع درجه کرده.

ــ بله ... یادم است ... اما آن بینوا حقش بود. حالا هم که بر ضد میهنش توطئه کرده و سرکردهٔ این مهاجمان وحشی است! ...

ــ اعلیحضرت تزار درصدد بودند تا شما را از مقاصد شوم ایوان اوگارف آگاه کنند.

ــ بله ... در نامه هم آمده ...

ــ و نیز اعلیحضرت شخصاً از من خواستند که در طی سفرم در سیبری از این فرد خائن برحذر باشم.

ــ بله، والاحضرت، پس از نبرد کراسنویارسک. اگر می‌دانست که من حامل نامه‌ای برای اعلیحضرتم که در آن از مقاصد او سخن به میان آمده، از خون من نمی‌گذشت.

ــ بله، مسلماً جانت را از دست می‌دادی! اما چطور از دستشان گریختی؟

ــ خود را در رودخانهٔ ایرتیش انداختم.

ــ و چطور وارد ایرکوتسک شدی؟

ــ امشب که سربازان از شهر خارج شدند تا دسته‌ای از قوای تاتارها را به عقب برانند، خود را به مدافعان شهر رساندم، هویتم را فاش کردم و آنها فوراً مرا به حضور والاحضرت آوردند.

ــ میشل استروگف. تو در راه انجام این مأموریت رشادت بسیار از خود نشان دادی. من هرگز فداکاری‌ات را فراموش نمی‌کنم. حال از من چه می‌خواهی؟

ــ هیچ‌چیز، والاحضرت، جز آنکه در کنار شما پیکار کنم.

ــ باشد، میشل استروگف. از این پس تو در کنار منی و در این قصر زندگی می‌کنی.

ــ اگر همان طور که از نیت ایوان اوگارف آگاهید، او با هویت جعلی به حضور والاحضرت رسید، چه می‌کنید؟

ــ به یاری تو که او را می‌شناسی، نقاب از چهره‌اش برمی‌داریم و زیر ضربات تازیانه هلاکش می‌کنیم. حال می‌توانید بروید.

ایوان اوگارف که خود را به جای سروان میشل استروگف، پیک تزار جا زده بود، سلام نظامی را از یاد نبرد و بعد از تالار خارج شد.

ایوان اوگارف نقش خود را خوب ایفا کرده بود و توانسته بود اعتماد گران دوک را کاملاً جلب کند. بنابراین می‌توانست در فرصت مناسب از این اعتماد سوء استفاده کند. او حتی در قصر زندگی می‌کرد، بدین ترتیب می‌توانست از اسرار نظامی مطلع شود. او بر اوضاع مسلط بود. کسی در ایرکوتسک او را نمی‌شناخت، کسی نمی‌توانست نقاب از چهره‌اش

بردارد. پس تصمیم گرفت فوراً دست به کار شود.

در واقع درنگ جایز نبود. باید قبل از رسیدن قوای کمکی از شمال و شرق، یعنی تا چند روز دیگر، شهر به تصرف تاتارها درآید. در این صورت، دیگر بازستاندن شهر از آنان بسادگی میسر نیست. اگر هم زمانی مجبور شوند شهر را ترک کنند، پیش از آن سراسر شهر را به خاک و خون می‌کشند و گران‌دوک را در برابر فئوفارخان گردن می‌زنند.

روز بعد، ایوان اوگارف که دیگر اجازهٔ رفت و آمد و بررسی اوضاع را داشت، به سرکشی از برج و باروی شهر پرداخت. هر جا که پا می‌گذاشت با استقبال افسران، سربازان و مردم شهر روبه‌رو می‌شد. از نظر آنان، پیک تزار رشته‌ای بود که آنان را به تزار پیوند می‌داد. او با وقاحتی انکارناپذیر به شرح وقایع دروغین سفرش می‌پرداخت. سپس، با مهارت تمام، بی‌آنکه بر قدرت تاتارها تأکید کند، از وخامت اوضاع سخن می‌گفت، و مانند شب ورودش به قصر گران‌دوک، در مورد پیروزی تاتارها مبالغه می‌کرد. به گفتهٔ وی، اگر هم قوای کمکی بموقع از راه می‌رسیدند، باز نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند و اگر پشت دیوارهای شهر میان آنان و تاتارها نبردی روی می‌داد، همان بلایی بر سر ایرکوتسک می‌آمد که بر سر شهرهای کولیوان، تومسک و کراسنویارسک آمده بود.

ایوان اوگارف بر گفته‌هایش چندان پافشاری نمی‌کرد. او شرایطی را پیش می‌آورد که مدافعان شهر بتدریج حرفهایش را باور کنند، و به گونه‌ای به پرسشها پاسخ می‌داد که گویی مجبور است علی‌رغم میلش حقیقت را بگوید. به هر حال، همیشه در پایان سخنانش می‌گفت که باید تا آخرین نفر جان دهند و شهر را به دشمن نسپارند!

اما تلاشهای او همچنان بی‌ثمر بود. مدافعان ایرکوتسک بیش از آن میهن‌پرست بودند که کسی بتواند روحیه‌شان را تضعیف کند. از میان این سربازان و مردمی که در شهری دورافتاده در منتهی‌الیه قارهٔ آسیا زندگی می‌کردند، حتی یک نفر هم به تسلیم شدن فکر نمی‌کرد. نفرت روسها از این وحشیان بی‌اندازه بود.

به هر حال، کسی به نقش پلیدی که ایوان اوگارف بازی می‌کرد ظن نبرد. کسی گمان نمی‌کرد یک خائن خود را پیک تزار معرفی کند.

ایوان اوگارف از همان بدو ورودش با یکی از شجاع‌ترین مدافعان شهر رابطه برقرار کرد، و او کسی جز واسیلی فدور نبود.

چنان‌که می‌دانیم، این پدر بینوا سخت نگران دخترش بود. اگر بنابر آخرین نامه‌ای که از دخترش نادیا دریافت کرده، او ریگا را به مقصد ایرکوتسک ترک کرده، پس چه بر سرش آمده؟ آیا هنوز می‌کوشد از مناطق اشغالی بگذرد، یا مدتها پیش به دست تاتارها اسیر شده؟ واسیلی فدور تنها زمانی تسکین می‌یافت که با تاتارها به مبارزه می‌پرداخت، اما نتیجهٔ این مبارزات چنان‌که باید مطابق میلش نبود.

زمانی که واسیلی فدور دریافت که پیکی از جانب تزار آمده، فکر کرد که این پیک ممکن است از دخترش خبر داشته باشد. امکان داشت امید او واهی باشد، اما به هر حال باید بختش را می‌آزمود. شاید این پیک از اسارت رهایی یافته، اما نادیا هنوز در اسارت باشد؟

بنابراین واسیلی فدور نزد ایوان اوگارف رفت، و مرد خائن از فرصت سود جست تا با فرمانده طرح دوستی بریزد. آیا درصدد بود واسیلی فدور را با خود همدست کند؟ آیا همه را با خود قیاس می‌کرد؟ آیا تصور می‌کرد یک روس، حتی یک تبعیدی سیاسی، آن‌قدر پست است که می‌تواند به میهنش خیانت کند؟

به هر حال، ایوان اوگارف با مهارت تمام خود را نسبت به حل مشکل واسیلی فدور علاقه‌مند نشان داد. واسیلی فدور، روز بعد از ورود پیک دروغین تزار به قصر والی رفت. در آنجا، او وضعیت دخترش را برای ایوان اوگارف شرح داد و برای دخترش ابراز نگرانی کرد.

ایوان اوگارف از او پرسید:

ــ دخترتان چه وقت خاک روسیه را ترک کرد؟

واسیلی فدور پاسخ داد:

ــ تقریباً همزمان با شما.

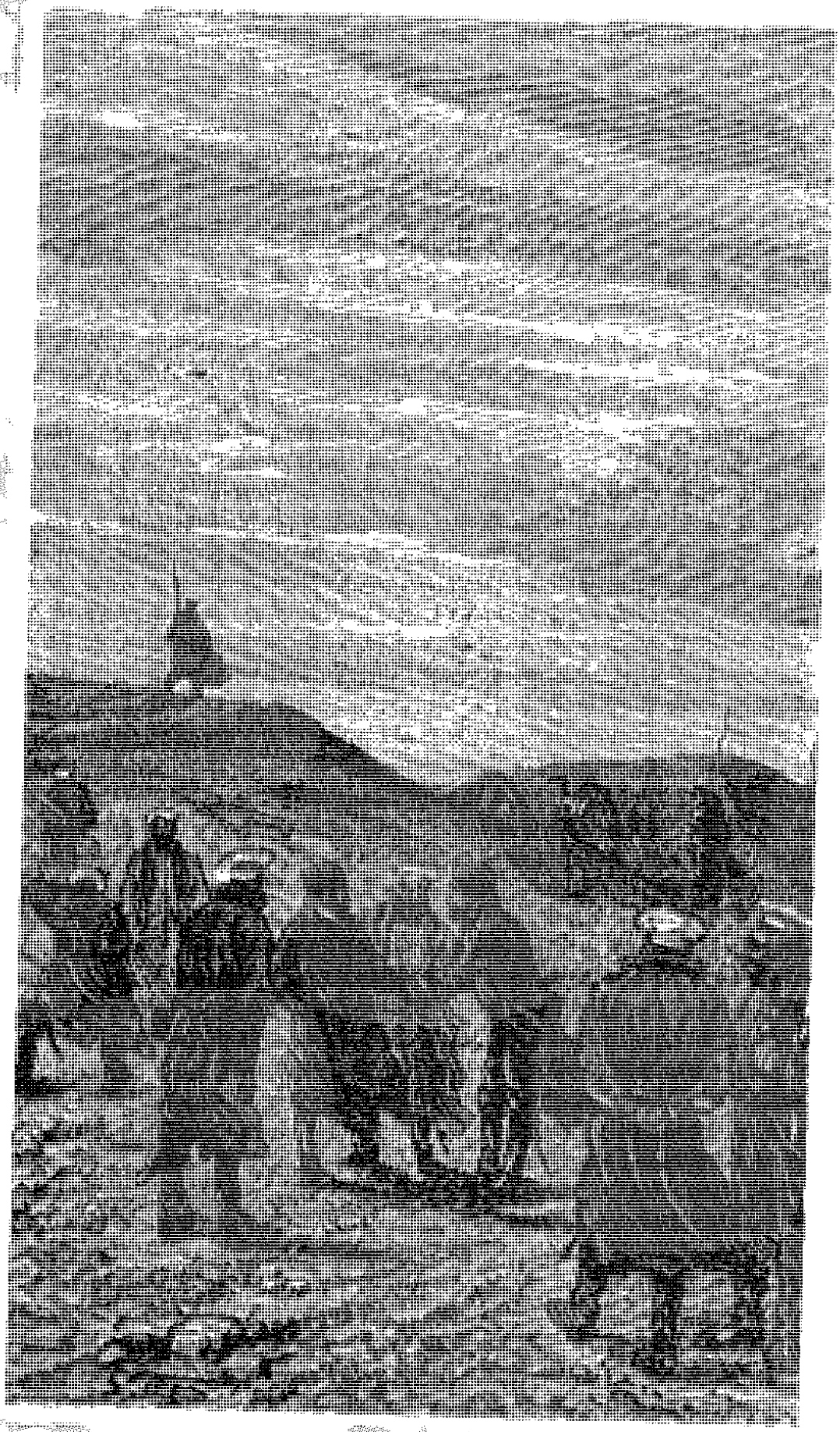

هر جا که پا می‌گذاشت، با استقبال روبه‌رو می‌شد.

ــ من پانزدهم ژوئیه از مسکو خارج شدم.

ــ نادیا هم باید همان روز از مسکو خارج شده باشد. در نامه‌اش چنین آمده.

ــ یعنی در پانزدهم ژوئیه در مسکو بوده؟

ــ بله، مسلماً.

ــ بسیار خُب! ... اما مثل اینکه در مورد تاریخ اشتباه می‌کنم ... متأسفانه به احتمال قریب به یقین دخترتان از مرز گذشته، اما امیدوارم که به محض آگاه شدن از تهاجم تاتارها از سفرش صرف‌نظر کرده باشد!

واسیلی فدور سرش را به زیر انداخت. او نادیا را خوب می‌شناخت و می‌دانست که وقتی بخواهد کاری را بکند دیگر هیچ‌چیز جلودارش نیست.

در این مورد، ایوان اوگارف بی‌جهت بیرحمانه عمل می‌کرد. او می‌توانست به آسانی به واسیلی فدور قوت قلب دهد. با آنکه نادیا در شرایطی که می‌دانیم مرز سیبری را پشت سر گذاشته بود، اگر واسیلی فدور زمانی را که دخترش در نیژنی‌نووگورود بوده با زمانی که حکم منع خروج از شهر صادر شده مطابقت می‌داد، تنها به یک نتیجه می‌رسید: اینکه خطرهای ناشی از تهاجم دامنگیر نادیا نشده، و او هنوز علی‌رغم میلش، در بخش اروپایی امپراتوری بسر می‌برد.

اما ایوان اوگارف که ذاتاً آدم خبیثی بود و به رنج دیگران اهمیت نمی‌داد، نمی‌خواست واسیلی فدور چنین نتیجه‌گیری کند ... بنابراین حقیقت را پنهان کرد.

واسیلی فدور دل‌شکسته از نزد ایوان اوگارف رفت. آخرین امیدش نیز به یأس بدل شده بود.

طی دو روز بعد، یعنی روزهای سوم و چهارم اکتبر، گران دوک بارها با میشل استروگف دروغین به گفتگو پرداخت و او مطالبی را که وانمود می‌کرد در دفتر تزار در کاخ نو شنیده، تکرار می‌کرد. ایوان اوگارف که

برای پاسخ به این پرسشها آمادگی داشت، بی‌درنگ پاسخ می‌داد. او عمداً این نکته را بازگو می‌کرد که دولت مسکو از حملهٔ تاتارها کاملاً غافلگیر شده و خاطرنشان می‌کرد که این شورش از مدتها قبل در خفا برنامه‌ریزی شده. همچنین مدام تکرار می‌کرد که وقتی خبر شورش به مسکو رسید، تاتارها کرانه‌های اوب را اشغال کرده بودند و روسها امکان آن را نداشتند که سپاهی را به سیبری بفرستند و اشغالگران را سرکوب کنند.

علاوه بر این، ایوان اوگارف که کاملاً آزادی عمل داشت، به بررسی شهر، استحکامات و نقاط ضعف آن پرداخت تا بعداً از مشاهدات خود بهره برد و نقشهٔ شوم خود را عملی کند. بویژه او مراقب دروازهٔ بلشایا بود تا در فرصت مناسب آن را به روی متجاوزین بگشاید.

او شبی دو بار روی خاکریزهای کنار این دروازه می‌رفت، و با آنکه اشغالگران در نیم کیلومتری دروازه اردو زده بودند، بدون هراس از اینکه مبادا مورد اصابت تیر آنان قرار گیرد، در آنجا گردش می‌کرد. مرد خائن می‌دانست که آنان هرگز او را هدف نمی‌گیرند. او در آنجا سایه‌ای را می‌دید که تا پشت خاکریز پیش می‌آمد.

سنگار جانش را به خطر می‌انداخت و می‌کوشید با ایوان اوگارف ارتباط برقرار کند.

دو روز بود که محاصره‌شدگان از آرامش برخوردار بودند، درحالی‌که با آنکه از آغاز محاصره، تاتارها مدام به شهر یورش برده بودند، اما دو روز بود که محاصره‌شدگان در آرامش بسر می‌بردند.

در واقع، ایوان اوگارف چنین می‌خواست. نایب فئوفارخان دستور داده بود که هرگونه اقدام تجاوزگرانه برای تصرف شهر متوقف شود. از زمان ورود او به ایرکوتسک، دیگر صدایی از توپخانه برنمی‌خاست. شاید او امیدوار بود که مراقبت مدافعان کاهش یابد! به هر حال، هزاران تاتار پشت دروازهٔ شهر منتظر بودند تا ایوان اوگارف نگهبانان را دست به سر کند و به آنان فرمان حمله بدهد.

دیر یا زود، چنین لحظه‌ای فرامی‌رسید. این کار باید قبل از رسیدن قوای کمکی به ایرکوتسک صورت می‌گرفت. ایوان اوگارف تصمیمش را گرفته بود. آن شب، از فراز باروی شهر، نامه‌ای در دستان سنگار افتاد.

ایوان اوگارف تصمیم گرفته بود، روز بعد، یعنی روز ششم اکتبر، در ساعت دو بامداد، ایرکوتسک را تسلیم متجاوزین کند.

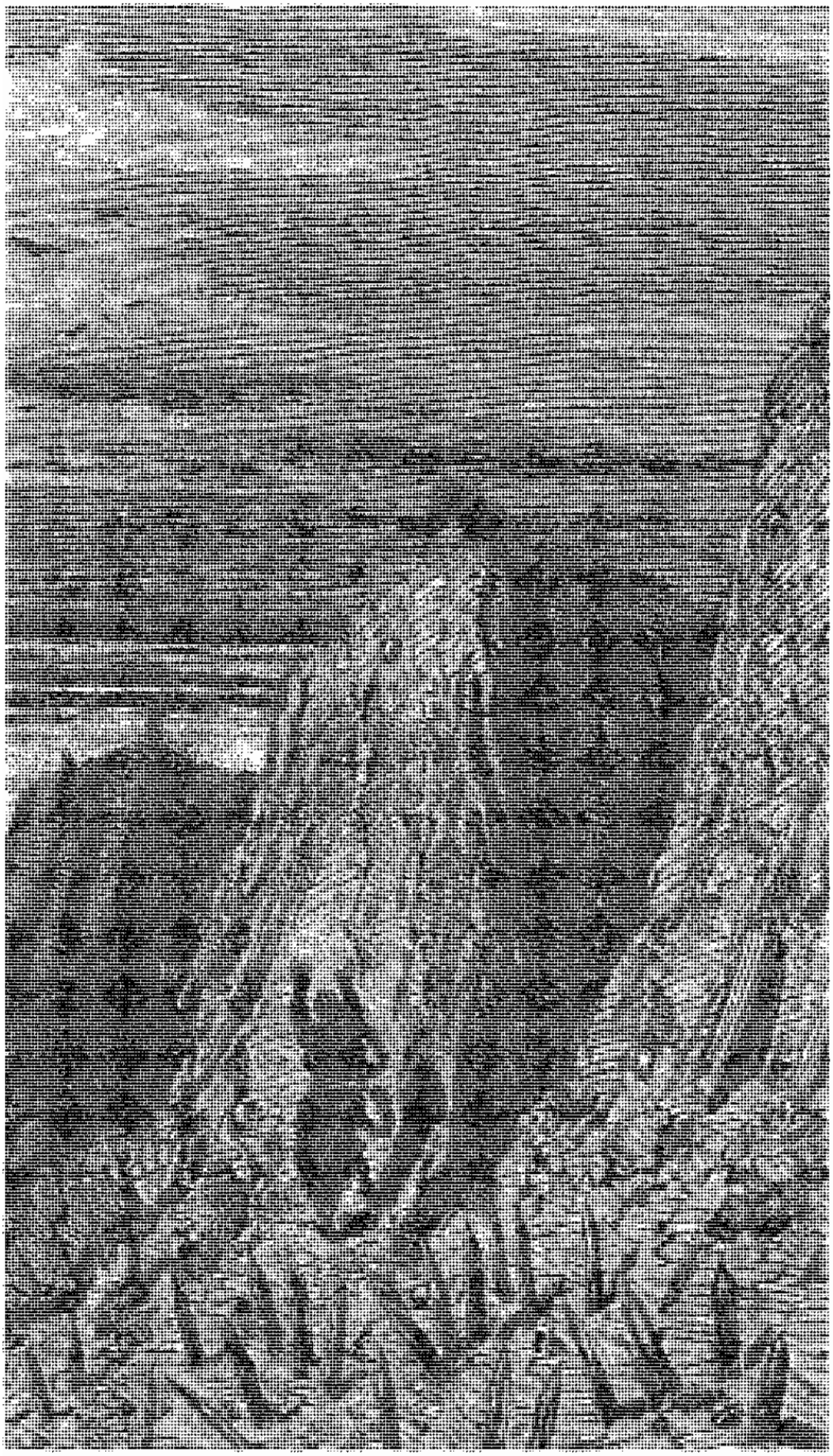

آن شب، از فراز باروی شهر، نامه‌ای در دستان سنگار افتاد.

۱۴

بامداد ششم اکتبر

ایوان اوگارف نقشه‌اش را با دقت تمام طرح کرده بود، و اگر حادثه‌ای پیش نمی‌آمد، به هدف خود می‌رسید. مهم این بود که هنگام اجرای نقشه، مدافعان از دروازهٔ بلشایا غافل شوند. پس باید توجه آنان را به نقطهٔ دیگری از شهر جلب می‌کرد. از این رو، با امیر توافق کرده بود که دست به عملیات انحرافی بزنند.

این عملیات در اطراف ایرکوتسک، در بالادست و پایین‌دست رود، در کرانهٔ راست آن صورت می‌گرفت. تاتارها درصدد بودند تا با قدرت به این دو نقطه یورش برند. سپس وانمود می‌کردند که می‌خواهند از کرانهٔ چپ آنگارا بگذرند. در این صورت، به احتمال قوی، مدافعان از دروازهٔ بلشایا غافل می‌شدند، و پیشقراولان تاتار که عقب‌نشینی کرده بودند، به دروازهٔ شهر یورش می‌بردند.

پنجم اکتبر بود. قرار بود که تا نیمه‌شب پایتخت سیبری شرقی در تصرف امیر باشد و گران‌دوک در اسارت ایوان اوگارف.

آن روز، جنب‌وجوشی غیرعادی در اردوگاه آنگارا به چشم می‌خورد. از پنجره‌های قصر و خانه‌های کرانهٔ راست نقل و انتقال تاتارها در کرانهٔ مقابل پیدا بود. تاتارها در این نقطه تجمع می‌کردند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. عملیات انحرافی آشکار آغاز شده بود.

از سوی دیگر، ایوان اوگارف به گران‌دوک هشدار داده بود که مراقب این قسمت باشد. او گفته بود که از بالادست و پایین‌دست رود یورشی

صورت می‌گیرد و به گران‌دوک توصیه کرده بود که این دو نقطه را تقویت کند.

از آنجا که توصیه‌های ایوان اوگارف با اقدامات اخیر جور درمی‌آمد، بنابراین رعایت آنها ضروری بود. از این رو، پس از تشکیل شورای جنگ در قصر، چنین مقرر شد که نیروهای تدافعی در کرانهٔ راست آنگارا و در دو طرف شهر، در کنار خاکریزهای کنار رود متمرکز شوند.

این همان چیزی بود که ایوان اوگارف می‌خواست. مسلماً او می‌دانست که دروازهٔ بلشایا بدون مدافع نمی‌ماند، اما فکر می‌کرد که شمار مدافعان به حداقل می‌رسد. از سوی دیگر، ایوان اوگارف این عملیات را چنان بزرگ جلوه داده بود که گران‌دوک چاره‌ای نداشت جز آنکه همهٔ قوایش را برای مقابله با آن بسیج کند.

در واقع، ایوان اوگارف در این فکر بود که باید رویداد بسیار مهمی روی دهد تا نقشه‌اش عملی شود. اگر تاتارها از نقاطی دور از دروازهٔ بلشایا به ایرکوتسک یورش می‌بردند، این رویداد مهم کافی بود تا همهٔ مدافعان به سمتی بشتابند که ایوان اوگارف می‌خواهد. او باید فاجعه‌ای هولناک را پدید می‌آورد.

بنابراین، همهٔ جوانب را سنجیده بود تا در زمان مقرر دروازهٔ شهر به روی هزاران تاتار که در جنگلهای انبوه شرقی پنهان شده بودند، گشوده شود.

آن روز سربازان و مردم ایرکوتسک در آماده‌باش بسر می‌بردند. همه‌گونه تدابیر اتخاذ شده بود تا با یورش دشمن به نقاط پیش‌بینی‌شده مقابله شود. گران‌دوک و ژنرال ورانزوف به پستها سرکشی می‌کردند و آنها را تقویت می‌کردند. گروهان زبدهٔ واسیلی فدور در شمال شهر مستقر شده بودند، ولی آماده بودند تا در صورت لزوم به جای دیگری که خطر تهاجم جدی‌تر باشد اعزام شوند. کرانهٔ راست آنگارا به توپخانه‌ای کوچک مجهز بود. با توصیه‌های بموقع ایوان اوگارف و اتخاذ تدابیر لازم، تصور می‌رفت که یورش تاتارها به شکست بیانجامد. در این

صورت، تاتارها موقتاً مأیوس می‌شدند و تا تدارک حمله‌ای دیگر به شهر، چند روز دیگر سپری می‌شد. آن وقت، قوای کمکی دیر یا زود از راه می‌رسیدند. بنابراین رهایی یا نابودی ایرکوتسک به مویی بند بود.

آن روز، خورشید که در ساعت شش و بیست دقیقهٔ صبح طلوع کرده بود، پس از یازده ساعت نورافشانی بر فراز افق، در ساعت پنج و چهل دقیقهٔ عصر غروب کرد. شفق نیز دو ساعت به طول انجامید. بعد تاریکی همه جا را فراگرفت. ابرهای ضخیم پهنهٔ آسمان را پوشاندند و به ماه مجالی برای خودنمایی ندادند.

گویا ظلمت نیز به یاری ایوان اوگارف شتافته بود تا آسان‌تر به مقاصدش دست یابد.

با آنکه هنوز زمستان از راه نرسیده بود، سرمایی سخت و گزنده فضای سیبری را فراگرفته بود، و آن شب سرما محسوس‌تر بود. سربازهایی که در کرانهٔ راست آنگارا کشیک می‌دادند، برای استتار هیچ آتشی نیافروخته بودند. بنابراین از کاهش قابل ملاحظهٔ دما سخت در عذاب بودند. چند قدم پایین‌تر، تکه‌های یخ در آب رودخانه غوطه می‌خوردند. در تمام مدت روز، این تکه‌ها به صورت فشرده و نزدیک به هم در میان دو کرانه بسرعت عبور می‌کردند. گران دوک و افسرانش از عبور یخها خشنود بودند. مسلماً اگر بستر آنگارا مسدود می‌شد، گذر از رودخانه دیگر میسر نبود. در آن صورت، تاتارها نمی‌توانستند از قایق یا کلک استفاده کنند. عبور سربازان از روی یخها نیز زمانی امکان‌پذیر بود که سرما آنها را یکپارچه می‌کرد. در آن صورت هم، توده یخ یکپارچه تا مدتها آن‌قدر استحکام ندارد که یک گُردان مسلح بتوانند از روی آن بگذرند.

اما این وضعیت که مایهٔ خشنودی مدافعان ایرکوتسک بود، برای ایوان اوگارف چندان اسف‌بار نبود. زیرا او می‌دانست که تاتارها نمی‌خواهند از رود بگذرند و تنها تظاهر به این کار می‌کنند.

حدود ساعت ده شب، اوضاع آشکارا به زیان محاصره‌شدگان دگرگون

شد و موجب شگفتی آنان گردید. تا آن وقت، عبور از رودخانه ناممکن بود، اما به یکباره مسیر رودخانه کاملاً باز شد. تکه‌های یخ که از چند روز پیش در رودخانه شناور بودند، ناپدید شدند و در میان دو کرانه جز پنج شش تکه‌یخ دیگر چیزی باقی نماند. آن تکه‌ها نیز به اندازهٔ یخهایی نبودند که معمولاً در چنین سرمایی تشکیل می‌شدند. تنها چند قطعهٔ ساده بودند که از کنار قطعات بزرگ جدا شده بودند و سطوحشان زمخت و ناهموار نبود.

افسران روس با مشاهدهٔ این تغییرات، گران‌دوک را از وضعیت رودخانه آگاه کردند. علت این تغییر وضعیت این بود که تکه‌های یخ در نقطه‌ای از آنگارا که باریکتر از سایر نقاط بود، بر روی هم انباشته شده بودند و راه را سد کرده بودند.

بنابراین، مسیر آنگارا به روی محاصره‌کنندگان باز بود و روسها به ناچار می‌بایست بیش از پیش مراقب اوضاع باشند.

تا نیمه‌شب هیچ حادثه‌ای رخ نداد. در قسمت شرق، در آن سوی دروازهٔ بلشایا، آرامش حکمفرما بود. در جنگل انبوهی که به ابرهای خاکستری در افق می‌پیوست، هیچ آتشی دیده نمی‌شد.

در اردوگاه آنگارا، جنب‌وجوش بسیاری به چشم می‌خورد و نور مشعلها مدام جابه‌جا می‌شدند.

یک کیلومتر بالاتر و پایین‌تر از نقطه‌ای که خاکریز به کرانه‌های رودخانه می‌پیوست، همهمه‌ای گنگ به گوش می‌رسید. گویا تاتارها برای حمله منتظر فرصت بودند.

یک ساعت دیگر بر همین منوال گذشت و هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداد.

تا چندی دیگر، ناقوس کلیسای بزرگ ایرکوتسک دو بار به صدا درمی‌آمد و ساعت دو نیمه‌شب را اعلام می‌کرد، اما هنوز از سوی محاصره‌کنندگان هیچ حرکتی که نشانهٔ آغاز تهاجم باشد، به چشم نمی‌خورد.

گران‌دوک و افسرانش نگران بودند که مبادا اشتباه کرده باشند. در آن

صورت به دام تاتارها می‌افتادند و شهر به تصرف آنان درمی‌آمد. شبهای قبل به هیچ وجه چنین آرام نبود. هر شب صدای رگبار تیر از طرف پیشقراولان مدام به گوش می‌رسید و گلوله‌های تیر هوا را می‌شکافتند. اما آن شب از گلوله‌باران خبری نبود.

گران دوک، ژنرال ورانزوف و آجودانهایشان منتظر بودند تا بر حسب موقعیت فرامین خود را صادر کنند.

چنان‌که می‌دانیم، ایوان اوگارف در قصر بسر می‌برد. او در سالنی بزرگ در طبقهٔ همکف ساکن بود. پنجره‌های سالن به بالکن جانبی باز می‌شد که مشرف به رودخانهٔ آنگارا بود.

سالن کاملاً تاریک بود.

ایوان اوگارف کنار پنجره ایستاده بود و منتظر فرصت مناسب بود تا دست به کار شود. قطعاً برای شروع عملیات، می‌بایست به تاتارها علامت دهد. او درصدد بود تا وقتی علامت داده شد و مدافعان شهر سرگرم دفع حملات شدند، قصر را ترک کند و نقشه‌اش را به اجرا درآورد.

او چون جانوری درنده در تاریکی کمین کرده بود تا در فرصت مناسب به طعمه‌اش حمله‌ور شود.

اما چند دقیقه پیش از ساعت دو، گران‌دوک آجودان مخصوصش را به دنبال میشل استروگف ــ یا همان ایوان اوگارف ــ فرستاد. وقتی آجودان پشت در سالن رسید، دید که در بسته است. در زد ...

ایوان اوگارف همان‌طور که کنار پنجره در تاریکی ایستاده بود، بی‌حرکت ماند و پاسخی نداد.

به گران‌دوک اطلاع دادند که پیک تزار در قصر نیست.

ساعت دو نیمه‌شب بود. وقت آن بود که عملیات انحرافی یورش به شهر آغاز شود.

ایوان اوگارف پنجرهٔ اتاقش را باز کرد و در زاویهٔ شمالی ایوان جای گرفت.

او چون جانوری درنده در تاریکی کمین کرده بود.

زیر پای او، در تاریکی، رود آنگارا جریان داشت. امواج رود با ستونهای قصر برخورد می‌کردند و در هم می‌شکستند.

ایوان اوگارف فتیله‌ای را از جیبش درآورد، آن را آتش زد و به رودخانه انداخت ...

در واقع، تاتارها به دستور ایوان اوگارف نفت را در سطح آنگارا جاری کرده بودند!

در کرانهٔ راست آنگارا، بالاتر از ایرکوتسک، بین روستای پوشکاوسک و شهر، نفت استخراج می‌شد. ایوان اوگارف تصمیم گرفته بود به این شیوهٔ هولناک ایرکوتسک را به آتش کشد. بنابراین به سراغ مخازن این مایع آتش‌زا رفت. تنها کافی بود شکافی در یکی از مخازن ایجاد کنند تا نفت سیل‌آسا جاری شود.

تاتارها چند ساعت قبل به این کار مبادرت کرده بودند. به همین علت بود که کلک حامل پیک تزار، نادیا و دیگر فراریان روی نفت شناور بود. از این مخازن که حاوی میلیونها متر مکعب نفت بود، این مایع چون سیل بیرون می‌ریخت، و به خاطر شیب طبیعی زمین، به رودخانه می‌ریخت و بر سطح آب روان می‌شد.

ایوان اوگارف می‌خواست با این ترفند نبرد را آغاز کند! او که هم‌پیمان تاتارها بود، مانند آنها وحشیانه عمل می‌کرد و به هم‌میهنانش خیانت می‌کرد!

او فتیله را به درون رود انداخت. در یک چشم به هم زدن، سراسر رودخانه چنان شعله‌ور شد که گویی در رودخانه الکل جاری بود. در میان دو کرانه، آتش زبانه می‌کشید. چند تکه‌یخ که در رودخانه شناور بود، چون موم که در کوره بگذارند، بسرعت آب شد و صدای تبخیر آن چون صفیر در فضا طنین افکند.

در همین هنگام، از شمال و جنوب شهر، صدای رگبار تیر به هوا برخاست. توپخانهٔ اردوگاه آنگارا با تمام قوا شلیک می‌کرد. هزاران تاتار به خاکریز یورش بردند. خانه‌های چوبی کنار رودخانه سراسر آتش

گرفتند. پرتو شعله‌های آتش دل ظلمت را شکافت.

ایوان اوگارف با خود گفت: «بالاخره لحظه‌ای را که در انتظارش بودم فرارسید.»

او حق داشت که از عملیات خشنود باشد. نقشهٔ او بسیار هولناک بود. مدافعان ایرکوتسک میان یورش تاتارها و فاجعهٔ آتش‌سوزی سرگردان بودند. ناقوسها به صدا درآمدند. اهالی شهر به سوی نقاط مورد تهاجم و خانه‌های مشتعل شتافتند. ممکن بود سراسر شهر طعمهٔ حریق شود.

در اطراف دروازهٔ بلشایا کسی دیده نمی‌شد. شاید تنها چند مدافع کنار دروازه باقی مانده بودند. حتی، به پیشنهاد افسر خائن، و برای آنکه تاتارها بهتر به مقصود خود نائل آیند، این مدافعان از میان تبعیدیان انتخاب شده بودند، زیرا ایوان اوگارف تصور می‌کرد که آنان از دولت مسکو کینه به دل دارند.

ایوان اوگارف به درون اتاقش بازگشت. شعله‌های آتش از زیر نردهٔ ایوان زبانه می‌کشید و اتاق را مثل روز روشن می‌کرد. او تصمیم داشت از اتاق خارج شود.

اما همین‌که در را باز کرد، زنی با لباس خیس و موهای آشفته خود را به درون اتاق انداخت.

ایوان اوگارف که سخت متعجب بود، فریاد زد:

ــ سنگار!

در آن لحظه او تصور نمی‌کرد که جز زن کولی، کس دیگری باشد.

او سنگار نبود، بلکه نادیا بود!

زمانی که او و همسفرش روی توده‌ای یخ در رودخانه شناور بودند، دخترک با دیدن آتش فریاد بلندی کشیده بود. همان دم، میشل استروگف او را در آغوش گرفته بود و خود را به آب انداخته بود تا در اعماق آب از شعله‌های آتش در امان باشند. در آن هنگام، تکه‌یخی که آنان را حمل می‌کرد تقریباً به صد متری اولین اسکله بالاتر از ایرکوتسک رسیده بود.

میشل استروگف توانسته بود پس از غوطه‌ور شدن در آب، خود و نادیا را به اسکله برساند.

سرانجام میشل استروگف به مقصد رسیده بود! او در ایرکوتسک بود!

ایوان اوگارف با تعجب از نادیا پرسید:

ــ شما در قصر چه می‌کنید؟

میشل استروگف و نادیا، ده دقیقه پس از پا نهادن به خشکی به قصر گران‌دوک رسیدند. شعله‌های آتش از پایین سنگهای قصر زبانه می‌کشید.

آن طرف‌تر، خانه‌های واقع در کرانهٔ آنگارا در آتش می‌سوختند.

میشل استروگف و نادیا به آسانی وارد قصر شدند. در قصر باز بود. در میان آشفتگی عمومی، با وجود آنکه آنان سراپا خیس بودند، کسی متوجهشان نشد.

عده‌ای افسر برای کسب تکلیف، و عده‌ای سرباز برای اجرای فرامین به تالار بزرگ طبقهٔ همکف قصر آمده بودند. میشل استروگف و نادیا، سرگردان میان جمعیت، از یکدیگر جدا افتاده بودند.

نادیا در میان تالارها دنبال همسفرش می‌گشت و از نگهبانان می‌خواست که او را نزد گران‌دوک برند.

در همان وقت، درِ اتاق ایوان اوگارف باز شد. وارد اتاق شد و به طور غیرمنتظره‌ای به کسی برخورد که در ایچیم و تومسک دیده بود، به کسی که تا لحظه‌ای دیگر شهر را به دست دشمن می‌سپرد! نادیا فریاد زد:

ــ ایوان اوگارف!

همین‌که مرد خائن نامش را شنید سراپا به لرزه افتاد. اگر هویتش فاش می‌شد، دیگر هرگز به هدفش نمی‌رسید. پس باید کسی که نامش را بر زبان می‌آورد از پا درآورد.

ایوان اوگارف به طرف نادیا یورش برد. اما دخترک چاقو به دست به دیوار تکیه داد تا از خود دفاع کند. او که می‌دانست اگر نام مرد خائن را به زبان آورد دیگران به یاری‌اش می‌شتابند، فریاد زد:

ــ ایوان اوگارف!

مرد خائن گفت:

ــ دهانت را ببند!

دخترک با صدایی که از فرط نفرت رساتر شده بود، برای سومین بار فریاد زد:

ــ ایوان اوگارف!

ایوان اوگارف، غضب‌آلود، خنجری را از کمربندش بیرون کشید، به طرف نادیا رفت و او را در گوشهٔ اتاق گیر انداخت.

چیزی نمانده بود که خنجر را فرود آورد. اما در همان وقت دستانی نیرومند او را از جا کند و بر زمین زد.

نادیا فریاد زد:

ــ میشل!

میشل استروگف آنجا بود!

میشل استروگف فریاد نادیا را شنیده بود و به طرف صدا آمده بود، و وقتی به اتاق ایوان اوگارف رسیده بود، در باز بود.

او میان نادیا و ایوان اوگارف ایستاد و گفت:

ــ نترس، نادیا!

دخترک فریاد زد:

ــ مراقب باش، برادر! این خائن خنجر به دست دارد و چشمانش هم خوب می‌بیند! ...

ایوان اوگارف که می‌دانست میشل استروگف نابیناست، از جایش برخاست و به طرف او خیز برداشت.

مرد نابینا با یک دست بازوی مرد بینا را گرفت، با دست دیگر خنجر را کنار زد و بار دیگر حریف را نقش بر زمین کرد.

ایوان اوگارف که از فرط خشم و سرافکندگی رنگ از رخش پریده بود. به یاد شمشیرش افتاد، آن را از غلاف کشید و دوباره به مبارزه برخاست.

او نیز میشل استروگف را شناخته بود. یک مرد نابینا! بله، سر و کارش با یک نابینا بود!

نادیا که می‌دید جان همسفرش در نبردی نابرابر به خطر افتاده، به طرف در دوید و کمک خواست. اما میشل استروگف فریاد زد:

ــ در را ببند، نادیا! از کسی کمک نخواه، بگذار خودم کار را یکسره کنم! پیک تزار از این مردک حقیر هراسی ندارد! بگذار اگر جرئت دارد جلو بیاید! من آماده‌ام!

اما ایوان اوگارف که چون ببر چمباتمه زده بود، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. سعی می‌کرد صدای پایش، و حتی صدای نفسهایش به گوش مرد نابینا نرسد. می‌خواست بی‌آنکه او متوجه شود، با یک حملهٔ غافلگیرانه او را از پا درآورد. مرد خائن به مبارزه فکر نمی‌کرد، بلکه می‌خواست حریف را با یک ضربه به قتل برساند.

نادیا، وحشت‌زده، اما با اعتماد به نفس، شاهد این صحنهٔ هولناک بود. به نظر می‌رسید که آرامش میشل استروگف به او هم سرایت کرده. میشل استروگف کارد سیبریایی‌اش را در دست داشت، اما حریفش را که مسلح به شمشیر بود نمی‌دید. مسلماً باید معجزه‌ای رخ می‌داد تا او بتواند بر مرد خائن غلبه کند. معلوم نبود چگونه می‌خواهد از ضربات شمشیر او جان سالم به در برد.

ایوان اوگارف با دلهره به حریفش خیره شده بود. خونسردی حریف آرامشش را بر هم می‌زد. برای آنکه به خود قوت قلب دهد به نابرابری نبرد می‌اندیشید. همهٔ شرایط به نفع او بود. اما استواری مرد نابینا دلسردش می‌کرد. او را خوب برانداز کرد تا ببیند شمشیرش را کجا فرود آورد ... تصمیمش را گرفت ... باید کار را تمام می‌کرد. سرانجام خیز برداشت تا شمشیرش را درست وسط سینهٔ میشل استروگف فرود آورد.

مرد نابینا با حرکت ناگهانی کارد خود، شمشیر را به یکسو زد. میشل استروگف، صحیح و سالم و پا بر جا ایستاده بود و با خونسردی منتظر حمله‌ای دیگر بود.

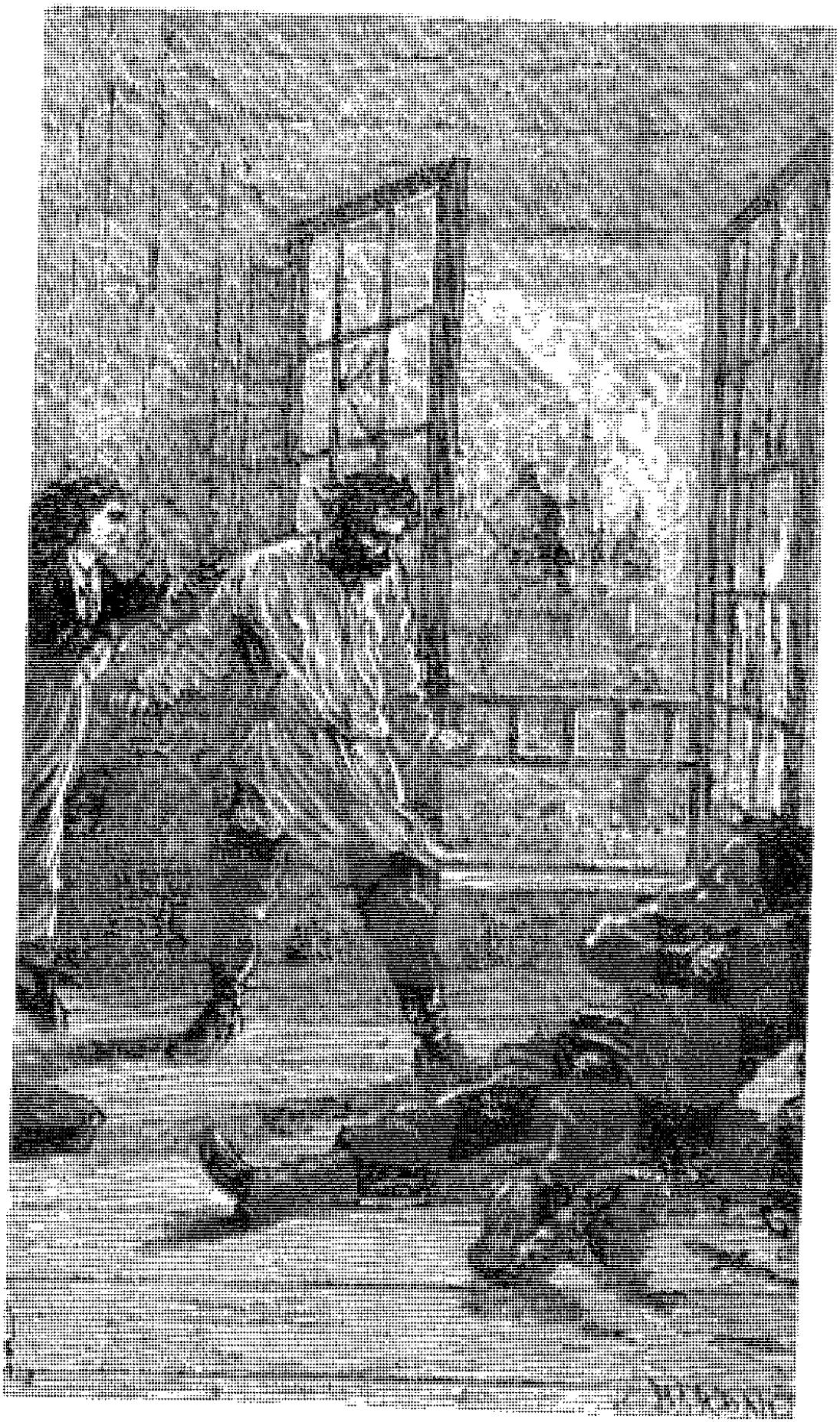

دستانی نیرومند او را از جا کند و بر زمین زد.

عرقی سرد بر چهرهٔ ایوان اوگارف نشست. یک قدم عقب رفت، و دوباره یورش برد. اما باز ناکام ماند. مرد نابینا تنها با یک ضربهٔ کارد بهنش ضربهٔ شمشیر مرد خائن را دفع می‌کرد!

ایوان اوگارف، در برابر این مجسمهٔ زنده، از وحشت و خشم به جان آمده بود. به چشمان گشودهٔ مرد نابینا خیره شد. این چشمها که نمایانگر سرشتی پاک بودند، چشمهایی که نمی‌دیدند، که نمی‌توانستند ببینند، او را به طرزی هولناک افسون کرده بودند.

ناگهان ایوان اوگارف فریادی کشید، گویا متوجه نکته‌ای شده بود. فریاد زد:

ــ او می‌بیند! ... او می‌بیند! ...

و مانند جانوری وحشی که می‌کوشید به کُنامش بازگردد، قدم به قدم، وحشت‌زده تا گوشهٔ اتاق عقب رفت.

در همین هنگام، مجسمه تکانی خورد. مرد به ظاهر نابینا جلو رفت، درست مقابل ایوان اوگارف ایستاد و گفت:

ــ بله، من می‌بینم! زخم تازیانه‌ای را که بر صورت توست می‌بینم، ای خائن پست! کار خودم است! از خودت دفاع کن! به تو فرصت می‌دهم با من نبرد کنی! خنجر من از پس شمشیر تو برمی‌آید!

نادیا گفت:

ــ خدای من، چطور ممکن است! ... او می‌بیند! ...

ایوان اوگارف بکلی مأیوس شده بود. بار دیگر عزمش را جزم کرد و با شمشیر به حریف بی‌اعتنایش یورش برد. تیغهٔ شمشیر به لبهٔ کارد برخورد کرد. شکارچی سیبریایی چنان با قدرت حمله کرد که شمشیر مرد بینوا در هم شکست و کارد در قلبش فرورفت. ایوان اوگارف بر زمین افتاد و در دم جان سپرد.

در همین هنگام، در اتاق بر اثر فشار باز شد. گران‌دوک و چند افسر مقابل در بودند.

گران‌دوک جلو رفت و کسی را که فکر می‌کرد پیک تزار است بی‌جان

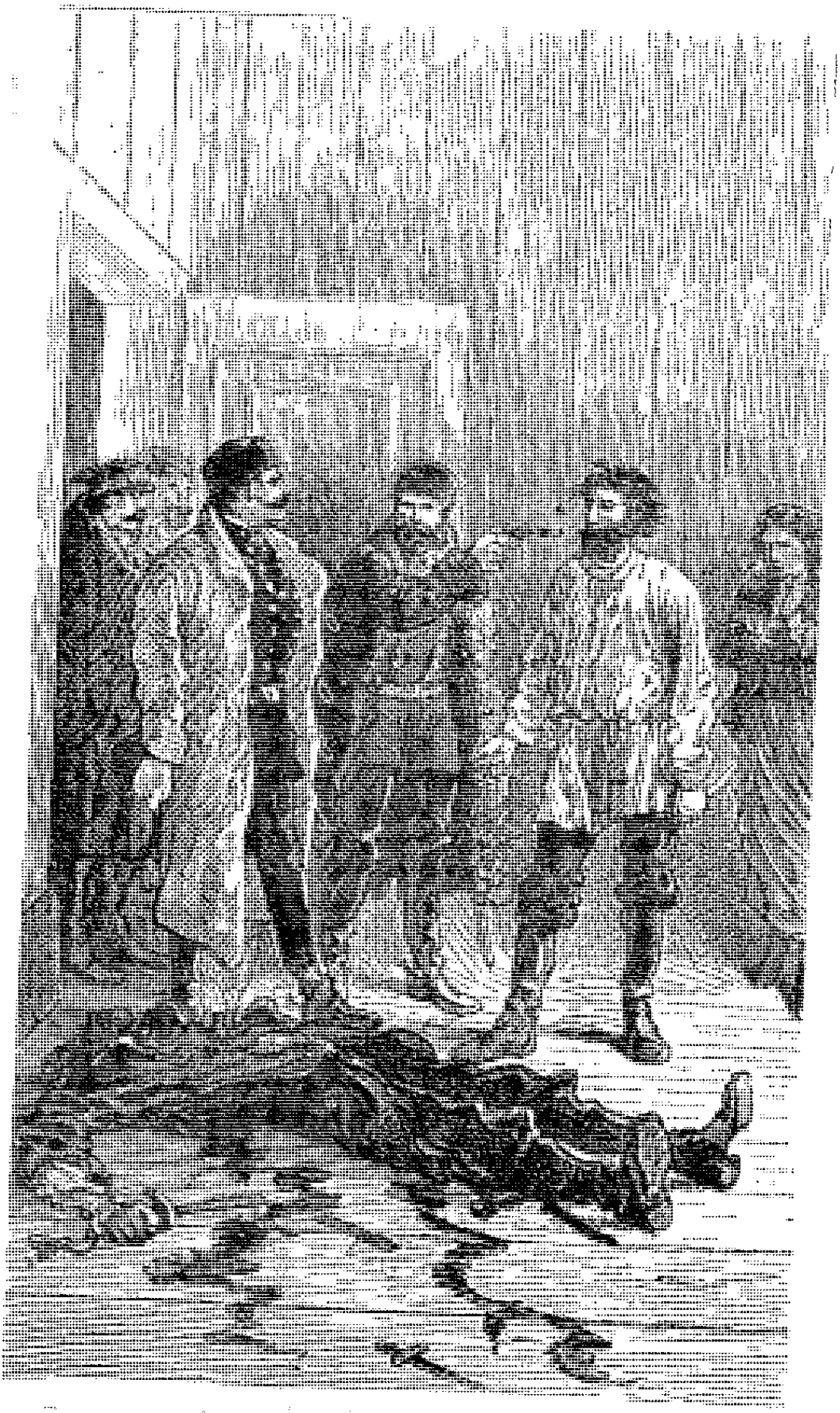

با لحنی تهدیدآمیز پرسید: چه کسی این مرد را به قتل رسانده؟

بر زمین یافت. آن‌گاه با لحنی تهدیدآمیز پرسید:

ــ چه کسی این مرد را به قتل رسانده؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ من.

یکی از افسران تپانچه‌اش را بر شقیقهٔ او گذاشت و آمادهٔ شلیک شد.

گران‌دوک، پیش از آنکه فرمان دهد مغز او را متلاشی کنند، پرسید:

ــ نامت چیست؟

میشل استروگف پاسخ داد:

ــ والاحضرت، بهتر است اول نام کسی را که در مقابلتان بر زمین افتاده بپرسید!

ــ این مرد را من می‌شناسم، از خادمان برادرم است. او پیک تزار است.

ــ او پیک تزار نیست! ایوان اوگارف است!

گران‌دوک با صدای بلند پرسید:

ــ ایوان اوگارف؟

ــ بله، ایوان خائن!

ــ پس تو کیستی؟

ــ میشل استروگف!

۱۵

پایان ماجرا

میشل استروگف نابینا نبود. او هرگز نابینا نشده بود. پدیده‌ای کاملاً طبیعی، و در عین حال فیزیکی و عاطفی، اثر شمشیر گداخته‌ای را که دژخیم فئوفارخان بر چشمانش گذاشته بود، خنثی کرده بود.

چنان‌که می‌دانیم، مارفا استروگف در مراسم شکنجه حضور داشت و دستش را به طرف پسرش دراز کرده بود. میشل استروگف چون پسری که برای آخرین بار مادرش را می‌بیند، به او خیره شده بود. او از فرط اندوه سیل‌آسا اشک می‌ریخت و با آنکه بسیار مغرور بود، نمی‌توانست مانع جاری شدن اشک از دیدگانش شود. بنابراین اشکی که زیر پلکهایش جمع شده بود، روی قرنیه تبخیر شد و مانع از بین رفتن بینایی گردید. یعنی لایهٔ بخاری که از تبخیر اشک پدید آمده بود، میان شمشیر گداخته و مردمکها قرار گرفت و اثر حرارت را خنثی کرد. این درست مثل زمانی است که یک کارگر ریخته‌گر دستش را در آب کاملاً خیس کند. در آن صورت اگر ذره‌ای مادهٔ مذاب با دستش تماس پیدا کند، صدمهٔ زیادی نمی‌بیند.

میشل استروگف می‌دانست که اگر رازش فاش شود، آسوده‌اش نمی‌گذارند. و بدرستی دریافته بود که اگر تظاهر به نابینایی کند بهتر می‌تواند به هدفش دست پیدا کند. وقتی که می‌دیدند نابیناست به حال خود رهایش می‌کردند. پس همه باید او را نابینا تصور می‌کردند، حتی نادیا. او می‌بایست در رفتار و گفتارش چنان باشد که رازش فاش نشود. در واقع، با تظاهر به نابینایی، جانش بیشتر در معرض خطر بود.

اما چنان‌که دیدیم، او خطر را پذیرفت.

تنها مادرش از راز او باخبر بود. در میدان تومسک، زمانی که به سوی مادرش خم شد، رازش را در گوش مادر گفت و او را غرق بوسه کرد.

بنابراین، زمانی که ایوان اوگارف از روی تمسخر نامهٔ تزار را مقابل صورت میشل استروگف گرفت، او توانست نامه را بخواند و از مقاصد پلید مرد خائن آگاه شود. از همان جا، انگیزه‌ای دیگر یافت تا سفرش را ادامه دهد. از همان جا، عزم کرد که هر طور شده به ایرکوتسک برسد و مأموریتش را به انجام برساند. همان زمان بود که میشل استروگف دریافت که این مرد خائن در صدد است تا با نیرنگ شهر را تسلیم دشمن کند، و دریافت که جان گران‌دوک در خطر است. بنابراین زندگی برادر تزار و سرنوشت سیبری در دستان او بود!

بزودی، گران‌دوک از همهٔ ماجرا آگاهی یافت و میشل استروگف با شور و حرارت از نقش نادیا در به انجام رسیدن این مأموریت سخن گفت.

گران‌دوک پرسید:

ــ این دختر کیست؟

و میشل استروگف پاسخ داد:

ــ دختر یک تبعیدی به نام واسیلی فدور.

ــ دختر فرمانده فدور دیگر دختر یک تبعیدی نیست. در ایرکوتسک دیگر تبعیدی وجود ندارد!

نادیا که هنگام شادی به اندازهٔ زمان درد و رنج خوددار نبود، به پای گران‌دوک افتاد. گران‌دوک یک دستش را به نشانهٔ صمیمیت به طرف میشل استروگف دراز کرد و با دست دیگر دخترک را از زمین بلند کرد.

ساعتی بعد، نادیا در آغوش پدرش بود.

میشل استروگف، نادیا و واسیلی فدور در کنار هم بودند، و این برای آنان اوج خوشبختی بود.

دومین حملهٔ تاتارها به شهر نیز سرکوب شده بود. واسیلی فدور و

گروهانش کسانی را که بـه دروازهٔ بـلشایا یـورش بـرده بـودند، از پـا درآورده بودند. این مهاجمان می‌پنداشتند که دروازه به رویشان گشوده می‌شود، اما واسیلی فدور که به طور غریزی احساس خطر کرده بود، به دفاع از آن پرداخته بود.

همزمان با سرکوبی تاتارها، محاصره‌کـنندگان آتش‌سـوزی را مـهار کرده بودند. نفتی که بر سطح آنگارا جاری بود، بسرعت سـوخته بـود. شعله‌های آتش خانه‌های کنار رودخانه را سوزاند، اما به دیگر محله‌های شهر سرایت نکرد.

پیش از طلوع سپیده‌دم، قـوای فـئوفارخـان بـه اردوگـاههای خـود بازگشتند و در پشت باروهای شهر اجساد زیـادی را از خـود بـه جـا گذاشتند.

در میان کشته‌شدگان، جسد سنگار زن کولی نیز به چشم می‌خورد. او در واپسین دم کوشیده بود خود را به ایوان اوگارف برساند.

تا دو روز بعد، محاصره‌کنندگان دیگر دست به حـمله نـزدند. مـرگ ایوان اوگارف آنها را دلسرد کرده بود. او بانی شورش بود و به تـنهایی توانسته بود با طرح نقشه‌های ماهرانه خوانین را با خود همدست کند و آنان را به فتح بخش آسیایی روسیه ترغیب نماید.

با این حال شهر همچنان در محاصرهٔ متجاوزین بود و مدافعان شهر در حالت آماده‌باش بسر می‌بردند.

اما در سپیده‌دم روز هفتم اکتبر، در ارتفاعات مشرف به شهر، صدای غرش توپ سکوت را شکست.

سرانجام قوای کمکی به فرماندهی ژنرال کـیسلف از راه رسـید و بـا شلیک توپ حضور خود را به گران‌دوک اعلام نمود.

تاتارها که نمی‌خواستند نبرد دیگـری را در پشت دیـوارهـای شـهر تجربه کنند، فوراً دست به کار شدند و اردوگاه آنگارا برچیده شد.

ایرکوتسک رهایی یافته بود.

همراه نخستین سربازان روس، دو تن از دوستان میشل استروگف نیز

وارد شهر شدند. آنان بلانت و ژولیوه، دو یار جدایی‌ناپذیر بودند. آن دو به همراه دیگر فراریان، پیش از آنکه شعله‌های آتشِ رودخانهٔ آنگارا کلکی را که بر آن سوار بودند دربرگیرد، توانسته بودند از روی توده‌های یخ عبور کنند و خود را به کرانهٔ راست برسانند. پس از رهایی از مهلکه، السید ژولیوه در دفتر خود چنین نوشت: «چیزی نمانده بود مثل کَره در ماهیتابه ذوب شویم!»

آنها از اینکه نادیا و میشل استروگف را صحیح و سالم می‌دیدند بسیار خوشحال بودند، بویژه که دریافتند همسفر شجاعشان نابینا نبوده. بنابراین هری بلانت در دفترش نوشت: «آهن سرخ برای تخریب عصب بینایی کافی نیست. باید چیز دیگری را جایگزین آن کرد!»

دو خبرنگار در ایرکوتسک ماندند تا ترتیب چاپ سفرنامه‌شان را بدهند. آنها دو وقایع‌نامهٔ خواندنی دربارهٔ تهاجم تاتارها را به لندن و پاریس فرستادند که تنها در برخی جزئیات کم‌اهمیت با هم تفاوت داشت.

لشکرکشی امیر و هم‌پیمانانش به شکست کامل آنان انجامید. این تهاجم نیز مانند دیگر شورشهایی که در روسیهٔ بزرگ به وقوع پیوسته بود، پیامدهای وخیمی را به دنبال داشت. سپاه روس تاتارها را هزیمت کردند و شهرهای اشغالی را یکی پس از دیگری پس گرفتند. زمستان هولناک سیبری نیز بسیاری از افراد قبایل یاغی را از پای درآورد و تنها شمار اندکی از آنان به دشتهای تاتارستان بازگشتند.

بنابراین، راه ایرکوتسک در کوههای اورال گشوده شد. گران‌دوک درصدد بود هرچه زودتر به مسکو بازگردد. اما برای شرکت در مراسمی ساده، که چند روز پس از ورود قوای روس برگزار می‌شد، سفر خود را به تعویق انداخت.

میشل استروگف که نادیا را بازیافته بود، در حضور پدرش به او گفت:

ــ خواهرم، نادیا، پس از درگذشت مادرت در ریگا، آیا کسی در آنجا هست که بخواهی به خاطرش به ریگا بازگردی؟

نادیا، برای من شادی بزرگی است که هر دوی شما را فرزندانم بخوانم!

نادیا پاسخ داد:

ــ ابداً.

ــ پس دلت پیش کسی نیست؟

ــ نه، برادر.

ــ بسیار خُب، نادیا، تصور می‌کنم پروردگار که ما را سر راه هم قرار داده، پس از این سفر دشوار می‌خواهد که ما تا ابد در کنار هم باشیم.

نادیا میشل استروگف را در آغوش گرفت. سپس به واسیلی فدور رو کرد و درحالی‌که از شرم سرخ شده بود گفت:

ــ پدر! ...

واسیلی فدور پاسخ داد:

ــ نادیا، برای من شادی بزرگی است که هر دوی شما را فرزندانم بخوانم!

مراسم ازدواج در کلیسای بزرگ ایرکوتسک برگزار شد. مراسم ساده، اما بسیار زیبا بود، چرا که همهٔ نظامیان و مردم شهر به پاس قدردانی از فداکاریهای آن دو جوان، که بعدها سفر پرماجرایشان به افسانه پیوست، در این جشن شرکت کردند.

طبعاً السید ژولیوه و هری بلانت نیز در این مراسم حضور داشتند و برای خوانندگان خود گزارشی جالب تهیه کردند. هری بلانت به همکارش گفت:

ــ کاش من هم مثل شما یک دخترعمو داشتم! ...

السید ژولیوه با خنده پاسخ داد:

ــ دخترعمویم تصمیم ازدواج ندارد!

ــ چه بهتر. پس می‌توانیم از دشواریهای راه لندن به پکن صحبت کنیم. مثل اینکه آنجا هم خبرهایی است ... شما نمی‌خواهید سری به آنجا بزنید؟

ــ عجب، بلانت عزیز، من می‌خواستم این پیشنهاد را به شما بکنم!

و بدین‌سان، دو یار همیشگی رهسپار چین شدند!

چند روز پس از مراسم، میشل و نادیا استروگف بـه هـمراه واسـیلی فدور راه اروپا را در پیش گرفتند. راهی را که پیش از آن با رنج و عذاب طی کرده بودند، اکنون با شادی و نیکبختی پشت سر می‌گذاشتند. آنـها درون سورتمه با سرعت تمام دشتهای یخ‌زدهٔ سیبری را درمی‌نوردیدند.

با این حال، وقتی به کرانه‌های دینکا، مقابل بیرسکوئه رسـیدند، یک روز در آنجا توقف کردند.

میشل استروگف محل دفـن نـیکلا را یـافت و روی آن یک صـلیب نشاند. آنها برای آخرین بار بر سر گور حقیر دوست قهرمان خود دعـا کردند و عهد کردند خاطره‌اش را زنده نگه دارند.

در اومسک، مارفای پیر در خانهٔ کوچک استروگف‌ها انـتظارشان را می‌کشید. او دختری را که بارها دختر خود خطابش کرده بود، به گرمی در آغوش گرفت. پیرزن شجاع سیبریایی به پسرش می‌بالید.

چند روز بعد، میشل و نادیا استروگف به اروپا بازگشتند. واسیلی فدور در سن‌پترزبورگ سکنا گزید، و دختر و پسرش، تنها برای دیدار مـادر پیرشان، برای مدتی کوتاه او را ترک می‌کردند.

تزار پیک جوان را به حضور پذیرفت. او را به سمت گارد ویژهٔ خود برگزید و نشان سن ژرژ[1] را به وی اعطا نمود.

میشل استروگف در امپراتوری روسیه بـه مـقام و مـنزلتی والا دست یافت. اما این داستان شرح کامیابیهای او نیست، شرح پایمردیهای اوست که در خور حکایت بود.

---
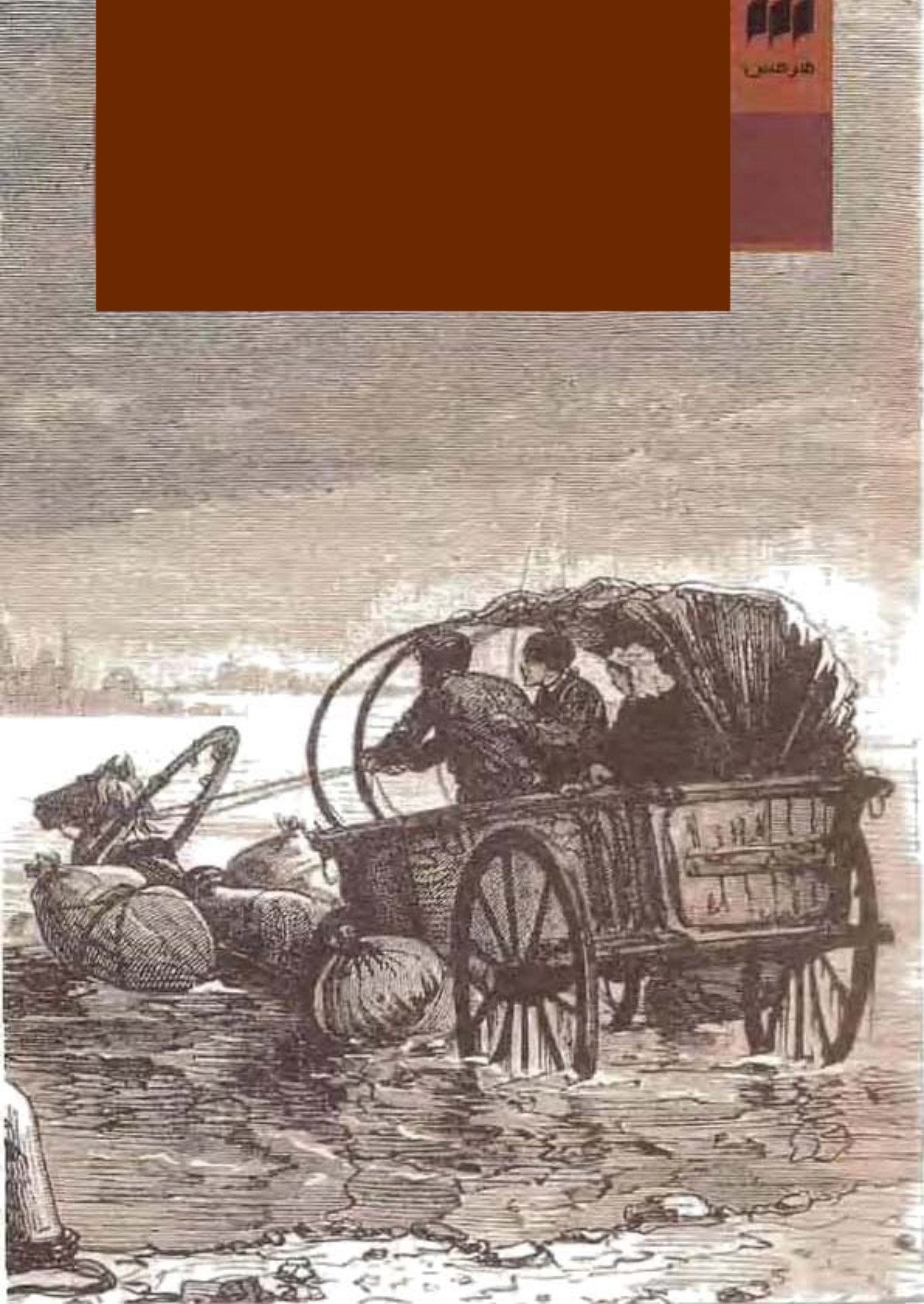
1. Saint-Georges